دیوان ناصر خسرو

حکیم ناصر بن خسرو بن

حارث القبادیانی البلخی المروزی

دیوان ناصرخسرو

حکیم ناصر بن خسرو بن حارث القبادیانی البلخی المروزی

مؤسسهٔ انتشارات نگاه و نشر عِلم

دیوان ناصرخسرو

حکیم ناصر بن خسرو بن حارث القبادیانی البلخی المروزی

چاپ اول ۱۳۷۳

۴۰۰۰ نسخه

تنظیم و نمونه خوانی و نظارت: جهانگیر منصور

حروف‌چین: افسانه یونانی

چاپ مهارت

شرح احوال ناصرخسرو

اسم و رسم و مولد و حسب و نسب شاعر

حکیم ناصربن خسروبن حارث القبادیانی البلخی المروزی، مکنّی به ابومعین و ملقب و متخلص به «حجّت» در ماه ذی‌القعده از شهور سنهٔ ۳۹۴ هجری قمری (مطابق با تیر یا مرداد ماه سنهٔ ۳۸۲ هجری شمسی) ظاهراً در قبادیان از نواحی بلخ متولد شده[۱] و بعد از سنهٔ ۴۶۰[۲] و به روایت اقرب به صحّت در سنهٔ ۴۸۱ در یمْکان از اعمال بدخشان وفات یافته است. تاریخ اخیر که قول حاجی خلیفه (کاتب چلبی) در تقویم‌التواریخ است با وجود بعضی دلایل در استبعاد آن باز در میانهٔ روایات راجع به وفات حکیم و عمر او چنان که ذکر شد نزدیکترین آنها بامکان عادی است[۳].

۱. در سفرنامه خود را قبادیانی مروزی می‌خواند و به اغلب احتمال مقصود القبادیانی مولداً و المروزی مسکناً است.

۲. چون ناصرخسرو در سنهٔ ۴۴۴ از سفر حج به وطن خود برگشت و بعد به یمکان تبعید شد و در بیتی از اقامت ۱۵ سالهٔ خود در یمکان حرف می‌زند لهذا اقلا باید تا سنهٔ ۴۶۰ زنده بوده باشد.

۳. در وفات ناصر روایات مختلفه است و تذکره‌ها خبط‌های غریبی کرده‌اند چنان که بیاید و عمر او را نیز به صد و چهل رسانیده‌اند که یقیناً افسانه است.

حکیم ناصر خود را در سفرنامهٔ خود قبادیانی مروزی می‌خواند. بودن او از قبادیان ازاشعار او نیز معلوم است و چنان که گفته شد قبادیان از نواحی بلخ بوده [۱] و بدین جهت وی در اشعار خود همه‌جا از بلخ به عنوان وطن و شهر و خانه و مسکن خویش سخن می‌راند و بلخ را به صفت «چون بهشت» توصیف می‌نماید و به هجرت یا هزیمت یا اخراج شدن خود از بلخ اشاره می‌کند و نیز در سفرنامهٔ خود با آنکه مبدء حرکتش مرو بود و از آن نقطه به راه افتاده بود همه‌جا در عرض راه مسافت‌ها را از بلخ تا هر نقطه که می‌رسد حساب می‌کند و به‌هرحال شکّی نیست که دودمان و خانمان و اقارب او در بلخ بوده و در آنجا خانه و باغ و ضیاع و عقار و دوستان و طایفه و برادران داشته و به احتمال قوی بعد از عودت از سفر حج و مصر تا موقع متواری شدن و فرار در بلخ اقامت گزیده است پس در بودن اصل او از خراسان و ولایت بلخ شکی نیست و نسبت اصفهانی که بعضی تذکره‌ها و کتب متأخرین داده‌اند [۲] بی‌اساس است. در این صورت نسبت مروزی که در سفرنامه آمده یا به جهت آن بوده که اجداد او از مرو بوده‌اند و یا به احتمال قوی به سبب اقامت او مدتی در مرو و مخصوصاً تا موقع سفر حج این نسبت پیدا شده است. چنان‌که در سفرنامه گوید «از مرو برفتم به شغل دیوانی» و همچنین در جای دیگر از سفرنامه گوید که در پنجم رمضان در سنهٔ ۴۳۸ به بیت‌المقدس رسید و در آن وقت درست یک سال شمسی بود «که از خانه» بیرون آمده بود و چون وی در ۲۳ شعبان سنهٔ ۴۳۷ از مرو حرکت کرده بود می‌توان استدلال کرد که در آن زمان خانه‌اش در مرو بوده است. علاوه‌براین ذکر کسائی مروزی بالاختصاص ازمیان سایر شعرا مکرّر دراشعار خود قرینهٔ سکنای او در مرو تواند شد [۳].

در اسم او که ناصر است و اسم پدرش خسرو هیچ شکی نیست و خودش همیشه در اشعار و مصنفات خود، خود را به این اسم و نسب می‌خواند، یعنی گاهی ناصر و گاهی ناصرِخسرو و گاهی

۱. قبادیان یا قوادیان که بنابر قول سمعانی (در صورتی که نسخه صحیح باشد) قراذیان [؟ قواذیان] هم نامیده می‌شد، قریه یا قصبهٔ کوچکی بود که در روی یکی شاخهای جیحون و در ناحیه‌ای به همان اسم قبادیان واقع بوده و به قول سمعانی تفرجگاه باصفائی بوده و آب شیرین و گوارائی داشته و دارای باغ‌های قشنگ زیادی پر از سرو و درختان باصفا بوده و قسمتی از سکنهٔ آن از عرب تمیم بوده است. اشارات متعددی که در اشعار حکیم به ضیاع و عقار خود و باغ‌های باطراوتش و دهقانی آمده و مدح زیادی که در سعادتنامه از دهقانی و زراعت می‌کند و آن را اشرف صنایع می‌شمرد و اشاره‌ای که در سطر ۲۳ صفحهٔ ۳۴۶ به قبیلهٔ تمیم دیده می‌شود مؤید آن تواند شد که ناصرخسرو یکی از ملاکین قبادیان بوده و به دهقانی و زراعت نیز اشتغال داشته است. امروز نیز قبادیان اسم بلوکی است در همان محل در شمال شرقی بلخ نزدیك ترمذ و نیز قریه‌ای به همان اسم موجود است ولی هردو در ماوراء جیحون در نقشه‌ها دیده می‌شود.

۲. مثل دولتشاه در تذکرةالشعرا و لطفعلی بیك در آتشکده.

۳. به دو نکتهٔ اخیر «اته» در شرح‌حالی که از ناصرخسرو درمجلهٔ انجمن شرقی آلمانی جلد ۳۳ و ۳۴ نوشته اشاره می‌کند. نکتهٔ دومی قبل از ملاحظهٔ تحقیقات مشارالیه به نظر خود نگارنده نیز رسید.

ناصربن خسرو. اسم جدّش حارث اگرچه در نسب‌نامهٔ جعلی مندرج در تاریخ حیات مجعول‌النسبه و افسانه‌آمیز منسوب به خود او (که بعد از این همه‌جا در این دیباچه از آن به عبارت «سرگذشت شخصی» تعبیر خواهد شد) مذکور است و به این جهت اعتبار و صحت آن مورد اعتماد نباید بشود، لکن عین همان اسم در آخر رسالهٔ مختصری که منسوب به ناصرخسرو و جواب أسئله است و نسخه‌ای از آن در تهران در تصرف جناب فاضل محترم آقای حاج‌حسین آقا ملک است و ذکر آن بعد بیاید نیز ضمن نسب ناصرخسرو آمده است کُنیَتش نیز مسلّم است و هم در سفرنامه و هم در اشعار او ذکر شده. عنوان حکیم نیز برای او در کتب و اشعارش خیلی ذکر می‌شود و واقعاً هم از حکما بوده و از اشعار وی و مخصوصاً از کتاب زادالمسافرین و روشنائی‌نامه دیده می‌شود که به فلسفهٔ ارسطو و افلاطون و فارابی و ابن‌سینا آشنا بوده و بسیاری از تألیفات حکمای قدیم یونان را خوانده و از آنها ذکر می‌کند[۱]. لقب حجّت که اشعار او پر از آن است و اغلب مانند تخلّص شعری می‌آید ناشی از این بوده که وی بعد از عودت از مصر به خراسان یکی از حجّت‌های دوازده‌گانهٔ[۲] دعوت فاطمی بود و از طرف هشتمین خلیفهٔ فاطمی المستنصربالله ابوتمیم مَعَدّبن علی که از سنهٔ ۴۲۷ تا ۴۸۷ خلافت کرد حجّت جزیرهٔ خراسان برگزیده شده و برای نشر دعوت در ایران و ماوراء‌النّهر مأمور شده بود و به همین جهت خود را گاهی «حجّت»[۳] و گاهی «حجّت خراسان» و گاهی «حجّت مستنصری» و گاهی «حجّت فرزند رسول» و گاهی «حجّت نایب پیغمبر» و گاهی «سفیر» و گاهی «مأمور» و گاهی «امین امام‌زمان» و گاهی «مختار امامِ عصر» و گاهی «مستعین محمد» و گاهی «برگزیدهٔ علی‌المرتضی» می‌نامد. شهرت عَلَوی که به اسم او در کتب تذکره و غیره تردیف می‌شود مأخذ و اساس صحیحی ندارد و ظاهراً از جعلیات متأخرین است و ناشی از نسب مجعولی است که در «سرگذشت شخصی» مجعول ناصر مندرج است که نسب او را با پنج واسطه به امام علی‌بن موسی‌الرضا(ع) می‌رساند و اگر در مأخذی قدیمتر از تاریخ انتشار «سرگذشت شخصی» این عنوان برای ناصرخسرو پیدا شود باید

۱. زادالمسافرین ص ۹۸،۵۲، ۲۷۸، ۳۱۸، ۳۴۳ و ۴۲۱.

۲. باطنیهٔ اسمعیلیه پیروان خلفای فاطمی، خلیفهٔ فاطمی را امام‌زمان دانسته و بلافاصله مادون او ۱۲ نقیب یا باب را قائل بودند که هرکدام از آنان به یك قسمت از ممالك دنیا برای نشر دعوت مأمور بودند. هریك از این منطقه‌های دعوت «جزیره» و باب یا نقیب آنجا «حجّت» آن جزیره یعنی آن سامان نامیده شده و واسطهٔ بین امام و اهالی آنجا و مخصوصاً شیعیان بود. چنان‌که خود ناصرخسرو در صفحهٔ ۱۵۲ دیوان گوید «زیشان به هر اقلیم یکی‌تند زبانی‌است □ کو را به صلاح گرهی کز صلحااند» و همچنین در سطر ۱۵ از همان صفحه و سطر ۱۳ صفحهٔ ۸۲ به این معنی اشاره می‌کند.

۳. در دیوان اشعار ناصرخسرو مانند تخلص شعرا دفعات بی‌شمار این لقب ذکر شده و در روشنائی نامه نیز دوبار آمده.

تصور نمود که همانا به معنی طرفدار آل علی استعمال شده است [۱]. چنان که وی در اشعارش خود را مکرّر «فاطمی» هم می خواند که مقصودش طرفدار فاطمیان است. و نیز محتمل است منشأ این شهرت خلط اشخاص تاریخی باشد که همیشه میان متأخّرین از مؤلّفین مبتلی به است یعنی التباس با یک ناصر دیگری واقع شده باشد مانند ناصر عَلَوی از سادات حکام طبرستان در اوایل قرن چهارم که به ناصر کبیر معروف است، یا سید محمد ناصر علوی و برادرش سیدحسن ناصر علوی که هردو شاعر بودند و شرح حال آنها در لباب الالباب عوفی جلد دوم آمده است. ورنه شکی نیست که وی از سادات نبوده و چنان که آقای غنی زاده در دیباچهٔ سفرنامه (چاپ برلن) توضیح کرده‌اند وی خود شرافت نسب خود را انکار می کند ولی در بعضی کلمات خود به علوّ حسب و پاکیزگی نسب خود و بودن از نسل «آزادگان» که ظاهراً مقصود احرار یعنی اشراف ایرانیان قدیم است اشاراتی دارد.

از دو بیتی که در لباب الالباب عوفی از دهقان علی شطرنجی که ظاهراً از شعرای اواسط قرن ششم است ذکر شده استنباط می شود که لقب ناصرخسرو حمیدالدّین بوده است ولی در کلمات خود حکیم اشارهٔ به این فقره نیافتم [۲].

تاریخ سال تولدش را که سنهٔ ۳۹۴ باشد خود شاعر در اشعار خود صریحاً ذکر می کند [۳] و گاهی هم به اشاره می رساند. چنان که در سطر ۲۶ صفحهٔ ۲۳۲ دیوان می گوید که وی در موقع انتباه از غفلت و سلوک سبیل حقیقت جوئی ۴۲ سال داشته که مطابق با موقع خواب دیدن او در پنج دیهٔ مروالرّود در سنهٔ ۴۳۷ می شود. ماه تولد هم که ذی القعده باشد در بیت دیگری که بدبختانه تاریخ سال در آن تحریف شده مذکور است.

ناصرخسرو ظاهراً از خانواده محتشمی که به امور دولتی و شغل دیوانی مشغول بوده‌اند بوده

۱. چنان که خیلی افسانه‌های دیگر راجع به ناصرخسرو ظاهراً از اشارات اشعار او به تفسیر غلط و افزودن شاخ و برگ استخراج و پرداخته شده امکان دارد که این نسبت هم از تأویل غلط سطر ۹ صفحهٔ ۳۱۳ دیوان پیدا شده باشد. ظاهراً این نسبت در قرون اخیره به ناصر بسته شده ورنه حتی دولتشاه که تذکرهٔ خود را در سنهٔ ۸۹۲ تالیف کرده نسبت سیادت را به ناصر به عنوان شهرت ضعیف ذکر می کند.

۲. بعد از اتمام تسوید این دیباچه جناب آقا میرزا مجتبی مینوی در ضمن مراسلهٔ خودشان نظر این جانب را به این نکته جلب کردند. به علاوه به عقیدهٔ ایشان ممکن است نسخه بدل «ابومعین الدین» در کنیهٔ ناصر که در بعضی نسخ سفرنامه دیده شده از خلط لقب و کنیه ناشی شده باشد.

۳. دیوان صفحهٔ ۲۳۲ سطر ۲۲. «بستان المذاهب [نسخهٔ چاپ بمبئی] تاریخ ولادت را سنهٔ ۳۵۹ و نسخه‌ای که در دست شفر بوده ۳۸۶ می نویسد. تاریخ گزیده [چاپ عکس لندن] سنهٔ ۳۵۸ و نسخه‌ای که در دست شفر بوده ۳۸۵ و حبیب السیر [به نقل شفر از آن] ۳۸۵ و بنابر نسخهٔ چاپ بمبئی [به نقل ریو از آن] ۳۵۸ ثبت می کند.

است و از اشعار او معلوم می‌شود که در جوانی در دربار سلاطین و امراء راه داشته و حتی چنان که خود در سفرنامه گوید «بارگاه ملوک عجم و سلاطین را چون سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود» دیده و از این قرار باید قبل از ۲۶ سالگی در مجلس سلطان محمود غزنوی حاضر شده باشد. قبل از سفر حج در ۴۳ سالگی به قول خود دبیر پیشه و متصرّف «در اموال و اعمال سلطانی» بوده و «به کارهای دیوانی مشغول بوده و مدتی در آن شغل مباشرت نموده در میان اقران شهرتی یافته» بود و لقب ادیبی و عنوان دبیر فاضل داشت و پیش وزرا محتشم بوده و با پادشاهان وقت هم‌مجلس و هم‌پیاله بوده و شاه وی را «خواجهٔ خطیر» خطاب می‌کرده است. اینکه برادرش عبدالجلیل نیز به خطاب «خواجه» مخاطب بوده ظاهراً از عُمّال و حواشی وزیر سلاجقه ابونصر (؟ شاید عمیدالملک کندری) بوده و همچنین مسافرت ناصرخسرو از نیشابور به قومس «در صحبت خواجه موفّق که خواجهٔ سلطان بود» دلیل بر تشخص وی و عزت و مقامش تواند شد. چه خواجه موفّق ظاهراً همان امام موفّق نیشابوری «امام صاحب حدیثان» است که به قول بیهقی در موقع استیلای سلجوقیان به خراسان به غزنویان مخالفت و با امرای سلجوقی موافقت کرده و تقرب عظیم پیش آنها یافت به‌طوری که شاید محترمترین علمای خراسان شد [۱]. حتی نظر به بعضی قرائن و امارات بعید نیست که ناصرخسرو در عهد غزنویان یعنی زمان سلطان محمود و مسعود در بلخ که در واقع دومین پایتخت سلاطین غزنوی بود در خدمت ایشان بوده و شاید در همان اوقات مسافرت به هندوستان کرده و پس از تسلط سلجوقیان و تصرف آنها بلخ را (در سنه ۴۳۲) خود و برادرش به خدمت آنها انتقال یافته و به مرو که مقر حکومت ابوسلیمان چغری‌بیگ داودبن میکائیل‌بن سلجوقی متوفی سنهٔ ۴۵۱ بود نقل مکان کرده و در آنجا مقام گزیده باشند و ظاهراً شکی نیست که بعدها در ایام کهولت ناصرخسرو هم اگر وی در مذهب غالب خراسان (حنفی و شافعی) بود و یا همین قدر شیعه و اسمعیلی نبود در بلخ در حوزهٔ

۱. برحسب روایت تاریخ بیهقی در اولین ورود سلجوقیان به نیشابور در سنهٔ ۴۲۹ امام موفّق پیش آنها رفت و در مجلس ایشان طرف خطاب بود و پس از عودت سلطان مسعود به نیشابور و تخلیهٔ سلجوقیان آن شهر را، وی با طغرل برفت. از عنوان «امام صاحب حدیثان» معلوم می‌شود که وی رئیس و مقتدای شافعیان و سایر مذاهب اصحاب حدیث از حنبلی و مالکی و ظاهریه بوده است و ظاهراً این شخص همان امام موفق است که بنابر قصهٔ مشکوک‌الصحه، استاد خواجه نظام‌الملک وزیر و عمر خیام بوده است. به قول یاقوت در معجم‌الادباء در ترجمهٔ حال باخزری عُمیدالملک کندری اولین وزیر سلاجقه نیز از شاگردان امام موفّق بوده و به قول عماد کاتب اصفهانی (در کتاب زبدةالنصره در تاریخ سلجوقیان طبع لیدن صفحهٔ ۳۰) همین موفق (که به صفت «پدر ابوسهل» ذکر شده) کندری را برای دبیری به طغرل‌بیک معرفی کرده و ظاهراً به واسطهٔ رسیدن دو نفر از تلامذه یا حاضرین حوزهٔ درس او (کندری و نظام‌الملک) به مقام وزارت، تلمذ پیش او میمون به قلم رفته بود.

اعیان و اشراف مانده و به امرا هم تقرب کامل می‌رسانید و شاید مثل عمیدالملک و نظام‌الملک به درجهٔ بالاتر نیز می‌رسید و فقط به واسطهٔ طریقهٔ مذهبی خود به یمکان افتاد و از بلخ و دربار امرا دور ماند. به‌هرحال چیزی که مسلم است این است که در جوانی اغلب مرفه‌الحال و دارای عزت و جاه و دبدبه و جلال بوده است و مخصوصاً قبل از تبعید او از وطن خودش دارای مکنت و ثروت و «نعمت و ناز» بوده و باغ‌ها و خان‌ها و ملک و «ضیاع و عقار» داشته. اگرچه به قول خود گاهی هم بی‌نوا شده و از «حرص مال پی کیمیا» شده و یا در ساعات استجابت دعوات دعای توانگری برای خود کرده. همچنین از خیلی از ابیات او فهمیده می‌شود که در جوانی و حتی قبل از اخراج وی از بلخ قوی و تنومند و خوش‌اندام بوده و بعد از آوارگی شکسته و نزار و لاغر و پژمرده شده است.

عهد جوانی و تحصیلات علمی و مسافرت‌های او

ناصرخسرو از ابتدای جوانی در تحصیل علوم و فنون و السنه و ادبیات رنج فراوان برده، قرآن را حفظ داشت و تقریباً در تمام علوم متداولهٔ عقلی و نقلی آن زمان و مخصوصاً علوم یونانی [1] از ارثماطیقی و مجسطی بطلمیوس و هندسهٔ اقلیدس و طب و موسیقی و بالأخص علم حساب و نجوم و فلسفه و همچنین در علم کلام و حکمت متألّهین تبحر پیدا کرده بود و وی خود در اشعار خویش و سفرنامه و سایر کتب خود مکرر به احاطهٔ خود به این علوم و مقام عظیم فضل و دانش خود اشاره می‌کند و مخصوصاً در سفرنامه و روشنائی‌نامه همه‌جا از نجوم و قرانات کواکب و کسوف حرف می‌زند. مخصوصاً در لحسا و قطیف، امیر عرب از او از روی علوم نجوم سئوال می‌کند که آیا لحسا را تواند گرفت یا نه. ولی ظاهراً با آنکه منکر تأثیرات نجوم نبوده و در روز قران رأس و مشتری قضای حاجات را معتقد بوده به غیب‌گوئی از روی تنجیم چندان اعتقادی نداشته و به قول خود در جواب امیر عرب راجع به سئوال در باب فتح لحسا «هرچه مصلحت بود» می‌گفته است. در علم حساب و جبر و مقابله و هندسه در مصر تدریس می‌کرده. در عَیْذاب (بندر سودان در ساحل بحر

۱. زادالمسافرین پر است از ذکر اسامی و کتب حکمای سلف، چنان که گوید «و این قول سقراط است اندر کتاب فاذون و قول افلاطون است در کتاب طیماوس و قول ارسطاطالیس است...» و گوید «و این قول اندر قدیم بالس فیلسوف گفته...» واضح است که چون اطلاع او بر اقوال و عقاید یونانیان از مجرای ترجمه‌های عربی و بلکه تفسیر حکمای اسلامی بوده لابد این اطلاع به همان شکلی بوده که حکمای عهد خود او آن عقاید و کتاب را به حکمای یونان نسبت داده و مدون کرده بودند.

احمر) چند ماه خطیب شهر شده و آن کار خطیر را به عهده داشته. تصنیفات زیادی داشته، در ادبیات عرب و عجم ید طولی داشته. از بُحتُری و جریر و نابغه و حسّان و رودکی و کسائی و دقیقی و عنصری و منجیک و اهوازی و قطران در اشعار خود و سفرنامه اسم می برد و شاعر آخری را شخصاً ملاقات نموده است. خود نیز اشعار عربی و حتی دیوان عربی هم داشته است. در نقاشی هم سررشته داشته و در موقع اقامت در فلج (در عربستان) از روی ضرورت با نقاشی و نقش محراب مسجد آنجا کسب معیشت کرده و صدمن خرما به‌دست آورده و همچنین در بیت‌المقدس کرسی سلیمان را در روزنامهٔ سفر خود که داشته تصویر کرده است. در مسافرت‌های خود مانند حکیم دانشمندی یادداشت‌های علمی و تاریخی مفید برمی‌داشت و شهرها و قلعه‌ها و مساجد و غیره را خود مساحت می کرد.

در علم ملل و نحل و کسب اطلاع بر مذاهب و ادیان نیز رنج فراوان برده و نه تنها مذاهب اسلامی را تتبّع و غورسی نموده، بلکه ادیان دیگر مانند دین هندوان و مانویان و صابئین (که گویا مقصود حَرّانیّین بودند که این نسبت را بر خود بسته بودند) و یهود (که به کثرت آنها در بلخ اشارات متعددی در اشعار ناصر موجود است) و نصاری و زردشتیان را نیز تحصیل نموده و از کتاب زند و پازند مکرّر صحبت می کند. در طلب علم و فَحص حقیقت با غالب ملل معروف آن زمان آمیزش و مخالطه نموده و از آنها کسب معرفت کرده، ولی با وجود این مثل اغلب شعرا و دانشمندان اسلامی اطلاعش از مذاهب غیر اسلامی خیلی صحیح نبوده و آثار خلط در آن باب دیده می‌شود [1]. ولی در علم فلک و حساب و هندسه ظاهراً اعلا درجهٔ معلومات عهد خود را فراگرفته بود [2]. غیر از زبان فارسی و عربی (چه فصیح و چه زبان محاوره) [3] معلوم نیست که زبان دیگری می‌دانسته. فقط ممکن است اندکی هندی یاد گرفته بوده باشد. به اطلاع خود بر علوم متداوله و تحصیل تمام فنون و اخبار و سِیَر و ادبیات، خود در اشعارش تفصیلاً اشاره می کند و مخصوصاً گوید «نماند از هیچ گون دانش که من زان

۱. در کتاب وجه دین صفحهٔ ۵۴ تورات را کتاب روسیان و انجیل را کتاب رومیان می خواند و در اشعار خود صفحهٔ ۱۴۵ سطر ۹ و صفحهٔ ۱۶۵ سطر ۲۳ دیوان، زند و پازند را کتاب پند و اندرز می‌شمرد و در سطر اول صفحهٔ ۲۹ دوشنبه را روز عید هفتگی عیسویان حساب می کند و کُستی را که کمربند زردشتیان است کمربند مسیحیان فرض می کند (دیوان صفحهٔ ۵۱۲ سطر ۱۷) و باز در وجه دین گوید که مغان را یعنی مجوس را کتاب نیست که بدان کار کنند چنان که ترسایان و یهود را است.

۲. در سفرنامه از تعلق مد و جزر به ماه حرف می‌زند و در دیوان از ابعاد و اجرام و طب و مقیاس زمان و معادن سخن می‌راند و خلقت باران را به طریق بخار از دریابیان می کند اگرچه اشکال اقلیدس را به ارسطاطالیس و معرفت نجوم را به علم ارثماطیقی نسبت می دهد.

۳. در سفرنامه، محاورهٔ خود را به زبان عربی با استاد حمامی در بصره حکایت می کند.

□ نکردم استفادت بیش و کمتر». اغلب ایام با کتب انیس و جلیس بوده و در سطر ۱۱ صفحهٔ ۴۵۸ از دیوان گوید که با مصاحبت کتاب در یمکان «بسر بردم به پیری روزگاری» همچنین در سفرنامه علت عودت خود را از حجاز به مصر پس از ادای حج ماندن کتب خودش در مصر قلم می‌دهد و در فلج در موقعی که به نهایت استیصال رسیده بود هیچ چیز از مال دنیا با او نمانده بود مگر دو سلّه کتاب و وقتی که از آنجا با سوء حال به نسیه شتر کرایه کرد که به بصره برود کتاب‌های خود را با برادرش روی شتر گذاشت و خود پیاده رفت و حتی در جوانی در ادبیات و کتابت و دبیری و نظم و نثر شهرتی به سزا و مقامی معلّی یافته بود.

حکیم ناصرخسرو ظاهراً از اوایل جوانی به کتابت و شعر مشغول بوده و اگر در صحت نسبت رسالهٔ سابق‌الذکر جواب اسئله به وی و در تاریخ تألیف که در آن نسخه ثبت است یعنی سنهٔ ۴۲۲ خدشه‌ای نباشد این فقره دلیل آن است که وی اقلاً از ۲۸ سالگی به تصنیف و تألیف پرداخته است و نیز وی در جوانی ظاهراً به هندوستان و سند و ترکستان و افغانستان و دشت و شاید دیلم و بغداد مسافرت‌ها کرده و علاوه‌بر خراسان و ماوراء‌النهر و ممالک صغیرهٔ مجاور این ولایات آنچه از کلمات خود او به‌طور قطع دستگیر می‌شود لاهور و مُلتان و سند و ترکستان و دشت را هم قبل از سفر معروف هفت‌سالهٔ خود دیده بوده است. در سفرنامه به حضور خود در مجلس سلطان محمود و مسعود غزنوی هم اشاره می‌کند. در شعر گفتن او قبل از سفر مصر شبهه نیست اگرچه غالب و بلکه همهٔ اشعار او که در دست است ظاهراً بعد از این سفر انشاء شده. خود وی در آغاز سفرنامه و هم در دیوان خود به شعر گفتن خود قبل از سفر اشاره می‌کند و در عودت از سفر و وصول به بلخ هم چند بیت گفته که در سفرنامه درج است و در دیوان نیست.

از گزارش ایام جوانی ناصر جز اشارات متفرقه که در اشعار و تصنیفات وی جسته‌جسته دیده می‌شود اطلاع زیادی در دست نیست. به قول خود مدتی مثل اغلب شعرای زمان خود به باده‌خواری و عشق‌ورزی و گفتن اشعار مدح و غزل و لهو و هزل گذرانده، در دربار پادشاه به خدمت و هم مدیحه‌گوئی رفته و هم شاعر بوده و هم دبیر ملازم دربار و پس از سرخوردن از این کار «چند سال از عمر» در میان «اهل طیلسان و عمامه و ردا» گذرانیده، چندی در جستجوی کیمیا بوده و غالباً در بحث و فحص و استدلال و حقیقت‌جوئی به‌سر برده و ظاهراً همین بحث و تحقیق و غور و تدقیق و به قول خود او «چون و چرا» و نرفتن زیر بار تعبُّد خاطر او را مشوش نموده و جوابی به سؤالات بی‌پایان خود در سرّ خلقت و حکمت شرایع در ظاهر تنزیل و طریقهٔ ظاهریان نیافته و در حدود چهل سالگی[1]

۱. اتـه بیـتـی را کـه در نـسـخـهٔ خـود چـنـیـن داشـتـه «بـزد صـبـح خـرد تـیـغ از شـب چـل...» و از ایـن رو ←

وجدانش بیش از پیش مضطرب گردیده و در پی تحرّی حقیقت افتاده و چنان که گذشت شاید برای فحص حق و حقیقت و تسکین وجدان بی‌آرام خود بعضی مسافرت‌ها به ترکستان و هندوستان و سند کرده و با ارباب ادیان و مذاهب مختلفه معاشرت و مباحثات نموده ولی با این همه جویندگی جواب شافی و تسکین‌بخشی به «چون و چرای» خود نیافته است.

مبدءِ انقلاب و آغاز تحوّل در زندگی او

عاقبت حکیم حقیقت‌جوی ما که ذهن وقّاد و خاطر تیز او به اصول نقلی و عقلی زمان خود که اذهان متوسط را تسکین می‌داد قناعت نمی‌کرد به واسطهٔ خوابی که در ماه جمادی‌الاخر سنهٔ ۴۳۷ در جوزجانان دید به قصد وصول به حقیقت به سفر قبله عازم و با برادر کهتر خود ابوسعید و یک غلام هندی روانهٔ حجاز شدند. این مسافرت که هفت‌سال طول کشیده و با عودت به بلخ در جمادی‌الاخر سنهٔ ۴۴۴ و دیدار برادر دیگر خود خواجه ابوالفتح عبدالجلیل خاتمه یافته مبدءِ یک دورهٔ جدید زندگانی اوست. در این سفر چهار بار حج کرده و شمال‌شرقی و غربی و جنوب‌غربی و مرکز ایران و ممالک و بلاد ارمنستان و آسیای صغیر و حلب و طرابلس، شام و سوریه و فلسطین و جزیرةالعرب و مصر (که غریب سه سال آنجا بوده) و قیروان (در تونس) و نوبه و سودان را سیاحت کرده و پس از آنکه اغلب ایام خود را در پایتخت خلفای فاطمی یعنی مصر به‌سر برده و در آنجا داخل مذهب اسمعیلیه و طریقهٔ فاطمیان شده به قصد ترویج آن مذهب و نشر دعوت فاطمی در خراسان به وطن خویش عودت نموده است. مشارالیه درجات سیر باطنیه را طی کرده و از مراتب مستجیب و مأذون و داعی بالاتر رفته به مقام حجّتی رسیده و یکی از حجّت‌های ۱۲ گانهٔ فاطمیان در ۱۲ جزیرهٔ نشر دعوت شده از طرف امام فاطمی آن زمان ابوتمیم مَعَدبن علی‌المستنصر بالله «حجّت جزیرهٔ خراسان» تعیین شد [1] و به این

→ استدلال به انتباه ناصرخسرو در چهل سالگی نموده و گوید در چهل سالگی وی به طلب حقیقت افتاده و از آن تاریخ تا سن چهل و دو سالگی یا چهل و دو ونیم مسافرت‌هایی کرده ولی به مقصود نرسیده تا به واسطهٔ دیدن خوابی در ۴۳ سالگی به طرف قبله عازم شد ولی قول خود شاعر در سطر ۲۶ صفحهٔ ۲۳۲ صریح است در اینکه در چهل و دو سالگی نفس او «جویای خرد» و حقیقت شد.

۱. ساحت دعوت فاطمی یعنی در واقع تمام عالم اسلامی به چند منطقهٔ دعوت تقسیم می‌شد که هرکدام از منطقه‌ها را فاطمیان و پیروان آنها اسم «جزیره» می‌دادند و خراسان یکی از آن جزایر بوده چنان که در سطر ۲۲۹ صفحهٔ ۸ و سطر ۹ و ۱۰ صفحهٔ ۲۷۸ دیوان به این نکته تصریح شده. مقصود از خراسان هم در قرون وسطی خطهٔ وسیعی از ولایات شرقی ممالک اسلامی بود نه ایالت خراسان حالیه. عدهٔ جزایر معلوم نیست چه بوده، از بعضی فقرات کتاب وجه دین چنان برمیاید که جزایر مطابق هفت اقلیم بوده ولی در موارد دیگر از آن کتاب، «۱۲ حجتان جزایر» ذکر می‌شود که موهم این است که هرکدام از ۱۲ حجّت جزیره‌ای داشته است.

مأموریت، یعنی دعوت مردم به طریقهٔ اسمعیلیه و بیعت فاطمیان در ممالک خراسان (به معنی وسیع این خطّه در آن زمان) و سرپرستی شیعیان آن سامان و به قول خودش شبانی رمهٔ متابعان دین حقّ، به ایران برگشت. به این فقره در اشعار خود او اشارات لایحصی هست و در زادالمسافرین هم گوید «ومر نوشتهٔ الهی را که اندر آفاق و انفس است به متابعان خاندان حق نمائیم به دستوری که از خداوند روز خویش یافته‌ایم اندر جزیرهٔ خراسان» [1].

اسم و کنیه و لقب خلیفهٔ فاطمی المستنصر باللّه در اشعار او مکرّر ذکر شده است.

تفصیل مسافرت حج و مصر که از روی یادداشت‌های روزنامهٔ سفر خود ناصرخسرو پس از مراجعت به بلخ به قلم خودش نوشته شده موضوع کتاب سفرنامهٔ اوست که به قول خودش شرح مسافرتی است به مسافت ۲۲۲۰ فرسنگ. در آخر سفرنامه مشارالیه قصد خود را به سفر دیگری به جانب مشرق اظهار می‌کند و وعده می‌دهد که سفرنامهٔ آن مسافرت را نیز بعدها ضمیمهٔ این سفرنامه بکند [2] ولی معلوم نیست که این قصد به موقع فعل آمده یا نه.

ناصرخسرو در این سفر همه‌جا و در هر شهری در پی جستن حقیقت و پیدا کردن جواب سؤالات و اشکالاتی که در ظاهر تنزیل و دین اسلام و احکام و شرایع به نظرش معقول نمی‌آمد پیش علما و دانایان و حکمای هر بلد از پیشوایان مذاهب مختلفه و طرق متعدّدهٔ اسلام و فلاسفه و منجمین و اطباء و سایر ارباب فنون و همچنین دانشمندان نصاری و یهود و صابئین (ظاهراً حرانیّین) و مانویان و هندوان و علمای ملل و اقوام مختلفه از سندی و ترک و روم و عرب و عجم رفته و با آنها «چون و چرا» آغاز نموده و در مشکلات و معضلات مسائلی که در دل داشته مباحثات کرده ولی برای این مسائل غامضه که مکنون ضمیرش بود جواب حلّی شافی نیافته تا عاقبت به قاهره (مصر) رسیده و در آنجا به توسط یکی از دعات یا نقبای فاطمیان که اسم او را نمی‌برد ولی او را «دربان شهر» علم می‌نامد و ظاهراً «باب» یعنی حجّت مصر یا حجّت اعظم منظور بوده [3] داخل طریقهٔ باطنیّهٔ اسمعیلیه

۱. زادالمسافرین چاپ برلن ص ۳۹۷ـ حجّت‌ها را «صاحب جزیره» هم می‌نامیدند چنان که در سطر ۴ از صفحهٔ ۳۶۵ دیوان، ناصرخسرو خود را «صاحب جزیرهٔ خراسان» می‌نامد.

۲. سفرنامهٔ صفحه ۱۴۴ ـ شاید به همین جهت بوده که بعدها پس از متواری شدن ناصر، نسبت دادند که وی به چین و ماچین رفته چنان که از سطر ۱۹ در صفحهٔ ۳۲۰ دیوان استنباط می‌شود.

۳. در صفحهٔ ۲۳۵ سطر ۲۳ گوید «از رشک همی نام نگویمش در این شعر...» در بیت بعد او را به صفت «مؤید ز خداوند» می‌ستاید و نیز او را عنوان «خواجه» می‌دهد و در سطر ۱۱ صفحهٔ ۲۳۶ به همان شخص سلام فرستاده و در سطر ۱۸ از همان صفحه به دوام خدمت او در پیش امام زمان دعا می‌کند. از سطر ۲۶ صفحهٔ ۲۳۵ (که باز ظاهراً راجع به همان شخص است)، استنباط می‌شود که شخص ←

شده و از مراتب هفتگانهٔ (بعدها نه گانه)[۱] باطنیه چهار درجه پیموده، یعنی از درجهٔ مستجیب که درجهٔ اول است و مهر خموشی بر دهن می‌گذارد و درجات مأذون و داعی (که دوباره زبانش باز می‌شود)

→ مزبور شاعر و دبیر هم بوده است. ظن قوی براین است که شخص مزبور همان داعی‌الدعاة بوده که بر عهد خلفای فاطمی در مصر به قول مقریزی و مورخین دیگر مدیر امور دعوت اسمعیلی بوده و معمولاً واسطهٔ اخذ عهد از اشخاصی که داخل در آن طریقه می‌شدند و شاید واسطهٔ تشرف بعضی از آنها به حضور امام نیز بوده و رئیس مجالس دعوت که مجالس الحکمه نامیده می‌شد و در خطط مقریزی از آن به اشباع سخن رانده شده نیز بود. صاحب این مقام و لقب به قول مقریزی بعد از قاضی‌القضاة مقام دوم در مصر داشته و به کسوتی نظیر کسوت او ملبس بوده و از قبول‌کنندگان دعوت فاطمی، وی عهد می‌گرفته و در زیر دست خود ۱۲ نقیب داشته و در ولایات و بلاد مصر و شام یعنی قلمرو خلفای مزبور نوابی داشته است و بعید نیست اگر در کتب تواریخ و سیر تفحص کامل شود هویت شخص مزبور به دست آید. وی به هرحال یا یکی ازحجج چهارگانه‌که از جملهٔ ۱۲ حجت همواره ملازم حضور امام بودند (وجه دین ص ۲۳۰ و ۲۳۱) بوده و یا چنانکه از عبارت مقریزی برمیاید رئیس همهٔ ۱۲ حجّت بوده و مقام «باب» داشته است. در جامع‌التواریخ که ظاهراً شرح راجع به اسمعیلیه را از کتاب سرگذشت سیدنا از جملهٔ کتب قلعهٔ الموت اخذ و نقل می‌کند و در ضمن شرح مسافرت حسن صباح به مصر در سنهٔ ۴۷۱ گوید (به نقل برون از آن) که در ورود او به مصر از طرف «داعی‌الدعاة» ابوداود پذیرفته شده و مورد التفات المستنصر بالله گردید ولی با وجود ۱۸ ماه اقامت در مصر به دیدار خود خلیفهٔ فاطمی نایل نگردید.

ابویعقوب (یا ابو ایوب) هم که ناصرخسرو از او در سطر ۱۱ صفحهٔ ۲۳۶ اسم برده و تقاضا می‌کند که سلام او را به امام زمان «در مجلس» بخواند محتمل است یکی دیگر از حجّت‌ها بوده که در درگاه امام فاطمی بوده است و در «مجلس» که شاید مقصود همان «مجلس دعوت» است که وجه دین آن را تأویل نماز می‌داند (ص ۲۵۱) و یا حضور خلیفهٔ فاطمی است چنان که در سفرنامه آن را «مجلس امیرالمؤمنین» می‌خواند، خطیب یا دارای مقام مهمی بوده است. این ابویعقوب گمان نمی‌رود که ابویعقوب سگزی باشد که در زادالمسافرین از وی سخن رفته و ظاهراً از اتباع فاطمیان بوده و چندین کتاب به اسامی سوس‌البقا (یا سوس‌النعام) وکشف‌المحجوب و رسالهٔ باهره و غیره تألیف کرده و قائل به تناسخ شده بود ولی امام زمان وی عقیدهٔ او را نپسندید و رد کرد چه به این ابویعقوب در قصیده به عنوان زنده اشاره شده در صورتی که ابویعقوب سگزی نه تنها در موقع تألیف زادالمسافرین در سنه ۴۵۳ درگذشته بوده است چنان‌که از عبارت «علیه‌الرحمه» که به اسم او ترديف شده برمیاید بلکه از عبارت «امام زمان وی» معلوم می‌شود که وی قبل از عهد المستنصر بالله یعنی قبل از سنهٔ ۴۲۷ کتب خود را تألیف کرده بوده است و نیز از اشاره‌ای که ابوریحان بیرونی در کتاب «تحقیق ماللهند من مقولة مقبولة فی العقل اومرذولة» (ص ۳۰ چاپ لندن) به همین ابویعقوب سگزی و کتاب کشف‌المحجوب وی کرده (جناب آقامیرزا مجتبی مینوی توجه مرا به ذکر این فقره در کتاب مزبور جلب کرد) ظاهر می‌شود که ابویعقوب مزبور حتی قبل از سنه ۴۲۲ که تاریخ تألیف کتاب بیرونی است به تالیف کتب خود پرداخته بوده است (کتابی به اسم کشف‌المحجوب و به‌شیوهٔ فارسی قرون اولای اسلام در تصرف آقای حاجی سید نصرالله تقوی است که مؤلف آن چنان‌که از مندرجات کتاب ظاهر می‌شود از اسمعیلیه بوده و در یک‌جا از کتاب اسم ابویعقوب هم ذکر شده ولی به‌عنوان نقل و به عبارت «چنانک بایعقوب گوید» و بعضی از مندرجات آن با آنچه بیرونی و ناصرخسرو از کشف‌المحجوب ابویعقوب نقل کرده‌اند مطابقت دارد و بعید نیست که این کتاب همان تألیف ابویعقوب سجزی و یا ترجمهٔ فارسی آن کتاب باشد). ←

گذشته به درجهٔ حجتی رسید[۱] (اگرچه بعضی اشعار او موهم این است که این منصب بعدها به او در خراسان از مصر رسید.).

عودت به وطن و افراشتن عَلَم دعوت

مدت توقف ناصرخسرو در شهر خود یعنی بلخ معلوم نیست. در موقع مراجعت از مصر و حجاز به وطن خود پنجاه‌سال تمام قمری از عمر او گذشته بود. فرار او از بلخ به‌هرحال قبل از سنهٔ ۴۵۳ که تاریخ تألیف زادالمسافرین است واقع شده چه در آن کتاب از اخراج بلد شدن خود حرف می‌زند و چون هم غالب قصاید و اشعار او که در دست است و هم اغلب مصنفات او بعد از هجرت از بلخ نوشته شده، از کار او در بلخ پس از عودت از سفر مصر اطلاعی نداریم جز آنکه مسلم است که زهد و ترک دنیا و عبادت اختیار کرده[۲] و به شوق و همت تمام مشغول نشر دعوت فاطمی در خفا بوده و داعیان و مأذونان به اطراف می‌فرستاد و به ترویج مذهب شیعهٔ سبعیّهٔ اسمعیلیه می‌پرداخت[۳] و

→

دکتر اته ابویعقوب را کنیهٔ خود ناصرخسرو فرض کرده و به دلیل مدح ابونصر نامی که در نسخهٔ دیوان دسترس او ثبت بوده در ابیات ذیل: «خواجه بونصر که مر علم خداوندان را □ بهترین خاذن اوست (کذا) و قوبتر پندار □ اگر از خار سخن گوید گل روید از او □ وگر از خاک سخن گوید درآرد بار □ کاتب و عالم، و نقاد و سخن‌سنج و حسب (کذا) □ عاقل و شاعر و دراک وادیب و هوشیار □ صفت خواجه همی نظم کنم من به مدیح □ نکنم زآنچه بگفتم به خدا استغفار» حدس زده که آن شخص «دربان» و استاد و طبیب و راهنمای ناصرخسرو همان ابونصر بوده و وی نیز به اغلب احتمال ابونصر صدقةابن یوسف الفلاحی است که در سنهٔ ۴۴۰ یعنی درست همان اوقات بودن ناصرخسرو در مصر وزیر مستنصر بود. لکن این فرض به ادعای دوام خدمت او منافی است، چه آن قصیده مسلماً بعد از عودت ناصر از سفر مصر انشاء شده ولی صدقة بن یوسف از قرار نگارش ابن‌القلانسی، در تاریخ دمشق، در سنهٔ ۴۳۷ وزیر شده و در روزهای اول سال ۴۴۰ گرفتار و مقتول شد.

۱. داعی و مأذون در این صورت هرکدام منقسم به دو مرتبه می‌شد به این ترتیب: مأذون محدود، مأذون مطلق، داعی محدود و داعی مطلق.

۱. در باب تفصیل ملاقات ناصر با آن شخص سرّآمیز (باب) و مباحثاتش با وی و هدایت و ارشاد شدنش در دست وی شرح مبسوطی در قصیدهٔ صفحهٔ ۲۳۱-۲۳۶ دیوان بیان می‌کند.

۲. از بیتی که در ۵۸ سالگی خود یعنی سنهٔ ۴۵۲ راجع به ترک حلال دنیا گوید (دیوان ص ۵۲۲ س ۱۷) زهد او استنباط می‌شود و همچنین از سفرنامه معلوم می‌شود از موقع خواب دیدن و عزم سفر قبله کردن در سنه ۴۳۷ (چهل‌وسه سالگی) دنیا را ترک کرده بود.

۳. بعضی قصاید دیوان مانند صفحهٔ ۳۶۹-۳۷۱ و صفحهٔ ۳۹۲-۳۹۳ (که اسم امام را به کنایه و حروف تهجی ذکر می‌کند. زیرا مقصود از مصراع «گشته بدو تام نام احمد و حیدر» کلمهٔ مَعَدّ است که اسم مستنصر بود و با امتزاج کلمه احمد و علی اشاره شده» و «تمام تمامان» نیز تلمیحی است به کنیهٔ او «ابوتمیم») باید از این زمان باشد.

قطعاً به واسطهٔ شهرت و معروفیت تمامی که در فضل و حکمت و قدرت عظیمی که در فن مناظرهٔ شفاهی و کتبی او را بوده [۱] و در کار خود پیشرفت داشته [۲] و به واسطهٔ همین فقره و مباحثات با علمای اهل سنّت کم‌کم دشمنان وی زیاد شده و ظاهراً به سبب خصومت علما و غوغای عامه و هجوم آنها برضد او امرای سلجوقی درصدد آزار او برآمده و او را تبعید کردند و ناچار فراری و متواری گشته و از خانه و خانمان خود که در آن همه گونه راحت و عزت و ناز داشته آواره شد و مردم خراسان از خویش و بیگانه از او دوری می‌جستند. از بعضی فقرات اشعار و کلمات او گاهی استنباط می‌شود که شورش و ازدحامی برضد او شده و مردم جاهل برخلاف او برخاسته و هجوم به او و خانه‌اش کرده‌اند و حتی شاید خانهٔ او را خراب کرده‌اند ولی به‌هرحال اخراج و تبعید او از طرف سلجوقیان شده چنان‌که صریحاً در اشعار خود ذکر می‌کند معلوم نیست که این کار در زمان ابوسلیمان چغری بیگ داود بن میکائیل بن سلجوق واقع شد که پایتخت او مرو بود و بلخ را نیز در قلمرو داشت یا بعد از وفات او در سنهٔ ۴۵۱ که آلپ‌ارسلان پسر وی امیر خراسان و بعد سلطان شد [۳] ظاهراً دورهٔ حکومت آلپ‌ارسلان در تعصب برضد شیعه (رافضیان) از زمان پدرش سخت‌تر و بدتر بوده خصوصاً که نظام‌الملک که دشمن بزرگ همهٔ مذاهب غیر سنّی بود دبیر و وزیر او بوده، بیت ۵ در صفحهٔ ۳۲۱ و بیت ۱۴ در صفحهٔ ۳۵۲ و بیت ۲۳ در صفحهٔ ۴۴۹ به أقرب احتمالات اشاره به آلپ‌ارسلان است.

نقطهٔ اقامت ناصرخسرو بعد از عودت به خراسان هم درست معلوم نیست که در خود شهر بلخ در خانهٔ خود ساکن بوده، چنان‌که از جامع‌التواریخ رشیدالدین (به نقل برون از آن) ظاهر است یا چنان که دبستان‌المذاهب روایت می‌کند در سانج (با نون و جیم) که قریه‌ای بوده از نواحی بلخ و یا در شادیاخ بلخ مقیم بوده است.

۱. دیوان ص ۴۵۰ س ۷ در دیوان و کتب او اشارات لایحصی برای این مطلب هست. غلبهٔ بر خصم را در مقام احتجاج و بحث و «چون و چرا» مکرر از خصائص مسلمهٔ خود می‌شمارد.

۲. بدان پایه که چنان که از سطر ۲۴ صفحهٔ ۳۹۱ دیوان استنباط می‌شود، اگر حکام سلجوقی او را بیرون نکرده بودند خراسان را به تبلیغات خود تسخیر می‌کرد و همچنین به تزاید عدهٔ پیروان خود در سطر ۲ صفحهٔ ۳۹۲ اشاره می‌کند.

۳. سطر ۱۶ صفحهٔ ۵۰۶ دیوان که جزو قصیده‌ای است که در یمگان انشا شده موهم آن تواند شد که چغری‌بیک و طغرل‌بیک هر دو زنده بوده‌اند و اگر استخراج این معنی از این بیت صحیح باشد نه‌تنها تبعید ناصر از خراسان بلکه حتی ورود او به یمگان هم قبل از سنهٔ ۴۵۱ می‌افتد ولی ممکن است که این بیت به عنوان حسرت بر گذشته گفته شده و اشاره به ابتدای تسلط سلجوقیان به خراسان باشد.

تبعید از وطن و آوارگی

به‌هرحال پس از چندی اقامت در بلخ مجاهدات ناصرخسرو در ترویج مذهب اسمعیلی و دعوت به سوی خلیفهٔ فاطمی که او را «میانجی» و «امام زمان» و «خداوند زمان» و «امیرالمؤمنین» و خود را بنده و نایب و مأمور و امین و مختار و سفیر او می‌خواند و مکرّر در دیوان خود اسم او را می‌برد موجب تحریک غضب علمای خراسان و مخصوصاً بلخ[1] و شورش عامه[2] و سخط سلطان یا امیر سلجوقی[3] و شاید تکفیر خلیفهٔ بغداد شده و به تهمت بد دینی و قرمطی و ملحد و رافضی بودن براو «غلبه کردند»[4] و او را «از مسکن و شهر خویش براندند»، یعنی از بلخ و خراسان تبعیدش کردند و یا خود او مجبور به متواری و مخفی شدن و فرار شد و به قول خود «هجرت» کرد و این معنی در اشعار او به کرّات بر زبان او جاری شده است[5] و ممکن است که به‌واسطهٔ اعتراف خاص و عام به فضل و حکمت او و احترام مقام علم و ادب و حسب وی با همه آزاری که براو روا داشتند از قتل و رجم رَست ورنه در آن زمان در خراسان کار بر شیعه که رافضی نامیده می‌شدند عموماً و به شیعهٔ سبعیّه پیروان فاطمیان که به تهمت قرمطی بودن متهم بودند[6] خصوصاً خیلی سخت و خطرناک بود. چنان‌که در همان زمان جوانی ناصرخسرو، سلطان مسعود غزنوی، حسنک، وزیر سابق پدرش سلطان محمود را به جرم عبور از مصر در سفر حج به حکم خلیفهٔ بغداد دار زد و حتی سلطان محمود غزنوی سفیر

۱. به یکی از این علمای زمان خود که او را «امام کاغذ مال» و «امام بلخ» می‌خواند در سطر ۲۳ و ۲۴ صفحهٔ ۵۲۳ دیوان اشاره می‌کند.

۲. دیوان صفحهٔ ۳۳۴ سطر ۲۳ و همچنین خیلی ابیات دیگر که دلیل بر غوغای عامه و انبوه دشمن است.

۳. دیوان اشعار پر است از اشارات به این فقره که گوید دیو یا لشکر شیطان یا یأجوج و مأجوج با من سر دین خصومت کردند و از خانه براندند و همه‌جا در این موارد مقصود سلجوقیان است.

٤. زادالمسافرین ص ۴۰۲ ـ دیوان صفحهٔ ۲۹۹ سطر ۲۳ که از فرار خود به یمکان به لفظ «هزیمت» تعبیر می‌کند که موهم مقاومت و مغلوبیت است.

۵. دیوان صفحهٔ ۲۵۳ سطر ۲۳ و ۲۴ و صفحهٔ ۴۲۴ سطر ۲۳ و بسیاری از ابیات دیگر. به قول مؤلف دبستان المذاهب وقتی که ناصرخسرو از مکه به خراسان برگشت در سانح مستقر شده مشغول دعوت فاطمی شد بعضی از «دشمنان اهل بیت رسول» قصد کشتن او را کردند و او ترسیده و متواری شد و به کوه‌های بدخشان پناه برده و آنجا مخفی شد و ۲۰ سال در آنجا به‌سر برد. در جامع‌التواریخ به نقل برون از آن گوید ناصرخسرو پس از عودت از مصر در بلخ مشغول دعوت شد، دشمنانش قصد هلاک او کردند و او به کوهستان یمگان پناه برد و در آنجا ۲۰ سال مانده به آب و علف زندگی کرد.

٦. در آن عهد در خراسان نسبت قرمطی بدترین تهمت خطرناک بود و حکم تهمت زندقه را در اوایل عهد خلفای عباسی داشت. پیروان خلفای فاطمی اگرچه به معنی خاص کلمه قرمطی نبودند ولی اساس عقیدهٔ هر دو طایفه و اصول طریقهٔ آنها یکی بود.

خلفای فاطمی را به‌قتل رسانید [۱]. سلجوقیان هم در تعصب سنّی گری و دفاع از حقوق خلافت عباسی و تعقیب اهل بدعت و قرامطه و ملاحده و «روافض» از غزنویان عقب‌تر نمی‌ماندند [۲] و بلکه به مرور زمان خصوصاً بعد از نصب نظام‌الملک به وزارت خیلی متعصب‌تر از پیشینیان شدند [۳] و به همین جهت شاعر ما مخصوصاً براین دشمنان مذهبی و نژادی و شخصی خود خصوصاً و به امرا و سلاطین ترک به‌طور عموم که اغلب به بزرگان آنها به عنوانات و اسامی ینال و تکین و طغان و طوغان و پیغو و ایلک و تاش و خان و خاتون و سلطان اشاره کرده و به خود آن قوم یعنی سلاجقه اسم غُزّ و قیچاق و ترکمانان می‌دهد و در یکجا به اسم طغرل و چغری تصریح می‌نماید بسیار طعن کرده و آنها را که نورسیدگان بودند غاصب فرض نموده «اوباش» و «دونان» و «یأجوج و مأجوج» و «شبیخون خدا» و «باد صرصر» و دجّال و شیطان و اهریمن می‌نامد و از تمکین بدانان که می‌گوید سابقاً خوار و عاجز و بندگان خود او بوده‌اند اظهار ننگ نموده و براستیلای آنان به خراسان و مخصوصاً بلخ که «خانهٔ حکمت» بود دریغ می‌خورد در صورتی که از محمود غزنوی و اخلاف او به آن شدت بدگوئی نمی‌کند و از جلال و عظمت آنها یاد می‌کند و از زوال دولت سامانی در خراسان و ماوراء‌النهر و شیربامیان و شارغرچستان به تأسف سخن می‌راند و به ابراهیم سیمجور به نیکی اشاره می‌کند [۴]. در اشعار خود اغلب سلجوقیان را و گاهی خلفای عباسی را دیو و فرعون می‌خواند و مخصوصاً از ظلم این خلفا دربارهٔ خودش ناله می‌کند و آنها را همه‌جا به بدی یاد و بر سیاهی شعارشان طعن نموده هامان امت می‌شمارد.

کاری که ناصرخسرو به عهده خود گرفته بود یکی از مشکل‌ترین و خطرناک‌ترین امور بود. در

۱. سفیر مزبور معروف به تاهَرتی در سنه ۳۹۳ به دربار محمود آمد و به حکم علماء محمود وی را کشت. شرح واقعه در تاریخ یمینی عتبی مندرج است.

۲. در زمان وزارت عمیدالملک کندری که خود حنفی مذهب بود لعن بر شیعه و حتی بر اشعریه را در منابر خراسان مقرر کردند. نظام‌الملک هم که شافعی بود از سلف خود عقب نماند سهل است بر ضد باطنیه تندروتر از او بود.

۳. تعصب شدید آن عهد عموماً و نظام‌الملک شخصاً برضد اسمعیلیه از کتاب سیاست‌نامهٔ خود آن وزیر به خوبی پیداست.

۴. دیوان صفحهٔ ۲۴۵ سطر ۲۵ ـ بنا بر روایت جامع‌التواریخ «به نقل برون از آن» ابوعلی سیمجور و نصربن احمد سامانی و عدهٔ کثیری از اتباع آنها مذهب اسمعیلیه را پذیرفته بودند. در باب انحراف نصربن احمد در اواخر ایام خود از مذهب سنت و منجر شدن این فقره به انقلابات در بخارا، گردیزی هم (به نقل بارتولد از او) شرحی روایت می‌کند. به هرحال گویا دلیل ذکر خیر ناصرخسرو از این سلسله‌ها هم همین تمایل آنها به مذهب باطنی بوده باشد.

خراسان عدهٔ شیعهٔ اسمعیلی کم و مخالفین آنها هم خیلی زیاد [۱] و هم دارای قوت و قدرت و هم خیلی متعصب و کینه‌ور و وحشی بودند و دعات اسمعیلیه یا به تقیّه و اختفا و یا به تحصن در معقل مصونی از خطر قتل ممکن بود محفوظ بمانند [۲].

بعد از فرار از بلخ یا متواری شدن در همانجا ظاهراً چندی در خفا کار می‌کرد و مقرش معلوم نبود [۳] و فقط جمعی خواص جای او را می‌دانستند، چنان‌که از بعضی اشعار او استنباط می‌شود و در کتاب وجه دین هم گوید که حجّت‌ها از انظار پوشیده‌اند ولی معلوم می‌شود عاقبت مجبور به مهاجرت و قرار گرفتن در یک مرکز معینی شده و لهذا به مازندران پناه برد [۴] و شاید به مناسبت اینکه امرای گرگان و اسپهبدان طبرستان شیعی مذهب بودند وی نیز مانند سلف خود فردوسی بدان دیار و به حمایت بزرگان آن سامان روی آورد. و مخصوصاً بعید نیست که به واسطهٔ انتشار دعوت اسمعیلیه در مازندران ابتدا ناصرخسرو و بعدها حسن صباح آنجا را مرکز اعمال خود گزیدند. بودن او در مازندران چنان‌که آقای غنی‌زاده اشاره کرده از اشعار ذیل استنباط می‌شود که گوید: «گرچه مرا اصل خراسانی است □ از پس پیریّ و مهیّ و سری □ دوستی عترت و خانهٔ رسول □ کرد مرا یمکی و مازندری» و نیز «برگیر دل ز بلخ و بنه تن زبهر دین □ چون من غریب و زار به مازندران درون». در کتاب بیان‌الادیان نیز در باب مذهب ناصریّه که منسوب به ناصرخسرو بود گوید که «بسیار کس از اهل طبرستان از راه برفته و آن مذهب بگرفته» که مؤید بودن حکیم در مازندران است ولی در روایات و تذکره‌ها هیچ جا جز تذکرةالشعرای دولتشاه ذکری از رفتن ناصرخسرو به مازندران نیست. دولتشاه مقر او

۱. دیوان ص ۳۱۵ س ۱۷ ـ دلایل این فقره در بطون تواریخ بیشمار است. به حکم عمیدالملک کندری وزیر طغرل‌بیک سلجوقی، شیعیان (رافضیان) را در منابر خراسان لعن می‌کردند.

۲. تاهرتی سابق‌الذکر و حسنک به عنوان متهم به قرمطی بودن مقتول شدند و فردوسی به این تهمت در خطر قتل افتاد. با وجود این اسامی چندنفر از دعات اسمعیلی در کتب قدیمه هست که با همهٔ بیم خطر مشغول کار خود بودند. مانند امیر ضراب که مرشد اولی حسن صباح بود و ابوالنجم سراج و مؤمن که در جامع‌التواریخ آمده و محمد ادیب در غزنه که بیان‌الادیان از او اسم می‌برد.

۳. شاید به‌واسطهٔ همین پنهانی او بوده که شهرت‌های زیادی در افواه راجع به مقر او دایر شده و حتی بعد از استقرار او در یمکان و شهرت در آنجا نیز مردم باور نمی‌کردند و می گفتند به چین و ماچین رفته چنان‌که این فقره از یک بیت او در ص ۳۲۰ س ۱۹ معلوم می‌شود. شاید هم این شهرت از نزدیکی یمکان به خاک تبت و ختا بوده.

۴. تاریخ و ترتیب مسافرت‌ها و در واقع پناه بردن او از محلی به محلی دیگر معلوم نیست و با اطلاعات موجوده تعیین این ترتیب تاریخی غیرممکن است. از مأخذهای مختلفه رفتن او بعد از فرار از بلخ به مازندران و نیشابور و سمنگان و یمکان استخراج می‌شود ولی تقدم و تأخر این مسافرت‌ها روشن نیست جز یمکان که ظاهراً آخرین نقطهٔ اقامت او بوده.

را رستمدار و گیلان ذکر می‌کند.

معلوم نیست که ناصرخسرو چه مدتی در دیار طبرستان بوده و قبل از آن و بعد از آن تا رسیدن به بدخشان کجاها بوده است. بعضی مؤلفین مثل دولتشاه ناصرخسرو را بعد از مازندران مدتی مقیم نیشابور می‌نویسند. در «سرگذشت شخصی» نیز حکایت او در نیشابور مندرج است. اگر نسخهٔ صحیح محل اقامت در دبستان‌المذاهب نیز شادیاخ بوده باشد، چنان‌که اته نقل می‌کند (نه سانج که در نسخ چاپی است) و مقصود از شادیاخ هم شادیاخ نیشابور باشد نه شادیاخ بلخ در آن صورت ممکن است فرض کرد که چنان‌که دولتشاه گوید وی از مازندران به نیشابور رفته باشد که همسفر قدیمش امام موفق آنجا مرجع نافذ بوده است[۱]. از بعضی قرائن هم به نظر بعید نمی‌آید که ثانیاً به بلخ یا حوالی آن عودت کرده و بعدها باز از آنجا مجبور به فرار به طرف مشرق شده و به قول جامع‌التواریخ به سِمِنْگان[۲] (سمنجان به کسر سین و میم در کتب عربی) و به قول مشهور به یمکان پناه برده است. به‌هرحال ممکن است میل به نزدیکی به خراسان که هم وطن خود و هم «جزیرهٔ» مأموریت او بود از یک‌طرف و مأمن گزیدن در یکی از قلاع جبال مستحکم و منیع از طرف دیگر او را به قصبه یا قلعهٔ یمکان[۳] در اقصای خاک بدخشان کشید که به‌قول قزوینی در آثارالبلاد، شهری حصین بود در وسط

۱. لکن اگر هم از این مدارک بودن او در نیشابور استخراج شود سایر عوارض و مقارنات سفر او به نیشابور مانند افسانهٔ کفشدوز یا نصیحت ابوسهل صعلوکی بر خروج از آنجا یا آمدن او به نیشابور از پیش ابوالحسن خُرقان و غیره که شاخ و برگ این روایات است اساسی ندارد.

۲. سِمِنجان به قول یاقوت حموی شهری بود از طخارستان در ماوراء بلخ در وسط راه میان خُلْم و اندراب که فاصلهٔ آن به‌هرکدام از این دو قصبه پنج روز راه بوده است و در سمنجان دره‌ها و مغاره‌های زیاد بوده و جماعتی از قبیلهٔ تمیم در آنجا ساکن بودند. این دو قرینهٔ اخیر هردو رفتن ناصر را به آنجا محتمل می‌کند و ممکن است وی ابتدا به سمنجان رفته و پس از چندی به یمکان رسیده.

۳. در کتاب «راهنمای قطغن و بدخشان» که ملخص سفرنامهٔ سپهسالار و وزیر جنگ افغانستان محمد نادرخان است که در سنهٔ ۱۳۰۳ هجری شمسی در کابل طبع شده شرح این ناحیه و نقشهٔ آن مشروحاً دیده می‌شود و بنابه نگارش آن کتاب و نقشه‌های آن درهٔ یمکان درهٔ ممتدی است مشتمل بر قریب ۱۲ قطعه آبادی که از سمت جنوبی قصبهٔ جرم به طرف جنوب ممتد می‌شود. قصبهٔ جرم فعلاً قصبهٔ معروفی است که در نقشه‌ها دیده می‌شود و در جنوب فیض‌آباد مرکز و حاکم‌نشین کنونی ولایت بدخشان به مسافت شش الی هفت فرسخ واقع است. بلوک یمکان به عنوان «تکاب یمکان» از مضافات جرم محسوب است و مشتمل بر ۲۳ قشلاق است که جمعاً ۲۶۸۰ خانه و قریب بیست‌هزار نفر نفوس دارد (برحسب ادعای محمد نادرخان) و مؤلف گوید از قصبهٔ جرم تا دهان «تنگی کران» یمکان گفته می‌شود. یکی از قری و آبادانی‌های یمکان که در وسط دره و در قرب معدن لاجورد واقع است موسوم است به «زیارت حضرت سید» و احتمال دارد قبر ناصرخسرو باشد. اهالی اطراف جرم اغلب مانند تکاب وردوج و اهل درهٔ منجان به قول مؤلف کتاب شیعهٔ آغائی خانی (یعنی اسمعیلیهٔ آقاخانی) هستند. خود اهل درهٔ یمکان را گوید زبانشان فارسی و مذهبشان سنی است.

کوه‌ها در نزدیکی بدخشان که به واسطهٔ صعوبت مسالک آن احدی را قدرت تسخیر آن نبوده و از قرار معلوم تا آخر عمر در این قصبه مستقر و به ادارهٔ کار دعوت فاطمی در خراسان مشتغل بوده است. تصرف قلاع محکم و صعب‌المنال در قلل جبال ظاهراً در آن اوقات یکی از نقشه‌های دعات فاطمی در شرق بوده و احمد بن عبدالملک بن عطاش که خود و پدرش هردو معاصر و همقطار ناصرخسرو و حجت اصفهان و آذربایجان بودند در شاهْدز اصفهان و حسین قائنی در قهستان و حسن بن صباح (که دو سال بعد از وفات ناصر قلعهٔ الموت را گرفته و کارش بالا گرفت) در رودبار [۱] نیز فن جنگی پیشرو دانشمند و حکیم خود را تقلید می‌کردند. دبستان‌المذاهب گوید خوف و هراس بر ناصرخسرو استیلا یافته در جبلی از جبال بدخشان نهان گشت. حاجی خلیفه در تقویم‌التواریخ فرار ناصر را از بلخ و ورود او را به یمکان در سنهٔ ۴۵۶ ثبت می کند. این تاریخ برای خروج یا فرار او از بلخ درست درنمی‌آید. چه قبل از تألیف کتاب زادالمسافرین در سنهٔ ۴۵۳ وی را از خانمان خویش رانده و آواره کرده بودند [۲]. چنان‌که در آن کتاب گوید «... تا جهّال امت که ما را بد دین می‌خواندند و برما غلبه کردند و از مسکن وشهر خویش ما را براندند سوی کسانی که از عقلا مراین کتاب ما را تأمل کنند نکوهیده شوند» ولی شاید تاریخ مزبور برای ورود او به یمکان صحیح باشد اگرچه اته را عقیده برآن است که این تاریخ را حاجی خلیفه یا صاحب مأخذی که آن مؤلف از او اخذ کرده است از «سرگذشت شخصی» یعنی تاریخ زندگی مجعول منسوب به خود ناصر به حساب استخراج کرده است. یعنی چون در آنجا ذکر شده که ناصر بیست و پنج سال در یُمکان ماند، این مدت را از ۴۸۱ سال که تاریخ وفات اوست تفریق کرده و مبدأ ورود به یمکان را تعیین کرده است که در این صورت بی‌اعتبار خواهد بود.

از آن طرف اته از بیت ذیل که از روی یک نسخهٔ خطی نقل می کند:

چون فکندندم در این زندان و بند   زیر بار تن بماندم شصت سال

استدلال می کند که ناصرخسرو در ورود به یمکان شصت ساله بود یعنی در سنهٔ ۴۵۳ یا ۴۵۴ به

---

۱. بنابر آنچه از عبارت جامع‌التواریخ مستفاد می‌شود، حسن صباح در جوانی خود ناصرخسرو را ملاقات کرده بود (شاید در موقع عودت ناصر از مصر) ویا به هرحال از طرف وی به طریقهٔ اسمعیلیه دعوت شده بوده است.

۲. بیت ۱۷ و ۲۱ صفحهٔ ۲۲۳ دیوان نیز می‌رساند که ناصر در شصت‌سالگی یعنی در سنه ۴۵۴ دور از وطن خود بوده است. این فرض نیز به خاطر می‌رسد که اخراج وی از بلخ متعاقب وفات چغری‌بیگ برادر طغرل و پدر آلپ‌ارسلان که برادر ناصرخسرو در خدمت او بود واقع شده باشد چه جانشین وی آلپ‌ارسلان در حمایت مذهب سنت خیلی متعصب بود.

آنجا رفته است. علاوه بر این ابیات ذیل را از قصیدهٔ صفحهٔ ۹۶-۹۷ دیوان که گوید:

ارجو که زود سخت به فوجی سپید پوش / کینه کشد خدای زفوجی سیه سلب

وان آفتاب آل پیمبر کند به تیغ / خون پدر ز گرسنه عباسیان طلب

□

وز خون خلق خاک زمین حلّه گون شود / از بهر دین حق ز بغداد تا حلب

تا آنجا که گوید:

وز مغرب آفتاب چو سر زد مترس اگر / بیرون کنی تو نیز به یمکان سر از سرب

اشاره به تسلط ارسلان بساسیری در بغداد و اظهار بیعت فاطمیان می‌داند که اگرچه با دخول سلطان سلجوقی طغرل‌بیگ به بغداد در سنهٔ ۴۵۱ آن نائره خاموش شد باز ممکن است که خبر استیصال طرفداران فاطمیان در بغداد هنوز تا سنهٔ ۴۵۲ یا حتی ۴۵۳ به بدخشان نرسیده بوده است[1] و به این دلایل و قرائن دیگری که ظاهراً از لفظ «شادیاخ» در نسخهٔ دسترس او و از دبستان‌المذاهب استخراج کرده اتّه صریحاً ادعا نموده که ناصرخسرو از بلخ گریخته در نیشابور در عزلت و انزوا به سر می‌برد تا وقتی که در سنهٔ ۴۵۲ یا ۴۵۳ از آنجا نیز مجبور به خروج شده و به یمکان رفت. نگارندهٔ این سطور گمان می‌کند که با آنکه بیرون کردن ناصرخسرو از بلخ قطعاً قبل از سنهٔ ۴۵۳ واقع شده دلیل کافی و قوی بر ردّ قول تقویم‌التواریخ که ورود او را به یمکان در سنهٔ ۴۵۶ قرار می‌دهد در دست

۱. این حدس با سیر و انتشار سریع اخبار و مخابرات در آن زمان در عالم اسلامی که دلایل زیادی برآن موجود است منافی است. علاوه بر آن در همان قصیده که ابیات فوق مندرج است اشاره به گرفتن فاطمیان مکه را (ص ۹۷ س ۱) شده که شاید مقصود از آن تصاحب مکه باشد در سنه ۴۵۵ از طرف علی بن محمد صُلَیْحی که پیرو فاطمیان و صاحب دعوت ایشان در یمن بود و پس از آنکه در سنه ۴۴۰ آن مملکت را (یمن) به حیطهٔ نفوذ و حکم خود درآورد کارش بالا گرفت تا مکه را نیز عاقبت تصرف نمود. ولی بیشتر احتمال دارد که اشاره به گرفتن ثانوی یعنی استرداد مکه باشد در سنهٔ ۴۶۷ (ابن ابی‌هاشم که تابع خلفای مصر بود در سنه ۴۶۲ بیعت عباسیان را قبول کرد و خطبه به نام ایشان خواند ولی در ۴۶۷ باز به اطاعت مستنصر برگشت و خطبه به نام او کرد و به قول زبدةالتواریخ این فترت و انقطاع خطبهٔ فاطمیان در مکه چهارسال و پنج ماه طول کشید) خصوصاً که این امید غلبهٔ فاطمیان به بغداد و برانداختن عباسیان از احکام نجومی قوت می‌گرفت که از قران علویین (زحل و مشتری) در یکی از بروج مثلثهٔ خاکی حکم به این مسئله می‌کردند چنانکه شرح آن بیاید و این نوع قران دوبار متوالی در ۲۶ جمادی‌الاولی سنهٔ ۴۳۹ و در ۷ ذی‌القعدهٔ سنهٔ ۴۵۹ اولی در برج جدی که خاکی است (در ۵ درجه و ۱۴ دقیقه) و دومی در برج سنبله که باز خاکی است (در ۲۱ درجه و ۳۳ دقیقه) واقع شده بود چنانکه دخویه در جدول منضم به یادداشت‌های خود در باب قرامطه ثبت کرده است.

نیست [۱]. و هیچ قصیده‌ای به‌نظر نرسیده که اسم یمکان و سن ناصر در آن جمع شده باشد. جامع‌التواریخ و دبستان‌المذاهب اقامت ناصر را در یمکان ۲۰ سال شمرده‌اند که در آن صورت هجرت وی به آنجا بر فرض وفات او در سنه ۴۸۱ به سال ۴۶۱ می‌افتد و این فقره با اقوال خود او که در شصت و دو سالگی خود از یمکان حرف می‌زند منافی است. خود شاعر در یکی از قصاید خود گوید «پانزده سال برآمد که به یمکانم» که دلیل توقف طولانی وی در آنجاست. و چنان که معروف است همانجا نیز وفات یافته و مدفنش مدت‌ها در آنجا معروف بوده و به قول بعضی سیّاحین هنوز هم در آنجا مردم قبر او را نشان می‌دهند. دولتشاه نیز گوید: «قبر شریف حکیم ناصر در درهٔ یمکان است که آن موضع از اعمال بدخشان است» و عجب آنکه از تأثیر دعوت آن حکیم سخنور و صاحب نفس هنوز در خود بدخشان و نواحی مجاور آن خطه و در خوقند و قراتکین و ساری قول و وَخان و یاسین و همچنین در یکی از نواحی بلخ و در دره‌های جلال‌آباد و کمار در کافرستان (؟ شاید کُنَر) و ظاهراً در بخارای کهنه نیز اسمعیلیه وجود دارند و شاید امروز وجود جماعت اسمعیلیه در اطراف نیشابور نیز ارتباطی با تعلیمات و تلقینات آن حکیم داشته باشد چه اگر اقامت ناصرخسرو در شادیاخ نیشابور و اشتغال او به دعوت، مدرک صحیحی داشته باشد در آن صورت بازماندن اثری از آن تلقینات بعید نیست. مخصوصاً قسمت بزرگی از اسمعیلیان ایران ناصریّه نامیده می‌شدند به نسبت ناصرخسرو چنان که صاحب کتاب بیان‌الادیان که چهار سال بعد از وفات ناصرخسرو (یعنی در سنه ۴۸۵) تألیف شده و خود معاصر ناصر بوده گوید «الناصریة اصحاب ناصر خسروٓ و او ملعونی عظیم بوده است و صاحب تصانیف...» و نیز گوید «... به یمکان مقام داشت و آن خلق را از راه ببرد و آن طریقت او آنجا برخاست.»

□

اخراج ناصرخسرو از وطن خود و سختگیری و تهدید و بدگوئی و نفرین و طعن و لعن و هرگونه که به او وارد آمد او را خیلی متأثر نموده و از این ستم‌ها و مظلومیت و بیچارگی و آوارگی و محبوسی خود در تنگنای درهٔ یمکان اغلب می‌نالد و از جفای روزگار و بدحالی و سختی زندگی و بی‌خانمانی و تنهائی و ناراحتی خود در آن «زندان» و مخصوصاً از غربت شکایت دلسوز می‌کند و اغلب از اینکه حتی دوستان و خویشان وی نیز از او بریده‌اند خیلی اظهار تألم می‌کند و نیز از اینکه

۱. بلکه بالعکس شکایت سخت و نالهٔ او از سال شصت و دوم عمر خود و اینکه گوید: «با شصت و دو سالم خصومت افتاد □ از شصت و دو گشت زار حالم» (ص ۳۴۹ س ۸ دیوان) مؤید احتمال پناه بردن او به یمکان در ۶۲ سالگی یعنی ۴۵۶ است که سخت‌ترین ایام زندگی او هم از حیث تنهائی و درماندگی و بدحالی از آنجا شروع می‌شود.

بعد از وی حال «دیار» او یعنی بلخ و خانهٔ او در آنجا و باغ‌ها و عماراتش و برادرش و دوستانش چگونه شده و آیا هنوز آن آبادی‌ها برجاست و یا خراب و پاشیده شده اظهار نگرانی می‌کند و به وسیلهٔ باد به قوم خود پیام می‌دهد و با آنها بثّ شکوی کرده و از درد دل و حال زار خود خبر می‌دهد و حتی گوید پس از جلای وطن چندی مانند مویه‌گران گریسته است و از غم غربت پژمرده و زرد چهره و آشفته و دلفکار شده ولی با وجود این همه‌جا گوید که این مصائب و سختی‌ها اختیاری است و در راه دین آن را تحمل می‌کند ورنه عاجز از تحصیل جاه و عزت نیست و اگر از راه خود برگردد همه گونه عزت و مقام در پیش امراء وی را مسلم است و گاهی هم اظهار امید می‌کند که «دین حق» غلبه کرده شوکت و عزت او به اضعافِ برگردد[1].

ظاهراً مادامی که در اوایل امر حقیقت حال و کار و عقاید او معلوم و معروف نبوده به واسطهٔ معروفیت و فضل و مقام علم و سخنوری که داشته میان خاص و عام محترم بود ولی بعد از اطلاع مردم و فقها بر حقیقت حال او از وی رمان شده و دوری جسته و حذر کردند و حتی چنان که از یک بیت مستفاد می‌شود گویا مخصوصاً همان کسی یا کسانی که به انکار وی برخاسته و طعن بر وی کرده و شاید باعث فتنه شدند سابقاً با او مراوده و اتصال داشتند. در واقع آنچه از اشعار او استنباط می‌شود حالت مطرود و مبغوض بودن او از طرف پیروان مذهب غالب و رسمی چندان کمتر از آنچه در افسانهٔ راجع به حکایت کفشدوز نیشابور و در سر سوفار آوردن قطعهٔ گوشت شاگرد ناصرخسرو در «سرگذشت شخصی» مجعول ذکر شده نبوده است و شبیه به حالت مرتدهای تکفیر شده و مهدورالدّم پنجاه سال قبل بود. خلیفهٔ عباسی در بغداد و خان ترک در کاشغر به او بد می‌گفتند، امیر خراسان و «شاه سجستان و میر ختلان» از او متنفر و «ترک و تازی و عراقی و خراسانی» دشمن او بودند و مردم «از نام و نشان وی سخت می‌ترسیدند» و مانند «مار گزنده» از او هراسان بوده و دوری می‌جستند. و در واقع امرای ترک و فقهای سنی ظاهری و پیروان خلیفهٔ بغداد و عامه ناس به قول معروف سایهٔ او را با شمشیر می‌زدند و بر سر منابر او را لعن می‌کردند و وی را «رافضی و قرمطی و معتزلی» خوانده مهدورالدّم می‌دانستند و صد هزاران دشمن پیدا کرده بود. و به قول خودش در خراسان کسی نماند که قصد جان و مال او را نکرده و همه گونه آزار براو روا نداشته باشد. و «آزاد و بنده و پسر و دختر و پیر و جوان و طفل به گهواره» وی را «نشانهٔ بیغاره» یعنی سرزنش و نکوهش کردند و لهذا «از اهل خراسان

۱. پرفسور دخویه را عقیده آن است که همهٔ این امیدواری‌ها از قران زحل و مشتری در یکی از بروج مثلثهٔ خاکی ناشی بوده که در مصر و لحسا و ایران آن را دلیل بر زوال و انقراض دولت عباسیان می‌دانستند. این نوع قران به قول وی در سنهٔ ۴۳۹ در برج جدی و در سنهٔ ۴۵۹ در برج سنبله واقع شد.

صغیر و کبیر» می‌نالد و «قلیل و کثیر» آنها را دشمن خود می‌خواند. معذلک از اشارات اشعار او همه‌جا استنباط می‌شود که گوئی دشمنان او از حکام و رجال خراسان، از اینکه چنان حکیم فاضل و دبیر شاعری طریقهٔ بدعت گرفته و به این جهت از دست آنها رفته متأسف بوده‌اند و به قول خودش «رجال خراسان گاه و بیگاه عشاق مقال» او بوده‌اند و شاید اغلب وی را به ترک طریقهٔ خود و عودت به وطن دعوت کرده و وعدهٔ همه گونه عزت و مقام و تقرب درگاه به او می‌دادند ولی وی با وجود نهایت اشتیاق به دیدار وطن و تألم بی‌اندازه از هجران آن و غربت چنان که از حسبحال و آه و نالهٔ دلسوز او در این باب دیده می‌شود محض ثبات و پافشاری در دین به عودت تن درنمی‌داد.

بعید نیست که ناصرخسرو در زمان توقف در یمکان با جمعی از پیروان خود آنجا نفوذ و مقام ریاستی داشته است و شاید همین فقره موجب اسناد سلطنت به او شده و حتی آثار البلاد او را پادشاه بلخ می‌خواند که به سبب خروج اهل بلخ بر او در یمکان که قصبهٔ حصینی در میان کوهها بود تحصن اختیار کرد و نیز گوید وی در آنجا باغها و قصور و حمام‌هائی ساخته بوده و شرحی مفصل از این حمام‌های عجیب طلسم‌آسا و جادوآمیز ذکر نموده و گوید نظر به روایت حسام‌الدین ابوالمؤیّد بن النعمان هنوز این حمام‌ها در دست اعقاب ناصرخسرو هستند [1]. ابیاتی نیز در دیوان مشعر بر شاخص بودن وی در یمکان هست و مکرر در اشعار خود از یمکان توصیف می‌کند و آنجا را دبستان حکمت و معرفت می‌خواند. با وجود این تقریباً همه‌جا خود را میان کوه‌ها در دره و غار و زندان سنگی و حصار و کوهسار پر از سنگ و خار یمکان که آن را «زندان سلیمان» و زمین تنگ و خشک دره و جبال و تلال پر از خار و غار می‌نامد مغلوب و مقهور و مسجون و محصور و محبوس و مهجور و «متواری و نهان» و «معزول و پنهان» و مفلس و رانده و تنها و هزیمتی و پناهنده و خوار وزار و «بیچاره و مانده در حصار» و بی‌مونس و بی‌زوار و بی‌خویش و یار خوانده و از تأثیر غربت و دور افتادن از وطن و شهر خویش و تنهائی و بی‌مونسی و بی‌یاری نالهٔ تلخ می‌کند. و مسلم است که در یمکان اگر هم امنیّتی داشته رفاه حال و عزّ و نعمتی نداشته است. چنان‌که خودش صریحاً در اشعار خود می‌گوید که آنجا مفلس و بینوا بوده و مال و منال نداشته و وی را آنجا قوم و خویش و آشنائی هم نبوده و فقط فرار از دست دشمنان وی را به آن درهٔ خشک و کوه و تلّ بی‌طراوت کشانیده که با همهٔ سختی‌ها و گرفتاری‌های طاقت‌فرسا این حسن را داشته که از تسلط دشمنان و امرای خراسان در آنجا ایمن بوده و

۱. آثار البلاد در مادهٔ یمکان از اقلیم رابع. محتمل است که افسانهٔ سلطنت از عنوان «شاه» که اتباع او بعدها مانند صوفیه به مرشد خود داده بودند ناشی شده باشد و با آنکه از بعضی اشعار او که بر سبیل مجاز و اظهار بی‌نیازی خود را شهریار و پادشه می‌خواند استنباط شده.

آنان دسترس به او نداشتند[1]. و وی از ترس آزار و لجاج و غوغا و بلکه سوء قصد مخالفین به رعایت حزم از آن دره هیچ بیرون نمی‌آمد و قدم به خارج عموماً و به خراسان خصوصاً نمی‌گذاشت[2]. حتی گاهی در بعضی اشعار به گرسنگی و برهنگی خود نیز اشاره می‌کند و چنان‌که گفته خود را همه‌جا در زندان تنگ و درهٔ غارآسا که هیچ نوع اسباب راحت و نعمت و حتی مزرعه و کشت و کاری هم نداشته «به بند سخت گرفتار» و «مسجون» و در زحمت و عذاب نشان می‌دهد که کسی به آنجا نمی‌گذرد و وی تنها و پریشان مانده. ولی ظاهراً به کلی درویش و محتاج هم نبوده است. اغلب هم خود را در یمکان در غار مقیم خوانده و حال خود را در آن تشبیه به اختفای پیغمبر در غار می‌کند و بعضی اوقات هم «هجرت» خود را بدانجا تشبیه به هجرت آن حضرت و یا تبعید سلمان فارسی از طرف عمربن‌الخطاب می‌نماید و از طول اقامتش در یمکان خود را مثل نهالی می‌شمارد که از خاک کنده شده و در سنگ یمکان دوباره ریشه انداخته باشد به حدی که از نسبت قبادیانی به نسبت یمکانی تبدیل شهرت کرده و عمر خود را در آن درهٔ خشک و تنگ و پر از خار و سنگ به سر برده است.

«سرگذشت شخصی» افسانه‌آمیز کلانتری را رئیس قصبهٔ یمکان می‌نویسد ولی در موضع دیگر جهانشاه‌بن گیو نامی را پادشاه یمکان می‌نامد[3]. اینکه تذکره‌ها و «سرگذشت شخصی» ناصرخسرو را واقعاً در مغاره‌ای ساکن می‌پندارد که به گیاه تغذیه می‌کرد باید مبالغه باشد که از عبارات اشعار وی استخراج کرده‌اند ورنه دلیل صریحی برای این ادعا در دست نیست بلکه بالعکس در بعضی ابیات حکیم اشاره به عمارت و آبادی «مسکن» خود می‌کند و از آن اشارات چنین استنباط می‌شود که در سنه ۴۵۵ قسمتی از آن محل خراب شده بود ولی پس از یک‌سال باز به کمال آبادی رسیده بوده است. به این مسکن اسم خانه نمی‌دهد ولهذا تصور می‌شود که مقصود خانهٔ او در بلخ نبوده ولی از یمکان نیز صحبت نمی‌کند و سبب خرابی را هم که آفت طبیعی مانند زلزله و غیره و یا دست دشمن بوده ذکر

۱. دیوان ص ۴۵۸ س ۱۸ - ص ۴۷۴ س ۷ - سبب خروج حوزهٔ یمکان از دائرهٔ تسلط سلاطین سلجوقی برای نگارنده درست معلوم نیست و شاید ملوک بدخشان تابع سلاطین خراسان نبوده‌اند. دوری آن خطه از بلخ و مرو نیز مؤید این فرض است، چه مسافت یمکان تا بلخ بیشتر از شصت فرسخ است و این فاصله با وضع طبیعی کوهستانی بسیار ناهموار آن سامان دلیل کافی برای دوردستی آن نقطه در آن زمان می‌شود به حدی که ناصرخسرو دیگر از بلخ خبر نداشته که خانه و باغش باقی و برادرش زنده است یا نه.

۲. یکبار صحبت از بیرون کردن پای خود از گلیم و خروج برای استقبال یکی از دوستان خود که از حج برمی‌گشت می‌کند (ص ۳۰۷ س ۱۳).

۳. در کتب تواریخ از میران بدخشان سخن می‌رود. محمد نادرخان نیز در کتاب خود در ضمن تاریخ بدخشان از این میرها ذکر می‌کند.

نمی کند.

شکی نیست که ناصرخسرو در همان زمان خود خیلی معروف و مشهور بوده و صیت علم و فضل و حکمت و همچنین دعوت او به طریقهٔ اسمعیلی و تشیع همه‌جا رسیده بود و با وجود طعن به دینِ او خاص و عام به فضل و حکمت او معترف بودند و حتی گاهی انحراف او را از دین به فضل مفرط او نسبت می‌دادند. در شعر نیز همان وقت مقام بلندی داشت و با آنکه غزل‌سرائی و مدیحه گوئی و هجو و هزل شعرای زمان را سخت تقبیح و خود از این کار به شدت تبرّی می کند، خودِ فنِ شاعری و دبیری را که هنر خود و حرفت قدیمش بود بی‌معنی نمی‌پندارد و گاهی می‌ستاید ولی این دو فن را علم و هنر ندانسته پیشه می‌خواند و به خود اسم شاعر نمی‌دهد و شعر را به تنهائی فخر خود نمی‌داند و فقط شعر زهد و طاعت و پند و حکمت و یا منقبت اولیای حق و یا مصیبت وارده بر ائمه را ممدوح می‌داند. و خود نیز گوید که اغلب اوقات خود را صرف انشای اشعار و خطب در دو زبان و «مناقب و مقتل» و تصانیف و جواب سؤالات وارده و نوشتن دعوت‌نامه‌ها که به قول خود هر ساله یکی به اطراف ولایات می‌فرستاد و نشر حکمت به نظم و نثر می‌نموده است و خود فوق‌العاده به بلندی اشعار خود و قوت طبع و سخنوری خویش در نظم و نثر فارسی و عربی معتقد و به پایهٔ علم و حکمت خود مفتخر بوده.خصوصاً بعد از عودت از سفر مصر که به قول خودش پایهٔ علمش یک بر هزار بالا رفته و نسبتی با زمان سابق نداشته است. نظم و نثر او در زمان خودش پیش دوست و دشمن مطلوب و مرغوب بوده و وی خود را در عهد خود در کتاب یگانه و بی‌نظیر می‌دانسته است، چنان که در نظم عربی خود را با جریر و بحتری و حسان و در نظم فارسی با رودکی و عنصری معادل می‌شمارد.

ناصرخسرو در مؤلفات و اشعار خود از خیلی از حکما و علماء و ادباء و شعراء اسم می برد که بعضی از آنان را خود ندیده و برخی را شخصاً ملاقات کرده است از آن جمله از سلاطین و امراء (گذشته از پادشاهان تاریخ قدیم مانند ساسانیان و فراعنه و غیره) از یعقوب بن لیث صفّار و سلطان محمود و مسعود غزنوی و ابراهیم بن سیمجور و ابوصالح جیل جیلان جستان بن ابراهیم مرزبان دیلم و ابومنصور وَهسودان بن محمد پادشاه آذربایجان و ابونصر احمد نصرالدوله امیر اخلاط و قسمتی از آسیای صغیر و پسر ابوکالنجار دیلمی و خلف بن احمد و غیره و همچنین از طغرل و چغری سلجوقی چنان که گذشت و از حکما از یحیی نحوی و محمدبن زکریای رازی و ایرانشهری[1] و

۱. این حکیم بزرگ ظاهراً همان ابوالعباس ایرانشهری است که بیرونی نیز در کتاب الاثار الباقیة از او مطالبی نقل می کند. خود ناصرخسرو به او معتقد بوده و اسم او را به تمجید می برد و از کتب او به نام جلیل و اثیر مطالبی نقل می کند.

ابویعقوب سکزی[۱] و ابن‌سینا[۲] و همچنین از خیلی از حکمای یونان و از صوفیه از بایزید بسطامی و ذوالنّون مصری و ابراهیم ادهم همشهری خود و از شعرای عرب چنان که گفته شد از بحتری و نابغه و جریر و حسّان و ابوالعلاء معرّی و از شعرای فارسی باز چنان که گفته شد از رودکی (که گاهی از او صریحاً اسم برده و گاهی مانند دقیقی او را به کنایهٔ «تیره چشم شاعر روشن‌بین» می‌ستاید) و از اشعار زهد و پند او به نیکی یاد می‌کند[۳] و اهوازی (که هویت او درست معلوم نیست) و عنصری و دقیقی و منجیک و قطران (که وی را شخصاً در تبریز ملاقات کرده) و کسائی مروزی اسم می‌برد و مخصوصاً از این شاعر آخری بیشتر از همه سخن می‌راند و با او مفاخره و مباهات می‌کند و ظاهراً بودن کسائی از مرو که مقر ایام جوانی ناصر بوده و این که به قول تذکره‌ها «اکثر اشعار او در زهد و وعظ و در مناقب اهل‌بیت نبوّت» بوده و شاید هم ناصر اواخر ایام کسائی را درک کرده باشد چه تاریخ وفات کسائی معلوم نیست (ولادتش در سنهٔ ۳۴۱ بوده) علت رقابتی که از اشعار ناصر نسبت به کسائی با وجود قرب مشرب احساس می‌شود، شاید آن بوده است که کسائی برحسب روایات شیعهٔ اثناعشری بوده و ناصرخسرو اسمعیلی. عجب است که ناصرخسرو نه از فردوسی اسم می‌برد و نه علامتی در آثار کتبی او از اطلاع وی بر شاهنامهٔ فردوسی دیده می‌شود و اگر آنچه دیباچهٔ بایسنقری شاهنامه از سفرنامهٔ ناصرخسرو راجع به رباط راه طوس که از وجه صلهٔ فردوسی ساخته شده نقل می‌کند و در نسخه‌های سفرنامه که فعلاً در دست است مذکور نیست بی‌اساس بوده باشد[۴]، دیگر هیچ دلیلی براین که ناصر

۱. این شخص که مؤلف کتب چندی به نام سوس‌البقا و رسالهٔ باهره و کشف‌المحجوب بوده، ظاهراً یکی از حکمای پیرو طریقهٔ اسمعیلی و تابع خلفای فاطمی بوده و ناصرخسرو شرحی از عقیدهٔ او در مذهب تناسخ را در زادالمسافرین ذکر کرده. اسم کتاب سوس‌البقا که به او نسبت داده شده نیز مؤید اسمعیلی بودن اوست، چه این کلمه از اصطلاحات آنها بوده و گاهی به جای کلمهٔ اساس برای وصی پیغمبر استعمال می‌کردند.

۲. آنچه از کتب ناصرخسرو ظاهر می‌شود، وی ابوعلی سینا را که در سنهٔ ۴۲۸ یعنی در ایام جوانی ناصر وفات کرده بود شخصاً ملاقات نکرده ولی به فلسفهٔ او آشنا بوده است.

۳. از یک مصراع منسوب به رودکی که گوید «اندر جهان به کس مگرو جز به فاطمی» (لباب الالباب) بعضی این طور استنباط کرده‌اند که وی نیز مانند ممدوح خود نصربن احمد سامانی به مذهب اسمعیلی تمایل داشته است. اگر این حدس صحیح باشد در این صورت ذکر خیر ناصر از او موجه می‌شود. لکن نگارنده نمی‌داند که قبل از اشتهار خلفای مغرب به نسبت «فاطمی» آیا لفظ فاطمی به اسمعیلیه اطلاق می‌شد یا نه.

۴. اگرچه در نسخ چاپی شاهنامه در دیباچه تاریخ عبور ناصرخسرو را از رباط مزبور سنهٔ ۴۳۸ می‌نویسد و این با ترتیب تاریخی مسافرت ناصر منافات تاریخی دارد، لکن در نسخه‌های قدیمتر سنهٔ مزبور ۴۳۷ دیده شده که با همان اوقات سفر ناصر از راه طوس به نیشابور مطابق می‌آید و چون قرائن دیگری نیز براینکه نسخهٔ موجود سفرنامهٔ ناصرخسرو تلخیص نسخهٔ اصلی سفرنامه است موجود است. لهذا بعید نیست که تفصیل منقول در دیباچهٔ شاهنامه صحیح بوده و در نسخهٔ اصلی وجود داشته است.

فردوسی را می‌شناخته در دست نداریم.

عقاید و اخلاق ناصر

عقاید ناصرخسرو کاملاً مطابق طریقهٔ باطنیّهٔ اسمعیلیه و آراء پیروان خلفای فاطمی مصر و مغرب است که آنها را در کتب قدیمه گاهی هم شیعهٔ سبعیّه و دشمنان آنها آنان را ملاحده و قرامطه می‌نامیدند ولی به معنی تامّ کلمه قرمطی نبوده و در سفرنامهٔ خود از قرامطهٔ بوسعیدی لحسا به لهجهٔ طعن حرف می‌زند. وی چنان که از کلمات او برمی‌آید بعد از عودت از مصر خیلی زاهد و پارسا و متقی و عابد بوده شراب نمی‌خورد و به نماز و روزه مداومت داشته و بلکه به درجهٔ ریاضت شاقّه و به قول خودش «ترک حلال» در زهد مبالغه و به احکام شرعیه و واجبات و مستحبات مواظبت می‌کرد و در سفرنامه به ترک مال دنیا تصریح و در بیت ۲۱ از صفحهٔ ۱۳۲ دیوان به دست شستن از لذات دنیا از روزی که از نهر فرات عبور کرد (یعنی به قلمرو فاطمیان قدم گذاشت) اشاره می‌کند.

چنان‌که ذکر شد باطنیهٔ اسمعیلیه به هفت درجه مراتب قائل بودند که از بالا به پائین به اصطلاحات ناطق[۱] و اساس[۲] و امام[۳] و حجت و داعی و مأذون و مستجیب نامیده می‌شد و ناصرخسرو درجات پائین را سیر کرده و به مرتبهٔ حجتی رسیده و یکی از حجت‌های ۱۲ گانه[٤] شده بود که تالی امام زمان[۵] شمرده می‌شدند. در اشعار خود اغلب به این مراتب اشاره می‌کند، ولی این مسئله که آیا او قبل از سفر مصر در چهل و چهار سالگی چه مذهبی داشته درست روشن نیست.

دبستان المذاهب ارتباط ناصرخسرو را با ملاحدهٔ الموت رد و نفی می‌کند و این معنی علاوه‌بر اینکه تأسیس حکومت حسن صباح در الموت سه سال بعد از وفات ناصرخسرو به عمل آمد دلیل دیگری هم دارد و آن پیروی اسمعیلیان الموت است از نزار پسر مستنصر که برخلاف مذهب رسمی دربار مصر بود که پسر دیگر مستنصر را که مستعلی باشد به خلافت و امامت شناختند و به همین جهت حسن بن صباح طریقهٔ خود را که نزاری باشد «دعوت جدیده» اسم داد.

•

۱. شش پیغمبر اولوالعزم به زعم ایشان و قائم که محمد بن اسمعیل باشد.

۲. وصی هرکدام از آن هفت ناطق که از آن جمله در اسلام حضرت علی است.- گاهی به جای اساس «سوس» نیز مصطلح بوده است.

۳. امام هر زمان که در عهد ناصر مقصود خلفای فاطمی مصر بوده و آنان این مقام را داشتند.

٤. به همین ۱۲ حجت در صفحهٔ ۳۹۲ س ۱۰ دیوان اشاره می‌کند.

۵. در این مورد مقصود المستنصر بالله خلیفهٔ فاطمی است.

اتّه در بیان عقاید ناصرخسرو و ارتباط آن با عقاید اخوان الصفا و فارابی و ابـن‌سینا و صوفیه با دلایل کافی از کلمات خود او شرح مفصلی نگاشته که نقل آن موجب طول سخن می‌شود.

در این که ناصرخسرو بعد از قبول دعوت فاطمی در تشیع به آل علی و حبّ اهل بیت و رفض خلفای ثلثه و یاد از وقعهٔ کربلا و اظهار حزن ابدی و ماتمداری از آن واقعه و دشمنی با دوستان معاویه به اندازهٔ یک شیعی عهد صفویان متعصب بوده شکی نیست و دیوان او پر است از اشعار طعن صریح و حتی لعن بر خلفای ثلثه و عایشه و امویان و مخصوصاً عباسیان و ابوحنیفه و شافعی و مالک و احمدبن حنبل و همهٔ اهل سنّت و علمای آنها (که آنها را ناصبی می‌خواند) و انواع آثار تولّی و تبرّی مگر در بعضی موارد نادره که به ابوبکر و عمر چندان اظهار بغضی نمی‌کند و حتّی در بعضی ابیات نسبت به آنها قدری معتدلانه حرف می‌زند. ظاهراً در اینکه او قبل از سفر مصر اگر هم احساسات حبّ اهل بیت رسول داشته شیعه و به طریق اولی پیرو فاطمیان نبوده شبهه‌ای نباید باشد، چه وی اغلب از ضلالت و گمراهی و باطل گذشتن عهد جوانی خود مکرر در اشعار خود سخن می‌راند و یک‌جا صریح گوید «از پیری برنجست هرکس مگر من □ که از وی رسیدم به آل پیغمبر». ولی بعد از عودت از مصر محققاً شیعه و «رافضی» بوده و مردم نیز او را رافضی می‌خواندند و وی خود با کمال صراحت خود را «فاطمی» و مخالفین خود را ناصبی می‌خواند.

از معتزله اغلب به عبارات متین حرف می‌زند و به آنها طعن نمی‌کند ولی به اغلب مذاهب و طرق دیگر اسلامی و مخصوصاً به آنها که در خراسان رواج داشته مانند کرامیّه و حروریّه و لیالی (؟) و حنابله و همهٔ مذاهب ظاهری[1] بد می‌گوید. حتی بر قرامطهٔ لحسا هم که طریقهٔ آنها با عقیدهٔ خود ناصر فرق زیادی نداشت چنان‌که ذکر شد طعن می‌کند. به دهریان و طبیعیان (به اصطلاح وی طبایعیان) و فلسفیان و معطّله هم طعن و عقاید آنها را رد می‌نماید. معذلک به خود او نسبت قرمطی و معتزلی می‌دادند.

شمایل شخصی و خانواده

از شکل و شمایل و لباس و منظر ناصرخسرو چیزی در دست نیست مگر اشاراتی که در اشعار خود به تنومندی و کشیدگی قامت خود در جوانی و لاغری و شکستگی زیاد بعد از آوارگی از وطن

۱. ظاهریان به‌طور اعم آنان را می‌گفتند که ظاهر قرآن و احادیث (تنزیل) را گرفته‌اند، برخلاف باطنیان که باطن آنها (تأویل) را پیروی کرده و تمام آیات و اخبار و احکام را تأویل می‌کردند. در دیوان مکرر طعن صریح بر «ظاهری» دیده می‌شود.

می‌کند و در یک‌جا به عمامهٔ بزرگ خود اشاره می‌کند و در جای دیگر از گیسوهای بلند خود حرف می‌زند.

وی را ظاهراً خانوادهٔ بزرگی بوده و ما از دو برادر او که یکی ابوالفتح عبدالجلیل نام و کنیه داشته و در خدمت وزیر سلاجقه بود و دیگری همسفر او در سفر حجاز و مصر که «سرگذشت شخصی» او را ابوسعید می‌نامد اطلاع داریم و همچنین از یک پسر وی که در اشعار خود مکرر به او اشاره می‌کند. ظاهراً پدرش در جوانی او فوت شده بود چنان‌که از اشاره به نصیحت او در ایام جوانی مستفاد می‌شود. اقارب وی هم ظاهراً اغلب به سبب دعوت او به مذهب اسمعیلی یا بیم از خصومت مردم و عزّ و جاه خودشان از او دوری گزیدند. اگرچه از این که کتاب وجه دین را مخصوصاً برای برادران و خویشاوندان خود نوشته و از یک بیتی در دیوان او استنباط می‌شود کرد که خانوادهٔ وی پیرو عقاید او بوده‌اند. فراق زن و فرزند و خویشان به او در غربت اجباری خیلی مؤثر شده و این فقره را با تعلق خاطر و انس و الفت شدید به آنها در اشعار خود نشان می‌دهد و از آن زمان که اهل و عیالش با وی بودند یاد کرده و گوید که خوشبختی او فقط با حضور آنان ممکن است. از این اظهارات معلوم می‌شود که هیچکس از خانواده و خویشان او در ایام هجرت اضطراری او با وی نبوده و در بلخ مانده بوده‌اند. «سرگذشت شخصی» پسرعمی هم از او به نام منصور ذکر می‌کند که وی (ناصر) کتابی از مصنّفات خود را در موقع وفات خود برای او گذاشت و وصیت کرد که به او برسانند و اگر روایت آثارالبلاد صحیح باشد اعقاب ناصرخسرو هنوز در اواسط قرن هفتم دژ یمکان دارای املاک ناصر بوده‌اند.

وفات و قبر او

در تاریخ وفات ناصرخسرو اقوال مختلف است و اغلب ضعیف و غیر معتبر و روی‌هم رفته تاریخ ۴۸۱ که در تقویم‌التواریخ حاجی خلیفه ذکر شده اقرب اقوال به صحت به نظر می‌آید[1]. و

۱. عجب آنکه حاجی خلیفه در کشف‌الظنون تاریخ وفات ناصر را سنهٔ ۴۳۱ و در تقویم‌التواریخ ۴۸۱ ثبت می کند. دولتشاه نیز در تذکرةالشعرا ۴۳۱ می نویسد ـ «سرگذشت شخصی» روز و ماه وفات را روز جمعه از ماه ربیع‌الاول در غار یمکان ثبت کرده ولی تاریخ سال را ذکر نمی‌کند و فقط گوید که شمس در اسد و قمر در سرطان بود. این قرائن نجومی با ربیع‌الاول سنهٔ ۴۸۱ موافقت نمی کند چه در آن وقت شمس در ثور و جوزا بوده و چنین تقارن از روی حساب فقط در سنهٔ ۴۷۸ ممکن است ولی چون «سرگذشت شخصی» اصلاً ضعیف و غیرقابل اعتماد است مطالب مندرجه در آن چندان قابل بحث و تدقیق نیست. به‌طورکلی قرائن داخلی و خارجی احوال ناصر و تاریخ عهد وی مؤید صحت روایت راجع به تاریخ وفات نیست و بلکه موجب استبعاد است و هیچ قرینهٔ قوی برای زندگی او بعد از سنهٔ ۴۶۰ یا منتها ۴۷۰ نیست لکن با نبودن روایت و سند دیگری در دست برخلاف آن، رد روایت موجود مشکل است و در مقابل نص منقول جز اظهار ←

مخصوصاً این که مؤلف کتاب بیان‌الادیان ناصرخسرو را معاصر خود و در همان زمان «معروف و صاحب جریده [جزیره]» می‌خواند ولی ضمناً در موقع تألیف کتاب (سنه ۴۸۵) از ناصر به عبارت «بوده است» حرف می‌زند مؤید وقوع وفات وی قبل از تاریخ تألیف آن کتاب است و همچنین حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده که گوید ناصرخسرو قریب صدسال عمر کرد، بر فرض وقوع وفات در سنهٔ ۴۸۱ خیلی مبالغه ندارد خصوصاً که افسانهٔ ۱۴۰ سال عمر که در «سرگذشت شخصی» ذکر شده دلیل این است که از قدیم در خصوص عمر وی مبالغهٔ زیاد بوده است[۱]. در مشرق‌زمین رسم است هرکسی که عمر وی از هفتاد و هشتاد گذشت در سن او خیلی مبالغهٔ عظیم می‌شود ولی آنچه موجب تعجب است این است که چنان‌که آقای غنی‌زاده اشاره می‌کند اگر واقعاً ناصرخسرو به سن ۸۷ سالگی رسیده بوده است هیچ اثری از اواخر ایام او در دست نیست و شاید قصیده‌ای که در آن اشاره به توقف پانزده‌سالهٔ خود در یمکان می‌کند یکی از آخرین آثار اوست و اگر روشنائی‌نامه در ۴۶۰ تألیف شده باشد آن رساله آخرین تألیف موجود اوست[۲]. در صورتی که بنابر روایات مزبور ۲۱ سال دیگر بعد از آن زنده بوده است و این مدت مصادف وسعت و انتشار دعوت فاطمی در عراق عجم و طبرستان بوده است و ظاهراً بایستی اثری از آن درکلمات ناصر دیده شود. شکایت شاعر رادر بعضی اشعار خود از پیری و شکستگی زیاد و ضعف قوی و فتور بدن و باز ماندن از حرکت و خمیدگی، قرینهٔ عمر طویل توان فرض کرد.

خود ناصرخسرو در چندجا از اشعار به سن خود اشاره می‌کند و از پنجاه و پنجاه‌واند و پنجاه‌و هشت و شصت و شصت‌و دو و شصت‌واند سالگی خود حرف می‌زند و آنجا که اشاره به ۱۵ سال اقامت در یمکان می‌کند (دیوان ص ۳۲۹ س ۱۵) لابد سنش از شصت و پنج گذشته بوده است. شکایت از پیری و ضعف و انحطاط قوا و تغییر منظر و سفیدی مو و خمیدگی قد و شکستگی و لاغری و سستی دندان از شصت سالگی شروع می‌کند و از سن ۶۲ سالگی شدت می‌گیرد.

قبر ناصرخسرو در درهٔ یمکان بوده و ظاهراً هنوز هم آنجاست. چنان‌که ذکر شد قزوینی در

→ شك و تأمل حكم ديگرى نتوانيم داد.

بعد از اتمام تسوید دیباچه نسخه‌ای از دیوان ناصر به خط مرحوم رضا قلیخان هدایت به‌نظر رسید که در ضمن دیباچه‌ای که آن مرحوم برآن کتاب نگاشته، تاریخ وفات او را به نقل از کتاب شاهد صادق، سنهٔ ۴۷۱ ثبت کرده. کتاب شاهد صادق به نظر نگارنده نرسیده ولی تاریخ روایت شده قریب به عقل است

۱. ممکن است منشأ این مبالغات تحریفی است که در شعر خود ناصر راجع به تاریخ تولدش در بسیاری از نسخه‌ها واقع شده و سنهٔ ۳۵۷ نوشته شده است.

۲. مگر آنکه تألیف رسالهٔ جواب اسئله را در ۴۶۲ فرض کنیم.

آثار البلاد، ابنیه و عماراتی به ناصر نسبت می‌دهد و شرحی از حمام‌های شگفت‌انگیز که وی بنا کرده ذکر می‌کند که تا زمان خود قزوینی باقی بوده.

عقاید ناصرخسرو

مقصود از این عنوان به طور مخصوص عقاید شخصی ناصرخسرو بالخصوص نیست که تا اندازه‌ای در صفحات گذشته بدان اشاره شد بلکه به‌طور کلی ولی به نهایت اجمال شرح عقاید و اصول آن نهضت دینی است که از قرن دوم هجری شروع به تکامل کرده و در قرون چهارم و پنجم و ششم به اعلا درجهٔ وسعت و انتشار خود رسیده آثار سیاسی تاریخی عظیم مانند حکومت قرامطه و دولت فاطمیان مغرب و مصر و شام و حکومت الموت از آن در دنیا ظاهر شد و مخصوصاً در مورد ناصرخسرو و شرح‌حال او و اشعار و تألیفاتش فهم کامل مطالب بدون اطلاع اجمالی صحیحی از عقاید اسمعیلیه ممکن نیست.

مذهبی که پیروان آن در کتب ملل و نحل و تواریخ و سیر به اسامی و عنوانات مختلف اسمعیلی و باطنی و قرمطی و فاطمی و شیعهٔ سبعیّه و به اصطلاح دشمنان آنها ملاحده ذکر می‌شود، شعبه‌ای از مذهب شیعه بود که فقط به هفت امام قائل بودند، یعنی از ائمهٔ ۱۲ گانهٔ شیعهٔ اثناعشری، فقط تا امام جعفر صادق را معتقد بودند و پسر وی اسمعیل را امام هفتم دانسته و دورهٔ امامان را با وی ختم شده می‌دانستند. پسر اسمعیل مزبور محمد را قائم موعود می‌پنداشتند و پس از وی امامت را در اولاد او به ترتیب مخصوصی قائل بودند. مؤسس این طریقه خود محمد بن اسمعیل ولی مروج و مجدّد و بلکه در واقع مؤسس حقیقی شالودهٔ آن عبدالله‌بن میمون القدّاح بود که خلفای فاطمی خود را از اعقاب او می‌دانستند.

خلاصهٔ عقاید باطنیّهٔ این طائفه آنکه[1] خدای تعالی را بالاتر از حدّ صفات دانند و مبدأ اعلی را بعد از خدا عقل کل و پس از آن در درجهٔ ثانی نفس کل دانند و گویند به تأیید عقل کل و ترکیب نفس کل این عالم پدید آمده و پس از دو جوهر عُلوی که گاهی فقط به تعبیر اول و ثانی از آنها نام می‌برند به سه لواحق یا سه فرشته قائلند که عبارت است از جدّ و فتح و خیال[2] و هر پنج‌تا را روی هم پنج حدّ علوی خوانند و گویند که مظهر عقل کل در این عالم انبیای اولوالعزم هستند به‌علاوهٔ قائم که جمعاً

۱. اغلب مطالب این فصل از کتاب وجه دین و اندکی هم از اشعار دیوان ناصر و زادالمسافرین او اخذ شده.

۲. ظاهراً این سه لواحق رمز از هیولای کل و مکان و زمان مطلق بودند.

هفت نفرند و آنان را «ناطق» اسم می‌دهند که درجهٔ سوم است [۱] (بعد از عقل کل و نفس کل) و مظهر نفس کل وصیّ هریک از این ناطقین است و این وصی را «اساس» نامند و درجهٔ چهارم دارد [۲] و بعد از اساس در رتبه، امامان می‌آیند که با اساس هفت نفر هستند [۳] یکی بعد از دیگری و بعد از درجهٔ امام درجات حجّت و داعی و مأذون می‌آید. در اسلام حضرت رسول صلعم را ناطق و حضرت علی(ع) را اساس و امام حسن و حسین و زین‌العابدین و محمد باقر و جعفر صادق و پسر او اسمعیل را ائمهٔ هفت گانهٔ آن دور دانسته، محمد بن اسمعیل را قائم و خلفای فاطمی را جزو امامان دور قائم دانند و هر امام را ۱۲ حجّت بوده و هرکدام از حجّت‌ها در منطقهٔ مخصوصی از روی زمین حکم و مأموریت دعوت و سرپرستی شیعه و به قول ناصرخسرو «شبانی رمه» را داشتند که این منطقه را «جزیره» او می‌نامیدند و در زیر حکم هریک از حجتان سی نفر داعیان بودند و هریک از داعیان نیز مأذونان در زیر حکم خود داشتند که به دعوت عامهٔ اشخاص و در واقع اهل استعداد از مسلمین مشغول بودند به ترتیبات مخصوصی که ذکر آن باعث تطویل می‌شود و کسی را که تازه به طریقهٔ آنها ورود می‌کرد «مستجیب» می‌نامیدند. این درجات هفتگانه یعنی مستجیب و مأذون و داعی و حجّت و امام و اساس و ناطق درجات و مراتب سیر آنهاست و پنج درجهٔ اخیر را پنج حدّ جسمانی خوانند و گاهی برای حجّت جزایر و امام درجه‌ای ذکر می‌کنند به اسم «باب» که شاید همان است که گاهی هم «حجّت اعظم» نامیده می‌شد و در طریقهٔ صبّاحیّه (پیروان حسن صبّاح که به دعوت جدیده معروف بود به عنوان رئیس مجلس دعوت در مصر «داعی‌الدّعات» نامیده می‌شد که ظاهراً «باب» امام زمان و دربان دعوت او منظور است [٤] و گاهی هم مأذون و داعی را به دو درجهٔ فرعی تقسیم کنند که محدود و مطلق نامند و به این جهات، درجات گاهی هفت و گاهی نه و گاهی بیشتر ذکر می‌شود. از حجّت‌های ۱۲ گانه که هرکدام حجّت یک جزیره بود چهار نفر همیشه ملازم خدمت امام زمان و هفت‌نفر مأمور جزایر سبعه (هفت اقلیم) بودند که از آن جمله در عهد المستنصربالله ناصرخسرو حجّت جزیرهٔ خراسان (به معنی جغرافیائی این کلمه در آن عهد) بود.

چنان‌که گفته شد این اسامی و اصطلاحات از کتب و اشعار ناصرخسرو استخراج شده ولی

۱. و گاهی درجهٔ ششم بعد از پنج حد علوی.
۲. و گاهی درجهٔ هفتم وقتی که لواحق روحانی را نیز حساب می‌کنند.
۳. هر ناطق در هر دور هفت امام بعد از خود دارد.
٤. این فقره از کتب ایشان درست واضح نیست که آیا «باب» که مرتبهٔ آن بالاتر از حجّت است از میان خود حجّت‌های ۱۲ گانه انتخاب می‌شد و یکی از آنها بوده یا غیر از ۱۲ حجّت بوده است.

ظاهراً اتباع حسن صباح که پیروان «دعوت جدید» نزاری بودند برای درجات سیر، اصطلاحات دیگری داشته مانند سوس و داعی کبیر و رفیق ولاصق و فدائی و غیره و ظاهراً اینان منطقهٔ دعوت حجّت‌ها را عوض جزیره «بحر» می‌گفتند [۱].

اسمعیلیه به تأویل قائلند و آیات و احادیث و احکام شرع را چنان‌که ذکر آن گذشت تماماً تأویل می‌کنند و منکرین تأویل و پیروان ظواهر شریعت و تنزیل را «ظاهری» نامند [۲] و برآنها خیلی طعن کنند و معروف آن است که اسمعیلیان خود و اقلاً درجات بالاتر آنها باطناً به احکام و ظواهر دین اصلاً قائل نیستند و وقتی کسی داخل طریقهٔ آنها شد و دعوت را پذیرفت ابتدا با او مدارا کرده و کشف راز نمی‌کنند ولی پس از آنکه به درجات بالاتر رسیده و در سیر در مراتب ترقی کرد حقیقت اعتقاد خود را که انکار ظواهر شرع است براو افشا نمایند، ولی از اظهارات ناصرخسرو در اشعار و تألیفات خود خلاف این مطلب ظاهر می‌شود و وی نه‌تنها خود به اعلا درجه مواظب و مراقب اعمال شرعیّه بوده بلکه در کتاب وجه دین که برای خود اسمعیلیان و مستجیبان نوشته شده صریحاً منکر ظاهر را از باطنیان، دجال باطنیان می‌نامد و براو طعن می‌کند همانطور که منکر تأویل را دجّال ظاهریان می‌خواند [۳] ولی به تقیّه و حیله در دعوت و اظهار مطلب برحسب عقل و فهم مخاطب که رویّهٔ ایشان بوده توصیه می‌کند.

این طایفه به حروف جُمّل و معانی رمزی آن اهمیت عظیم می‌دهند و اغلب استدلالات و بیاناتشان از روی حروف است چنان که این طریقه میان اغلب مذاهب و طرق اسمعیلی و شیعی دیگر عموماً و بکتاشی‌ها و صوفیه و شیخیّه و اکثر مذاهب اشراقی و باطنی دیده می‌شود [۴]. در کلمات ناصرخسرو بعضی آثار عقاید تصوف دیده می‌شود و واضح است که این فقره از شیوع آن عقاید در آن قرن بوده که هر حکیمی کم یا بیش بهره‌ای از آن داشت ولی خدمت و صحبت او با شیخ ابوالحسن علی بن احمد خُرْقانی متوفی سنهٔ ۴۲۶ که دولتشاه شرحی در آن باب می‌نویسد چندان معقول نیست و

۱. ظاهراً هر شعبه از اسمعیلیه اصطلاحات دیگری داشتند مثلاً دروز اصطلاحات کلمه و سابق و تالی و متمم و ذومعه و ذومصه و جناح و مکاسر برای مراتب مذکوره استعمال می‌کنند چنان‌که در کتب حمزة بن علی بن احمد مؤسس مذهب دروز دیده می‌شود.

۲. مسلك و مشرب ظاهری خود طریقهٔ معروفی در قرون اولای اسلام بوده و مروج عمدهٔ آن داود ظاهری معروف است.

۳. وجه دین ص ۲۸۰ و ۲۸۱ـ مگر آنکه تمام این اظهارات و تظاهرات صادقانه نبوده و مبنی بر رویهٔ مخصوصی برحسب اصول و فن معاملهٔ با ظاهریان و مستضعفان بوده باشد.

۴. بعد از اتمام مسودهٔ دیباچه نسخهٔ رسالهٔ جواب اسئله که ذکرش گذشت به دست نگارنده رسید. در این رساله حتی بعضی کلمات و اصطلاحات معروف را نیز به حروف مقطعه و رمز مانند می‌نگارد.

در صورتی که از بایزید بسطامی و ذوالنّون مصری در اشعار خود اسم می‌برد اسم ابوالحسن خرقانی در کلمات وی به نظر نرسیده است. جامی در بهارستان بعضی اشعار ناصرخسرو را از کتاب زبدة‌الحقائق فی کشف‌الدقائق در حالات صوفیه تألیف شیخ محمد همدانی معروف به عین‌القضاة که در سنهٔ ۵۲۵ می‌زیسته نقل کرده است و ظاهراً مؤلف آن کتاب وی را صوفی مشرب می‌دانسته است. چنان‌که گفته شد اته در مقالهٔ خود در تاریخ زندگی ناصرخسرو از اشارات دال بر آشنائی او به مشرب تصوف شرح داده و مخصوصاً نزدیکی عقاید او را به آراء و عقاید اخوان‌الصفا (که ظاهراً آنان نیز اسمعیلی بودند) و طریقهٔ تصوف ایرانی بیان می‌کند.

اسمعیلیه علم و اعتقاد را غایت وجود بشر می‌دانند و به بهشت و دوزخ جسمانی قائل نیستند ولی به مبتدیان این کلمات را به معنی معمول و معروف تفسیر می‌کنند و به کلی انکار نمی‌نمایند ولی به ارباب مراتب بالاتر بهشت را نفس انسان کامل و دوزخ را نفس انسان جاهل و دور از خدا تأویل می‌کنند بعث و نشور جسمانی را هم قائل نبودند و بعضی اشعار ناصرخسرو نیز در این معنی صریح است. احکام دینی را هم چنان‌که از کتاب وجه‌دین سر تا پا دیده می‌شود تأویل می‌کردند و احکام ظاهری فقه را «هوی و هوس ریاست‌جویان می‌نامیدند.

[نقل به اختصار]

برلن، ۳۰ بهمن ماه ۱۳۰۵ هجری شمسی

سید حسن تقی‌زاده

فهرست

الف

ب

ت

خ

د

س

ش

ق

گ

ل

م

ن

و

ه

ی

رباعیات

۱

ای قبّهٔ گردندهٔ بی‌روزن خضرا   با قامت فرتوتی و با قوّت برنا
فرزند توایم ای فلك، ای مادر بدمهر   ای مادر ما چونکه همی کین کشی از ما؟
فرزند تو این تیره تن خامش خاکی است   پاکیزه خرد نیست نه این جوهر گویا
تن خانهٔ این گوهر والای شریف است   تو مادر این خانهٔ این گوهر والا
چون کارخود امروز دراین خانه بسازم   مفرد بروم، خانه سپارم به تو فردا ۵
زندان تو آمد پسرا این تن و، زندان   زیبا نشود گرچه بپوشیش به دیبا
دیبای سخن پوش به جان بر، که تورا جان   هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا
این بند نبینی که خداوند نهاده است   بر ما که نبینَدْش مگر خاطر بینا؟
در بند مدارا کن و دربند میان را   در بند مکن خیره طلب ملکت دارا
گر تو به مدارا کنی آهنگ بیابی   بهتر بسی از مُلکت دارا به مدارا ۱۰
بشکیب ازیرا که همی دست نیابد   بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا
وَرْت آرزوی لذّت حسّی بشتابد   پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوّا
آزار مگیر از کس و برخیره میازار   کس را مگر از روی مکافات مساوا
پرکینه مباش ازهمگان دایم چون خار   نه نیز به یکباره زبون باش چو خرما
کز گندفتاده است به چاه اندر سرگین   وز بوی چنان سوخته شد عود مطرّا ۱۵
با هرکس منشین و مَبُر از همگان نیز   بر راه خرد رو، نه مگس باش نه عنقا
چون یارْ موافق نبود تنها بهتر   تنها بِهْ صدبار چو با نادان همتا
خورشید که تنهاست ازان نیست برو ننگ   بهتر ز ثریّاست که هفت است ثریّا
از بیشی و کمّیّ جهان تنگ مکن دل   با دهر مدارا کن و با خلق مواسا
احوال جهان گذرنده گذرنده است   سرما زپس گرما سرّا پس ضرّا ۲۰
ناجسته به آن چیز که او با تو نماند   بشنو سخن خوب ومکن کار به صفرا
در خاك چه زر مانَد و چه سنگ و، تو را گور   چه زیر کُریجی و چه در خانهٔ خضرا

با آنکه برآورد به صنعا در غُمدان ... بنگر که نمانده است نه غمدان و نه صنعا
دیوی‌است جهان صعب و فریبنده مراو را ... هشیار و خردمند نجسته است همانا
گر هیچ خرد داری وهشیاری و بیدار ... چون مست مرو براثر او به تمنّا ۲۵
آبی‌است جهان‌تیره وبس ژرف،بدو در ... زنهار که تیره نکنی جان مُصفّا
جانت به‌سخن پاك شودزانکه‌خردمند ... از راه سخن برشود از چاه به جوزا
فخرت به سخن باید ازیرا که بدو کرد ... فخر آنکه نماند از پس او ناقهٔ عضبا
زنده به سخن باید گشتنت ازیراك ... مرده به سخن زنده همی کرد مسیحا
پیدا به‌سخن باید ماندن که نمانده است ... در عالم کس بی‌سخنِ پیدا، پیدا ۳۰
آن به که نگوئی چو ندانی سخن ایراك ... ناگفته سخن بِه بُوَد از گفتهٔ رسوا
چون تیرسخن راست کن آنگاه بگویش ... بیهوده مگو، چوب مهرتاب ز پهنا
نیکو به‌سخن شو نه بدین‌صورت ازیراك ... والا به سخن گردد مردم نه به بالا
بادام به از بید و سپیدار به‌بار است ... هرچند فزون کرد سپیدار درازا
بیدار چو شیداست به دیدار، ولیکن ... پیدا به سخن گردد بیدار ز شیدا ۳۵
دریای‌سخن‌ها سخن‌خوب خدای‌است ... پرگوهر با قیمت و پر لؤلؤ لالا
شور است چودریا به‌مثل صورت تنزیل ... تأویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا
اندر بُن دریاست همه گوهر و لؤلؤ ... غوّاص‌طلب کن، چه‌دوی برلب دریا؟
اندر بُن شوراب ز بهر چه نهاده است ... چندین گهر و لؤلؤ، دارندهٔ دنیا؟
از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت: ... «تأویل به دانا ده و تنزیل به غوغا» ۴۰
غوّاص تورا جز گِل وشورابه نداده است ... زیرا که ندیده است زتو جز که معادا
معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم ... خرسند مشو همچو خر از قول به آوا
قندیل فروزی به شب قدر به مسجد ... مسجد شده چون روز و دلت چون شب یلدا
قندیل میفروز بیاموز که قندیل ... بیرون نبرد از دل بر جهل تو ظلْما
در زهد نه‌ای بینا لیکن به طمع در ... برخوانی در چاه به شب خطّ معمّا ۴۵
گر مار نه‌ای دایم از بهر چرایند ... مؤمن زتو ناایمن و ترسان ز تو ترسا
مخرام و مشو خرّم از اقبال زمانه ... زیرا که نشد وقف تو این کرّهٔ غبرا
آسیمه بسی کرد فلك بی‌خردان را ... و آشفته بسی گشت بدو کارِ مهیّا
دارا که‌هزاران خدَم وخیل وحشم‌داشت ... بگذاشت‌همه پاك و بشد خود تن تنها

بازی است رباینده زمانه که نیابند — زو خلق رها هیچ نه مولی و نه مولا ۵۰
روزی‌است‌از آن‌پس که‌در آن‌روز نیابد — خلق از حَکَم عدل نه ملجا و نه منجا
آن روز بیابند همه خلق مکافات — هم ظالم و هم عادل بی‌هیچ محابا
آن روز درآن هول وفزع برسر آن جمع — پیش شهدا دست من و دامن زهرا
تا داد من از دشمن اولاد پیمبر
بدهد به‌تمام ایزد دادار تعالی

۲

به چشم نهان بین نهان جهان را — که چشم عیان بین نبیند نهان را
نهان در جهان چیست؟ آزاده مردم — ببینی نهان را، نبینی عیان را
جهان را به آهن نشایدش بستن — به‌زنجیر حکمت ببند این جهان را
دو چیزاست بند جهان، علم وطاعت — اگرچه گشاد است مر هر دوان را
تنت کان و، جان گوهر علم و طاعت — بدین هردو بگمار تن را و جان را ۵
بسان گمان بود روز جوانی — قراری نبوده است هرگز گمان را
چگونه کند با قرار آسمانت — چو خود نیست‌از بن‌قرارآسمان را
سوی آن جهان نردبان‌این جهان است — به سر بر شدن باید این نردبان را
در این بام گردان و بوم ساکن — ببین صنعت و حکمت غیب‌دان را
نگه کن که چون کرد بی‌هیچ حاجت — به جان سبك جفت جسم گران را! ۱۰
که آویخته است اندراین سبز گنبد — مر این تیره‌گوی درشت کلان را؟
چه گوئی که فرساید این چرخ گردان — چو بی‌حدّ ومر بشمرد سالیان را؟
نه فرسودنی ساخته است این فلك را — نه آب روان و نه باد بزان را
ازیرا حکیم‌است وصنع‌است وحکمت — مگو این سخن جز مراهل بیان را
ازیرا سزا نیست اسرار حکمت — مراین بی‌فساران بی‌رهبران را ۱۵
چه گوئی بود مستعان مستعان‌گر — نباشد چنین مستعین مستعان را؟
اگر اشتر و اسپ و استر نباشد — کجا قهرمانی بود قهرمان را
مکان و زمان هردو از بهر صنع است — ازین نیست حدّی زمین و زمان را
اگر گوئی این در قران نیست، گویم — همانا نکو می‌ندانی قران را

قران را یکی خازنی هست کایزد — حواله بدو کرد مر انس و جان را ۲۰
پیمبر شبانی بدو داد از امّت — به‌أمر خدای این رمه‌ٔ بی کران‌را
برآن برگزیده‌ٔ خدای و پیمبر — گزیدی فلان و فلان و فلان را
معانی قـران را همی زان ندانی — که طاعت نداری روان قران را
قران‌خوان معنی‌است،هان‌ای قران‌خوان — یکی میزبان کیست این شهره خوان را؟
ازین خوان خوب‌آن خورد نان ونعمت — که بشناسد آن مهربان میزبان را ۲۵
به مردم شود آب و نان تو مردم — نبینی که‌سگ‌سگ کند آب‌و‌نان را
ازین کرد دور ازخورش‌های آن خوان — مهین شخص‌آن دشمن‌خاندان را
چوهاروت‌وماروت‌لب‌خشك‌ازآن‌است — ابر شطّ دجله مرآن بدگمان را
اگر دوستی خاندان بایدت هم — چو ناصر به‌دشمن‌بده‌خان‌و‌مان را
مخور انده خان‌ومان چون نماند — همی خان‌ومان توسلطان وخان را ۳۰
زدنیا زبانت زدین سود کردی — اگر خوارگیری به دین سوزیان را
به خاك کسان اندری، پست منشین، — مدان خانهٔ خویش خان کسان را
یکی شایگانی بیفگن زطاعت — که دوران برو نیست چرخ گران را
یکی رایگان حجّتی گفت، بشنو
ز حجّت مراین حجّت رایگان را

۳

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا — گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
در حال خویشتن چوهمی ژرف بنگرم — صفرا همی برآید از انده به‌سر مرا
گویم: چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد — چرخ بلندِ جاهلِ بیدادگر مرا
گر در کمال فضل بود مرد را خطر — چون خوار و زار کرد پس این بی خطر مرا؟
گر بر قیاس فضل بگشتی مدار چرخ — جز بر مقرّ ماه نبودی مقر مرا ۵
نی‌نی که چرخ‌ودهر ندانند قدر فضل — این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
«دانش به‌ازضیاع وبه‌ازجاه ومال‌ومُلك» — این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا
با خاطرِ منوّر روشنتر از قمر — نایـد به‌کار هیـچ مقرّ قمر مـرا
با لشکر زمانه و با تیغ تیزِ دهر — دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا

گر من اسیر مال شوم همچو این و آن — اندر شکم چه باید زهره و جگر مرا ۱۰
اندیشه مر مرا شجر خوبِ برور است — پرهیز و علم ریزد ازو برگ و بر مرا
گر بایدت همی که ببینی مرا تمام — چون عاقلان به چشم بصیرت نگر مرا
منگر بدین ضعیف تنم زانکه درسخن — زین چرخ پرستاره فزون است اثر مرا
هرچند مسکنم به‌زمین‌است، روز و شب — بر چرخ هفتم است مجالِ سفر مرا
گیتی سرای رهگذران است ای پسر — زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا ۱۵
از هرچه حاجت‌است بدو بنده‌را، خدای — کرده است بی‌نیاز در این رهگذر مرا
شکر آن خدای‌را که سوی علم‌ودین خود — ره داد و سوی رحمت بگشاد در مرا
اندر جهان به دوستی خاندان حق — چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا
وز دیدن و شنیدن دانش یَله نکرد — چون دشمنان خویش به‌دل کورو کر مرا
گر من در این سرای نبینم در آن سرای — امروز جای خویش، چه باید بصر مرا؟ ۲۰
ای ناکس و نفایه تن من در این جهان — همسایه‌ای نبود کس از تو بتر مرا
من دوستدار خویش گمان بردمت همی — جز تو نبود یار به‌بحر و به‌بر مرا
بر من تو کینه‌ور شدی و دام ساختی — وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا
تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتی — از مکر و غدر خویش گرفتی سخر مرا
گر رحمت خدای نبودی و فضل او — افگنده بود مکر تو در جوی و جَر مرا ۲۵
اکنون که شد درست که تو دشمن منی — نیز از دز دست تو نگوارد شکر مرا
خواب‌وخوراست کار تو‌ای‌بی‌خرد جسد — لیکن خرد به‌است ز خواب و زخور مرا
کار خراست سوی خردمند خواب‌وخور — ننگ است ننگ با خرد از کار خر مرا
من با تو ای جسد ننشینم دراین سرای — کایزد همی بخوانْد به جای دگر مرا
آنجا هنر به‌کار و فضایل، نه‌خواب‌وخور — پس خواب‌وخور تو را وخرد باهنر مرا ۳۰
چون پیش من خلایق رفتند بی‌شمار — گرچه دراز مانم رفته شمر مرا
روزی به پَرّ طاعت از این گنبد بلند — بیرون پریده گیر چو مرغ بپر مرا
هرکس همی حذر زقضا و قدر کند — وین هردو رهبرند قضا و قدر مرا
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن — یاد است این سخن زیکی نامور مرا
واکنون که عقل و نفسِ سخن‌گوی خود منم — از خویشتن چه باید کردن حذر مرا؟ ۳۵
ای گشته خوش دلت زقضا وقدر به نام — چون خویشتن ستور گمانی مبر مرا

قول رسول حق چو درختی است بارور | برگش تو را که گاو توئی و ثمر مرا
چون برگ‌خوار گشتی اگر گاو نیستی؟ | انصاف ده، مگوی جفا و مخور مرا
ای آنکه دین تو بخریدم به جان خویش | از جور این گروه خران بازخر مرا
دانم که نیست جز که به‌سوی توای خدا | روز حساب و حشر مفرّو وَزَر مرا ۴۰
گر جز رضای توست غرض مر مرا زعمر | بر چیزها مده به دو عالم ظفر مرا
واندررضای خویش تو، یارب، به‌دوجهان | از خاندان حقّ مکن زاستر مرا
همچون پدر به حق تو سخن گوی و زهد ورز | زیرا که نیست کار جز این ای پسر مرا

گوئی که حجّتی تو و نالی به راه من
از نال خشك خیره چه بندی کمر مرا

۴

سلام کن زمن ای باد مر خراسان را | مر اهل فضل و خرد را نه عام نادان را
خبر بیاور ازیشان به‌من چو داده بُوِی | زحال من به‌حقیقت خبر مر ایشان را
بگویشان که جهان سر و من چو چنبر کرد | به مکر خویش و، خود این است کارگیهان را
نگر که تان نکند غرّه عهد و پیمانش | که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را
فلان اگر به شك است اندر آنچه خواهد کرد | جهان بدو، بنگر، گو، به‌چشم بهمان را ۵
ازین همه بستاند به‌جمله هرچه‌ش داد | چنانکه بازستد هرچه داده بود آن را
از آنکه در دهنش این زمان نهد پستان | دگر زمان بستاند به‌قهر پستان را
نگه کنید که در دست این‌وآن چو خراس | به چندگونه بدیدید مر خراسان را
به مُلك ترك چرا غرّه‌اید؟ یاد کنید | جلال و عزّت محمود زاولستان را
کجاست آنکه فریغونیان زهیبت او | ز دست خویش بدادند گوزگانان را؟ ۱۰
چو هند را به‌سم اسپ ترك ویران کرد | به پای پیلان بسپرد خاك ختلان را
کسی چنو به جهان دیگری نداد نشان | همی به سندان اندر نشاند پیکان را
چو سیستان زخلف، ری زرازیان، بستد | وز اوج کیوان سر برفراشت ایوان را
فریفته شده می‌گشت در جهان و، بلی | چنو فریفته بود این جهان فراوان را
شما فریفتگان پیش او همی گفتید | «هزار سال فزون باد عمر سلطان را» ۱۵
به فرّ دولت او هرکه قصد سندان کرد | به زیر دندان چون موم یافت سندان را

پریر قبلهٔ احرار زاولستان بود | چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را
کجاست اکنون آن فرّ و آن جلالت و جاه | که زیر خویش همی دید برج سرطان را؟
بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش | چو تیز کرد برو مرگ چنگ و دندان را
بسی که خندان کرده است چرخ گریان را | بسی که گریان کرده است نیز خندان را ۲۰
قرار چشم چه داری به زیر چرخ؟ چو نیست | قرار هیچ به یك حال چرخ گردان را
کناره گیر ازو کاین سوار تازان است | کسی کنار نگیرد سوار تازان را
بترس سخت ز سختی چو کاری آسان شد | که چرخ زود کند سخت کار آسان را
برون کند چو در آید به خشم گشت زمان | ز قصر قیصر را و ز خان و مان خان را
بر آسمان ز کسوف سیه رهایش نیست | مر آفتاب درفشان و ماه تابان را ۲۵
میانه کار بباش، ای پسر، کمال مجوی | که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را
ز بهر حال نکو خویشتن هلاك مکن | به درّ و مرجان مفروش خیره مر جان را
نگاه کن که به حیلت همی هلاك کنند | ز بهر پرّ نکو طاوسان پرّان را
اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد | تو شان رها کن چون هوشیار مستان را
نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد | نماند فرمان در خلق خویش یزدان را ۳۰
به قول بندهٔ یزدان قادرند ولیك | به اعتقاد همه امتّند شیطان را
بگویشان که شما به اعتقاد دیوانید | که دیو خواند خوش آید همیشه دیوان را
چو مست خفت ببالینْش بر تو، ای هشیار، | مزن گزافه به انگشت خویش پنگان را
زیان نبود و نباشد ازو چنانکه نبود | زیان ز معصیت دیو مر سلیمان را
تو را تن تو چو بند است و این جهان زندان | مقرّ خویش مپندار بند و زندان را ۳۵
ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریان است | به علم کوش و بپوش این ضعیف عریان را
به فعل بندهٔ یزدان نه‌ای به نامی تو | خدای را تو چنانی که لاله نعمان را
به آشکاره تن اندر که کرد جان پنهان؟ | به پیش او دار این آشکار و پنهان را
خدای با تو بدین صنع نیك احسان کرد | به قول و فعل تو بگزار شکر احسان را
جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقان است | به کشت باید مشغول بود دهقان را ۴۰
چرا کنون که بهار است جهد آن نکنی | که تا یکی به کف آری مگر زمستان را
من این سخن که بگفتم تو را نکو مثل است | مثل بسنده بود هوشیار مردان را
دل تو نامهٔ عقل و سخنْت عنوان است | بکوش سخت و نکو کن ز نامه عنوان را

تو را خدای زبهر بقا پدید آورد تو را و خاك و هوا و نبات و حیوان را
نگاه کن که بقا را چگونه می‌کوشد به خردگی منگر دانهٔ سپندان را ۴۵
بقا به‌علم خدا اندراست و، فرقان است سرای علم و، کلید و دُرست فرقان را
اگر به‌علم و بقا هیچ‌حاجت است تورا سوی درش بشتاب و بجوی دربان را
در سرای نه‌چوب است بلکه دانایی است که بنده نیست ازو به خدای سبحان را
به جَدّ او و بدو جمله باز باید گشت به روز حشر همه مؤمن و مسلمان را
مرا رسولِ رسول خدای فرمان داد به مؤمنان که بدانند قدر فرمان را ۵۰
کنون که دیوْ خراسان به‌جمله ویران کرد ازو چگونه ستانم زمین ویران را
چو خلق جمله به بازار جهل رفته‌ستند همی ز بیم نیارم گشاد دکّان را
مرا بَدَل زخراسان زمین یمگان است کسی چرا طلبد مر مرا و یمگان را
زعمر بهره همین است مر مرا که به شعر
به رشته می کنم این زرّ و درّ و مرجان را

۵

نیز نگیرد جهان شکار مرا نیست دگر با غمانْش کار مرا
دیدمش و دید مر.مرا و بسی خوردم خرماش و خست خار مرا
چون خورم اندوه او چو می بخورد گردش این چرخ مردخوار مرا؟
چون نکنم بیش ازینش خوار که او برکَنَد از پیش خویش خوار مرا؟
هرکه زمن درد سر نخواهد و غم گو به‌غم و دردسر مدار مرا ۵
هرکه پیاده به‌کار نیستمش نیست به‌کار او همان سوار مرا
چند بگشت این زمانه بر سر من گردِ جهان کرد خِنْگ‌سار مرا
یار من و غمگسار بود و، کنون غم بفزوده است غمگسار مرا
مکر تو ای روزگار پیدا شد نیز دگر مکر پیش مار مرا
نیز نخواهد گزید اگر بهشم زین سپس از آستینت مار مرا ۱۰
من نپسندم تو را به پود کنون چون نپسندی همی تو تار مرا
سرّ تو دیگر بُد، آشکار دگر سرّ یکی بود و آشکار مرا
یار من امروز علم و طاعت بس شاید اگر نیستی تو یار مرا

بار نخواهم سوی کسی که کند … منّت او پست و زیربار مرا
شاید اگر نیست بر در ملکی … جز به‌در کردگار بار مرا ۱۵
چون نکنم بر کسی ستم نبود … حشمت آن مُحتشم به کار مرا
چون نپسندم ستم ستم نکنم … پند چنین داد هوشیار مرا
ننگرم از بن‌به سوی حرمت کس … کاید از این زشت کار عار مرا
زمزم اگر زابها چه پاکتر است … پاکتر از زمزم است ازار مرا
خواندن فرقان‌وزهد و علم‌وعمل … مونس جانند هر چهار مرا ۲۰
چشم‌ودل‌و گوش‌هریکی‌همه‌شب … پند دهد با تن نزار مرا
گوش همی گوید از مُحال‌ودروغ … راه بکن سخت و استوار مرا
چشم همی گوید از حرام و حرم … بسته همی دار زینهار مرا
دل چه کند؟ گویدم همی ز هوا … سخت نگه‌دار مردوار مرا
عقل همی گویدم «موکّل کرد … بر تن و بر جانْت کردگار مرا ۲۵
نیست ز بهر تو با سپاه هوا … کار مگر حرب و کارزار مرا»
سر زکمند خرد چگونه کشم؟ … فضلْ خرد داد بر حمار مرا
دیو همی بست بر قطار سرم … عقل برون کرد از آن قطار مرا
گرنه خرد بسندی مهارم ازو … دیوکشان کرده بُد مهار مرا
غارِجهان‌گرچه‌تنگ‌وتارشده‌است … عقل بسنده است یارِ غار مرا ۳۰
هیچ مکن ای پسر زدهر گله … زانکه زوی شکر هست هزار مرا
هست بدو گشتم و، زبان و سخن … هردو بدو گشت پیشکار مرا
دهر همی گویدت که «بر سفرم … تنگ مکش سخت در کنار مرا»
دهر چه‌چیز است؟عمر سوی‌خرد … کرد بجز عمر نامدار مرا؟
عمرشد، آن‌مایه‌بود و،دانش دین … ماند ازو سود یادگار مرا ۳۵
راهبری بود سوی عمرِ ابد … این عدوی عمرِ مستعار مرا
این عدوی عُمر بود رهبر تا … سوی خرد داد ره‌گذار مرا
سنگ سیه بودم از قیاس و خرد … کرد چنین درّ شاهوار مرا
خار خلان بودم از مثال و، خرد … سرو سهی کرد و بختیار مرا
دل زخرد گشت پر ز نور مرا … سر ز خرد گشت بی‌خمار مرا ۴۰

پیش‌روم عقل بود تا به جهان — کرد به حکمت چنین مشار مرا
بر سر من تاج دین نهاد خرد — دین هنری کرد و بردبار مرا
از خطر آتش و عذاب ابد — دین و خرد کرد در حصار مرا
دین چو دلم پاك دید گفت «هلا — هین به‌دل پاك برنگار مرا
پیش دل اندر بکن نشست‌گهم — وز عمل و علم کن نثار مرا» ۴۵
کردم در جانش جای و نیست دریغ — این دل و جان زین بزرگوار مرا
چون نکنم جان فدای آنکه به‌حشر — آسان گردد بدو شمار مرا؟
لاجرم اکنون جهان شکار من است — گرچه همی دارد او شکار مرا
گرچه همی خلق را فگار کند — کرد نیارد جهان فگار مرا
جان من از روزگار برتر شد
بیم نیاید ز روزگار مرا ۵۰

۶

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را — برون کن زسر باد و خیره‌سری را
بری دان از افعال چرخ برین را — نشاید زدانا نکوهش‌بری را
همی تاکند پیشه، عادت همی کن — جهان مر جفا را، تو مر صابری را
هم امروز از پشت بارت بیفگن — میفگن به‌فردا مر این داوری را
چو تو خود کنی اختر خویش را بد — مدار از فلك چشم نیك‌اختری را ۵
به‌چهره‌شدن چون پری کی‌توانی؟ — به افعال ماننده شو مر پری را
بدیدی به نوروز گشته به صحرا — به عیّوق ماننده لالهٔ طری را
اگر لاله پر نور شد چون ستاره — چرا زو نپذرفت صورت‌گری را؟
تو باهوش و رای از نکو محضران چون — همی برنگیری نکو محضری را؟
نگه کن که ماند همی نرگس نو — زبس سیم و زر تاج اسکندری را ۱۰
درخت ترنج از بر و برگ رنگین — حکایت کند کلّهٔ قیصری را
سپیدار مانده است بی‌هیچ چیزی — ازیرا که بگزید او کم‌بری را
اگر تو از آموختن سر بتابی — نجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی‌بر — سزا خود همین است مر بی‌بری را

درخت تو گر بار دانش بگیرد — به زیر آوری چرخ نیلوفری را
نگر نشمری، ای برادر، گزافه — به‌دانش دبیریّ و نه شاعری را
که این پیشها است نیکو نهاده — مرالفغدن نعمت ایدری را
دگرگونه راهیّ وعلمی است دیگر — مرالفغدن راحت آن سری را
بلی‌این‌و آن هردو نطق است‌لیکن — نماند همی سحر پیغمبری را
چو کبگ دری باز مرغ است‌لیکن — خطر نیست با باز کبگ دری را ۲۰
پیمبر بدان داد مرعلم حق را — که‌شایسته‌دیدش‌مراین‌مهتری‌را
به هارون ما داد موسی قران را — نبوده‌است دستی بران‌سامری را
تورا خطّ قیدِ علوم است‌و، خاطر — چو زنجیر مر مرکب لشکری را
تو باقید بی اسپ پیش سواران — نباشی سزاوار جز چاکری را
ازین گشته‌ای، گر بدانی تو، بنده — شه شُگنی و میر مازندری را ۲۵
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی — یکَی نیز بگرفت خنیاگری را
تو برپائی آنجا که مطرب نشیند — سزد گر ببرّی زبان جری را
صفت چندگوئی به شمشاد و لاله — رخ چون مه و زلفك عنبری را؟
به‌علم و به‌گوهر کنی مدحت آن‌را — که مایه است مرجهل و بدگوهری را
به نظم اندر آری دروغی طمع را — دروغ است سرمایه مرکافری را ۳۰
پسنده است با زهد عمّار و بوذر — کند مدحِ محمود مرعنصری را؟
من آنم که در پای خوگان نریزم — مر این قیمتی درّ لفظ دری را
تو را ره نمایم که چنبر کرا کن — به‌سجده مراین قامت‌عرعری را
کسی را برد سجده دانا که یزدان — گزیده‌ستش ازخلق مر رهبری را
کسی را که بسترد آثار عدلش — ز روی زمین صورت جائری را ۳۵
امام زمانه که هرگز نرانده است — بَرِ شیعتش سامری ساحری را
نه ریبی بجز حکمتش مردمی را — نه عیبی بجز همّتش برتری را
چو باعدل درصدر خواهی نشسته — نشانده در انگشتری مشتری را
بشو زی‌امامی که‌خطّ پدرْش است — به‌تعویذ خیرات مر خیبری را
ببین گرْت باید که بینی به‌ظاهر — ازو صورت و سیرت حیدری را ۴۰
نیارد نظر کرد زی نور علمش — که‌دردست چشم‌خرد ظاهری‌را

اگر ظاهری مردمی را بجُستی — به طاعت، برون کردی از سر خری را
ولیکن بِفَر نیستی سوی دانا — اگر جویدی حکمت باقری را
مرا همچو خودخر همی چون شمارد؟ — چه ماند همی غل مر انگشتری را؟
نبیند که پیشش همی نظم و نثرم — چو دیبا کند کاغذ دفتری را؟ ۴۵

بخوان هردو دیوان من تا ببینی
یکی گشته با عنصری بحتری را

۷

ای روی داده صحبت دنیا را — شادان و برفراشته آوا را
قدّت چو سرو و رویت چون دیبا — واراسته به دیبا دُنیا را
شادی بدین بهار چو می‌بینی — چون بوستان خسرو صحرا را
برنا کند صبا به‌فسون اکنون — این پیر گشته صورت دنیا را
تا تو بدین فسونش به برگیری — این گنده‌پیر جادوی رعنا را ۵
وز تو به‌مکر و افسون برباید — این فرّ و زیب و زینت و سیما را
چون کودکان بخیره همی خرّی — زین گنده‌پیر لابه‌و شفرا را
لیکن وفا نیابی ازو فردا — امروز دیدباید فردا را
دنیا به‌جملگی همه امروز است — فردا شمرد باید عقبا را
فردات را ببین به‌دل و امروز — بگشای تیز دیدهٔ بینا را ۱۰
عالم قدیم نیست سوی دانا — مشنو مُحال دهری شیدا را
چندین‌هزار بوی‌و مزه‌و صورت — بر دهریان بس‌است گوا ما را
رنگین که کرد و شیرین در خرما — خاکِ درشتِ ناخوش غبرا را؟
خرماگری زخاک که آمخته است — این نغز پیشه دانهٔ خرما را؟
خط خط که کرد جِزع یمانی را؟ — بوی از کجاست عنبر سارا را؟ ۱۵
بنگر به‌چشم خاطِر و چشم سر — ترکیب خویش و گنبد گردا را
گر گشته‌ای دبیر فرو خوانی — این خطّهای خوب معمّا را
بررس که کردگار چرا کرده‌است — این گنبد مدوّر خضرا را
ویران همی زبهر چه خواهد کرد — باز این بزرگ صنع مهیّا را؟

چون بند کرد در تنِ پیدائی ‌ این جان کارجوی نهٔ پیدا را؟ ۲۰
وین جان کجاشود چومجرّد شد ‌ وین جا گذاشت پیکر این تن رسوا را؟
چون است کار از پس چندان حرب ‌ امروز مر سکندرو دارا را؟
بهمن کجا شده است و کجا قارن ‌ زان پس که قهر کردند اعدا را؟
رستم چرا نخواند به روز مرگ ‌ آن تیز پرّ و چنگل عنقا را؟
آنها کجا شدند و کجا اینها؟ ‌ زین بازپرس یکسره دانا را ۲۵
غرّه مشو به زور و توانائی ‌ کاخر ضعیفی است توانا را
برنا رسیدن از چه و چند و چون ‌ عار است نورسیده و بُرنا را
نشنوده‌ای که چند بپرسیده است ‌ پیغمبرِ خدای بحیرا را؟
والا نگشت هیچ کس و عالِمْ ‌ نادیده مر معلّم والا را
شیرین و سرخ گشت چنان خرما ‌ چون برگرفت سختی گرما را ۳۰
بررس به کارها به شکیبائی ‌ زیرا که نصرت است شکیبا را
صبر است کیمیای بزرگی‌ها ‌ نستود هیچ دانا صفرا را
باران به صبر پست کند، گرچه ‌ نرم است، روزی آن کُه خارا را
از صبر نردبانْتْ باید کرد ‌ گر زیر خویش خواهی جوزا را
یاری زصبر خواه کهْ یاری نیست ‌ بهتر ز صبر مر تن تنها را ۳۵
«صبر از مراد نفس و هوا باید» ‌ این بود قول عیسی شعیا را
بندهٔ مراد دل نبود مردی ‌ مردی مگوی مرد همانا را
درکارِ صبر بند تو چون مردان ‌ هم چشم و گوش را و هم اعضا را
تا زین جهان به‌صبر برون نائی ‌ چون یابی آن جهانِ مصفّا را؟
آنجات سلسبیل دهند آنگه ‌ کاینجا پلید دانی صهبا را
صبر است عقل را به‌جهان همتا ‌ برجان نه‌این بزرگ دوهمتا را
فضل تو چیست، بنگر، برترسا؟ ‌ از سر هوس برون کن و سودا را
تو مؤمنی گرفته محمّد را ‌ او کافراست گرفته مسیحا را
ایشان پیمبران و رفیقانند ‌ چون دشمنی تو بیهده ترسا را؟
بشناس امام و مسخره را آنگه ‌ قسّیس را نکوه و چلیپا را ۴۵
حجّت به‌عقل گوی و مکن دردل ‌ باخلق خیره جنگ ومعادا را

در عقل واجب است یکی کلّی — این نفس‌های خردهٔ اجزا را
او را بحقّ بندهٔ باری دان — مرجع بدوست جمله مر اینها را
او را اگر شناخته‌ای بی‌شك — دانسته‌ای ز مولی مولا را
توحید تو تمام بدو گردد — مر کردگار واحد یکتا را ۵۰
رازی است این که راه ندانسته‌اند — اینجا در این بهایم غوغا را
آن را بدو بهل که همی گوید — «من دیده‌ام فقیه بخارا را»
کان کوردل نیارد پذرفتن — پند سوار دلدل شهبا را

حجّت ز بهر شیعت حیدر گفت
این خوب و خوش قصیدهٔ غرّا را

۸

نیکوی تو چیست و خوش چه‌ای برنا؟ — دیباست تو را نکو و خوش حلوا
بنگر که مر این دو را چه می‌داند — آن است نکو و خوش سوی دانا
حلوا نخورد چو جو بیابد خر — دیبا نبُوَد به گاو بر زیبا
جز مردم با خرد نمی‌یابد — هنگام خورو بطر خوشی زینها
حلوا به خرد همی دهد لذّت — قیمت به خرد همی گرد دیبا ۵
جان را به خرد نکو چو دیبا کن — تا مرد خرد نگویدت «رعنا»
شرم است نکو بحقّ و، خوش دانش — هردو خوش و خوب و درخور و همتا
دیبای دل است شرم زی عاقل — حلوای دل است علم زی والا
حورا توی ار نکو و با شرمی — گر شرمگن و نکو بود حورا
گر شرم نیایدت ز نادانی — بی‌شرم‌تر از تو کیست در دنیا ۱۰
کوری تو کنون به‌وقت نادانی — آموختنت کند بحق بینا
تو عورت جهل را نمی‌بینی — آنگاه شود به‌چشم تو پیدا
این عورت بود آنکه پیدا شد — در طاعت دیو از آدم و حوّا
ای آدمی ار تو علمناموزی — چون مادر و چون پدر شوی رسوا
چون پست بُوَدْت قامت دانش — چون سرو چه سود مر تو را بالا؟ ۱۵
داناً زتو چون چرا و چون پرسد — بالات سخن نگوید، ای برنا

شاید که ز بیم شرم و رسوائی   در جستن علم دل کنی یکتا
ناموخت خدایِ ما مرآدم را   چون عورو برهنه گشت جز کاسما
بنگر که چه بود نیك آن اسما   منگر به دروغ عامه و غوغا
تا نام کسی نخست ناموزی   در مجمع خلق چون کنیش آوا ۲۰
از نـام بـه نامـدار ره یابـد   چون عاقل و تیزهش بود جویا
خرسند مشو به‌نام بی‌معنی   نامی تهی است زی خرد عنقا
این عالم مرده سوی من نام است   آن عالم زنده ذات او والا
سوی همه خیر راه بنماید   این نام رونده بر زبان ما
دو نام دگر نهاد روم و هند   این را که تو خوانیش همی خرما ۲۵
بوی است نه عین و نون و با و را   نـام معـروف عنبـر سـارا
چندین عجبی زچه پدید آمد   از خاك به‌زیر گنبد خضرا؟
این رستنی است و نارَوان هرسو   وان بی‌سخن است واین سیم‌گویا
این زشت سپید و آن سیه نیکو   آن گنده‌و تلخ وین خوش و بویا
از چشمهٔ چشم و از یکی صانع   یاقوت چراست آن و این مینا؟ ۳۰
این جزوکهـاست چونْش بشناسی   بر کلّ دلیل گرددت اجزا
از علّت بودش جهان بررس   بفگن به‌زبان دهریان سودا
انگار که روز آخر است امروز   زیرا که هنوز نامده است فردا
چون آخر عمر این جهان آمد   امروز، ببایدش یکی مبدا
کشتیّ خرد است دست در وی زن   تا غرقه نگردی اندر این دریا ۳۵
گر با خردی چرا نپرهیزی   ای خواجه از این خورنده اژدرها؟
با طاعت و ترس باش همواره   تا از تو به‌دل حسد برد ترسا
پرهیز به طاعت و به دانش کن   بر خیره مده به جاهلان لالا
تا بسته نگیردت یکی جاهل   هر روز بسان گاوك دوشا
از طاعت و علم نردبانی کن   وانگه برشو به کوکب جوزا ۴۰
زین چرخ برون، خرد همی گوید،   صحراست یکیّ و بی‌کران صحرا
زانجا همی آید اندر این گنبد   از بهرِ من و تو این همهٔ نعما
هرگز نشده است خلق از این زندان   جز کز ره نردبان علم آنجا

چون جانْت به‌علم شد برآن معدن — سرما زتو دور ماند و هم گرما
بپرست خدای را و تو بشناس — از با صفت و ز بی‌صفت تنها ۲۵
وان را که فلك به‌امر او گردد — ایزدْش مگوی خیره، ای شیدا
کان بندهٔ ایزد است و فرمان‌بر — مولای خدای را مدان مولا
وز راز خدای اگر نه‌ای آگه
بر حجّت دین چرا کنی صفرا؟

۹

حکیمان را چه می‌گویند چرخ پیر و دوران‌ها
به سیر اندر ز حکمت بر زبان مهر و آبان‌ها
خزان گوید به سرماها همین دستان دی و بهمن
که گویدشان همی بی‌شك به گرماها حزیران‌ها
به قول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی
حریر سبز در پوشند بستانْ و بیابان‌ها
درخت بارور فرزند زاید بی‌شمار و مر
در آویزند فرزندان بسیارش ز پستان‌ها
فراز آیند از هرسو بسی مرغان گوناگون
پدید آرند هر فوجی به لونی دیگر الحان‌ها ۵
بسان پرستاره آسمان گردد سحرگاهان
ز سبزه‌یْ آب‌دار و سرخ گل وز لاله بستان‌ها
به گفتار که بیرون آورد چندان خز و دیبا
درخت مفلس و صحرای بیچاره ز پنهان‌ها؟
نداند باغ ویران جز زبان باد نوروزی
به قول او کند ایدون همی آباد ویران‌ها
چو از برج حمل خورشید اشارت کرد زی صحرا
به فرمانش به صحرا بر مطرّا گشت خُلقان‌ها
نگون‌سار ایستاده مر درختان را یکی بینی

دهان‌هاشان روان در خاك بر کردار ثعبان‌ها
درختان را بهاران کار بندانند و تابستان
ولیکن‌شان نفرماید جز آسایش زمستان‌ها
به قول ماه دی آبی که یازان باشد و لاغر
بیاساید شب و روز و برآماسد چو سندان‌ها
که گوید گور و آهو را که جفت آنگاه بایدتان
همی جستن که زادن‌تان نباشد جز به نیسان‌ها؟
درآویزد همی هریك بدین گفتارها زینها
صلاح خویش را گوئی به چنگ خویش و دندان‌ها
چرا واقف شدند اینها براین اسرار و، ای غافل،
نگشته‌ستی تو واقف بر چنین پوشیده فرمان‌ها؟ ۵
بدین دهر فریبنده چرا غرّه شدی خیره؟
ندانستی که بسیار است او را مکر و دستان‌ها؟
نجوید جز که شیرین جان فرزندانش این جانی
ندارد سود با تیغش نه جوشن‌ها نه خفتان‌ها
همی گوید به فعل خویش هرکس را زما دایم
که «من همچون تو، ای بیهوش، دیده ستم فراوان‌ها
اگر باتو نمی‌دانی چه خواهم کرد، نندیشی
که امسال آن کنم با تو که کردم پار با آنها؟
همی بینی که روز و شب همی گردی به ناکامت
به پیش حادثات من چو گوئی پیش چوگان‌ها
ز میدان‌های عمر خویش بگذشتی و می‌دانی
که هرگز باز نائی تو سوی این شهره میدان‌ها
که آراید، چه گوئی، هر شبی این سبز گنبد را
بدین نو رستهٔ نرگس‌ها و زراندود پیکان‌ها؟
اگر بیدار و هشیاریّ و گوشت سوی من داری
بیاموزم تو را یك‌یك زبان چرخ و دوران‌ها

همی گویند کاین کهسارهای محکم و عالی
نرسته‌ستند در عالم مگر کز نرم باران‌ها
زمین کو مایهٔ تنهاست دانا را همی گوید
که اصلی هست جان‌ها را که سوی او شود جان‌ها ۲۵
به تاریکی دهد مژده همیشه روشنائی‌مان
که از دشوارها هرگز نباشد خالی آسان‌ها
به مال و قوّت دنیا مشو غرّه چو دانستی
که روزی آهوان بودند آن پرآرد انبان‌ها
وگر دشواریی بینی مشو نومید از آسانی
که از سرگین همی روید چنین خوش بوی ریحان‌ها
چهارت بند بینم کرده اندر هفتمین زندان
چرا ترسی اگر از بند بجهانند و زندان‌ها؟
در این صندوق ساعت عمرها را دهر بی‌رحمت
همی برما بپیماید بدین گردنده پنگان‌ها ۳۰
ز عمر این جهانی هرکه حقّ خویش بستاند
برون باید شدنْش از زیر این پیروزه ایوان‌ها
چو زین منزلگه کم‌بیشها بیرون شود زان پس
نیابد راه سوی او زیادت‌ها و نقصان‌ها
در این الفنج گه جویند زاد خویش بیداران
که هم‌زادست بر خوان‌ها و هم مال است در کان‌ها
بماند تشنه و درویش و بیمار آنکه نلفنجد
در این ایّام الفغدن شراب و مال و درمان‌ها
که‌را ناید گران امروز رفتن بر ره طاعت
گران آید مرآن کس را به روز حشر میزان‌ها ۳۵
به نعمت‌ها رسند آنها که ورزیدند نیکی‌ها
به شدّت‌ها رسند آنها که بشکستند پیمان‌ها
خداوند جهان باتش بسوزد بد فعالان را

برین قایم شده است اندر جهان بسیار برهان‌ها
ازیرا ما خداوند درختانیم و سوی ما
سزای سوختن گشتند بدگوهر مغیلان‌ها
بدی با جهل یارانند، هرکو بدکنش باشد
نپرهیزد زبد گرچه مقرّ آید به فرقان‌ها
نبینی حرص این جهّال برکردار بد زان پس
که پیوسته همی درّند بر منبر گریبان‌ها ۴۰
به زیر قول چون مُبرم نگر فعل چو نشترشان
بسان نامه‌های زشت زیر خوب عنوان‌ها
ز بهتان گویدت پرهیز کن وانگه به طَمْع خود
بگوید صد هزاران بر خدای خویش بهتان‌ها
اگر یك دم به خوان خوانی مرورا، مژده‌ور گردد
به خوانی در بهشت عدن پرحلوا و بریان‌ها
به باغی در که مرغان از درختانش به پیش تو
فرود افتد چو بریان شکم آگنده بر خوان‌ها
چنین باغی نشاید جز که مر خوارزمیانی را
که بردارند بر پشت و به گردن بار کپّان‌ها ۴۵
چنین چون گفتی ای حجّت که بر جهّال این امّت
فرو بارد ز خشم تو همی اندوه طوفان‌ها؟
براین دیوان اگر نفرین کنی شاید که ایشان را
همی هر روز پر گردد به نفرین تو دیوان‌ها

۱۰

ای گشته جهان و دیده دامش را — صد بار خریده مر دلامش را
بر لفظ زمانه هر شبانروزی — بسیار شنوده‌ای کلامش را
گفته‌است توراکه «بی‌مقامم من» — تاچند کنی طلب مقامش را؟
بارنده به دوستان و یاران بر — نم نیست غم است مرغمامش را

چون داد نوید رنج و دشواری	آراسته باش مر خرامش را	۵
بر یخ بنویس چون کند وعده	گفتار محال و قول خامش را	
جز کشتن یار خویش وفرزندان	کاری مشناس مر حسامش را	
چون چاشت کند ز خویش و پیوندت	توساخته باش کار شامش را	
گر برتو سلام خوش کندروزی	دشنام شمار مر سلامش را	
کس را به‌نظام دیده‌ای حالی	کو رخنه نکرد مر نظامش را؟	۱۰
وزباب و ز مام‌خویش‌نربودش	یا زو نربود باب و مامش را	
پرهیز کن از جهان بی‌حاصل	ای خورده جهان و دیده دامش را	
وآگاه کن، ای برادر، ازغدرش	دور ونزدیك وخاص وعامش را	
آن را که همی ازو طمع دارد	گو «ساخته‌باش‌انتقامش‌را»	
گر بر فلك است بام کاشانه‌ش	چون‌دشت‌شمار پست‌بامش‌را	۱۵
من کزهمه حال وکارش آگاهم	هرگز طلبم مراد وکامش را؟	
وین دل که حلال او نمی‌جوید	چون خواهد جست مر حرامش را؟	
آن را طلب، ای جهان، که جویابست	این بی‌مزه ناز وعزّ ورامش را	
واشفته بدو سپاری و برکه	شاهنشه ری کنی غلامش را	
وز مشتری و قمر بیارائی	مر قبقب زین و اوستامش را	۲۰
آخر بدهی به ننگ و رسوائی	بی‌شك یك‌روز لاف ولامش را	
هرچند که شاه نامور باشد	نابوده کنی نشان و نامش را	
واشفته کنی به دست بیدادی	احوال به‌نظم‌و نغز و رامش‌را	
بشنو پدرانه، ای پسر، پندی	آن پندکه داد نوح سامش را	
پرهیز کن از کسی که نشناسد	دنییّ و نعیم بی‌قِوامش را	۲۵
وز دل به‌چراغ دین وعلم حق	نتواند برد مر ظلامش را	
زودست‌بشوی‌وجز به‌خاموشی	پاسخ‌مده، ای‌پسر، پیامش‌را	
بگذارش تا به‌دین همی خرّد	دنیای مزوّر و حُطامش را	
منگر به مثل جز از ره عبرت	رخسارهٔ خشك‌چون‌رخامش‌را	
بِل تا بکشد به مکر زی دوزخ	دیواز پس‌خویشتن‌لگامش‌را	۳۰
بر راه امام خود همی نازد	او را مپذیر و مه امامش را	

دیوی است حریص و کام او حرصش | بشناس به‌هوش دیو و کامش را
چون صورت وراه دیو اودیدی | بگذار طریقت نغامش را
وانکه بگزار شکر ایزد را | وین منّت و نعمت تمامش را
وامی است بزرگ شکر او برتو | بگزار به‌جهد و جدّ وامش‌را ۳۵
شکری بگزار علم و دینش را
زان به که شراب یا طعامش را

۱۱

پادشا بر کام‌های دل که باشد؟ پارسا
پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا
پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو
کارزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا
پادشا گشت آرزو بر تو ز بی‌باکّی تو
جان و دل بایدْت داد این پادشا را باژ و سا
آز دیو توست چندین چون رها جوئی ز دیو؟
تو رها کن دیو را تا زو بباشی خود رها
دیو را پیغمبران دیدند و راندندش ز پیش
دیو را نادان نبیند من نمودم مر تو را ۵۰
خویشتن را چون فریبی؟ چون نپرهیزی ز بد؟
چون نهی، چون خود کنی عصیان، بهانه بر قضا؟
چونکه گر تو بد کنی زان دیو را باشد گناه
ور یکی نیکی کنی زان مر تو را باید ثنا؟
چون نیندیشی که می بر خویشتن لعنت کنی؟
از خرد بر خویشتن لعنت چرا داری روا؟
جز به دست تو نگیرد ملکِ کس دیو، ای شگفت
جز به لفظ تو نگیرد نیز مر کس را جفا
دست و قولت دست و قول دیو باشد زین قیاس

ور نباشی تو نباشد دیو چیزی سوی ما ۱۰
چند گردی گرد این و آن به طمعْ جاه و مال
کز طمع هرگز نیاید جز همه درد و بلا
گرچه موش از آسیا بسیار یابد فایده
بی‌گمان روزی فرو کوبد سر موش آسیا
ای چرای گور، گرد دشت روز و شب چرا
ننگری کاین روز و شب جوید همی از تو چرا؟
چون چرا جوئی از انک از تو چرا جوید همی؟
این چرا جستن ز یکدیگر چرا باید، چرا؟
مر ستوران را غذا اندر گیا بینم همی
باز بی‌دانش گیا را خاك و آب آمد غذا ۱۵
چون بقای هردو را علّت نیامد جز غذا
نیست باقی بر حقیقت نه ستور و نه گیا
خاك و آب مرده آمد کیمیایِ زندگی
مردگان چونند یارب زندگی را کیمیا!؟
چند پوشاند زگاه صبح تا هنگام شام
خاك را خورشید صورت گشتن این رنگین ردا؟
این ردای خاك و آب آمد سوی مرد خرد
گرچه نور آمد به‌سوی عام نامش یا ضیا
ای برادر، جز به زیر این ردا اندر نشد
این همه بوی و مزه‌ی بسیار با خاك آشنا ۲۰
کشت‌زار ایزد است این خلق و داس اوست مرگ
داس این کشت، ای برادر، همچنین باشد سزا
اوت کِشت و اوت خواهد هم درودن بی‌گمان
هرکه کارد بدرود، پس چون کنی چندین مرا؟
کردمت پیدا که بس خوب است قول آن حکیم
کاین جهان را کرد مانده به کرد گندنا

مست گشتی، زان خطا دانی صوابی را همی
وین نباشد جز خطا، وز مست ناید جز خطا
بر مراد خویشتن گوئی همی در دین سخن
خویشتن را سغبه گشتی تکیه کردی بر هوا ۲۵
دین دبستان است و امّت کودکان نزد رسول
در دبستان است امّت ز ابتدا تا انتها
گر سرودی بر مراد خود بگوید کودکی
جز که خواری چیز ناید ز اوستاد و جز قفا
حجّتی بپذیر و برهانی زمن زیرا که نیست
آن دبیرستان کلّی را جز این جزوی گوا
مادر فرقان چو دانی تو که هفت آیت چراست؟
یا شهادت را چرا بنیاد کرده‌ستند لا؟
بر قیاس خویش دانی هیچ کایزد در کتاب
از چه معنی چون دو زن کرده است مردی را بها؟ ۳۰
ور زنی کردن چو کشتن نیست از روی قیاس
هردو را،کشتن چو یکدیگر چرا آمد جزا؟
وز قیاس تو رسول مصطفائی نیز تو
زانکه مردم بود همچون تو رسول مصطفا
وز قیاس تو چو با پرّند پرّنده همه
پّر دارد نیز ماهی، چون نپّرد در هوا؟
وز قیاست بوریا، گر همچو دیبا بافته است،
قیمتی باشد به علم تو چو دیبا بوریا!
بیش ازین، ای فتنه گشته بر قیاس و رای خویش،
کردمی ظاهر ز عیبت گر مرا کردی کِرا ۳۵
نیستی آگه چه گویم مر تو را من؟ جز همانک
عامه گوید «نیستی آگه ز نرخ لوبیا»
کهربای دین شده‌ستی، دانه را رد کرده‌ای

کاه بربائی همی از دین بسان کهربا
مبتلای درد عصیانی به طاعت بازگرد
درد عصیان را جز از طاعت نیابد کس دوا
گر تو را باید که مجروح جفا بهتر شود
مرهمی باید نهادن بر سرش نرم از وفا
راست‌گوی و راه‌جوی و از هوا پرهیز کن
کز هوا چیزی نزاد و هم نزاید جز عنا ۴۰
گر براندیشی بریده‌ستی رهی دور و دراز
چون نیندیشی که این رفتن براین‌سان تا کجا؟
بی‌عصا رفتن نیاید چون همی بینی که سگ
مر غریبان را همی جامه بدرّد بی‌عصا
پاره کرده‌ستند جامهٔ دین به‌تو بر، لاجرم
آن سگان مست گشته روز حرب کربلا
آن سگان کز خون فرزندانْش می‌جویند جاه
روز محشر سوی آن میمون و بی‌همتا نیا
آن سگان که‌ت جان نگردد بی‌عوار از عیبشان
تا نشوئی تن به آب دوستیِٔ اهل عبا ۴۵
چون به حبّ آل زهرا روی شستی روز حشر
نشنود گوشت ز رضوان جز سلام و مرحبا
ای شده مدهوش و بیهش، پند حجّت گوش‌دار
کز عطای پند برتر نیست در دنیا عطا
بر طریق راست‌رو، چون نال گردنده مباش
گاه با باد شمال و گاه با باد صبا
جز به خشنودیّ و خشم ایزد و پیغمبرش
من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا
خوب دیبائی طرازیدم حکیمان را کزو
تا قیامت مر سعادت را نبیند کس جزا ۵۰

گر به خواب اندر کسائی دیدی این دیبای من
سوده کردی شرم و خجلت مرکسائی را کسا

۱۲

خواهی که نیاری به سوی خویش زیان را — از گفتن ناخوب نگه‌دار زبان را
گفتار زیان است ولیکن نه مرا نیز — تا سود به یك‌سو نهی از بهر زیان را
گفتار به عقل است، که‌را عقل ندادند؟ — مر گاو و خر و اشتر و دیگر حیَوان را
مردم که سخن گوید زان است که دارد — عقلی که پدید آرد برهان و بیان را
پس بچهٔ عقل آمد گفتار و نزیبد — که بچّهٔ عقل تو زیان دارد جان را ۵
جان و خرد از امر خدایند و نهانند — پیدا نتوان کرد مراین جفت نهان را
تن جفت نهان‌است و به‌فرمانْت روان‌است — تأثیر چنین باشد فرمان روان را
فرمانِ روان جان و روان زی تو فرستاد — تا پروریش ای بخرد جان و روان را
گر قابل فرمانی دانا شوی ورنی — کردی به‌جهنّم بدل از جهل جنان را
زنهار به توفیق بهانه نکنی زانك — معذور ندارند بدین خرد و کلان را ۱۰
بشناس که توفیق تو این پنج حواس است — هر پنج عطا ز ایزد مر پیر و جوان را
سمع و بصر و ذوق و شم و حس که بدو یافت — جوینده ز نایافتن خیر امان را
دیدن ز ره چشم و شنیدن ز ره گوش — بوی از ره بینی چو مزه کام و زبان را
پنجم ز ره دست پساوش که بدانی — نرمی ز درشتی چو زخز خار خلان را
محسوس بود هرچه دراین پنج حس آید — محسوس مراین را دان معقول جزآن را ۱۵
این پنج درِ علم ازان برتو گشادند — تا بازشناسی هنر و عیب جهان را
اجسام ز اجرام و لطافت ز کثافت — تدویرِ زمین را و تداویرِ زمان را
ارکان و موالید بدو هستی دارند — تا نیر درو منمر در وی حدثان را
این را که همی بینی از گرمی و سردی — از تریّ و خشکیّ و ضعیفیّ و توان را
گرمای حزیران را مر سردی دی را — مر ابر بهاری را مر باد خزان را ۲۰
وین‌از پی آن نیست که تا نیست شود طبع — وین نیست عرض طالع علم سرطان‌را
قصد دَبَران نیست سوی نیستی او — یاری‌گر او دان به حقیقت دبران را
ترتیب عناصر نشناسی نشناسی — اندازهٔ هرچیز مکین را و مکان را

مر آتش سوزان را مر باد سبک را مر آب روان را و مر این خاك گران را
وز علم و عمل هرچه تو را مشکل گردد
شاید که بیاموزی، ای خواجه، مرآن را ۲۵

۱۳

خداوندی که در وحدت قدیم است از همه اشیا
نه اندر وحدتش کثرت، نه مُحْدَث زین همه تنها
چه گوئی از چه او عالم پدید آورد از لُولُو
که نه مادت بُد و صورت، نه بالا بود و نه پهنا
همی گوئی که بر معلول خود علّت بود سابق
چنان چون بر عدد واحد، و یا بر کلّ خود اجزا
به معلولی چو یك حکم است و یك وصف آن دو عالم را
چرا چون علّت سابق توانا باشد و دانا؟
هرآنچ امروز نتواند به فعل آوردن از قوّت
نیاز و عجز اگر نبود ورا چه دیّ و چه فردا ۵
همی گوئی زمانی بود از معلول تا علّت
پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا
زمانی کز فلك زاید فلك نـابوده چون باشد
زمان و چیز ناموجود و ناموجود بی‌مبدا
اگر هیچیز را چیزی نهی قایم به ذات خود
پس آمد نفس وحدت را مضاد و مثل در آلا
وگر زین صورت هیچیز حرف و صوت می‌خواهی
مسلّم شد که بی‌معلول نبود علّت اسما
تقدّم هست یزدان را چو بر اعداد وُحدان را
زمان حاصل مکان باطل حدَث لازم قِدَم برجا ۱۰
مکن هرگز بدُو فعلی اضافت گر خرد داری
بجز ابداع یك مُبْدَع کلمح‌العین او أدنا

مگو فعلش بدان گونه که ذاتش منفعل گردد
چنان کز کمترین قصدی به گاه فعل ذات ما
مجوی از وحدت محضش برون از ذات او چیزی
که او عام است و ماهیّات خاص اندر همه احیا
گر از هر بینشش بیرون کنی وصفی برو مفزا
دو باشد بی‌خلاف آنگه نه فرد و واحد و یکتا
اگرچه بی‌عدد اشیا همی بینی در این عالم
زخاك و باد و آب و آتش و کانی و از دریا ۱۵
چو هاروت ار توانستی که اینجا آئی از گردون
از اینجا هم توانی شد برون چون زهرهٔ زهرا
زگوهر دان نه از هستی فزونی اندر این معنی
که جز یك چیز را یك چیز نبود علّت انشا
خرد دان اوّلین موجود، زان پس نفس و جسم آنگه
نبات و گونهٔ حیوان و آنگه جانْوَرِ گویا
همی هریك به خود ممکن بدو موجود ناممکن
همی هریك به خود پیدا بدو معدوم ناپیدا
چه گوئی چیست این پرده براین‌سان برهوا برده
چو در صحرای آذرگون یکی خرگاه از مینا؟ ۲۰
به خود جنبد همی، ور نی کسی می‌داردش جنبان
و یا بهر چه گردان شد بدین‌سان گرد این بالا؟
چو در تحدید جنبش را همی نقل مکان گوئی
و یا گردیدن از حالی به حالی دُون یا والا
بیان کن حال و جایش را اگر دانی، مرا، ور نی
مپوی اندر ره حکمت به تقلید از سر عمیا
چو نُه گنبد همی گوئی به برهان و قیاس، آخر
چه گوئی چیست از بیرون این نُه گنبد خضرا؟
اگر بیرون خلا گوئی خطا باشد، که نتواند

بدو در صورت جسمی بدین‌سان گشته اندروا ۲۵
وگر گوئی ملا باشد روا نبود که جسمی را
نهایت نبود و غایت بسان جوهر اعلا
چه می‌دارد بدین گونه معلّق گوی خاکی را
میان آتش و آب و هوای تندر و نکبا؟
گر اجزای جهان جمله نهی مایل بر آن جزوی
که موقوف است چون نقطه میان شکل نه‌سیما
چرا پس چون هوا او را به قهر از سوی آب آرد
به ساعت باز بگریزد به‌سوی مولد و منشا؟
اگر ضدّند اخشیجان چرا هر چار پیوسته
بُوَند از غایت وحدت برادروار در یك‌جا ۳۰
وگر گوئی که در معنی نیند اضداد یك دیگر
تفاوت از چه‌شان آمد میان صورت و اسما؟
ز اوّل‌هستی‌خود را نکو بشناس و آنگاهی
عنان برتاب ازاین گردون وزین بازیچهٔ غبرا
تو اسرار الهی را کجا دانی؟ که تا در تو
بود ابلیس با آدم کشیده تیغ در هیجا
تو از معنی همان بینی که در بستان جان‌پرور
ز شکل و رنگ گل بیند دو چشم مرد نابینا ۳۵

۱۴

ای کرده قال و قیل تو را شیدا — هیچ‌ازخبر شدت به‌عیان پیدا؟
تا غرّه گشته‌ای به سخن‌هائی — کاینها خبر دهند همی زانها!
تا گوش و چشم یافته‌ای بنگر — تا بر شنوده هست گوا بینا
چون دو گوا گذشت بر آن دعوی — آنگاه راست‌گوی بود گویا
گر زی تو قول ترسا مجهول است — معروف‌نیست قول تو زی‌ترسا ۵

او بر دوشنبه و تو بر آدینه — تو لیل قدر داری و او یلدا
بر روز فضل روز به أعراض است — از نور و ظلمت و تبش و سرما
روز و شب تو از شب و روز او — بهتر به چیست؟ خیره مکن صفرا
موسی به قول عام چهل رش بود — وز ما فزون نبود رسول ما
پس فضل فاضلان نه به أعراض است — ای مرد، نه مگر به قد و بالا ۱۰
بفزای قامت خرد و حکمت — مفزای طول پیرهن و پهنا
بویات نفس باید چون عنبر — شایدْت اگر جسد نبود بویا
تنها یکی سپاه بود دانا — نادانْت با سپاه بود تنها
غرّه مشو بدانچه همی گوید — بهمان بن فلان ز فلان دانا
کز دیده بر شنوده گوا باید — ورنی همیت رنجه کند سودا ۱۵
گویند عالمی است خوش و خرّم — بی‌حدّ و منتهاست درو نعما
صحراش باغ و زیر نهفتش در — بر تختهاش تکیه‌گهِ حورا
آن است بی‌زوال سرای ما — والا و خوب و پُر نعم و آلا
وین قول را گواست در این عالم — تابنده همچو مشتری از جوزا
زیرا که خاك تیره به فروردین — بر روی می نقاب کند دیبا ۲۰
وز چوب خشك درّ فرو بارد — درّی که مشك‌بوی کند صحرا
وین چهره‌های خوب که در نورش — خورشید بی‌نوا شود و شیدا
دانی که نیست حاضر و نه حاصل — در خاك و باد و آتش و آب اینها
بی‌شکّی از بهشت همی آید — این دل‌پذیر و نادره معنی‌ها
وانچ او ز دور مرده کند زنده — پس زنده و طری بود و زیبا ۲۵
پس جای چون بود، چو بود زنده؟ — بل بر مجاز گفته شود کـ«انجا»
برگفتهٔ خدای ز کردارش — چندین گواهیت بدهند آنا
بر قول ار به‌جمله گوا یابی — در امّهات و زاتش و در آبا
وانچ از قرانْش نیست گوا عالم — رازی خدائی است نهان زاعدا
تأویلش از خزانهٔ آن یابی — کز خلق نیست هیچ کسش همتا ۳۰
فردی که نیست جز که به جدّ او — امیّد مر تو را و مرا فردا
چون و چرا ز حجّتِ او یابد — برهان زکلّ عالم، وز اجزا

چون و چرای عقل پدید آید — بی‌عقل نیست چون و نه نیز ایرا
ای بی‌خرد، چو خر زچرا هرگز — پرسیدنت ازین نبود یارا
چون و چرا عدوی تؤست ایرا — چون و چرا همی کندت رسوا ۳۵
چون طوطیان شنوده همی گوئی — تو بربطی به گفتن بی‌معنا
ور بر رسم زقولی، گوئی کاین — از خواجه امام گفت یکی برنا
پیغمبری ولیك نمی‌بینم — چیزیت معجزات مگر غوغا
نظمی است هر نظام‌پذیری را — گر خوانده‌ای در اوّل موسیقا
چون از نظام عالم نندیشی — تا چیست انتهاش و چه بُد مبدا؟ ۴۰
خوش‌بوی هست آنکه همی از وی — خاك سیاه مشك شود سارا
وان چیزْ خوش بود به مزه کایدون — شیرین ازو شده‌است چنان خرما
وز مشكْ خاك بوی چرا گیرد؟ — وز آتش آب از چه کِرَد گرما؟
دانش بجوی اگرْت نبرد از راه — این گنده‌پیرِ شوی‌کُش رِعنا
وز بابهای علم نکو بر رس
مشتاب بی‌دلیل سوی دریا ۴۵

۱۵

ای پیر، نگه کن که چرخ برنا — پیمود بسی روزگار برما
پیمانهٔ این چرخ را سه‌نام است — معروف به امروز و دیّ و فردا
فردات نیامد، و دی کجا شد؟ — زین هرسه جزامروز نیست پیدا
دریاست یکی روزگار کان را — بالا نشناسد کسی ز پهنا
انجام زمان تو، ای برادر، — آغاز زمان تو نیست و مبدا ۵
امروز یکی نیست صدهزار است — بیهوده چه گوئی سخن به صفرا؟
امروزِ دوتن گر نه هم دو بودی — من پیر چرا بودمی تو برنا؟
ما مانده شده‌ستیم و گشته سوده — ناسوده و نامانده چرخ گردا
برسایشْ ما را زجنبش آمد، — ای پور، درابن زیر ژرف دریا
جنبنده فلك نیز هم بساید — هرچند که کمترْش بود اجزا ۱۰
از سایش سرمه بسود هاون — گرچه تو ندیدیش دید دانا

سایندهٔ چیزی همان بساید / زین‌سان که به جنبش بسوده مارا
یکتاست تورا جان و جسمت اجزا / هرگز نشود سوده چیز تنها
یکتا و نهان جان توست و، ایزد / یکتا ونهان است سوی غوغا
یکتاست تورا جان ازان نهان است / یکتا نشود هرگز آشکارا ۱۵
با عامه که جان راخدای گوید / ای پیر، چه روی است جز مدارا؟
پیدا ز ره فعل گشت جانت / افعال نیاید ز جان تنها
تنها نه‌ای امروز چون نکوشی / کز علم وعمل برشوی به جوزا؟
آنگه که مجرّد شوی نیاید / از تو نه تولّا و نه تبرّا
بنگر که بهین کار چیست آن کن / تا شهره بباشی به دین و دنیا ۲۰
که کرد بهین کار جز بهین کس؟ / حلّاج نبافد هگرز دیبا
بی‌کار نه‌جان است جان‌ما زیرا / بی‌بوی نه مشك‌است مشك سارا
تخم همه نیك‌وبد است جانت / این را به جهان در بسی است همتا
کردار بداز جان توچنان است / چون خار که‌روید ز تخم‌خرما
تو خار توانی که بر نیاری، / ای شهره و دانا درخت گویا ۲۵
گفتارتو بار است وکاربرگ است / که شنود چنین بار و برگ زیبا
گر تخم تو آب خرد بیابد / شاخ تو برآرد سر از ثریّا
بارت خبر آرد از آب حیوان / برگت خبر آرد ز روی حورا
در زیر برو برگ تو گریزد / گمراه ز سرمای جهل و گرما
چون خار توخرماشد، ای‌برادر / یکرویه رفیقان شوندت اعدا ۳۰
چون آب جدا شد زخاك تیره / بر گنبد خضرا شود ز غبرا
تاك رز از انگور شد گرامی / وز بی‌هنری ماند بید رسوا
با آهو و نخچیرِ کوه مردم / از بی‌هنریشان کند معادا
بر مرکب شاهان نامور یوز / از بس هنر آمد به کوه و صحرا
پیغمبر میر است بور او را / برمرکب میر است طورسینا ۳۵
اندر مثل من نکو نگه کن / گرچشم جهان بینت هست بینا
گرچه تو ز پیغمبریّ و چون تو / با عقل وسخن بی‌هشیّ وشیدا
ازطاعت میر است یوزِ وحشی / ایدون به‌سوی خاص وعام والا

میر توخدای است طاعتش‌دار — تاسُرت برآید به چرخ خضرا
از طاعت برشد به قاب قوسین — پیغمبر ما از زمین بطحا ۴۰
آنجاش نخواندند تا به دانش — آن شهره مکان را نشد مهیّا
برپایهٔ علمی برآی‌خوش خوش — بر خیره مکن برتری تمنّا
آن راکه ندانی چه‌طاعت آری؟ — طاعت نبود بر گزاف و عمدا
نشناخته مر خلق را چه جوئی — آن را که ندارد وزیر و همتا؟
گوئی که‌خدای‌است‌فرد و رحمان — مولاست‌همه خلق‌واوست‌مولا ۴۵
این کیست که تونامهاش گفتی، — گر ویژه نه‌ای تو مگر به‌اسما؟
جز نام ندانی ازو تو زیرا — که‌ت‌مغز پراست‌ازبخار صهبا
بر صورتت از دست خطّ یزدان — فصلی است نوشته همه معمّا
آن خطّ بیاموز تا برآئی — از چاه سقر زی بهشت مأوا
تا راه دبستان خط ندانی — خط را نشود پاك جانْت جویا ۵۰
برجستن علم و قران و طاعت — آن‌گاه شود دلْت ناشکیبا
هرگز نرسد فهم تو دراین خط — هرچند درو بنگری به‌سودا
اُمّی نتواند خط ورا خواند — امروز بنْمایش مفاجا
اینجاست به یمگان تورا دبستان — در بلخ مجویش نه در بخارا
گنجی‌است خداوند را به‌یمگان — صدبار فزونتر زگنج دارا ۵۵
بر گنج نشسته است گرد حجّت — جان کرده منقّا و دل مصفّا

درجیست‌ضمیرش نه‌بل که گنج‌است
پر گوهر گویا و زرّ بویا

۱۶

ایِ گنبد زنگارگون ای پرجنون پرفنون
هم‌توشریف‌وهم‌تودون هم گمره و هم رهنمون
دریای سبز سرنگون پر گوهر بی‌منتهی
انوار و ظلمت را مکان برجای و دائم تازنان
ای مادر نامهربان هم سالخورده هم جوان

گویا ولیکن بی‌زبان جویا ولیکن بی‌وفا

گه خاك چون دیبا کنی گه شاخ پر جوزا کنی
گه خوی بد زیبا کنی از بادیه دریا کنی
گه سنگ چون میناکنی وز نار بستانی ضیا

فرمانبر و فرماندهی قانون شادی واندهی
هم پادشاهی هم رهی بحری، بلی، لیکن تهی
تا زنده‌ای بر گمرهی سازنده‌ای با ناسزا

چشم توخورشید و قمر گنج تو پر درّ و گهر
جود تو هنگام سحر هم برخضر هم برشجر
بارد به مینا بر دُرَر و آرد پدید از نم نما ۵

بهمن کنون زرگر شود برگ‌رزان چون زر شود
صحرا ز بیم اصفر شود چون‌چرخ درچادر شود
چون پردگی‌دختر شود خورشید رخشان‌برسما

گلبن نوان اندر چمن عریان‌چو پیش‌بت‌شمن
نه یاسمین و نه سمن نه سوسن و نه نسترن
همچون غریب ممتحن پژمرده باغ بی‌نوا

اکنون صبای مُشكْ شم آرد برون خیل و حشم
لؤلؤ برافرازد علم همچون ابر دُرّ آرد ز نم
چون بر سمن ننهی قدم درباغ چون‌بجْهد صبا؟

بر بوستان لشکر کشد مطْرَد به‌خون اندرکشد
چون برق‌خنجر برکشد گلبن وَشی در بر کشد
بلبل ز گلبن برکشد در کلّهٔ دیبا نوا

گیتی بهشت آئین کند پر لؤلؤ نسرین کند
گلشن پر از پروین کند چون‌ابر مرکب زین کند
آهو سمن بالین کند وز نسترن جوید چرا ۱۰

گلبن چوتخت خسروان لاله چو روی نیکوان
بلبل ز ناز گل نوان وزچوب خشك بی‌روان

گشته روان در وی روان پوشیده از وَشّی قبا
ای روزگار بی‌وفا ای گنده پیر پُر دها
احسانْت هم با ما بربلا زار آنکه بر تو مبتلا
ظاهر رفیق و آشنا باطن روانْخوار اژدها
ای مادر فرزندخوار ای بی‌قرار بی‌مدار
احسان تو ناپایدار ای سر بسر عیب‌وعوار
اقوالْ خوب و پرنگار افعالْ سرتاسر جفا
ای زهر خورده قند تو ببریده از پیوند تو
من نیستم فرزند تو سیرم ز مکر و پند تو
بگسست از من بند تو حبّ گزین اوصیا
خَیْرُ الوَرَی بَعْدَ النَّبی نورُالهُدَی فی‌المنصب
شمْسُ النَّدَی فی‌المغربِ بَدْرُالدُّجَی فی‌الموْکبِ
إنْ لَمْ تصدّقْ ناصِبی وانظُرْ الی افْق السَّما ۱۵
آن شیر یزدان روز جنگ آتش به روز نام و ننگ
آفاق ازُو بر کفر تنگ ازحلمش آمخته درنگ
آسوده خاك تیره‌رنگ المرتجی والمرتَضی
همچون قمرسلطان شب عصیان درُوعصیان ربّ
علمش رهایش راسبب بنده‌ش عجم همچون عرب
اندر خلاف او ندب وندر رضای او بقا
عالی حسامش سر درو خورشیددین را نور وضو
بدخواه او مملوك شو سرّ حقایق زو شنو
آن اوصیا را پیشرَوْ قاضیّ دیوان انبیا
ای ناصر انصار دین از اوّلین وز آخرین
هرگز نبیند دوربین چون تو امیرالمؤمنین
چون روز روشن شدمبین آثار تو بر اولیا
ایشان زمین تو آسمان ایشان مکین و تو مکان
بر خلق چون تو مهربان کرده خلایق را ضمان

روز بزرگ تو امان ای ابتدا و انتها ۲۰

ای درکمال اقصای حدّ همچون هزار اندر عدد
وز نسل تو مانده ولد فضل خدائی تا ابد
دین امام حقّ معدّ بر فضل تو مانی گوا

بنیاد عزّ و سروری آن سیّد انس و پری
قصرش ز روی برتری برتر ز چرخ چنبری
وانگشتریش از مشتری عالیتر از روی عُلی

گردون دلیل گاه او خورشید بندهٔ جاه او
تاج زمین درگاه او چرخ و نجوم و ماه او
هستند نیکوخواه او دارند ازو خوف و رجا

ای کدخدای آدمی فرّ خدائی بر زمی
معنیّ چشمهٔ زمزمی بل عیسی‌بن مریمی
لابل امام فاطمی نجل نبی و اهل عبا

مر عقل را دعوی تؤی مر نفس را معنی تؤی
امروز را تقوی تؤی فردوس را معنی تؤی
دنیی تؤی عقبی تؤی ای یادگار مصطفی ۲۵

دین‌پرور و اعدا شکن روزی ده و دشمن فگن
چون شیر ایزد بُلحسن در روزگرد انگیختن
چون جدّخود شمشیرزن ابر بلا اندر وَغی

افلاك زیر همّتت مرّیخ دور از صولتت
برجیس بندهٔ طلعتت ناصر نگفتی مدحتت
گر نیستی در قوّتت از بهر خواجه انتها

خواجهٔ مؤیّد کزخرد نفسش همی معنی برد
چون بحر او موج آورد جان پرورد دین گسترد
باقی است آنکو پرورد باداش جاویدان بقا

ای چرخ امّت را قمر بحر زبانت را گهر
تیغ جهالت را سپر ابری کزو بر جان مطر

گر عاقلی در وی نگر تا گرددت پیدا جفا
بر سرّ یزدان معتمد دریاش مروارید مدّ
وانگه که بگشاید عُقَد اندامها اندر جسد
از کوش باید تا حسد تا او کند حکمت ادا ۳۰
آثار او یابند امام اندر بیان او تمام
از نظم او فاخر کلام از فرّ او دین را نظام
آن مؤمنان را اعتصام آنجا که پرسند از جزا
تا ساکن و جنبان بود تا زهره و کیوان بود
تا تیره و رخشان بود تا عالم و نادان بود
تا غمگن و شادان بود زان ترس کار و پارسا
ملك امام آباد باد اعداش در بیداد باد
از دین و دنیا شاد باد آثار خواجه داد باد
اقوال دشمن باد باد او شاد و دشمن در وبا

۱۷

آن چیست یکی دختر دوشیزهٔ زیبا — از بوی و مزه چون شکر و عنبر سارا
زو بوسه بیابی اگر او را بزنی کارد — هرچند تو با کارد بوی آن تن تنها
چون کارد زدیش آنگه پیش تو بیفتد
مانند دو کاسه که بود پر ترحلوا

۱۸

به چه ماند جهان مگر به سراب — سپس او تو چون دوی به شتاب؟
چون شدستند خلق غرّه بدو — همه خرد و بزرگ و کودك وشاب؟
زانکه مدهوش گشته‌اند همه — اندر این خیمهٔ چهار طناب
گر ندیدی طناب‌هاش، ببین — جملگی خاك و باد و آتش وآب
بر مثال یکی پلیته شدی — چند گردی به‌سایه و مهتاب؟ ۵
از چه شد همچو ریسمان کهن — آن سرسبز و تازه همچو سداب

خوش‌خوش این گنده پیر بیرون کرد — از دهان تو دُرّهای خوشاب
وان نقاب عقیق رنگ تو را — کرد خوش‌خوش به زرّ ناب خضاب
چند گفتی و بر رباب زدی — غزل دعد بر صفات رباب
بس کن از قصّهٔ رباب کنونك — زرد و نالان شدی چو رود رباب ۱۰
چون ببینی که می بدرّندت — طمع و حرص و خوی بد چو کلاب
پس خویشت کشید پنجه سال — برامید شراب و آبِ سراب
گر نه‌ای مست وقت آن آمد — که بدانی سراب را ز شراب
همه بگذشت برتو پاك چو باد — مال و ملك و تن درست و شباب
وین ستمگر جهان به شیر بشست — بر بُناگوش‌هات پرّ غراب ۱۵
ماندی اکنون خجل، چو آن مفلس — که به شب گنج بیند اندر خواب
چشمت ازخوابِ بیهشی بگشای — خویشتن را بجوی و اندریاب
سپس دین درون شو ای خرگوش — که به پرواز برشده است عقاب
هر زمان برکشد به بام بلند — زین سیه چاه ژرفت این دولاب
آنگهیت ای پسر ندارد سود — با تن خویش کرد جنگ و عتاب ۲۰
همه آن کن که گر بپرسندت — زان توانی درست داد جواب
گر بترسی ز تافته دوزخ — از ره طاعت خدای متاب
سوی او تاب کز گناه بدوست — خلق را پاك بازگشت و مَتاب
گنه ناب را ز نامهٔ خویش — پاك بستر به دین خالص ناب
زآتش حرص و آز و هیزم مکر — دل نگه‌دار و چون تنور متاب ۲۵
زآتش آزِ برفروختهٔ خویش — کرد بایدْت روی خویش کباب
نیك بنگر به روزنامهٔ خویش — در مپیمای خاك و خس به خراب
با تن خود حساب خویش بکن — گر مقرّی به روز حشر و حساب
به حرام و خطا چو نادانان — مفروش ای پسر حلال و صواب
مرغ درویشِ بی‌گناه مگیر — که بگیرد تورا عُقابِ عِقاب ۳۰
ای سپرده عنان دل به خطا — تنت آباد و دل خراب و یباب
بر خطاها مگر خدای نکرد — با تو اندر کتاب خویش خطاب؟
همچو گرگان ربودنت پیشه‌است — نسبتی داری از کلاب و ذئاب

خوی گرگان همی کنی پیدا / گرچه پوشیده‌ای جسد به ثیاب
در ثیابِ ربوده از درویش / کی به دست آیدت بهشت و ثواب ۳۵
کارهای چپ و بلایه مکن / که به دست چپت دهند کتاب
تخم اگر جو بود جو آرد بر / بچه سنجاب زاید از سنجاب
خود نبینی مگر عذاب و عنا / چون نمائی مرا عنا و عذاب
چون از آن روز برنیندیشی / که بریده شود درو انساب؟
واندرو بر گناه‌کار، به عدل / قطره ناید مگر بلا ز سحاب ۴۰
چونکه از خیل دیو نگریزی / در حصار مسبّب الأسباب؟
بر پی اسپ جبرئیل برو / تا نگیردْت دیوْ زیرِ رکاب
بس نمانده است کافتابِ خدای / سر به مغرب برون کند زحجاب
تو زغوغای عامه یك چندی / خویشتن را حذر کن و مشتاب
سپس یار بد نماز مکن / که بخفته است مار در محراب ۴۵
که شود سخت زود دیوِ لعین / زیر نعلین بوتراب، تراب
بر ره دین حقّ پیشِ از صبح / خوش همی رو به روشنی مهتاب
اندر این ره ز شعر حجّت جوی / چو شوی تشنه با جلاب گلاب

نوعروسی است این که از رویش
خـاطر او فرو کشیـد نقاب

۱۹

بر من بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب
کارها کردند بس نغز و عجب چون بُلْعجب
گشت برمن روز و شب چندانکه گشت از گشت او
موی من مانند روز و روی تو مانند شب
ای پسر گیتی زنی رعناست بس غرچه فریب
فتنه سازد خویشتن را چون به دست آرد عزَب
تو زشادی خندخند و نیستی آگاه ازان
او همی برتو بخندد روز و شب در زیر لب

چون خوری اندوه گیتی کو فرو خواهدْت خورد؟
چون کنی برخیره او را کز تو بگریزد طلب؟ ۵
چون طمع داری سلب بیهوده زان خونخواره دزد
کو همی کوشد همیشه کز تو برباید سلب؟
ای طلبگار طرب‌ها، مر طرب را غمروار
چند جوئی در سرای رنج و تیمار و تعب؟
در هزیمت چون زنی بوق ار بجایستت خرد؟
ور نه‌ای مجنون چرا می‌پای کوبی در سرب؟
شاد کی باشد در این زندان تاری هوشمند
یاد چون آید سرود آن را که تن داردْش تب؟
کی شود زندان تاری مر تورا بستان خوش؟
گرچه زندان را به دستان‌ها کنی بستان لقب ۱۰
علم و حکمت را طلب کن گر طرب جوئی همی
تا به شاخ علم و حکمت پرطرب یابی رطب
آنکه گوید هایهوی و پای کوبد هر زمان
آن بحق دیوانگی باشد مخوان آن را طرب
من به یمگان در به زندانم از این دیوانگان
عالم السّرّی تو فریاد از تو خواهم، ای ربّ
اندراین زندان سنگین چون بماندم بی‌زوار
از که جویم جز که از فضلت رهایش را سبب؟
جمله گشته‌ستند بیزار و نفور از صحبتم
هم زبان و هم‌نشین و هم‌زمین و هم نسب ۱۵
کس نخواند نامهٔ من کس نگوید نام من
جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب
چون کنند از نام من پرهیز اینها چون خدای
در مبارك ذکر خود گفته است نام بولهب؟!
من برون آیم به برهان‌ها ز مذهب‌های بد

پاکتر زان کز دم آتش برون آید ذهب
عامه برمن تهمت دینی زفضل من برند
بر سرم فضل من آورد این همه شور و جلب
ور تو را از من بدین دعوی گوا باید گواست
۲۰ مر مرا هم شعر و هم علم حساب و هم ادب
سختیان را گرچه یك من پی دهی شوره دهد
واندکی چربو پدید آید به‌ساعت بر قصب
می‌فروش اندر خرابات ایمن است امروز و من
پیش محراب اندرم با ترس و با بیم و هرب
عزّ و ناز و ایمنی‌ی دنیا بسی دیدم، کنون
رنج و بیم و سختی اندر دین ببینم یك ندب
ایمنیّ و بیم دنیا همبر یك‌دیگرند
ریگ آموی است بیم و ایمنی‌رود فرب
چون نخواهد ماند راحت آن چه باشد جز که رنج؟
۲۵ چون نیارد بَر درخت از بن چه باشد جز حطب؟
گز ندارد حرمتم جاهل مرا کمتر نشد
سوی دانا نه نسب نه جاه و قدر و نه حسب
نزد مردم مر رجب را آب و قدر و حرمت است
گرچه گاو و خر نداند حرمت ماه رجب
نامدار و مفتخر شد بقعت یمگان به من
چون به فضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب
عیب ناید بر عنب چون بود پاك و خوب و خوش
گرچه از سرگین برون آید همی تاك عنب
من به یمگان در نهانم، علم من پیدا، چنانك
۳۰ فعل نفس رستنی پیداست او در بیخ و حب
مونس جان و دل من چیست؟ تسبیح و قرآن
خاك پای خاطر من چیست؟ اشعار و خطب

راست گویم، علم ورزم، طاعت یزدان کنم
این سه‌چیز است ای برادر کار عقل مکتسب
مایه و تخم همه خیرات یکسر راستی است
راستی قیمت پدید آرد خشب را بر خشب
مردم از گاو، ای پسر، پیدا به علم و طاعت است
مردم بی‌علم و طاعت گاو باشد بی‌ذنب
طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین
گوش چون داری به گفت بوقماش و بوقنب؟ ۳۵
از پس پیغمبر و حیدر بدین در ره مده
یك رمه بیگانگان را تات نفزاید عطب
زانکه هفتاد و دو دارد ناصبی در دین امام
چیست حاصل خیر، بنگر، ناصبی را جز نصب
بولهب با زن به پیشت می‌روند ای ناصبی
بنگر آنك زنْش را در گردن افگنده کَنَب
گر نمی‌بینی تو ایشان را زبس مستی همی
نیست روئی مر مرا از تو وز ایشان جز هرب
پند گیر از شعر حجّت وز پس ایشان مرو
تا نمانی عمرهای بی‌کران اندر کرب ۴۰

۲۰

ای‌شب تازان‌چو زهجران طناب — علّت خوابیّ و تو را نیست خواب
مکر تو صعب است که مردم زتو — هست در آرام تو خود در شتاب
هرگز ناراست جز از بهر تو — چرخ سر خویش به درّ خوشاب
تو چو یکی زنگیِ ناخوبِ و پیر — دخترکان تو همه خوب و شاب
زادن ایشان زتو، ای گنده‌پیر، — هست شگفتی چو ثواب از عقاب ۵
تا تو نیائی ننمایند هیچ — دخترکان رویکها از حجاب
روی زمین را تو نقابی ولیك — ایشان را نیست نقابت نقاب

چند گریزی ز حواصل در این — قبّهٔ بی‌روزن و باب، ای غراب؟

در تو همی پیری نابد پدید — زانکه زمردم تو ربائی شباب

آب نه‌ای، چونکه بشوید همی — شرم‌کِن از روی به‌تو شرم و آب؟ ۱۰

چند به سوزن بشکستی تبر! — چند به گنجشك گرفتی عقاب!

چند چو رعد از تو بنالید دَعْد — تاش بخوردی به فراق رباب؟

چند که از بیم تو بگریختند — از رمهٔ گرسنه میشان ذئاب؟

شاه حبش چون تو بود گر کند — شمشیر از صبح و سنان از شهاب

چند گذشته‌ستی بر جاهلان — برکفشان قِحْف و میان‌شان قحاب ۱۵

حرمت‌توسخت‌بزرگ‌است ازانك — در تو دعا را بگشایند باب

ای که ندانی تو همی قدر شب — سورهٔ واللَّیل بخوان از کتاب

قدرشب‌اندرشب‌قدراست‌وبس — بر خوان آن سوره و معنی بیاب

همچوشب دنیادین‌را شب است — ظلمت از جهل و زعصیان سحاب

خلق نبینی همه خفته ز علم — عدل نهان گشته و فاش اضطراب ۲۰

اینکه تو بینی نه همه مردمند — بلکه ذئابند به زیر ثیاب

کرده زبهر ستم و جور و جنگ — چنگ‌چو نشپیل و چوشمشیر ناب

خانهٔ خمّار چو قصر مَشید — منبر ویران و مساجد خراب

مطربْ قارون شده بر راه تو — مُقری بی‌مایه و الحانْش غاب

حاکم در خلوت خوبان به روز — نیم شبان محتسب اندر شراب ۲۵

خون حسین آن بچشد درصبوح — وین بخورد ز اشتر صالح کباب

غرّه مشو گرچه به آواز نرم — عرضه کند برتو عقاب و ثواب

چون‌بخورد ساتگنی هفت‌هشت — با گلوش تاب ندارد رباب

این‌شب‌دین‌است،نباشد شگفت — نیم‌شبان بانگ و فغان کلاب

گاه سحر بود، کنون سخت زود — برزند از مشرقْ تیغ آفتاب ۳۰

تازه شود صورت دین را، جبین — سهل شود شیعت حق را صعاب

زیر رکاب و علم فاطمی — نرم شود بی‌خردان را رقاب

خاك خراسان شود از خون دل — زیر برِ دشمن جاهل خضاب

بر سر جهّال به امر خدای — محتسب او بکند احتساب

کرّ شود باطل از آواز حق | کور کند چشم خطا را صواب ۳۵
چونکه نخواهی‌سپس‌شست‌سال | ای متغافل زتن خود حساب؟
صید زمانه شدی و دام توست | مرکب رهوار به سیمین رکاب
چند دراین بادیهٔ خشك وزشت | تشنه بتازی به امید سراب؟
دنیا خود جُست‌ونجُستی تو دین | چیست به‌دست تو جز از باد ناب؟
گر نبود پرسش رستی، ولیك | گرْت بپرسند چه داری جواب؟ ۴۰
گرْت خوش آید سخن من کنون | ره ز بیابان به سوی شهر تاب
شهر علوم آنکه دَرِ او علی است | مسکن مسکین و مآبِ مُثاب
هرچه جز از شهر، بیابان شمر | بی‌بر و بی‌آب و خراب و یباب
روی‌به‌شهر آر که‌این است‌روی | تا نفریبَدْت ز غولان خطاب
هرکه نتابد زعلی روی خویش | بی‌شك ازو روی بتابد عذاب ۴۵
جان و تن حجّت تو مر تورا | باد تراب قدم، ای بوتراب

از شرف مدح تو در کام من
گرد عبیر است و لعابم گلاب

۲۱

ای روا کرده فریبنده جهان برتو فریب، | مر تورا خوانده‌وخود روی نهاده به‌نشیب
این جهان را بجز از بادی و خوابی مشمر | گر مقرّی به‌خدای و به‌رسول و به کتیب
بر دل از زهد یکی نادره تعویذ نویس | تا نیایَدْش از این دیو فریبنده نهیب
بهرهٔ خویشتن از عمر فرامشت مکن | رهگذارت‌به‌حساب‌است‌نگه‌دار حسیب
دامن و جیب مکن جهد که زربفت کنی | جهدِ آن کن که‌مگر پاك کنی‌دامن‌وجیب ۵
زیور و زیب زنان است حریر و زر و سیم | مرد رانیست جز ازعلم‌وخرد زیور و زیب
کی شود عزّ و شرف برسر تو افسر و تاج | تا تو مرعلم و خرد رانکنی زین و رکیب؟
خویشتن را به زه بهمان واحسنت فلان | گرهمی خنده وافسوس نخواهی مفریب
خجلت‌و عیب‌تن‌خویش‌وغم جهل کشد | کودکی کو نکشد مالش استاد و ادیب
پند بپذیر و چو کرّهٔ رمکی سخت مرم | جاهل‌از پند حکیمان‌رمد و کرّه‌ز شیب ۱۰
سخن آموز که تا پند نگیری زسخن | پند را باز ندانی ز لباسات و فریب

نه غلیواج تورا صید تذرو آرد و کبگ — نه سپیدار تورا بار بهی آرد وسیب
سر بتاب از حسد و گفتهٔ پر مکر و دروغ — چوب بر مغز مخر، جامهٔ پرکیس و وریب
ای برادر، سخن نادان خاری است درشت — دورباش ازسخن بیهده‌ش، آسیب، آسیب!
زرق دنیا را گر من بخریدم تو مخر
ور کسی بر سخن دیو بشیبد تو مشیب ۱۵

۲۲

ای آنکه جز طرب نه همی بینمت طلب — گر مردمی ستور مشو، مردمی طلب
بر لذّت بهیمی چون فتنه گشته‌ای — بس کرده‌ای بدانکه حکیمت بود لقب
چون ننگری که می چه نویسد براین زمین — یزدان به خطّ خویش و به انفاس تیره‌شب؟
بنویسد آنچه خواهد و خود باز سترد — بنگر بدین کتابت پر نادر عجب
اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی — در نطفها و خایهٔ مرغان و بیخ و حب ۵
خطّی پَدَرْت و دیگر مادَرْت و تو سوم — خَطّیت بیدو دیگر سیب و سوم عنب
خطّیت اسپ و دیگر گاوست و خر سوم — خطّیت بارو دیگر برگ و سوم خشب
چون نشنوی که دهر چه گوید همی تو را — از رازهای ربّ نهانك به زیر لب؟
گویَدْتْ نرم نرم همی کـ«این چه جای توست» — بر خویشتن مپوش و نگه‌دار راز رب
کورندو کر هرآنکه نبینند و نشنوند — بر خاكْ خطّ ایزد، وز آسمان خُطب ۱۰
ای امّتی که ملعون دجّال کرّ کَرد — گوش شما ز بس جلب و گونه گون شغب
دجّال چیست؟ عالم و، شب چشم کوراوست — وین روز چشم روشن اوی است بی ریب
چون زو حذَرْت باید کردن همی نخست — دجّال را ببین به حق، ای گاو بی ذنب
ایزد یکی درخت برآورد بس شریف — از بهر خیر و منفعت خلق در عرب
خارش همه شجاعت وشاخش همه سخا — رُسته به آب رحمت و حکمت برو رطب ۱۵
آتش دراو زدید و مر او را بسوختید — تو بی‌وفا ستور و امامانْت چون حطب
تبّت یدا امامك روزی هزاربار — کاین فعل کز وی آمد نامد ز بولهب
عهد غدیر خمّ زنِ بولهب نداشت — در گردن شماست شده سخت چون کَنَب
و امروز نیستید پشیمان زفعل بد — فعل بد از پدر به تو مانده است منتسب

چون بشنوی که مکّه گرفته است فاطمی   بر دلْت دُل بیارد و بر تنْت تاب و تب ۲۰
ارجو که سخت زود به فوجی سپیدپوش   کینه کشد خدای زفوجی سیه سلب
وان آفتاب آل پیمبر کند به تیغ   خون پدر زگرسنه عبّاسیان طلب
وز خون خلق خاك زمین حُلّه گون کند   از بهر دین حقّ ز بغداد تا حلب
آنگه که روز خویش ببیند لقب فروش   نه رحم یادش آید و نه لهو و نه طرب
واندر گلوش تلخ چو حنظل شود عسل   واندر برش درشت چو سوهان شود قصب ۲۵
دعوی همی کند که نبی را خلیفتم   درخلق، این شگفت حدیثی است بوالعجب
زیرا که دین سرای رسُول است و ملك اوست   کس ملك کس نَبُرْد در اسلام بی نسب
بر دین و خلق مهتر گشتندی این گروه   بومسلم ارنبودی و آن شور و آن جلب؟
نسبت بدان سبب بگرفتند این گروه   کز جهل می‌نسب نشناسند از سبب
زان روز باز دیو بدیشان عَلَم زده است   وز دیو اهل دین به فغان‌اند و در هرب ۳۰
زیشان جز از محال و خرافات کی شنود   آدینه‌ها و عید نه شعبان و نه رجب؟
گر رود زن رواست امام و نبیدخوار   اسپی است نیز آنکه کند کودك از قصب
ای حجّت خراسان از ننگ این گروه   دین را به شعر مرثیت آور نَدَب ندب

وز مغرب آفتاب چو برزد مترس اگر
بیرون کنی تو نیز به یمگان سر از سرب

۲۳

این جهان خواب است، خواب، ای پور باب   شاد چون باشی بدین آشفته خواب؟
روشنیِ چشم مرا خوش خوش ببرد   روشنیش، ای روشنائیِ چشم باب
تاب و نور از روی من می‌برد ماه   تاب و نورش گشت یکسر پیچ و تاب
پیچ و تابش نور و تاب از من ببرد   تا بماندم تافته بی‌نور و تاب
آفتابم شد به مغرب چون بسی   بر سرم بگذشت تابان آفتاب ۵
جز شکار مردم، ای هشیار پور،   نیست چیزی کار این پرّان عقاب
این عقاب از کوه چون سر برزند   از جهان یکسر برون پرّد غراب
گرد رنج و غم چو بر مردم رسد   زودتر می پیر گردد مرد شاب
چون مرا پیری ز روز و شب رسید   نیست روز و شب همانا جز عذاب

هرچه ناز و خوب کردش گشت چرخ — هم زگردش زود گردد زشت و خاب ۱۰

دل بدین آشفته خواب اندر مبند — پیش کو از تو بتابد زو بتاب

زین سراب تشنه‌کُش پرهیز کن — تشنگان بسیار کشته است این سراب

روی تازه‌ت زی سراب او منه — تا نریزد زان سراب از رویت آب

گُرْش بنکوهی ندارد باك و شرم — ورْش بنوازی نیابی زو ثواب

گرچه بی‌خیر است گیتی، مرد را — زو شود حاصل به دانش خیر ناب ۱۵

گرچه خاك و آب سبز و تازه نیست — سبز از آب و خاك شد تازه سداب

گرچه در گیتی نیابی هیچ فضل — مرد ازو فاضل شده است و زود یاب

این جهان الفنج‌گاه علم توست — سرمزن‌چون خر در این خانه‌ی‌ْ خراب

کِشت‌ورزت کرد باید بر زمین — جنگ ناید با زمینت نه عتاب

مردمان چون کودکان بی‌هش‌اند — وین دبیرستان علم است از حساب ۲۰

شغل کودك در دبیرستانْش نیست — جز که خواندن یا سؤال و یا جواب

چون نپرسی ز اوستاد خویش تو؟ — چونکه نگشائی برو نیکو خطاب؟

زین هزاران شمع کان آید پدید — تا ببندد روی چرخ از شب نقاب

روی خاك و موی گردان چرخ را — این سیه پرده نقاب‌است و خضاب

نیك بنگر کاندر این خیمه‌ی کبود — چون‌فتاده‌است،ای‌پسر،چندین‌شتاب ۲۵

گر زبهر مردم است این، پس چرا — خاك پر مور است و پر مار و ذباب؟

ور همی آباد خواهد خاك را — چونکه زآبادی فزونستش خراب؟

جز براسپ علم و بغل جست‌وجوی — خلق نتواند گذشتن زین عقاب

این همی گوید «بباید جُست ازین — تا پدید آید صواب از ناصواب»

وان همی گوید «چنین بیهوده‌ها — دوردار از من، هلا پرکن شراب، ۳۰

کار دنیا را همان داند که کرد، — رطل پرکن، رود برکش بر رباب،

رطل پرکن وصف عشق دعد گوی — تا چه شد کارش به آخر با رباب»

ای پسر، مشغول این دنیاست خلق — چون به مردار است مشغولی‌ی‌ْ کلاب

گر نه گرگی بر ره گرگان مرو — گوسپندت را مران سوی ذئاب

دیو جهلت را به پند من ببند — پند شاید دیو جهلت را طناب ۳۵

بر فلك باید شدن از راه پند — ای برادر، چون دعای مستجاب

۲۴

ای غریب آب غریبی زتو بربود شباب وز غم غربت از سَرْت بپرّید غراب
گردِ غربت نشود شسته زدیدار غریب گرچه هرروز سر و روی بشوید به گلاب
هردرختی که زجایش به‌دگر جای برند بشود زو همه آن رونق و آن زینت و آب
گرچه درشهر کسان گلشن و کاشانه کنی خانهٔ خویش بِهْ ارچند خراب‌است و یباب
مرد را بوی بهشت آید از خانهٔ خویش مثل‌است این‌مثلی روشن بی پیچش‌وتاب ۵
آب‌چاهیت بسی خوشتردر خانهٔ خویش زانکه‌درشهر کسان گرم‌گهان‌پست‌وجلاب
این‌جهان،ای‌پسر،اکنون‌بِمَثَل‌خانهٔ‌توست زانْت می‌ناید خوش رفت ازینجا به‌شتاب
به‌غریبیت همی‌خواند ازاین خانه‌خدای آنکه‌بسرشت‌چنین‌شخص‌تورا زآب‌وتراب
آن مقدّر که برانده است چنین بر سر ما قوّت‌وخواب‌وخورو سستی و پیریّ‌وشباب
وعده‌کرده است بدان‌شهر غریبیت‌بسی جاه‌ونعمت‌که‌چنان‌خلق‌ندیده‌است‌به‌خواب ۱۰
آن شرابی که زکافور مزاج است درو مُهر مُشکست برآن پاك و گوارنده شراب
وز زنانی که کسی دست برایشان ننهاد همه دوشیزه‌و هم‌زاد و نکوصورت‌و شاب
توهمی گوئی کاین‌وعده‌درست‌است‌ولیك نیست کردار تو اندر خوراین خوب‌جواب
وعده راطاعت باید چو مقرّی تو به‌وعد سرت از طاعتِ برحکم نکو وعده متاب
زان شراب اینکه تو داری چو خلابی است پلید وز بهشت این همه عالم چو سرائی است خراب ۱۵
زان همه وعدهٔ نیکو به‌چه خرسند شدی، ای خردمند، بدین نعمت پوسیدهٔ غاب؟
زانك‌ازین‌خانه‌نیابی‌تو همی‌بوی‌بهشت یار تو یافت ازو بوی، تو شو نیز بیاب
تا به‌خاك‌اندر نامیخت‌چنین‌بوی‌بهشت این نشد شکّر پاکیزه و آن عنبر ناب
چون‌ندانی که‌چه‌چیزاست همی‌بوی‌بهشت نشناسی ز می صاف همی تیره خلاب
تو بدین تیره ازآن صاف بدان خرسندی که‌به‌دست‌است‌گنجشك‌و‌برابرْست‌عقاب ۲۰
چون نیابد به گه گرسنگی کبگ و تذرو چه کند گر نخورد مرد ز مردار کباب؟
جز که بر آرزوی نالهٔ زیر و بم چنگ کس نیارامد بر بی‌مزه آواز رباب
پر شود معدهٔ‌تو، چون نبُوَد میده، زکشك خوش کند مغز تورا، چون نبود مشك، سحاب
ای خردمند چه‌تازی سپس سفله‌جهان همچوتشنه سپس‌خشك وفریبنده سراب؟
گرعذاب آن‌بودای‌خواجه کزورنجه‌شوی چون نرنجی زجهان؟ گر نه جهان است عذاب؟ ۲۵
سربسر رنج‌وعذاب‌است‌جهان گربهشی مطلب رنج وعذابش چومقرّی‌به‌حساب

طلب رنج سوی مرد خردمند خطاست / مشمر گَرْت خرد هست خطا را به‌صواب
توچو خرگوش چه مشغول‌شده‌ستی به گیا / نه به سر بَرْت عقاب است و به گرد تو کلاب؟
پند کی گیرد فرزند تو، ای خواجه، زتو / چون رَباب است به دست اندرو بر سَرْت خضاب؟
چون‌سزاوار عتابی به تن خویش توخود / کی رسد از تو به‌همسایه و فرزند عتاب؟ ۳۰
چون نخواهی تو ز من پند مرا پند مده / بسته انگار مرا با تو بدین کار حساب
درخور قول نکو باید کردَنْت عمل / تو زگفتارْ عُقابی و به‌کردارْ ذباب
قول چون روی برد زیر نقاب، ای بخرد / به عمل باید از این رویْ گشادنْت نقاب
سیم‌وسیماب‌به‌دیدار تو از دور یکی‌است / به عمل گشت جدا نقرهٔ سیم از سیماب
قول را نیست ثوابی چو عمل نیست برو / ایزد از بهر عمل کرد تو را وعده ثواب ۳۵
عملت کو؟ به‌عمل فخر کن ایرا که‌خدای / باتو از بهر عمل کرد به آیات خطاب
گرچه صعب است عمل، ازقبل بوی بهشت / جمله آسان شود، ای پورِ پدر، برتو صعاب
چون نباشَدْت عمل راه نیابی سوی علم / نکند مرد سواری چو نباشَدْش رکاب
جز به علمی نرهد مردم ازاین بند عظیم / کان نهفته است به‌تنزیل درون زیرحجاب
چون ندانی ره تأویل به علمش نرسی / ورچه یکیست میان من و تو حکم کتاب ۴۰
نه سوی راه سداب است ره لالهٔ لعل / گرچه زان آب خورد لاله که خورده است سداب
علم‌را جزکه عمل‌بند ندیده است‌حکیم / علم را کس نتواند که ببندد به طناب
قول‌چون یارعمل گشت‌مباش ایچ‌به‌غم / مرد چون گشت شناور نشکوهد ز غماب
کس‌به‌دانش نرسد جزکه زنادانی ازانک / نبود جز که تف و دود به آغاز سحاب
پارهٔ خون بود اوّل که شود نافهٔ مشک / قطرهٔ آب بود اوّل لولوی خوشاب ۴۵
همچو لولو کند، ای پور، تورا علم وعمل
ره باب تو همین است برو بر ره باب

۲۵

ای باز کرده چشم و دل خفته را زخواب،
بشنو سؤال خوب وجوابی بده صواب:
بنگر به‌چشم دل که دو چشم سرت هگرز
دیده است چشمه‌ای که درو نیست هیچ آب

چشمه است و آب نیست، پس این چشمه چون بود؟
این نکته‌ای است طرفه و بی‌هیچ پیچ و تاب
گاهی پدید باشد و گاهی نهان شود
دادم نشانی‌ای به‌مثل همچو آفتاب

۲۶

برتو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست
نیك بنگر که، که افگند، وز این کار چه خواست
گر به‌ناکام تو بود این همه تقدیر، چرا
به همه عمر چنین خواب و خورت کام و هواست؟
چون شدی فتنهٔ ناخواستهٔ خویش؟ بگوی،
راست می گوی، که هشیار نگوید جز راست
ورتو خود کردی تقدیر چنین برتن خویش
صانع خویش تو پس خود و، این قول خطاست
راست آن است که این بند خدای است تو را
اندر این خانه و، این خانه تو را جای چراست ۵
به چرا فتنه شدن کارِ ستور است، تو را
این همه مهر براین جای چرا، چون و چراست؟
گرچه اندوه تو و بیم تو از کاستن است،
ای فزوده ز چرا، چاره نیابی تو ز کاست
زیر گردنده فلك چون طلبی خیره بقا؟
که به نزد حکما، گشتن از آیات فناست
گشتن حال تو و گشتن چرخ و شب و روز
بر درستی، که جهان جای بقا نیست گواست
منزل توست جهان ای سفری جان عزیز
سفرت سوی سرائی است که آن جای بقاست ۱۰
مخور انده چو از این جای همی برگذری

گرچه ویران بود این منزل، دینت به‌نواست
پست منشین که تو را روزی از این قافله گاه،
گرچه دیر است، همان آخر بر باید خاست
توشه از طاعت یزدانْت همی باید کرد
که در این صعب سفر طاعت او توشهٔ ماست
نیکی الفنج و زپرهیز و خرد پوش سلاح
که براین راه یکی منکر و صعب اژدرهاست
بهترین راه گزین کن که دو ره پیش تو است
یك رهت سوی نعیم است و دگر سوی بلاست ۱۵
از پس آنکه رسول آمده با وعد و وعید
چند گوئی که بدو نیك به تقدیر و قضاست؟
گنه و کاهلی خود به قضا بر چه نهی؟
که چنین گفتن بی‌معنی کار سفهاست
گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو
پس گناه تو به قول تو خداوندِ توراست
بد کنش زی تو خدای است بدین مذهب زشت
گرچه می گفت نیاری، کت ازین بیم قفاست
اعتقاد تو چنین است، ولیکن به زبان
گوئی او حاکم عدل است و حکیم الحکماست ۲۰
با خداوند زبانت به خلاف دل توست
با خداوندِ جهان نیز تو را روی و ریاست
به میان قدر و جبر رود اهل خرد،
راه دانا به میانه‌ی دو رهِ خوف و رجاست
به میان قدر و جبر رهِ راست بجوی
که سوی اهل خرد جبر و قدر درد و عناست
راست آن است ره دین که پسندِ خرد است
که خرد اهل زمین را زخداوند عطاست

عدل بنیاد جهان است، بیندیش که عدل
جز به حکم خرد از جور به حکم که جداست ۲۵
خرد است آنکه چو مردم سپس او برود
گر گهر روید در زیر پیش خاك سزاست
خرد آن است که مردم ز بها و شرفش
از خداوند جهان اهل خطاب است و ثناست
خرد از هر خللی پشت و زهرِ غم فرج است
خرد از بیم امان است و ز هر درد شفاست
خرد اندر ره دنیا سره یار است و سلاح
خرد اندر ره دین نیك دلیل است و عصاست
بی‌خرد گرچه رها باشد در بند بود
با خرد گرچه بود بسته چنان دان که رهاست ۳۰
ای خردمند نگه کن به ره چشم خرد
تا ببینی که براین امّت نادان چه وباست
اینت گوید «همه افعال خداوند کند
کار بنده همه خاموشی و تسلیم و رضاست»
وانت گوید «همه نیکی زخدای است ولیك
بدی ای امّتِ بدبخت همه کار شماست»
وانگه این هردو مقرّند که روزی است بزرگ
هیچ شك نیست که آن روزِ مکافات و جزاست
چو مرا کار نباشد نَبوَم اهلِ جزا
اندر این قول خرد را بنگر راه کجاست ۳۵
چون بود عدل بر آنك او نکند جرم، عذاب؟
زی من این هیچ روا نیست اگر زی تو رواست
حاکم روز قضای تو شده مست سدوم!
نه حکیم است که سازندهٔ گردنده سماست؟
اندر این راه خرد را به‌سزا نیست گذر

بر ره و رسم خرد رو، که رهِ او پیداست
مر خداوند جهان را بشناس و بگزار
شکر او را که تو را این دو به از ملک سباست
حکمت آموز و، کم آزار و، نکو گو و بدانك
روز حشر این همه را قیمت و بازار و بهاست ۴۰
مردم آن است که دین است و هنر جامهٔ او
نه یکی بی‌هنر و فضل که دیباش قباست
جهد کن تا به سخن مردم گردی و، بدان
که بجز مردِ سخن خلق همه خار و گیاست
همچنان چون تن ما زنده به آب است و هوا
سخن خوب، دل مردم را آب و هواست
سخن خوب ز حجّت شنو ار والائی
که سخن‌هاش سوی مردم والا، والاست
گر سخنهای کسائی شده پیرند و ضعیف
سخن حجّت با قوّت و تازه و بَرناست ۴۵

۲۷

هر که چون خر فتنهٔ خواب و خور است — گرچه مردم صورت است آن هم خر است
ای شکم پرنعمت و جانت تهی — چون کنی بیداد؟ کایزد داور است
گر تو را جز بت‌پرستی کار نیست — چون کنی لعنت همی بر بت‌پرست؟
آزر بت‌گر توی کز خزّ و بز — تنْت چون بُت پُر زنقش آزر است
گر درخت از بهر بر باشد عزیز — جان بَر است و تن درختِ بَرْوَر است ۵
نیك بنگر تا ببینی کز درخت — جان بروئید و، نماء در برست
تن به جان زنده است و جان زنده به علم — دانش اندر کان جانت گوهر است
سوی دانا ای برادر همچنانك — جان تنت را، علم جان را مادر است
علم جانِ جانِ توست ای هوشیار — گر بجوئی جانِ جان را درخور است
چشم دل را بازکن بنگر نکو — زانکه نفتاد آنکه نیکو بنگرست ۱۰

زیر این چادر نگه کن کز نبات لشکری بسیار خوار و بی‌مر است
زیر دست لشکری دشمن شناس کان به جاه و منزلت زین برتر است
وین خردمند سخن‌دان زان سپس مهتر و سالار هردو لشکر است
کس سه لشکر دید زیر چادری؟ این حدیثی بس شگفت و نادر است
هرکسی را زیر این چادر درون خاطرِ جویا به‌راهی رهبر است ۱۵
اینت گوید «کردگار ما همه چرخ و خاك و آب و باد و آذر است
نیست چیزی هیچ از این گنبد برون هرچه هست این است یکسر کایدر است»
وانت گوید «کردگار نیك و بد ایزد دادار و دیو ابتر است
کار یزدان صلح و نیکوئیّ و خیر کار دیوان جنگ و زشتی و شر است»
وانت گوید «برسر هفتم فلك جوی آب و باغ و ناژ و عرعر است ۲۰
صد هزاران خوب‌رویانند نیز هریکی گوئی که ماه انور است»
وانکه‌او را نیست همّت خورد و خواب این سخن زی او مُحال و منکر است
فکرت ما زیر این چادر بماند راز یزدانی برون زین چادر است
این یکی کشتی است کو را بادبان آتش است و خاك تیره لنگر است
جای رنج و اندوه است این ای پسر جای آسانیّ و شادی دیگر است ۲۵
زین فلك بیرون تو کی دانی که چیست؟ کاین حصاری بس بلند و بی‌در است
قول این و آن درین ناید به کار قولْ قولِ کردگار اکبر است
قول ایزد بشنو و خطّش ببین قول و خطّ من تو را خود از بر است
همچنان کز قول ما قولش به است خطّ او از خطّ ما نیکوتر است
چشم و گوش خلق بی‌شرح رسول از خط و از قول او کور و کر است ۳۰
قول او را نیست جز عالَم زبان خطّ او را شخص مردم دفتر است
خطّ او بر دفتر تن‌های ما چشم‌وگوش‌وهوش‌وعقل‌وخاطراست
این جهان در جنب فکرت‌های ما همچو اندر جنب دریا ساغر است
هرکه ز ایزد سیم و زر جوید ثواب بد نشان و بیهش و شوم اختر است .
نیست سوی من سر قیصر خطیر گر ز زر بر سر مرو را افسر است ۳۵
چون همی قیصر ز زر افسر کند نیست او قیصر که خر یا استر است
گر همی چیزی بیایدْمان خرید در بهشت، آنجا مُحال‌است‌ار زراست

از نیاز ماست اینجا زر عزیز ورنه زر با سنگ سوده همبر است
روی دینار از نیاز توست خوب ورنه زشت وخشك وزرد ولاغر است
گر بهشتی تشنه باشد روز حشر او بهشتی نیست، بل خود کافر است ۴۰
ور نباشد تشنه او را سلسبیل گرچه سرد و خوش بود نا درخور است
آب خوش بی‌تشنگی ناخوش بود مرد سیراب آب‌خوش را منکر است
در بهشت ار خانهٔ زرّین بود قیصر اکنون خود به فردوس اندر است
این همه رمز و مثل‌ها را کلید جمله اندر خانهٔ پیغمبر است
گر به خانه در ز راه در شوید این مبارك‌خانه را در حیدر است ۴۵
هرکه بر تنزیل بی‌تأویل رفت او به چشم راست در دین اعور است
مشك باشد لفظ و معنی بوی او مشك بی‌بوی ای پسر خاکستر است
مر نهفته دختر تنزیل را معنی و تأویل حیدر زیور است
مشکل تنزیل بی‌تأویل او بر گلوی دشمن دین خنجر است
ای گشاینده‌ی درِ خیبر، قُران بی‌گشایش‌های خوبت خیبر است ۵۰
دوستیِ تو و فرزندان تو مر مرا نور دل و سایه‌ی سر است
از دل آن را ما رهیّ و چاکریم کو تو را از دل رهیّ و چاکر است
خاطر من زرّ مدحتهات را
در خراسان بی‌خیانت زرگر است

۲۸

باز جهان تیز پرّ و خلق شکار است باز جهان را جز از شکار چه کار است؟
نیست جهان‌خوار سوی ما، زچه معنی خوردن ماسوی بازِ او خوش و خوار است؟
قافله هرگز نخورد و راه نزد باز بازِ جهان ره‌زن است و قافله‌خوار است
صحبت دنیا مرا نشاید ازیراك صحبت او اصل ننگ و مایهٔ عار است
صحبت دنیا به‌سوی عاقل و هشیار صحبت دیوارِ پر زنقش و نگار است ۵
کار جهان همچو کار بی‌هُش مستان یکسره ناخوب و پر زعیب و عوار است
لاجرم‌از خلق جُز که مست وخسان را بردر این مست‌بر، نه‌جاه و نه‌بار است
سوی جهان بار مر تو راست ازیراك معده‌ت پر خمرو مغز پر زخمار است

جانت شش‌ماه پر زمهر خزان است | شش مه ازان پس پراز نشاط بهار است
تا به عصیر و به‌سبزه شاد نباشی! | خوردن و رفتن به سبزه کار حمار است ۱۰
غرّه چرا گشته‌ای به مکر زمانه | گر نه دماغت پر از فساد و بخار است
دستهٔ گل گر تو را دهد تو چنان دانك | دستهٔ گل نیست آن، که پشتهٔ خار است
میوهٔ او را نه هیچ بوی و نه رنگ است | جامهٔ او را نه هیچ پود و نه‌تار است
روی امیدت به زیر گرد نُمیدی است | گرْت گمان است کاین سرای قرار است
روی نیارم سوی جهان که بیارم | کاین بسوی من بتر زگرسنه مار است ۱۵
هرکه بدانست خوی او ز حکیمان | همره این مار صعب رفت نیار است
رهبری از وی‌مدار چشم که دیو است | میوهٔ خوش زو طمع مکن که چنار است
بهرهٔ تو زین زمانه روز گذاری است | بس کن ازو این‌قدر که باتو شمار است
جان عزیزِ تو بر تو وام خدای است | وام خدای است برتو، کار تو زار است
جز به همان جان گزارده نشود وام | گرت چه بسیار مال و دست‌گزار است ۲۰
این رمه مرگرگ مرگ راست همه پاك | آنکه‌چودنبه‌است‌وآنکه‌خشك‌ونزاراست
مانده به چنگال گرگ مرگ شکاری | گرچه تو را شیر مرغزار شکار است
گر تو از این گرگ دردمند و فگاری | جز تو بسی نیز دردمند و فگار است
ای شده غرّه به‌مال و مِلك و جوانی | هیچ بدینها تو را نه جای فخار است
فخر به‌خوبی و زرّو سیم زنان راست | فخر من و تو به علم و رای و وقار است ۲۵
چونکه به من ننگری زکبر و سیاست؟ | من چه‌کنم گر تورا ضیاع وعقار است؟
من شرف وفخر آل خویش و تبارم | گر دگری را شرف به آل و تبار است
آنکه بود بر سخن سوار، سوار اوست | آن‌نه سواراست کو براسپ سواراست
شهره درختی است شعرمن که خردرا | نکته و معنی برُو شکوفه و بار است
علم‌عروض‌ازقیاس‌بسته‌حصاری است | نفس سخن‌گوی من کلید حصار است ۳۰
مرکب شعر و هیون علم و ادب را | طبع سخن‌سنج من عنان و مهار است
تا سخنم مدح خاندان رسول است | نابغه طبع مرا متابع و یار است
خیل سخن را رهیّ و بندهٔ من کرد | آنکه ز یزدان به علم و عدل مشار است
مشتری اندر نمازگاه مر او را | پیش‌رو و، جبرئیل غاشیه‌دار است
طلعت «مستنصر از خدای» جهان را | ماه‌منیر است‌و،این‌جهان شب‌تاراست ۳۵

روح قدس را ز فخر روزی صد راه — گرد درو مجلسش مجال و مدار است
قیصر رومی به‌قصر مشرف او در — روز مظالم ز بندگان صغار است
خلق شمارند و او هزار ازیراك — هرچه شمار است جمله زیر هزار است
رایت او روزجنگ شهره درختی است — کش ظفر و فتح برگ‌ها و ثمار است
مرکب او را چو روی سوی عدو کرد — نصرت و فتح از خدای عرش نثار است ۴۰
خون عدو را چو خویش بدو داد — دیگ در قصر او بزرگ طغار است
پیشِ عدوخوارِ ذوالفقارِ خداوند — شخص عدو روزِ گیرودار خیار است
تا ننهد سر به‌خطّ طاعت او بر — ناصبیِ شوم را سر از درِ دار است
ناصبیِ شوم را به مغز سر اندر — حکمت حجّت بخار و دودِ شخار است
نیست سر پرفسادِ ناصبیِ شوم
از درِ این شعر، بل سزای فساراست ۴۵

۲۹

شاخ شجر دهر غم و مشغله بار است — زیرا که‌براین شاخ‌غم‌و مشغله‌بار است
آنك‌او چو من ازمشغله‌و رنج‌حذر کرد — با شاخ جهان بیهده شورید نیارست
با شاخ تو ای دهر و به درگاه تو اندر — ما را به‌همه‌عمر نه کار است و نه‌باراست
چون‌بار من،ای سفله،فگندی‌ز خر خویش — اندر خر من چونکه‌نگوئیت‌چه‌باراست؟
کردار تو را هیچ نه اصل است و نه مایه — گفتار تو را هیچ نه‌پود است‌و نه‌تاراست ۵
احسان ووفای تو به حدّی است بس‌اندك — لیکن‌حسد و مکر تو بی‌حدّ و کناراست
صندوقچهٔ عدل تومانده است به‌طرطوس — دستارچهٔ جور تو در پیش کنار است
نشگفت که من زیر تو بی‌خواب و قرارم — هرگه که‌نه‌خواب‌است‌تورا و نه‌قراراست
پیچیده به‌مسکین تن من‌در به شب‌و روز — همواره‌ستمگاره‌و خونخواره‌دوماراست
ای تن به‌یقین دان که تو را عاقبت کار — چون گردتو پیچیده‌دو ماراست‌دماراست ۱۰
ناچار از اینجات برد آنکه بیاورد — این‌نیست سرای‌تو‌که‌این راه‌گذار است
بنگر که به چشمت شکم مادر، پورا، — امروز دراین عالم چون ناخوش و خوار است
اینجا بنمانی چو در آنجای نماندی — تقدیر قیاسیت بدینجای به‌کار است
گر نیست به‌غم جان تو بر رفتن از آنجا — از رفتن ازاین‌جای چرادلت فگاراست

ای مانده در این راه‌گذر، راحله‌ای ساز　　ازعلم و ز پرهیز که راهت به‌قفار است ۱۵
تو خفته و پشتت ز بزه گشته گران‌بار　　با بار گران خفتن از اخلاق حمار است
بی‌هیچ گنه چونکه ببستندت ازین‌سان　　بی‌هیچ گنه بند کشیدن دشوار است
بر هرکه گنه کرد یکی بند نهادند　　بی‌هیچ گنه چونکه تورا بند چهاراست؟
پربندْ حصاری است روان تنت روان را　　دربند وحصاری تو، ازین کار تو زاراست
گر بند و حصار از قبل دشمن باید　　چون دشمن تو باتو دراین بند و حصار است؟ ۲۰
این کالبد جاهل خوش‌خوار تو گرگی‌است　　وین جان خردمند یکی میش نزار است
گوی از همه مردان خرد جمله ربودی　　گر میش نزار تو براین گرگ سوار است
تن چاکر جان است مرو از پسش ایراک　　رفتن به مراد و سپس چاکر عار است
دستارْت نیاید ز نوار ای پسر ایراک　　هرچند پراز نقش نوار است نوار است
جان تودرختی است خردبار وسخن برگ　　وین تیره جسد لیف درشت و خس و خار است ۲۵
نی‌نی که تو براشتر تن شهره سواری　　واندرره تو جوی وجر وبیشه وغار است
زین اشتر بی‌باك و مهارش به حذر باش　　زیرا که شتر مست و برو مار مهار است
بازِ خردت هست، بدو فضل و ادب گیر　　مر باز خرد را ادب و فضل شکار است
پرهیز کن از جهل به آموختن ایراك　　جهل‌است مثل عورت وپرهیز ازاراست
درسایهٔ دین‌رو که جهان تافته‌ریگ است　　باشمع خرد باش که عالم شب‌تار است ۳۰
بشکن به‌سر بیِ‌خردان در به‌سخن جهل　　زیراکه‌سخن‌آب‌خوش‌وجهل‌خماراست
بر علم تو حقّ است گزاریدن حکمت　　بگزار حق علم گرت دست گزار است
مرشاخ خرد را سخن حکمت برگ است　　دریای سخن را سخن پند بخار است
ای گشته دل تو سیه از گرد جهالت　　بااین دل چون قارتو را جای وقاراست؟
چون قار سیه نیست دل ما و پر از گرد　　گرچه دل چون قارتو پر گردوغبار است ۳۵
خرما و ترنج و بهی و گوْز بسی هست　　زین‌سبز درختان، نه‌همه‌بید و چناراست
آن سر که به زیر کله و از بر تخت است　　درمرتبه‌دوراست‌ازآن سر که به‌داراست
اندر خور افسر شود از علم به تعلیم　　آن‌سر که زبس‌جهل سزاوار فساراست
بیهوده و دشنام مگردان به زبان بر　　کاین هردو زتو یار تورا زشت نثاراست
دشنام دهی باز دهندت ز پیِ آنك　　دشنام مثل چون درم دیر مدار است ۴۰
دم برتو شمرده است خداوند ازیراك　　فرداش به هردم زدنی باتو شمار است

یلرت زخرد باید و طاعت به سوی آنك / اورا نه عدیل است و نه فرزند و نه یاراست
اندر حرم آی، ای پسر، ایراك نمازی / کان را به حرم درکند از مُزد هزار است
بشناس حرم را که هم اینجا به در توست / با بادیه وریگ ومغیلانْت چه کار است؟
کم بیش نباشد سخن حجّت هرگز / زیرا سخنش پاك‌تر از زرّ عیار است ۴۵
زرّ چون به عیار آمد کم بیش نگیرد
کم‌بیش شود زرّی کان با غش‌وبار است

۳۰

آنکه بناکرد جهان زین‌چه خواست؟ / گر به دل اندیشه کنی زین رواست
گشتن گردون و درو روز و شب / گاه کم و گاه فزون گاه راست
آبْ دونده به نشیب از فراز / ابر شتابنده به‌سوی سماست
مانده همیشه به گِل اندر درخت / باز روان جانور از چپّ و راست
ور به دل اندیشهٔ ز مردم کنی / مشغله‌شان بی‌حد و بی‌منتهاست ۵
میش و بز و گاو و خر و پیل و شیر / یکسره زین جانور اندر بلاست
تخم و بر و برگ همه رستنی / داروی ما یا خورشِ جسم ماست
هرچه خوش است آن خورش جسم توست / هرچه خوشت نیست تو را آن دواست
آهو و نخچیر و گوزن چران / هرچه مر اورا ز گیاها چراست
گوشت همی سازند از بهر تو / از خس و خار یله کاندر فلاست ۱۰
وز خس و از خار به بیگار گاو / روغن و پینو کنی و دوغ و ماست
نیك و بد و آنچه صواب و خطاست / این همه در یکدگر از کِرد ماست
نیست زما ایمن نخچیر و شیر / در کُه و نه مرغ که آن در هواست
آتش در سنگ به بیگار توست / آب به بیگار تو در آسیاست
باد به دریادر ما را مطیع / کارکنی بارکش و بی‌مِراست ۱۵
این چه کنی؟ آن نگر اکنون که خلق / هریکی از دیگری اندر عناست
روم، یکی گوید، ملك من است / وان دگری گوید چنین مر مراست
این به سر گنج برآورده تخت / وان به یکی کُنج درون بی‌نواست
خالد بر بستر خزّست و بزّ / جعفر در آرزوی بوریاست

این یکی آلوده تن و بی‌نماز / وان دگری پاک‌دل و پارساست ۲۰
این بد چون آمد و آن نیک چون؟ / عیب دراین کار، چه گوئی، کراست؟
وانکه براین‌گونه نهاد این جهان / زین‌همه پرخاش مراورا چه‌خاست؟
با همه کم بیش که در عالم است / عدل‌نگوئی که دراین‌جا کجاست؟
مردم اگر نیک وصواب است وخوب / کژدم بد کردن و زشت و خطاست
چیست جواب تو؟ بیاور که این / نیست خطا بل سخنی بی‌ریاست ۲۵
ترسم کاقرار به عدل خدای / از تو بحق نیست زبیم قفاست
دیدن و دانستن عدل خدای / کار حکیمان و ره انبیاست
گرد هوا گرد تو کاین کار نیست / کار کسی کو به هوا مبتلاست
قول و عمل هردو صفت‌های توست / وز صفت مردم یزدان جداست
تا نشناسی تو خداوند را / مدح تو او را همه یکسر هجاست ۳۰
تا نبری ظن که خدای است آنک / بر فلک و بر من و تو پادشاست
بل فلک و هرچه درو حاصل است / جمله یکی بندهٔ او را سزاست
عالم جسمی اگر از ملک اوست / مملکتی بی‌مزه و بی‌بقاست
پس نه مقرّی تو که ملک خدای / هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست
وانکه به فردا شودش ملک کم / چون به همه حال جهان را فناست ۳۵
پس نشناسی تو مر او را همی / قول تو بر جهل تو ما را گواست
این که توداری سوی من نیست دین / مایهٔ نادانی و کفر و شقاست
معرفت کارکنان خدای / دین مسلمانی را چون بناست
کارکن است این فلک گِرد گرد / کارکنی بی‌هش و بی‌علم و خواست
کارکن است آنکه جهان ملک اوست / کارکنان را همه او ابتداست ۴۰
کارکنانند ز هر در ولیک / کارکنی صعبتر اندر گیاست
آنکه تو را خاک زکردار او / برتن تو جامه و در تن غذاست
آنکه همی گندم سازد زخاک / آن نه خدای است که روح نماست
این همه از فعل خدای است پاک / سوی شما، حجّت ما برشماست
پس به طریق تو خدای جهان / بی‌شک در ماش و جو و لوبیاست ۴۵
آنگه دانی که چنین اعتقاد / از تو درو زشت و جفا و خطاست

کارکنان را چو بدانی بحق آنگه بر جان تو جای ثناست
کارکنی نیز توی، کار کن کارِ تو را نعمت باقی جزاست
کاردرختان خوروبار است وبرگ کار تو تسبیح و نماز و دعاست
بر پی و بر راه دلیلت برو نیك دلیلا که تو را مصطفاست ۵۰
غافل منشین که از این کار کرد تو غرضی، دیگر یکسر هباست
بر ره دین‌رو که سوی عاقلان علّت نادانی را دین شفاست
جان تو بی‌علم خری لاغر است علم تو را آب و شریعت چراست
جان تو بی‌علم چه باشد؟ سُرُب دین کندت زرّ که دین کیمیاست
زارزوی حسّی پرهیز کن آرزو ایرا که یکی اژدهاست ۵۵
عزّ و بقا را به شریعت بخر کاین دو بهائیّ و شریعت بهاست
عقل عطای است تو را از خدای برتن تو واجب دین زین عطاست
آنکه به دین اندر ناید خر است گرچه مر او را به ستوری رضاست
راه سوی دینْت نماید خرد از پس دین‌رو که مبارك عصاست ۶۰
در ره دین جامهٔ طاعت بپوش طاعتْ خوش نعمت و نیکو رداست
مر تنِ نعمت را طاعت سر است نامهٔ نیکی را طاعت سحاست
طاعتِ بی‌علم نه طاعت بود طاعتِ بی‌علم چو باد صباست
چون تو دو چیزی به تن و جان خویش طاعت برجان و تن تو دو تاست
علم و عمل ورز که مردم به حشر زآتش جاوید بدین دو رهاست ۶۵
بر سخن حجّت مگزین سخن زانکه خرد با سخنش آشناست
گفتهٔ او برتن حکمت سراست چشم خرد را سخنش توتیاست
دیبهٔ رومی است سخن‌های او
گر سخن شهره کسائی کساست

۳۱

خرد چون به جان و تنم بنگریست از این هردو بیچاره برجان گریست
مرا گفت کاینجا غریب است جانْت بدو کن عنایت که تنْت ایدری است
عنایت نمودن به کار غریب سر فضل و اصل نکومحضری است

گر آرایش بت ز بتگر بود — تنت را میارای کاین بتگری است
نکوتر نگر تا کجا می‌روی — که گمره شد آنك او نکو ننگریست ۵
اگر دیو را با پری دیده‌ای، — وگر نی، تنت دیو وجانت پری است
پریت ای برادر برهنه چراست — اگر دیوت اندر خز وششتری است؟
چو تنْت از عَرَض جامه دارد بدان — که مر جانْت را جامهٔ جوهری است
به صابون دین شوی مر جانْت را — بیاموز کاین بس نکو گازری است
ز دانش یکی جامه کن جانت را — که بی‌دانشی مایهٔ کافری است ۱۰
سر علمها علم دین است کان — مثل میوهٔ باغ پیغمبری است
به دین از خری دور باش و بدان — که‌بی‌دینی، ای‌پور، بی‌شك خری‌است
مگر جهل دَرد است و دانش دواست — که دانا چنین از جهالت بری است
به داروی علمی درون علم دین — زبس منفعت شکّر عسکری است
سخن به زشکّر کزو مرد را — ز درد فرومایگی بهتری است ۱۵
سخن در ره دین خردمند را — سوی سعد رهبرتر از مشتری است
گلی جز سخن دید هرگز کسی — که‌بی‌آب و بی‌نم همیشه طری است؟
بیاموز گفتار و کردار خوب — که‌ت این هردو بنیاد نیك اختری‌است
مراد خدای از جهان مردم است — دگر هرچه بینی همه بر سری است
نبینی که بر آسمان و زمین — مر او را خداوندی و مهتری است ۲۰
خداوند تمییز و عقل شریف — خداوند تدبیر و قول‌آوری است
متاب، ای پسر، سر زفرمان آنك — ازوت این بزرگی واین سروری‌است
به طاعت بکن شکر احسان او — که این داد نزد خرد عُمَّری است
بجز شکرْ نعمت نگیرد که شکر — عقاب‌است ونعمت‌چوکبگ‌دری‌است
مکن شکر جز فضل آن را که او — به فردوس شکر تو را مشتری است ۲۵
جهان جای الفنج ملك بقاست — بقائی و ملکی که نااسپری است
گر از بهر ملك آفریدت خدای — چرا مر تو را میل زی چاکری است
طلب کن بقا را که کون و فساد — همه زیر این گنبد چنبری است
جهان را چو نادان نکوهش مکن — که برتو مر او را حق مادری است
به فعل اندرو بنگر و شکر کن — مرآن‌را که‌صنعش‌بدین مُکْبِری‌است ۳۰

چه چیزاست ازاین چرخ گردان برون؟ درین عاقلان را بسی داوری است
جهانی فراخ است وخوش کاین جهان درو کمتر از حلقه‌ی انگشتری است
مر آن راست فردا نعیم اندرو که امروز بر طاعتش صابری است
نباشد کسی تشنه و گرسنه درو، کاین سخن درخور ظاهری است
چو تشنه نباشد کس آنجا پس آن چه جای شراب هنی و مری است؟ ۲۵
حذر کن ز عام و ز گفتار خام گرت میل زی مذهب حیدری است
تو را جان در این گنبد آبگون یکی کار کن رفتنی لشکری است
بیلفنج ملك سکندر کنون که جانت دراین سدّ اسکندری است
سخن‌های حجّت به حجّت شنو
که قولش نه بیهوده و سرسری است

۳۲

از گردش گیتی گله روا نیست هرچند که نیکیش را بقا نیست
خوشتر ز بقا چیز نیبست ایرا ما را زجهان جز بقا هوا نیست
چون تو ز جهان یافتی بقا را چون کزتو جهان درخور ثنا نیست؟
گیتی بمثل مادر است، مادر از مرد سزاوار ناسزا نیست
جانت اثر است از خدای باقی ناچیز شدن مر تورا روا نیست ۵
فانی نشود هرچه کان بقا یافت زیرا که بقا علّت فنا نیست
ترسیدن مردم ز مرگ دردی است کان را بجز از علم دین دوا نیست
نزدیك خرد گوهر بقا را از دانش به هیچ کیمیا نیست
الفنج‌گه دانش این سرای است اینجا بطلب هرچه مر تو را نیست
زین بند چو گشتی رها ازان پس مرکوشش و الفنج را رجا نیست ۱۰
گویند قدیم است چرخ و او را آغاز نبوده است و انتها نیست
ای مرد خرد بر فنای عالم از گشتن او راست‌تر گوا نیست
چون نیست بقا اندرو تو را چه گر هست مر او را فنا وَ یا نیست؟
این گردش هموار چرخ ما را گوید همی «این خانهٔ شما نیست»
این پیر چواین هست، پس چه گوئی زین بهتر و برتر دگر چرا نیست؟ ۱۵

این جای فنا همچو آسیایی است — آن دیگر بی‌شك چو آسیا نیست
بپسیچ مر آن معدن بقا را — کاین جای فنا را بسی وفا نیست
داروی بدیّ و خطاست توبه — آن کیست که اورا بد و خطانیست؟
روزی‌است مر این خلق راکه آن‌روز — روز حسد و حیلت و دَها نیست
آن روز یکی عادل است قاضی — کو را بجز از راستی قضا نیست ۲۰
نیکی بدهدمان جزای نیکی — بد را سوی او جز بدی جزا نیست
آن روز دو راه است مردمان را — هرچند که‌شان حدّ و منتها نیست
یك راه همه نعمت است و راحت — یك راه بجز شدّت و عنا نیست
من روز قضا مر تورا هم امروز — بنمایم اگر در دلت عما نیست
بِنگر که مر آن را خز است بستر — وین را بِمَثَل زیرْ بوریا نیست ۲۵
وان راکه برآخُر ده اسپِ تازی است — در پای برادرْش لالکا نیست
مسعود همه بر حریر غلطد — بر پشت سعید از نمد قبا نیست
آن روز هم اینجا تو را نمودم — هرچند مرآن را برین بنا نیست
مر چشم خرد را، زعلم بهتر، — ای پورِ پدر، هیچ توتیا نیست
گر بردل تو عقل پادشاه است — مهتر زتو در خلق پادشا نیست ۳۰
ایزد بفزایاد عقل و هوشت — زین طیره مشو کاین سخن جفانیست
دنیا بفریبد به مکر و دستان — آن راکه به‌دستش خرد عصا نیست
چون دین وخرد هستمان چه باك است — گر ملکت دنیا به‌دست ما نیست؟
شرم از اثر عقل و اصل دین است — دین نیست تورا گر تورا حیا نیست
بفروش جهان را به دِین که او را — از دین و ز پرهیز بِهْ بها نیست ۳۵
ای گشته رهی شاه را، سوی من — گردنْت هنوز از هوا رها نیست
ای کام دلت دام کرده دین را — هش‌دار که این راه انبیا نیست
نعلین و ردای تو دام دیو است — نزدیك من آن نعل یا ردا نیست
گر نیست به تقدیر جانْت خرسند — باهوش و خرد جانت آشنا نیست
ما را به قضا چون کنی تو خرسند — چون‌خود به‌قضا مر تورا رضانیست؟ ۴۰
این آرزو، ای‌خواجه، اژدهائی‌است — بدخو که ازین بتّر اژدها نیست
ایزد برهانادت از بلاهاش — به‌زین سوی من مرتو را دعانیست

من مانده به یمگان درون ازانم کاندر دل من شبهت و ریا نیست
آهوی مُحالات و آرزو را اندر دل من معدن چرا نیست
ای خواجه ریا ضدّ پارسائی است
آن را که ریا هست پارسا نیست ۴۵

۳۳

مر چرخ را ضرر نیست وزگردشش خبر نیست
عالم یکی درختی است که‌ش جز بشر ثمر نیست
حصنی قوی است کورا دیوار هست و در نیست
بازی‌است که‌ش تذروان جز جنس جانور نیست
چون گربه جز که فرزند چیزی دگرْش خور نیست
آن راست نیکبختی کو را چنین پدر نیست
زین بد پدر کسی را درخورد جز حذر نیست
زیرا ز بی‌وفایی شگّرش بی‌حجر نیست
جز غدر و مکر او را چیزی دگر هنر نیست
دستان و بند او را اندازه نی و مر نیست ۵
جز صبر تیر او را اندر جهان سپر نیست
مرغی است صبر کو را جزخیر بال و پر نیست
وان مرغ را بجز غم خور دانهٔ دگر نیست
برخیز و پای او گیر گر هست رو وگر نیست
تا بگذرد زمانه که‌ش کار جز گذر نیست
ابر زمانه را جز غدر و جفا مطر نیست
مر دود آتشش را جزمکر و شر شرر نیست
شاهی‌است کش جز آفات نه خیل ونه حشر نیست
وز خلق لشکرش جز بی‌دین و بدگهر نیست
اوباش و خیل او را براهل دین ظفر نیست ۱۰
بی‌دین خر است بی‌شك ورچه به چهره خر نیست

بی‌دین درخت مردم بید است بارور نیست
داند خرد که مردم این صورت بشر نیست
بل جز که داد و دانش برشخص‌مرد سر نیست
گرگ است نیست مردم آن کس که‌دادگر نیست
برتر ز داد و دانش اندر جهان اثر نیست
بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست
خوشتر ز قول دانا زی عاقلان شکر نیست
بگریز از انکه فخرش جز اسپ و سیم و زر نیست
ورچه سرو ندارد تودان که جزبقر نیست ۱۵
هرچند هست بد مار از مرد بد بتر نیست
با فعل بد منافق جز مار کورو کر نیست
ور نیست بد منافق پس آب‌تیره تر نیست
از مردمی برون است هرکو نکوسیر نیست
بهتر زدین بهی نیست بتر زکفر شر نیست
دانشْ گزین که دانش آبی که‌ش کدر نیست
آبی که جز دل و جان آن آب را ثمر نیست
جز برکنار این آب یاقوت بر شجر نیست
چون برگ او به‌زینت دیبایِ شوشتر نیست
آهنگ اینِ شجر کن گر سَرْت پر بطَرِ نیست ۲۰
کز بادیه‌یْ جهالت جز سوی او مفرّ نیست
زیرا که جاهلان را جز در سقر مقرّ نیست
نیکوسمر شو ایرا مردم بجز سمر نیست
آن را که در دماغش مر دیو را ممر نیست
بر حجّت خراسان جز پندِ مشتهر نیست
وین شعر من مراو را جز پند وزیب‌وفرنیست
این بس بصر دلش را گر دردلش بصر نیست
زیرا که جز معانی بر قول اوصور نیست
بر جامهٔ سخنهاش جز معنی آستر نیست
چون پندهاش پندی جز در قران مگر نیست ۲۵

۳۴

چون در جهان نگه نکنی چون است؟ کزگشت چرخ دشت چوگردون است
در باغ و راغ مفرش زنگاری پر نقش زعفران و طبرخون است
وان ابرِ همچو کلبهٔ ندّافان اکنون چو گنج لولوی مکنون است
بر چرخ، همچو لاله به دشت اندر، مرّیخ چون صحیفهٔ پرخون است
جون است باغ و، شاخ سمن پروین گر ماه نو خمیده چو عرجون است ۵
با چرخ پرستاره نگه کن چون پُر لاله سبزه درخور و مقرون است
چون روی لیلی است گل و پیشش سرو نوان چو قامت مجنون است
چون مشتری است زرد گلت لیکن این مشتری به عنبر معجون است
مشرق ز نور صبح سحرگاهان رخشان بسان طارم زریون است
گوئی میان خیمهٔ پیروزه پر زابِ زعفران یکی آهون است ۱۰
دشت ار چنین نبود به ماه دی باردی بهشت‌ماه چنین چون است؟
صحرا به لاژورد و زر و شنگرف از بهر چه منقّش و مدهون است
خاکی که مرده بود و شبده ریزان واکنده چون شد و زچه گلگون است؟
این مشک‌بوی سرخ‌گل زنده زان زشت خاك مردهٔ مدفون است
این مرده را که کرد چنین زنده؟ هرکس که این نداند مغبون است ۱۵
این کار از آنکه زنده کند آن را ایزد به حشر مایه و قانون است
وان خشك خار و خس که بسوزندش فرعونِ بی‌سلامت و قارون است
این مرده لاله را که شود زنده نم سلسبیل و محشر هامون است
واندر حریر سبز و ستبرق‌ها سیب و بهی چو موسی و هارون است
دوزخ تنور شاید مر خس را گل را بهشت باغ همایون است ۲۰
اندر بهشت خواهد بُد میوه آنجا چنین که ایدر و اکنون است
پس هم‌کنون تو نیز بهشتی شو کان از قیاس نیز همیدون است
نه خار درخور طبق و نحل است نه گل سزای آتش و کانون است
پس نیست جای مؤمن پاکیزه دوزخ، که جای کافر ملعون است
نه در بهشتِ خلد شود کافر کان جایگاه مؤمن میمون است ۲۵
بندیش از این ثواب و عقاب اکنون کاین در خرد برابر و موزون است

گر دیگر است مردم و گل دیگر / این را بهشت نیز دگرگون است
خرما و میوه‌ها به بهشت اندر / دانی که زین بهست که ایدون است
ای رفته بر علوم فلاطونی / این علمها تمام فلاطون است
آن فلسفه است وین سخن دینی / این شکّر است و فلسفه هپیون است ۳۰
از علم خاندان رسول است این / نه گفتهٔ عمرّو فریغون است
در خانهٔ رسول چو ماه نو / تأویل روز روز برافزون است
دُو کار، خُوی نیك و کم‌آزاری، / فرزند را وصیّت مأمون است
گر بدخو است خار و سمن خوش‌خو / این خود چرا گرامی و آن دون است؟
دل را به دین بپوش که دین دل را / درخورد بام و ساخته پرهون است ۳۵
جان را به‌علم شوی که مرجان را / علم، ای پسر، مبارك صابون است
بحر است علم را به‌مثل فرقان / وز بحر علم امام چو جیحون است
جیحون خوش است و بامزه و دریا / ازناخوشی چو زهر و چوطاعون است
ای علم جوی، روی به جیحون نه / گر جانْت بر هلاك نه مفتون است
دریا نه آب، بل به‌مثل آب است / چون برلبش نه تین و نه زیتون است ۴۰
گرد مثل مگَرد که علم او / از طاقت تو جاهل بیرون است
تأویل کن طلب که جهودان را / این قولْ پند یوشع بن نون است
تأویل بر گزیدهٔ مار جهل / ای هوشیار نادره افسون است
تأویلِ حقّ در شب ترسائی / شمع و چراغ عیسی و شمعون است
این علم را قرارگه و گشتن / اندر میان حجّت و مأذون است ۴۵
این راز را درست کسی داند / که‌ش دل به‌علم دعوت مشحون است

۳۵

ای پسر ارعمر تو یك‌ساعت است / ایزد را برتو درو طاعت است
نعمت نخم است وزو شکر بار / وین بر و این تخم نه هر ساعت است
طاعت اگر اصل همه شکرهاست / عمر سر هر شرف و نعمت است
گرْت همی عمر نیرزد به شکر / برتو به دیوانگیم تهمت است

مرد نکو صورتِ بی‌علم و شکر — سوی حکیمان به‌حقیقت بت است ۵
مرد مخوان‌هیچ، بتش‌خوان، ازانك — چون بت باقامت و بی‌قیمت است
گر تو همی مردم خوانیش ازانك — از قبل سیم و زرش حشمت است
نزد تو پس مردم گشت اسپِ میر — زانکه برو نیز ز زر حلیت است
هرکه نداند که کدام است مرد — همچو ستوران ز درِ رحمت است
مرد نهان زیر دل است و زبان — دیگر یکسر گل پر صورت است ۱۰
سوی‌خرد جز که‌سخن نیست‌مرد — او سخن و کالبدش لعبت است
جز که سخن، یافتن ملك را — هیچ نه‌مایه است و نیز آلت است
جز به سخن بنده نگردد تو را — آنکس کو با تو ز یك نسبت است
مردْ رسول است، ستورند پاك — این که همی گویند این امّت است
مرد سخن یافته را در سخن — حملت‌وهم حمیت‌وهم قوّت‌است ۱۵
حجّت و برهانش و سؤال و جواب — ضربت و تیغ و سپر و حربت است
حربگه مردِ سخن‌دان بسی — صعبتر از معرکه و حملت است
شیر بیابان را با مرد جنگ — هم سری و همبری و شُرکت است
چنگِ ز شیر آمد شمشیر شیر — یشکش چون تیر تو با هیبت است
قول تو تیر است و زبانت کمان — گرْت بدین حرب به‌دل رغبت‌است ۲۰
هرکه به تیر سخنتْ خسته شد — خستگیش ناخوش‌وبی‌حیلت‌است
پیش خردمند در این حربگاه — بی‌خردان را همه تن عورت است
شهره شود مرد به شهره سخن — شهره‌سخن رهبر زی جنّت است
روی متاب از سخن خوب و علم — کاین دو بدوسْرای تورا بابت است
پرورش جان به سخن‌های خوب — سوی خردمند مهین حسبت است ۲۵
کوکب علم آخر سر برکند — گرچه کنون تیره ودر رجعت است
هیچ مشو غرّه گر اوباش را — چند گهك نعمت یا دولت است
سوی خردمند به صد بدره زر — جاهل بی‌قیمت و بی‌حرمت است
گر به هر انگشت چراغی کند — هیچ مبر ظن که نه درظلمت است
قیمت دانش نشود کم بدانك — خلق کنون جاهل ودون همّت‌است ۳۰
توبه کند شیر ز شیری هگرز — گرچه‌شترکاهل و بی‌حمیت‌است؟

سرو همی یازد اگرچه چنار — خشك ونگونسار وسقط قامت است؟
نیك وُ بد عالم را، ای پسر، — همچو شب و روز درو نوبت است
گاه تو خوش طبع و گهی خشمنی — سیرت این چرخ همین سیرت است
آنکه تو را محنت او نعمت است — نعمت تو نیز برو محنت است ۳۵
براثر روز رود شب چنانك — نعمت او بر اثرش نکبت است
خوگ همه شرّ و زیان است ونحس — میش همه خیر و بِر و برکت است
همچو دو بنده که برین از خدا — برتو سلام است و بران لعنت است
کی بتواند که شود خوگ میش؟ — زانکه شر و نحس درو خلقت است
برطلب برکت میشی تو را — هم خرد و هم تن و هم طاقت است ۴۰
نیك نگه کن که براین جاهلان — دیو لعین را طرب و دعوت است
جای حذر هست ازینها تو را — اکنون کاین خلق بدین عبرت است
آنکه فقیه است از املاك او — پاکتر آن است که از رشوت است
وانکه همی گوید من زاهدم — جهل خود او را بترین ذلت است
گوش و دل خلق همه زین قبل — زی غزل و مسخره و طیبت است ۴۵
بیت غزل برطلب فحش و لهو — بی‌هنران را بدل آیت است
عادت خود طاعت و پرهیزدار — تا فلك و خلق بدین عادت است
بیهده گفتار به‌یك سو فگن — حجّت برتو سخن حجّت است

ور تو خود از حجّت بی‌حاجتی
نه به‌تو مر حجّت را حاجت است

۳۶

هرکه گوید که چرخ بی‌کار است — پیش جانش زجهل دیوار است
کس ندید، ای پسر، نه نیز شنید — هیچ گردنده‌ای که بی‌کار است
چون نکو ننگری که چرخ به روز — چون‌چو نیل است و شب چوگلزار است؟
بودو باشد چه‌چیز وهست چه‌چیز؟ — زین اگر بررسی سزاوار است
اصلِ بسیار اگر یکی است به عقل — پس چراخود یکی نه بسیاراست؟ ۵
وان کزو روشنی پدید آید — روشن و گِرد گَرد و نوّار است

چونکه برهان همی نگوید راست — علم برهان چو خطّ پرگار است
جنبش ما چرا که مختلف است؟ — جنبش چرخ چونکه هموار است؟
اصل جنبش چرا نگوئی چیست؟ — چون نجوئی که این چه کاچار است؟
خاك‌خوار است رستنی، زان‌است — کایستاده چنین نگونسار است ۱۰
جانور نیست بان نگونساری — لاجرم زنده و گیاخوار است
وین که سر سوی آسمان دارد — باز بر هرسه میر و سالار است
مر تو را بر چهارمین درجه — که‌نشانده‌است‌واین‌چه‌بازاراست؟
زیر دستانت چونکه بی‌خرد اند؟ — چون تورا عقل‌وهوش‌وگفتاراست؟
با همه آلتی که حیوان راست — مر تو را با سخن خرد یار است ۱۵
مر تو را نزد آن که‌ت اینها داد — نه همانا که هیچ کردار است؟
کارکردیّ و خورد، چون خرخویش — پس توراهوش وعقل چه بکاراست؟
ای پسر، ننگری که عقل و سخن — چون‌براین خلق‌سربسر باراست؟
عقل بار است برکسی که به عقل — گربزو جلد و دزد و طرّار است
رش و سنگ کم و ترازوی کژ — همه تدبیر مرد غدّار است ۲۰
عقل در دست این نفایه گروه — چون نکو بنگری گرفتار است
گاو خاموش نزد مرد خرد — به از آن ژاژخای صدبار است
گرگ درّنده گرچه کشتنی است — بهتر از مردم ستمگار است
از بد گرگ رستن آسان است — وز ستمگاره سخت دشوار است
گرگ مال و ضیاع تو نخورد — گرگ صعب تو میر و بُندار است ۲۵
نزد هرکس به قدر و قیمت اوی — مر خرد را محلّ و مقدار است
هم برآن سان که بار بر دو درخت — بریکی میوه بر یکی خار است
همچنان کز نم هوا به بهار — شوره گِلزار و باغ گُلزار است
دزد اگر عقل را به‌دزدی برد — لاجرم چون عقاب بر دار است
تو به‌پیش خرد ازان خواری — که‌خرد پیشت، ای پسر، خواراست ۳۰
مر خرد را به علم یاری ده — که خرد علم را خریدار است
نیك و بد زان برو پدید آید — که خرد چون سپید طومار است
از بدان بد شود ز نیکان نیك — داند این مایه هرکه هشیار است

عقل نیکی پذیر اگر درتو / بد شود برتو زین سخن عار است
مخورانش مگر که علم و هنر / هم از اکنون که زار و ناهار است ۳۵
اندرو پود علم و نیکی باف / کو مرین هردو پود را تار است
طاعت و علم راه جنّت اوست / جهل و عصیانْت رهبر نار است
خوی نیکو و داد را بلفنج / کین دوسیرت زخوی احرار است
خوی نیکو و داد در امّت / اثر مصطفای مختار است
بر ره راستان و نیکان رو / که جهان پرخسان و اشرار است ۴۰
داد کن کز ستم به رنج رسی / در جهان این سخن پدیدار است
جز ز بیدادِ طبع برطبعی / نیست تیمارِ هرکه بیمار است
هرکه نازاردت میازارش / که بهینِ بهان کم‌آزار است
بدکنش بد بجای خویش کند / هم برو فعل زشت او مار است
کار فردا به عدل خواهد بود / گرچه امروز کار باوار است ۴۵
صاحب الغار خویش دین را دان / که تنت غار و جانْت در غار است
بفگن از جان وتن به طاعت وعلم / بار عصیان که برتو انبار است
خیره خروار زیر بار مخسپ / چون گنه بر تنت به خروار است
چند غرّه شوی به فرداها / گر نه با خویشتنْت پیکار است؟
زود دی گشته گیر فردا را / که نه بر گشتِ چرخ مسمار است ۵۰
خویشتن را به طاعت اندر یاب / اگر از خویشتنْت تیمار است
پند بپذیر و بفگن از تن بار / گر سوی جانْت پند را بار است
به دل پاك برنویس این شعر
که به پاکی چو درّ شهوار است

۳۷

آن بی‌تن و جان چیست کو روان است؟ / که شْنید روانی که بی‌روان است؟
آفاق و جهان زیر اوست و او خود / بیرون زجهان نی، نه در جهان است
خود هیچ نیاساید و نجنبد / جنبنده همه زیر او چران است
پیداست به عقل و زحسّ پنهان / گرچه نه خداوند کامران است

هرچ او برود هرگزی نباشد — او هرگزی و باقی و روان است ۵
با طاقت و هوشیم ما و او خود — بی‌طاقت و بی‌هوش و بی‌توان است
چون خطّ دراز است بی‌فراخا — خطّی که درازیش بی‌کران است
همواره برآن خطّ هفت نقطه — گردان و پی یکدگر دوان است
با هرکس ازو بهره است بی‌شك — گر کودك یا پیر یا جوان است
هر خردی ازو شد کلان و او خود — زی عقل نه خُرد است و نه کلان است ۱۰
او خود نه سپید است و این سپیدی — بر عارضت ای پیر ازو نشان است
بی‌جان و تن است او ولیك خوردنْش — از خلقِ تنومندِ پاك جان است
ای خواجه، از این اژدها حذر کن — کاین سخت ستمگارو بدنشان است
نشگفت کزو من زَمِـن شده‌ستم — زیرا که مر او را لقب زمان است
سرمایهٔ هر نیکیی زمان است — هرچند که بدمهر و بی‌امان است ۱۵
الفنج کن اکنون که مایه داری — از منْت نصیحت به‌رایگان است
زو هردو جهان را بجوی ازیرا — مر هردو جهان را زمانه کان است
بیرون کن از این کان مرآن جهان را — کاین کار حکیمان و راستان است
این را نستانم به‌رایگان من — زیرا که جهان رایگان گران است
آنك این سوی او بی‌بها و خوار است — فردا سوی ایزد گرامی آن است ۲۰
وین خوار سوی آن کس است کو را — بر منظر دل عقل پاسبان است
جائی است براین بام لاجوردی — کان جای تورا جاودان مکان است
بگشای درِ آسمان به نیکی — نیکیت کلید در آسمان است
دانا به‌سوی آن جهان از اینجا — از نیکی بهتر دری ندانست
نیکیت به کردار نیز بایست — نیکیِْ تو همه جمله بر زبان است ۲۵
زیرا که به‌جای چراغ روشن — اندر دل پر غَدْر تو دخان است
از دست تو خوش نایدم نواله — زیرا که نواله‌ت پر استخوان است
تو پیش‌رو این رمه‌یْ بزرگی — جان و دل من زین رمه رمان است
زیرا که چو تو زوبعه نُهاز است — اندر رمه و ابلیسِشان شبان است
خاصه به خراسان که مر شما را — آنجا زه و زاد است و خان‌ومان است ۳۰
یك فوج قوی لاجرم برآن مرز — از لشکر یأجوج مرزبان است

بر اهل خراسان فراخ شد کار / امروز که ابلیس میزبان است
وز مطرب و رودو نبید آنجا / پیوسته همه روز کاروان است
وز خوب غلامان همه خراسان / چون بتکدهٔ هند و چین ستان است
زی رود و سرودست گوش سلطان / زیرا که طغان خانْش میهمان است ۳۵
مطرب همه افغان کند که: می خور / ای شاه، که این جشن خسروان است
وز دولت خود شاد باش ازیراك / دولت به‌تو، ای شاه، شادمان است
وان مطربِ سلطان بدین سخن‌ها / در شهر نکوحال و بافلان است
وز خواری اسلام و علم، مؤذن / بی‌نان و چو نال از عمان نوان است
آنجا که چنین کاروبار باشد / چه جای‌گه علم یا قران است؟ ۴۰
مهمان بلیس‌است خلق و حجّت / بیچاره به‌یمگان ازان نهان است
آن را که بر امیّد آن جهان نیست / این تیره جهان شهره بوستان است
سرمازدگان را به‌ماهِ بهمن / خَفسانهٔ خر خزّ و پرنیان است
کاهی است تباه این جهان ولیکن / کَهْ پیش خر و گاو زعفران است
ای برده به‌بازارِ این جهان عمر / بازار تو یکسر همه زیان است ۴۵
ما را خرد ایدون همی نماید / کان جای قدیم است و جاودان است
بس سخت متازید ای سواران / گر در کفتان از خرد عنان است
زیرا که بر این راه تاختن‌تان / بس ژرف یکی چاه بی‌فغان است
زین راه به‌یك‌سو شوید، هرکو / بر جان و تن خویش مهربان است
این ژرف و قوی چاه را ببینی / گر بر سر تو عقل دیده‌بان است ۵۰

زان می نرود بر ره تو حجّت
کز چاهِ برآن راه بی‌گمان است

۳۸

بلی، بی‌گمان این‌جهان چون گیاست / جز این مردمان را گمانی خطاست
ازیرا که همچون گیا در جهان / رونده است همواره بیشی و کاست
اگر هرچه بفزاید و کم شود / گیا باشد، این پیر گیتی گیاست
ولیکن گیا را بباید شناخت / ازیرا سخن را درین رویهاست
جهان گر یکی گوزِ نیکو شود / بدان گوز، در مغز مردم سزاست ۵

وگر چند مائیم مغز جهان / گیا چون نکو بنگری مغز ماست
گیا همچو دانه است و ما آرد او / چو بندیشی، و این جهان آسیاست
بخواهد همی خوردمان آسیا / به دندان مرگ، ای پسر، راست راست
فنامان به دندان مرگ اندر است / به دندان ما در گیارا فناست
ولیکن چو زنده است در ما، گیا / پس از مرگ ما را امید بقاست ۱۰
گیا پیشکار خُداوند ماست / که بر پادشاهان همه پادشاست
بدو زنده گشته است مردار خاك / اگر دست یزدانش گویم رواست
اگر مرده را زنده کردی مسیح / چنان چون برین قول ایزد گواست
به یك دانه گندم در، ای هوشیار، / مسیحیت بسیار و بی‌منتهاست
نه مرده است هرگز نه میرد گیا / که مر زندگی را گیا کیمیاست ۱۵
میان دو عالم گیا منزلی است / که بوی و مزه و رنگ را مبتداست
گیا سوی هشیار پیغمبری است / که با خالق و خلق پاك آشناست
گیا را پدر دان درست، ای پسر، / وگر من پدرْتم گیا خود نیاست
نه فانی نه باقی گیاه است ازانك / بقا و فنا را درو التقاست
به شخص است فانّی و باقی به نوع / پس این گوهر عالی و پربهاست ۲۰
ازو زاد حیوان و مردم وزین / چنو هرکسی بربقا مبتلاست
بیا تا بقا را مهیّا شویم / که اینجای بس ناخوش و بی‌نواست
جهان گرچه از راه دیدن پری است / زکردار دیو است و نر اژدهاست
کرا خواند هرگز که‌ش آخر نراند / نه‌جای محابا و روی و ریاست
همه بیشیِ او بجمله کمی است / همه وعدهٔ او سراسر هباست ۲۵
کجا نقطهٔ نور بینی درو / یکی دود چون دیوش اندر قفاست
درختان نیکیش را بر بدی است / به زیر سر نعمتش در بلاست
نه آن تو است، ای برادر، درو / هرآنچه‌ش گمانی بری کان تو راست
یکی مرکب‌است‌این‌جهان‌بس‌حرون / که شرّش رکاب و عنانش عناست
چوْ از عادت او تفکّر کنی / همه غدر و مکر و فریب و دهاست ۳۰
پس آن به که بگریزی از غدر او / کزو خیر هرگز نخواهدْت خاست
مگر طاعت ایزد بی‌نیاز / که‌او راست فرمان و تقدیر و خواست
دو رهبر به پیش تو استاده‌اند / کزایشان یکی عقل و دیگر هواست

خرد ره نمایدت زی خشندیش | ازیرا خرد بس مبارك عصاست
نهالی که تلخ است بارش مکار | ازیرا رهت بر سرای جزاست ۳۵
به طاعت همی کوش و منشین بران | که گوئی «از ایزد مرااین قضاست»
به طاعت شود پاك زنگ گناه | ازیرا گنه درد و طاعت شفاست
نه نومید باش و نه ایمن بخسپ | که بهتر رهی راه خوف و رجاست
دروغ ایچ مسگال ازیرا دروغ | سوی عاقلان مر زبان را زناست
حذر کن زمکر و حسد، ای پسر، | که این هردو برتو وبال و وباست ۴۰
بدانچه‌ت بدادند خرسند باش | که خرسندی از گنج ایزد عطاست
به هر خیر دو جهانی امیّد دار | گر از بند آزت امید رهاست
اگر جفت آزی نه آزاده‌ای | ازیرا که این زان و آن زین جداست
درِ رستگاری به برهیز جوی | که پرهیز بهتر ز ملك سباست
گزین کن جوانمردی و خوی نیك | که این هردو از عادت مصطفاست ۴۵
سخاوت نشان گر ثنا بایدت | که بار درخت سخاوت ثناست
به از بر درخت سخاوت ثنا | به گیتی درختیّ و باری کجاست
خرد جوی و جانت از هوا دوردار | ازیرا هوا چشم دل را عماست
دلت هیچ راحت نخواهد چرید | اگر گرد او مر هوا را چراست
سوی شعر حجّت گرای، ای پسر، | اگر هیچ در خاطر تو ضیاست ۵۰
که دیبای رومی است اشعار او
اگر شعر فاضل کسائی کساست

۳۹

جز جفا با اهل دانش مرفلك را کار نیست
زانکه‌دانا را سوی نادان بسی مقدار نیست
بد به‌سوی بد گراید نیك با نیك آرمد
این مرآن را جفت نیّ وآن مر این را یار نیست
مرد دانا بدْرشید و چرخ نادان بد کنش
نزد یکدیگر هگرز این هردو را بازار نیست
نیك را بد دارد و بد را نکو از بهر آنك

بر ستاره‌یْ سعد و نحس اندر فلک مسمار نیست
نیست هشیار این فلک، رنجه بدین گشتم ازو
رنج بیند هوشیار از مرد کو هشیار نیست ۵
نیک و بد بنیوش و بر سنجش به معیار خرد
کز خرد برتر بدو جُهان سوی من معیار نیست
مشک با نادان مبوی و خمر نادانان مخور
کاندر این عالم زجاهل صعبتر خمّار نیست
مردمی ورز و هگرز آزار آزاده مجوی
مردم آن را دان کزو آزاده را آزار نیست
این جهان راه است و ما راهیّ و مرکب خوی ماست
رنجه گردد هرکه از ما مرکبش رهوار نیست
این جهان را سفله‌دان، بسیار او اندک شمر
گرچه‌بسیاراست‌داده‌یْ‌سفله آن‌بسیارنیست ۱۰
هرچه داد امروز فردا بازخواهد بی‌گمان
گر نخواهی رنج تن با چیز اویت کار نیست
از درخت باردارش باز نشناسی ز دور
چون فراز آئی بدو در زیر برگش بار نیست
آنکه طرّار است زرّ و سیم برد و، این جهان
عمر برد و، پس چنین جای دگر طرّار نیست
عمر تو زرّ است سرخ و مشک او خاک است خشک
زر به نرخ خاک دادن کار زیرک‌سار نیست
مار خفته است این جهان زو بگذر و با او مشور
تا نیازارد تو را این مار چون بیدار نیست ۱۵
آنچه دانا گوید آن را لفظ و معنی تار و پود
وآنچه نادان گوید آن را هیچ پود و تار نیست
دام‌داران را بدان و دور باش از دامشان
صید نادانان شدن سوی خرد جز عار نیست

زانکه دین را دام سازد بیشتر پرهیز کن
زانکه سوی او چو آمد صید را زنهار نیست
گاه گوید زین بباید خورد کاین پاك است و خوش
گاه گوید نی نشاید خورد کاین کشتار نیست
ور بری زی او به رشوت اژدهای هفت‌سر
گوید این فربی یکی ماهی است والله مار نیست ۲۰
حیلت و مکر است فقه و علم او و، سوی او
نیست دانا هرکه او محتال یا مکّار نیست
گِرش غول شهر گوئی جای این گفتار هست
وَرش دیو دهر خوانی جای استغفار نیست
علمِ خورد و برد و کردن در خور گاو و خر است
سوی دانا این چنین بیهوده‌ها را بار نیست
چون نجوئی که‌ت خدا از بهر چه موجود کرد
گر مرو را باتو شغلی کردنی ناچار نیست؟
آنچه او خود کرده باشد باز چون ویران کند؟
خوب کرده زشت کردن کار معنی‌دار نیست ۲۵
نیکی از تو چون پذیرد چون نخواهد بد ز تو؟
کز بد و نیك تو او را رنج نیّ و بار نیست
بیم زخم و دار چون از جملهٔ حیوان توراست؟
چونکه دیگر جانور را بیم زخم و دار نیست؟
چون کند سی‌ساله عاصی را عذاب جاودان؟
این چنین حکم و قضای حاکم دادار نیست
گر همی گوید که یك بد رابدی یکّی دهم
باز چون گوید که هرگز بدکنش رستار نیست؟
چون نجوئی حکمت اندر گزدُمان و مار صعب
وین درختانی که بار و برگشان جز خار نیست؟ ۳۰
گرچه اندك، بی‌گمان حکمت بود صنع حکیم،

لیکن آن بینَدْش کورا پیش دل دیوار نیست
خشم گیری جنگ جوئی چون بمانی از جواب
خشم یک‌سو نه سخن گستر که شهر آوار نیست
راه بنمایم تو را گر کبر بندازی ز دل
جاهلان را پیش دانا جای استکبار نیست
همچنان کاندر گزارش کردن فرقان به خلق
هیچ‌کس انباز و یار احمد مختار نیست
همچنان در قهر جبّاران به تیغ ذوالفقار
هیچ‌کس انباز و یار حیدر کرّار نیست ۳۵
اصل اسلام این دو چیز آمد قران و ذوالفقار
نه مسلمان و نه مشرک را درین پیکار نیست
همچنان کاندر سخن جز قول احمد نور نیست
تیز تیغی جز که تیغ میر حیدر نار نیست
احمد مختار شمس و حیدر کرّار نور
آن بی‌این موجود نیِّ و این بی آن انوار نیست
هرکه نور آفتاب دین جدا گشته است ازو
روزهای او همیشه جز شبان تار نیست
چشم سر بی آفتاب آسمان بی کار گشت
چشم دل بی آفتاب دین چرا بی کار نیست؟ ۴۰
بر سر گنجی که یزدان در دل احمد نهاد
جز علی گنجور نیّ و جز علی بُندار نیست
وانکه یزدان بر زبان او گشاید قفل علم
جز علّی المرتضیٰ اندر جهان دیّار نیست
بحر لؤلؤ بی‌خطر با طبع او، از بهر آنک
چون بنان او به قیمت لؤلؤ شهوار نیست
ای خداوند حُسام دشمن او بار از جهان
جز زبان حجّت تو ابر گوهربار نیست

عُروة‌الوثقیٰ حقیقت عهد فرزندان توست
شیفته است آن کس که او در عهدشان بستار نیست ۴۵
من رهی را جز زبانی همچو تیغ تیز تو
با عدوی خاندانت هیچ زین افزار نیست
زخم من برجان خوذ پیش تو آرد روز حشر
هرگز آن گمره کزو بیدارم او بیدار نیست
سوی یزدان منکر است آنکو به‌تو معروف نیست
جز به انکار توام معروف را انکار نیست
ناصبی را چشم کور است و تو خورشید منیر
زین قبل مر چشم کورش را به‌تو دیدار نیست
نیست مردم ناصبی نزدیك من لا بل خر است
طبع او خر وار هست ار صورتش خر وار نیست ۵۰
مایهٔ برّی تو و ابرار اولاد تواند
برّ چون یابد کسی کو شیعت ابرار نیست
دشمنان تو همه بیمار و بنده تن درست
دورتر باید ز بیمار آنکه او بیمار نیست
من رهی را از جفای دشمن اولاد تو
خوابگاه و جای خور جز غار یا کهسار نیست
هرکسی را هست تیماری ز دنیا و مرا
جز ز بهر طاعت اولاد تو تیمار نیست
من رهی را جز به خشنودیِ تو و اولاد تو
روز محشر هیچ امید رحمت جبّار نیست ۵۵

۴۰

ای به‌خور مشغول دایم چون نبات — چیست نزد تو خبر زین دایرات؟
خودچنین برشد بلند ازذات خویش — خیره خیر این نیلگون بی‌در کلات؟
یا کسی دیگر مر او را برکشید — آنکه کرسیِ اوست چرخ ثابتات؟

جسم بی‌صانع کجا یابد هگرز / شکل و رنگ و هیأت و جنبش بذات؟
چند در ما این کواکب بنگرند / روز و شب چون چشمهای بی‌سبات؟ ۵
گر بخواهی تا بدانی گوش دار / ور بدانی گوش من زیٰ توست هات!
بنگر اندر لوح محفوظ، ای پسر / خطّهاش از کاینات و فاسدات
جز درختان نیست این خط را قلم / نیست این خط را جز از دریا دوات
خطّ ایزد را نفرساید هگرز / گشت دهر و دایرات سامکات
زندگان هرسه سه خطّ ایزدند / مردمش انجام و آغازش نبات ۱۰
زندهٔ حق را به چشم دل نگر / زانکه چشم سر نبیند جز موات
این که می‌بینی بتانند، ای پسر / گرچه نامد نامشان عُزّیٰ و لات
خلق یکسر روی زی ایشان نهاد / کس به‌بت زاتش کجا یابد نجات؟
همچنان چون گفت می‌گوید سخن / دیو در عزّی و لات و در منات
حیلت و رخصت بدین در فاش کرد / مادر دیوان به قول بی‌ثبات ۱۵
لاجرم دادند بی‌بیم آشکار / در بهای طبل و دف مالِ زکات
عاقلان را در جهان جائی نماند / جز که بر کهسارهای شامخات
کس نیارد یاد از آل مصطفیٰ / در خراسان از بنین و از بنات
کس نجوید می نشان از هفت زن / کامده‌است اندر قران زایشان صفات
برنخواند خلق پنداری همی / مسلماتٌ مؤمناتٌ قانتات ۲۰
هر زمان بتّر شود حال رمه / چون بُوَدْش از گرسنه گرگان رُعات
گر بخواهد ایزد از عبّاسیان / کشتگان آل احمد را دیات
وایِ بومسلم که مر سفّاح را / او برون آورد از آن بی‌در کلات
من ز لذّت‌ها بشستم دست خویش / راست چون بگذشتم از آب فرات
بر امید آنکه یابم روز حشر / بر صراط از آتش دوزخ برات ۲۵

۴۱

لا بل که هر کسیش به مقدار علم خویش
ایدون گمان برد که «خود این ساخته مراست»
داناش گفت «معدن چون و چراست این»
نادانْش گفت «نیست، که این معدن چَراست»
دانای فیلسوف چنین گفت ک«این جهان
ما را ز کردگار همی هدیه یا عطاست»
چون فیلسوف رفت و عطا با خدای ماند
پیداست همچو روز که گفتار او خطاست ۵
بخشیدهٔ خدای زتو کی جدا شود؟
آن کو جدا شود زتو بخشیده‌های ماست
از بهر جست و جوی زکار جهان و خلق
گفتند گونه‌گون و دویدند چپّ و راست
آن گفت ک«این جهان نه فنا است و سرمدی است»
وین گفت ک«این خطاست، جهان را ز بُن فناست»
چون این و آن شدند و جهان ماند، مر تو را
او بر بقای خویش و فناهای ما گواست
فانی به‌جان نه‌ای به‌تنی، ای حکیم، تو
جان را فنا به عقل محال است و نارواست ۱۰
بس چاشنی است این ز بقا و فنا تو را
کز فعل بر فنا و ز بنیاد بر بقاست
باقی است چرخ کردهٔ یزدان و، شخص تو
فانی است از انکه کردهٔ این بی‌خرد رحاست.
بی‌دانش آمدیّ و در اینجا شناختی
کاین چیست وان چه باشد وان چون و این چراست
چون و چرا نتیجهٔ عقل است بی‌گمان
چون و چرا زجانوران جز تو را کراست؟
جز عقل چیست آنکه بدو نیک و بد زخلق

آن مستحقّ لعنت وین درخور ثناست ۱۵

قدر و بهای مرد نه از جسم و فربهی است
بل مردم از نکو سخن و عقل پر بهاست

بر جانور بجمله سخن گوی جانور
زان است پادشا که برو عقل پادشاست

چون تو خدای خر شدی از قوّت خرد
پس عقل بهره‌ای ز خدای است قول راست

بی‌هیچ علّتی ز قضا عقل دادمان
زین روی نام عقل سوی اهل دین قضاست

اینجا زبهر آن ز خدائیت بهره داد
کاین گوهر شریف مرآن هدیه را سزاست ۲۰

این است آن عطا که خدا کرد فیلسوف
آن فلسفه است و این رهٔ و آثار انبیاست

این عالم اژدهاست وز ایزد تو را خرد
پازهر زهر این قوی و منکَر اژدهاست

پازهر اژدهاست خرد سوی هوشیار
درخورد مکر نیست نه نیز از درِ دهاست

هرچند رحمت است خرد برتو از خدای
بر هرکه بد کند به خرد هم خرد بلاست

ملك و بقاست کام تو وین هردو کام را
اندر دو عالم ای بخرد عقل کیمیاست ۲۵

گر تو به دست عقل اسیری خنك تو را
وایِ تو گر خردْتْ به دست تو مبتلاست

تخم وفاست عقل، به‌تو مبتلا شده است
گر مر تو را ز تخم وفا برگ و بر جفاست

سوی وفاست روی خرد، چون جفا کنی
مر عقل را به‌سوی تو، ای پیر، پس قفاست

عدل است و راستی همه آثار عقل پاك
عقل است آفتاب دل و عدل ازو ضیاست
از عدل‌های عقل یکی شکر نعمت است
بخشندهٔ خرد زتو زیرا که شکر خواست ۳۰
از نیك صبر کرد نباید که کاهلی است
بر بد شتاب کرد نشاید که آن هواست
شکر است آبِ نعمت و نعمت نهال او
با آب خوش نهال نگیرد هگرز کاست
هرکس که برهوای دل خویش تکیه کرد
تکیه مکن برو که هواجوی بر هواست
آن گوی مر مرا که توانی ز من شنود
این پند مر تو را به رهِ راست بر عصاست
عالم یکی خط است کشیده‌یْ خدای حق
وان خطّ را میانه و آغاز و انتهاست ۳۵
دنیا زبهر مردم و مردم ز بهر دین
چون خطّ دایره که بر انجامش ابتداست
علم است کار جانْت و عمل کار تن که دین
از علم وز عمل چو تن و جان تو دو تاست
چون جان و تن دوتاست دوتخم است دینْت را
یك تخم او زخوف و دگر تخم او رجاست
مرد خرد جدا نشد از خر مگر به دین
آن کن که مردِ باخرد از خر بدو جداست
کشت خدای نیست مگر کاهل علم و دین
جز کاین دوتن دگر همه خار و خس و گیاست ۴۰
پرهیز تخم و مایهٔ دین است و زی خدای
پرهیزگار مردم دین‌دار و بی‌ریاست
پرهیزگار کیست؟ کم آزار، اگر کسی

از خلق پارساست کم‌آزار پارساست
لختی عنان بکش سپس این جهان متاز
زیرا که تاختن سپس این جهان عناست
بر خاك فتنه چون بشدی؟ بر سما نگر
بر خاك نیست جای تو بل برتر از سماست
گر زآسمان به خاك تو خرسند گشته‌ای
همچون تو شوربخت به‌عالم دگر کجاست؟ ۴۵
ترسم کز آرزو خردت را وبا رسد
زیرا که آرزو خرد خلق را وباست
دردی است آرزو که به پرهیز بِه شود
پرهیز مرد را سوی دانا بهین دواست
پند از کسی شنو که ندارد زتو طَمْع
پندی که با طمع بود آن سر بسر هباست
گیتی به بندِ طَمْع ببسته است خلق را
زین بند دور باش که نه بند بی‌وفاست
از دست بندِ طَمع جهان چون رهاندت
جز هوشیار مرد کزاین بند خود رهاست؟ ۵۰
بی‌توتیاست چشم تو گر بر دروغ و زرق
از مرد چشم درد تو را طَمّع توتیاست
رفتند هم‌رهانْت، بباید همیت رفت
انده مخور که جای سپنجیست بی‌نواست
برگیر زاد و، زاد تو پرهیز و طاعت است
زین راه سر متاب که این راه اولیاست
چون بی‌بقاست این سفری خانه اندرو
باکی مدار هیچ اگرت پشت بی‌قباست
پرهیز کن بجان ز خرافات ناکسان
هرچند با خسان کنی اینجا نشست و خاست ۵۵

مزگت کلیسیا نشده است، ای پسر، هگرز
گرچه به شهر همبر مزگت کلیساست
این است پند حجّت وین است مغز دین
وارایش سخُنش چو گشنیز و کروپاست

۴۲

جهانا چون دگرشد حال وسانت؟ دگر گشتی چو دیگر شد زمانت!
زمانت نیست چیزی جز که حالت چراحالت شده است ازدشمنانت؟
چورخسار شمن‌پرگرد وزردست همان چون بت‌ستانی بوستانت
عروسی پرنگار و نقش بودی رخ از گلنار و از لاله دهانت
پراز چین زلف و، رخ پرنور گفتی نشینندی مشاطه چینیانت ۵
به‌چشمت کرد بدچشمی، همانا زچشم بد دگر شد حال و سانت
نشاند از حُلّه‌ها بی‌بهر مهرت بشست از نقش‌ها باد خزانت
ز رومت کاروان آورد نوروز ز فنصور آرد اکنون مهرگانت
ازین برسودی و زان بر زیانی برابر گشت سودت یا زیانت
ردای پرنیان گر می بدرّی چرا منسوخ کردی پرنیانت؟ ۱۰
چو آتش خانه گر پرنور شد باز کجا شد زندت و آن زند خوانت؟
هزیمت شد همانا خیل بلبل ز بیم زنگیان بی‌زبانت
مرا از خواب نوشین دوش بجهاند سحرگاهان یکی زین زنگیانت
اگر هیچم سوی تو حرمتی هست یکی خاموش کن او را، بجانت
اگر مهمان توست این‌ناخوش آواز مرا فریادرس زین میهمانت ۱۵
چه گویمُت، ای‌رسول هجر؟ گویم «فغان ما را از این ناخوش فغانت
مرا از خان و مان بانگ تو افگند که ویران باد یکسر خان و مانت
سیه کرد و گران روز غریبان سیاهیِ روی و آواز گرانت
به رفتن همچو بندی لنگ ازانی که بند ایزدی بسته است رانت
نشان مُدبریت این بس که هرگز چو عبّاسیی نشوئی طیلسانت ۲۰
نجوئی جز فساد و شرّ، ازیرا همیشه گرگ باشد میزبانت

زمن بگسل به‌فضل این آشنائی — نه بر من پاسبان کرد آسمانت
به تو در خیر و شرّی نیست بسته — ولیکن فال دارند این و آنت»
به بانگ بی‌گنه زاغ، ای برادر، — مگردان رنجه این خیره روانت
که برتو دم شمرده است و ببسته — خدای کردگار غیب دانت ۲۵
چو دادی باز دمهای شمرده — ندارد سود ازان پس آب و نانت
همه وام جهان بوده است برتو — تن و اسباب و عمر و سوزیانت
گر او را وامها می باز خواهند — چرا چون زعفران گشت ارغوانت؟
تو را اندر جهان رستنی خواند — از ارکان کردگار کامرانت
زمانی اندرو می خاك خوردی — نبود آگه کس از نام و نشانت ۳۰
گهی بِدرود خوشه‌ت وَرْزگاری — گهی بشکست شاخی باغبانت
وزانجا در جهانِ مردمت خواند — ز راه مام و باب مهربانت
بَدَل داد از شکوفه و برگ و میوه‌ — عم و خال و تبار و دودمانت
درخت دینی و شاید که اکنون — گهر بارد زبانِ دُر فشانت
وزان پس که‌ت کدیور پاسبان بود — رسول مصطفی شد پاسبانت ۳۵
اگر سوی تو بودی اختیارت — نگشتی هرگز این اندر گمانت
کنون سوی تو کردند اختیارت — از آن‌سوکش که‌می‌خواهی عنانت
یکی فرخنده گُل گشتی که اکنون — همی فردوس شاید گلستانت
یکی میشی که اکنون می نشاید — مگر موسیّ پیغمبر شبانت
جهان رستنی گر نیك بودت — به آمد زان، جهانِ مردمانت ۴۰
در این فانی اگر نیکی گزینی — از این فانی به‌آید جاودانت
اگر برآسمان می‌رفت خواهی
از ایمان کن وز احسان نردبانت

۴۳

ای خردمند نگه کن که جهان برگذراست — چشمْ بیناست همانا اگرت گوش کُراست
نه همی بینی کاین چرخ کبود از بَرْ ما — بسی از مرغ سبك پرتر و پرّنده‌تر است؟
چون‌نبینی که یکی زاغ ویکی بازسپید — اندر این گنبد گردنده پس یکدگر است؟

چون به مردم شود این عالم آباد خراب — چون ندانی که دل عالم جسم بشر است؟
از که پرسی بجز ازدل تو بد و نیك جسد — چون همی دانی کومعدنِ علم وفکر است؟ ۵
از که پرسند جز از مردم نیك و بد دهر — چون براین قافلگی مردمْ سالار وسراست؟
ای خردمند اگر مستان آگاه نیند — تو ازاین جای حذرگیر که جای حذر است
به خرد خویشتن از آتش و اغلال بخر — تو خرد ورز وگر بیشتر از خلق خر است
مردِ دانسته به‌جان علم و خرد را بخرد — گرچه این خر رمه ازعلم وخرد بی خبر است
به‌خرد گوهر گردد که جهان چون دریاست — به خرد میوه شود خوش که جهان چون شجر است ۱۰
نشود غرّه به بسیاری جهّال جهان — که‌بسی سنگ به‌دریا در بیش از گهر است
گر همی نادان راحشمت بیند سوی شاه — سوی یزدان دانا محتشم و باخطر است
هردو برگ و بر بر اصل درختند ولیك — بَرْ سزای بشر و برگ سزای بقر است
جز خردمند مدان عالم را تخم و بری — همه خار و خس دان هرچه بجز تخم و بر است
بیدِ مانند ترنج است زدیدار به برگ — نیست دربرگ سخن بلکه سخن درثمر است ۱۵
نَبوَد مردم جز عاقل و، بی‌دانش مرد — نَبوَد مردم، هرچند که مردم صور است
آن بصیر است که حقّ بصر اندر دل اوست — نه بصیر است کسی کش به سراندر بصر است
نپرد بر فلك و بر سر دریا نرود — جزکه هشیار کسی کزخردش پاو پراست
گرتو ازهوش و خرد یافته‌ای پاو پری — پس خبر گوی مراز آنچه برون زین اُکر است
گرد این گنبد گردنده چه چیزاست محیط — نرم چون باد و یا سخت چوخاك وحجراست ۲۰
اگر آن سخت بُوَد سوده شود چرخ برو — پس دلیل است که آن چیز ازو نرم تر است
پس چونرم است جسد باشد و آنچ او جسداست — بی نهایت نبُود کاین سخنی مشتهر است
پس چه گوئی که‌از آن نرم جسد برتر چیست؟ — نیك بنگر که نه این کارکسی بدنگراست
چرخ را زیر و زبر نیست سوی اهل خرد — آنچ ازو زیر تو آمد دگری را زبر است
ورچنین است چه گوئی که خدا از بر ماست؟ — سخنت سوی خردمند محال و هدر است ۲۵
وانچه او را زبر و زیر بُوَد جسم بُوَد — نتوان گفت که خالق را زیر و زبر است
گشتن حال وسخن گفتن باواز وحروف — زبر و زیر همه جمله به زیر قمر است
نظر تیره در این راه نداند سرخویش — ور چه رهبر به‌سوی عالم عقلی نظر است
زین سخن مگذروین کار به‌خواری مگذار — گر خردرا به‌دل وجان تو بر، ره گذر است
وگرت رغبت باشد که درآئی زین در — بشنو ازمن سخنی کاین سخنی مختصراست ۳۰

سوی آن باید رفتنْت که از امر خدای | بر خزینه‌یْ خرد و علم خداوند در است
آنکه زی دانا دریای خرد خاطر اوست | اوست دریا و دگر یکسره‌عالم شمر است
آنکه زی اهل خرد دوستیِ عترت او، | با کریمی‌یْ نسبش، تا به قیامت اثر است
گر بترسی همی از آتش دوزخ بگریز | سوی‌پیمانْش، که‌پیمانْش‌از آتش سپر است
هنر و فضل و خرد در سیر اوست همه | همچواو کیست که‌فضل‌وهنراو راسیراست؟ ۳۵
قیمتی گردی اگر فضل و هنر گیری ازو | قیمت مرد ندانی که به فضل و هنر است؟
هرخردمند بداند که بدین حال و صفت | باب علم نبی و باب شبیر و شبر است
وگرت رهبر باید به‌سوی سیرت او | زی ره و سیرت اویت پسرش راهبر است
روی یزدان جهاندار و خداوند زمان | که ز تأیید خدائی به‌درش بر حشر است
رایت‌شاهان راصورت شیراست وپلنگ | بر سر رایت او سورت فتح و ظفر است ۴۰
او به قصر اندر آسوده و از خالق خلق | نصر وتأیید سوی حضرت او برسفر است
ذوالفقار آنکه به دست پدرش بود کنون | به کف اوست ازیرا پسر آن پدر است
نرسدجز زکفش خیرو سعادت به‌جهان | کف اوشاید بودن که جهان را جگراست
فخر بر عالم ارواح و بر ارواح کند | آنکه در عالم اجسام چنینش پسر است
ای خداوندی که‌ت نیست درآفاق نظیر | رحمت و فضل تو زی حجّت تو منتظر است ۴۵
گرچه کامش زغم و حسرت خشك است زبانش | به مدیح پدر و جدّت و مدح تو تر است
خار و سنگ درهٔ یمگان با طاعت تو | دردماغ و دهن بنده‌ت‌عود وشکر است
تو خداوند چو خورشید به عالم سمری | همچنین‌بندهٔ زارت به‌خراسان سمراست

سوی من نحس زمان هرگز ناظر نبُوَد
تاخداوند زمان‌رابه سوی من نظراست

۴۴

اگر بزرگی و جاه و جلال در درم است | ز کردگار برآن مرد کم درم ستم است
نداد داد مرا چون نداد گربه مرا | توراازاسپ‌وخرو گاووگوسفند رمه‌است
یکی بِه تیم سپنجی همی نیابد جای | تو را رواق زنقش و نگار چون ارم است
چو مه گذشت تو شادی زبهر غَلّهٔ تیم | ولیکن آنکه تو را غَلّه او دهد به غم است
همه‌ستاره که نحس است مر رفیق تورا | چرا تورا به‌سعادت رفیق‌وخال‌و عم‌است ۵

کسی که دادبراین گونه خواهداز یزدان
بدان که راه دلش در سبیل داد گُم است

ببین که بهرهٔ آن پادشا زنعمت خویش
چو بهرهٔ توضعیف ازطعام یك شکم‌است

نه هرچه هست مرُو را همه تواند خورد
زِ نان خویش تورا بهره‌زان او چه کم است

کسی که‌جوی روان‌است دَه به‌باغش‌در
به‌وقت تشنه‌چو تو بهره‌زانْش یك‌فخم‌است

گرت نداد حشم تو غم حشم نخوری
غم‌حشم‌همه‌برجان‌اوست‌که‌ش‌حشم‌است ۱۰

زبانت داد و دل و گوش و چشم همچو امیر
نشان‌عدل‌خدای، ای‌پسر، دراین‌نعم‌است

کنی پسند که بی‌چشم و گوش بنشینی
بجای آنکه خداوند ملکت عجم است

به جان خلق برآمد پدید عدل خدای
نه بر تن و درم و مال کان هم صنم است

اگر پسند نیاید تورا، بدان کاین عدل
هزار بار نکوتر ز تخت و ملك جم است

اگر نیافت خطر بی‌خطر مگر به درم
درست شدکه خرد برترو بهْ ازدرم است ۱۵

توپادشاه تن‌خویشی، ای بهوش و، تورا
تمیز وخاطر واندیشه وسخن خدم است

تو، ای‌پسر، ز خرد سوی میر محتشمی
اگرچه میر سوی عام خلق محتشم است

قلم‌سلاحت وحجّت به‌پیش توسپراست
خرد تورا سپه‌است وسخن تورا علَم‌است

سخن رسول دل و جان توست، اگر خوب است
خبر دهد عقلا را که جانْت محترم است

بهم شود به زبان برَتْ لفظ با معنی
اگرْت جان سخن‌گوی باخرد بهم است ۲۰

تفاوت است بسی در سخن کزو به‌مثل
یکی مبارك نوش و یکی کشنده سم است

چو هوشیار گزاردْش راحت و داروست
چو مارسای بکاردْش شدّت و الم است

یکی سخن که بود راست، راست چون تیر است
دگرسخن که‌دروغ‌است‌پرز ثغر وخم‌است

چو برق‌روشن‌وخوب‌است‌درسخن‌معنی
برون زمعنی دیگر بخار و تار و تم است

تمیز وفکرت وعقل است‌کیمیای سخن
چو کیمیا نبود اصل او ز باد و دم است ۲۵

زبان و کامْ سخن را دو آلت‌اند از اصل
چنانکه آلت دستانِ لحن زیر و بم است

تورا محلّ خدای است درسخن که‌همی
به‌تو وجود پذیردسخن که درعدم است

زبهر حاضراکنون زبانْت‌حاجبِ توست
ز بهر غایبِ فردا رسول تو قلم است

دل توزانکه‌سخن‌ماندخواهدت‌شاد است
دل کسی که درم ماندخواهدش دژم‌است

دژمْش کرد درم لاجرم به آخر کار
ستوده نیست کسی کو سزای لاجرم است ۳۰

دژم مباش زکمّیِّ درم به دنیا در
اگر به‌طاعت‌وعلمت‌به‌دین‌درون‌قدم‌است

متاز بر دم دنیا که گزدمش بگزدْت
زگزدمش بحذرباش کش گزنده دم‌است

به دین و دنیا برخور خدای را بشناس	که سنّتش همه عدل است و رحمت و کرم است
به شعر حجّت پرگشت دفتر از حکمت
که خاطرش دُرِ پند است و معدن حکم است

۴۵

گویند عقابی به در شهری برخاست	وز بهر طمع پرّ به پرواز بیاراست
ناگه زیکی گوشه ازین سخت کمانی	تیری زقضای بد بگشاد برو راست
در بال عقاب آمد آن تیر جگردوز	وز ابر مرورا به سوی خاك فروخواست
زی تیر نـگه کرد پـر خویش بـرو دید
گفتا «ز که نالیم؟ که ازماست که برماست»

۴۶

هرچه درواز خرد همه بند است	این سخن مایهٔ خردمند است
کارها را بکشی کرد خرد	بر ره ناسزا نه خرسند است
دل مپیوند تا نشاید بود	گرت پاداش ایچ پیوند است
وهم جانت مبر بجز توحید	کان دگر کیمیای دلبند است
سخت اندر نگر موحّد باش	که سلبْ را بها که افگنده است؟	۵
گر خداوندی از نیاز مترس	که رهی مر تو را خداوند است
غمت آسان گذار نیز و بدان	مادرت برگذار فرزند است
ای رفیق اندرون نگر به جهان	تا چو تو چند بود یا چند است
این جهان نیست با تو عمر دراز	مر تورا عمر خود دم و بند است
مکن امیّد دور آز دراز
گردش چرخ بین که گریند است	۱۰

۴۷

سفله جهان، ای پسر، چو چشمهٔ شوراست	چشمهٔ شور از در نفایه ستور است
خانهٔ تاری است این جهان و بدو در	ره‌گذر دیده نی چو دیدهٔ مور است

فردا جانت به علم زور نماید چونان کامروز کار تنْت به‌زور است
دانا گر چشم سر ندارد بیناست نادان گر چشم هشت یابد کور است
آتش با عاقلان برابر آب است
بستان با جاهلان برابر گور است ۵

۴۸

نشنیده‌ای که زیر چناری کدو بنی بر رست و بردوید برو بر به‌روز بیست؟
پرسیدازآن چنارکه «تو چند ساله‌ای؟» گفتا «دویست باشدواکنون زیادتی‌است»
خندید ازو کدو که «من از تو به بیست روز برترشدم بگوتو که‌این کاهلی‌زچیست»
او را چنار گفت که «امروز ای کدو با تو مرا هنوز نه هنگام داوری است
فردا که برمن و تو وزد باد مهرگان
آنگه‌شود پدید که ازما دو مرد کیست»

۴۹

چون‌تیغ به‌دست‌آری مردم نتوان‌کشت نزدیك خداوند بدی نیست فرامشت
این تیغ نه از بهر ستمگاران کردند انگور نه از بهر نبیدست به چرخشت
عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده حیران‌شد وبگرفت به‌دندان سرانگشت
گفتا که «کرا کشتی تاکشته شدی زار؟ تا بازکه او را بکشدآنکه تورا کشت؟»
انگشت‌مکن رنجه به‌در کوفتن کس
تاکس‌نکند رنجه به‌در کوفتنت‌مشت ۵

۵۰

ای‌نشسته خوش و بر تخت کشیده‌نخ گر نخ و تخت بمانَدْتْ چنین بخ‌بخ
نیك بنگر که همی مرکب عمر تو همه بر تخت همی تازد و هم بر نخ
تو نشسته خوش و عمر تو همی پرد مرغ کردار و برو مرگ نهاده فخ
برتو، ای فاخته، آن فخّ ترنجیده ناگهان گر بجهد تا نکنی «آوخ»
ای چو گوساله نباشَدْت همه ساله شمر ماله و نه سبز همیشه طخ ۵

با زمانه نچخد جز که جوانبختی — گر جوان است تو را بخت برو بر چخ
لیکن این دولت بس زود به پا چفسد — خر به‌پا چفسد بی‌شك چو دَوَدْ بر یخ
بخت چون با گلهٔ رنگ بیاشوبد — سرنگون پیش پلنگ افتد رنگ ازشخ
برمکش ناچخ و بر سَرْت مگردانش — گر نخواهی که رسد بر سر تو ناچخ
که بر آنجای که پیوسته همی خواهی — ای خردمند تو را بنل و نه آزخ ۱۰
اندر این‌جای سپنجی چه نهادی دل؟ — چند کاشانه و گنبد کنی و مطبخ؟
این جهان مسلخ گرمابهٔ مرگ آمد — هرچه داری بنهی پاك در این مسلخ
بر سر دو رهی امروز بکَن جهدی — تات بی‌توشه نباید شد از این برزخ

دَرِ فردوس به انگشتك طاعت زن
بر مزن مشت معاصی به دَرِ دوزخ

۵۱

ای خوانده کتاب زند و پازند — زین خواندن زند تا کی و چند؟
دل پر ز فضول و زند برلب — زردشت چنین نبشت در زند؟
از فعلْ منافقی و بی‌باك — وز قولْ حکیمی و خردمند
از فعل به فضل شو بیفزای — وز قول رو اندکی فرو رند
پندم چه دهی؟ نخست خود را — محکم کمری ز پند بربند ۵
چون خود نکنی چنانکه گوئی — پند تو بود دروغ و ترفند
پند از حکما پذیر، ازیراك — حکمت پدر است و پند فرزند
زی مرد حکیم در جهان نیست — خوشتر به مزه ز قند جز پند
پندی به مزه چو قند بشنو — بی‌عیب چو پارهٔ سمرقند
کاری که ز من پسند نایدْتْ — با من مکن آنچنان و مپسند ۱۰
جز راست مگوی گاه و بیگاه — تا حاجت نایدت به سوگند
گنده است دروغ ازو حذر کن — تا پاك شود دهانت از گند
از نام بد ار همی بترسی — با یار بد از بُنه مپیوند
آن گوی مرا که دوست داری — گر خلق تو را همان بگویند
زیرا که به تیرماه جو خورد — هرکو به بهار جو پراگند ۱۵

از خندهٔ یار خویش بندیش / آنگاه به‌یار خویش برخند
بر گردن یار خود منه طوق / گر یار تو خواندت خداوند
بزدای به‌عذر زنگِ کینه / جز عذر درخت کین که برکند؟
بر فعل چو زهر، نیست پازهر / جز قولِ چو نوش پخته با قند
در کار چو گشت برتو مشکل / عاجز مشو و مباش خرسند ۲۰
از مرد خرد بپرس، ازیرا / جز تو به جهان خردوران هند
تدبیر بکن، مباش عاجز / سر خیره مپیچ در قزاگند
بنگر که خدای چون به تدبیر / بی‌آلتْ چرخ را پی افگند
با پند چو درّ و شعر حجّت / منگر به کتاب زند و پازند
بندیش که بر چه‌سان به حکمت
این خوب قصیده را بیاگند ۲۵

۵۲

از اهل ملك دراین خیمهٔ کبود که بود / که‌ملك ازو نربود این بلند چرخ کبود؟
هرآنکه بر طلب مال، عمر مایه گرفت / چوروزگار برآمد نه‌مایه ماند و نه‌سود
چوعمرسوده شدو،مایهٔعمر بودتورا / تورا زمال‌که سوداست، اگرنه سود، چه‌سود؟
فزودگان را فرسوده گیر پاك همه / خدای عزّوجل نه فزود و نه فرسود
خدای را به صفات زمانه وصف مکن / که هرسه وصف زمانه است هست و باشد و بود ۵
یکی‌است باصفت وبی‌صفت نگوئیمش / نچیزو چیز مگویش، که‌مان چنین‌فرمود
خدای را بشناس و سپاس او بگزار / که جز براین دو نخواهیم بود ما مأخوذ
به‌فعل وقولِ زبان یکْنهاد باش ومباش / به دل خلاف زبان چونِ پشیز زر اندود
چو نرم گویم با تو مرا درشت مگو / مسوز دست جزآن را که مرتو را بَرهود
زخاك و آتش و آبی، به رسم ایشان رَوْ / که خاك خشك و درشت است و آب نرم و نسود ۱۰
مباش مادح خویش و، مگوی خیره مرا / که «من ترنج‌لطیفم‌خوش‌وتو بی‌مزه‌تود»
اگر کسی بگرفتی به زور و جهدْ شرف / به عرش بر بنشستی به سرکشی نمرود
جهود راچه نکوهی؟ که‌تو به‌سوی جهود / بسی‌نفایه‌تری زانکه‌سوی توست‌جهود
ستوده‌سوی خردمند شو به دانش‌ازانك / بحقِ ستوده‌رسول‌است کش‌خدای‌ستود

یقین بدان که زپاکیزگی است پیوسته   به‌جان پاك رسول ازخدای و خلق درود ۱۵
اگر نخواهی کائی به محشر آلوده   زجهل جان و، ز بد دل، ببایدت پالود
تو را چگونه پساود هگرز پاکی و علم   که‌جان‌ودلْت‌جزاز جهل‌وفعل‌بدنپسود؟
به مال و ملك و به اقبال دهر غرّه مشو   که تو هنوز زآتش ندیده‌ای جز دود
جهان‌مثل‌چو یکی‌منزل‌است‌بر ره‌وخلق   درو همی گذرد فوج فوج زودا زود
برادر و پدر و مادرت همه رفتند   تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود؟ ۲۰
تنت چو پیرهنی بود جانت را و، کنون   همه‌گسست‌وبفرسوده‌گشت‌تارش‌وپود
ربود خواهد از تنت پیرهن اکنون   همان که تازگی و رنگ پیرهنْت ربود
تو باد پیمودی همچو غافلان و فلك   به کیل روز و شبان برتو عمر تو پیمود
تو سالیان‌ها خفتی و آنکه برتو شمرد   دم شمردن تو، یك نفس زدن نغنود
کنون بباید رفتن سبك به قهر و، سرت   پراز بخار خماراست وچشم خواب‌آلود ۲۵
توعبرت دوجهانی که می‌روی و،دلت   ز بخت ناخشنود و خدای ناخشنود
نگاه‌کن که‌چه حاصل‌شدت به‌آخر کار   ازانکه‌دست‌وسر و روی‌سوختی‌وشخود
چرا به رنج تن بی‌خرد طلب کردی   فزونئی که به‌عمر تو اندرون نفزود
بدان که: هرچه بکشتی زنیك و بد، فردا   ببایدت همه ناکام و کام پاك درود
بدانکه برتو گواهی دهند هردو به حق   دوچشم‌هرچه‌بدیدودوگوش‌هرچه‌شنود ۳۰
به گمرهی نبود عذر مر تو را پس ازانك   تورا دلیلِ خداوند راه راست نمود

۵۳

یکی بی‌جان و بی‌تن ابلق اسپی کو نفرساید
به کوه و دشت و دریا برهمی تازد که ناساید
سواران گر بفرسایند اسپان را به رنج اندر
یکی اسپی است این کو مر سواران را بفرساید
سواران خفته‌اند وین اسپ بر سرشان همی تازد
که نه کس را بکوبد سر نه کس را روی بشخاید
تو و فرزند تو هردو براین أسپید لیکن تو

همی کاهی برین هموار و فرزندت می‌افزاید
نه زاد از هیچ مادر، نه بپروردش کسی هرگز
ولیکن هرکه زاد او یا بزاید زیر او زاید ۵
زمانهٔ نامساعد را از این گونه بجز حجّت
به زرّو گوهر الفاظ و معنی کس نیاراید
سخن چون زرّ پخته بی‌خیانت گردد و صافی
چو او را خاطر دانا به اندیشه فروساید
سخن چون زنگ روشن باید از هر عیب و آلایش
که تا ناید سخن چون زنگ زنگ از جانت نزداید
به آب علم باید شست گرد عیب و غش از دل
که چون شد عیب و غش از دل سخن بی‌غشّ و عیب آید
طعام جان سخن باشد سخن جز پاك و خوش مشنو
ازیراچون نباشد خوش‌طعام و پاك، بگزاید ۱۰
زدانا ای پسر نیکو سخن را گر بیاموزی
به دو عالم تو را هم خالق و هم خلق بستاید
وگر مر خویشتن را از سخن بی‌بهره بپسندی
مرا گر چون تو فرزندی نباشد بر زمین شاید
به بانگ خوش گرامی شد سوی مردم هزار آوا
وزان خوار است زاغ ایدون که خوشّ و خوب نسراید
هزار آواز چون دانا همه نیکو و خوش گوید
ولیکن زاغ همچون مرد جاهل ژاژ می‌خاید.
ببخشائی تو طوطی را ازان کو می سخن گوید
تو گر نیکو سخن گوئی تورا ایزد ببخشاید ۱۵
کلید است ای پسر نیکو سخن مر گنج حکمت را
درِ این گنج برتو بی کلید گنج نگشاید
من اندر جستن نیکو سخن تن را بفرسودم
سرم زین فخر در حکمت همی بر چرخ ازین ساید

اگر تو سوی حکمت چونت فرمودند بگرائی
جهان زان پس به چشم تو به پرّ پشّه نگراید
نبینی کز خراسان من نشسته پست در یمگان
همی آید سوی من یك به یك هرچه م همی باید؟
حکیم آن است کو از شاه نندیشد، نه آن نادان
که شه را شعر گوید تامگر چیزیش فرماید ۲۰
کسی کو با من اندر علم و حکمت همبری جوید
همی خواهد که گل بر آفتاب روشن انداید
چرا گرچون من است او همچو من بر صدر ننشیند
وگر نی چون بجوید نان و خیره ژاژ بدْراید؟
کتاب ایزد است ای مرد دانا معدن حکمت
که تا عالم به پای است اندر این معدن همی پاید
چو سوی حکمت دینی بیابی ره، شوی آگه
که افلاطون همی بر خلق عالم باد پیماید
نباشد خوب اگر زان پس که شستم دل به آب حقّ
که جان روشنم هرگز به ناحقّی بیالاید ۲۵
مرا با جان روشن در دل صافی یکی شد دین
چو جان با دین یکی شد کس مراو را نیز نرباید
بباید شست جانت را به علم دین که علم دین،
چنان کاب از نمد، جان را ز شبهت‌ها بپالاید
تو را راهی نمایم من سوی خیرات دوجْهانی
که کس را هیچ هشیاری ازین به راه ننماید
بپیرای از طمع ناخن به خرسندی که از دست
چو این ناخن بپیرائی همه کارت بپیراید

۵۴

این جهان بی‌وفا را برگزید و بد گزید

لاجرم بر دست خویش ار بد گزید او خود گَزید
هرکه دنیا را به نادانی به برنائی بخورد
خورد حسرت چون به رویش باد پیری بروزید
گشت بدبخت جهان و شد به‌نفرین و خزی
هرکه او را دیو دنیاجوی در پهلو خزید
دیو پیش توست پیدا، زو حذر بایدت کرد
چند نالی تو چو دیوانه زدیو ناپدید
گر مکافات بدی اندر طبیعت واجب است
چون‌تو ازدنیا چریدی‌او تورا خواهد چرید ۵
بس بی آراما که بستد زو بی آرامی جهان
تا بیارامید و خود هرگز زمانی نارمید
گر همیت امروز بر گردون کشد غرّه مشو
زانکه فردا هم به آخرتْ او کُشد که‌ت برکشید
آن ده و آن گوی ما را که‌ت پسند آید به دل
گر بباید زانْت خورد و گر ببایدت آن شنید
چون نخواهی که‌تْ زدیگر کس جگر خسته شود
دیگران را خیره خیره دل چرا باید خلید
ور بترسی زانکه دیگر کس بجوید عیب تو
چشمت از عیب کسان لختی بباید خوابنید ۱۰
مر مرا چون گوئی آنچه‌ت خوش نیاید همچنان؟
ور بگوئی از جواب من چرا باید طپید؟
خار مدرو تا نگردد دست و انگشتت فگار
از نهال و تخم تتری نی‌شکر خواهی چشید؟
برگزین از کارها پاکیزگیّ و خوی نیک
کز همه دنیا گزین خلق دنیا این گزید
نیکخو گفته است یزدان مر رسول خویش را
خوی نیک است ای برادر گنج نیکی را کلید

گر به‌خوی مصطفی پیوست خواهی جانْت را
پس بباید دل ز ناپاکان و بی‌باکان برید ۱۵
چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی
گرْت چون مردان همی در کار دین باید چخید؟
پرّت از پرهیز و طاعت کرد باید، کز حجاز
جعفر طیّار بر عَلْیا بدین طاعت پرید
بررس از سرّ قران و، علم تأویلش بدان
گر همی زین چَهْ به‌سوی عرش برخواهی رسید
تا نبینی رنج و، ناموزی زدانا علم حقّ
کی توانی دید بی‌رنج آنچه نادان آن ندید
صورت علمی تورا خود باید الفغدن به جهد
در تو ایزد نافریند آنچه در کس نافرید ۲۰
در جهانِ دین بر اسپ دل سفر بایَدْت کرد
گر همی خواهی چریدن، مر تو را باید چمید
گرچه یزدان آفریند مادرو پستان و شیر
کودکان را شیر مادر خود همی باید مکید
گر طعام جسم نادان را همی خرّی به زر
مر طعام جان دانا را به جان باید خرید
لذّت علمی چو از دانا به جان تو رسید
زان سپس ناید به چشمت لذّت جسمی لذیذ
جان تو هرگز نیابد لذّت از دین نبی
تا دلت پرلهو ومغزت پرخمار است از نبید ۲۵
راحت روح از عذاب جهل در علم است ازانک
جز به علم از جان کس ریحان راحت نشکُفید
از نبید آمد پلیدیِ جهل پیدا بر خرد
چون بود مادر پلید، ناید پسر زو جز پلید
از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان

ای برادر تا بدانی زرد خار از شنبلید
کام را از گرد بی‌باکی به آب دین بشوی
تا بدو بتوانی از میوه و شراب دین مزید
چون نیندیشی که حاجات روان پاك را
ایزد دانا دراین صندوق خاکی چون دمید؟ ۳۰
وین بلند و بی‌قرار و صعب دولاب کبود
گرد این گوی سیه تا کی همی خواهد دوید؟
راز ایزد این پرده‌یْ کبود است، ای پسر،
کس تواند پردهٔ راز خدائی را درید؟
گر تو گوئی «چون نهان کرد ایزد از ما راز خویش؟»
من چه گویم؟ گویم «از حکم خدای ایدون سزید»
راز یزدان را یکی والا و دانا خازن است
راز یزدان را گزافه من توانم گسترید؟
ابر آب زندگانی اوست، من زنده شدم
چون یکی قطره زابرش در دهان من چکید ۳۵
خازن علم قران فرزند شیر ایزد است
ناصبی گر خر نباشد زوش چون باید رمید؟

۵۵

مردم نبود صورت مردم حکمااند — دیگرخس و خارند وقماشات ودغااند
اینها که نیند از تو سزای کَه و کَهْدان — مرحور وجنان راتو چه گوئی که‌سزااند؟
باندوه چِرایند شب و روز بمانده — از چون و چِرا؟ زانکه ستوران چَرااند
این خیل چَرا جویند و زخیلِ چِراجوی — این خلق بداندیش کزین گونه جرااند
در عالم انسانی مردم چو نبات است — اینها چو ریاحین‌اند آنها چو گیااند ۵
در دست شه اینها سپرَغْمَنْد کماهی — در پیشِ خر آنها چو گیاهند و غذااند
گرتو سپرَغْمی شوی،این پور، به‌طاعت — آنهات گزینند که برما امرااند
دانا برمن کیست جز آنها که در امّت — خیرالبشراند و خلف اهل عبااند؟

ایشان که به فرمان خدا از پدر و جدّ میمون خلفااند و برامّت خلفااند
آنها که به‌تأیید الهی به رَهِ دین اندر شب گُم‌راهی اجرام سمااند ۱۰
آنها که مرایشان را اندر شرف و فضل مردان و زنان جمله عبیداند و امااند
آنها که به تقدیر جهان داورْ ما را از درد جهالت به نکو پند شفااند
آنها که جهان را به چراغی که خداوند بفروختش اندر شب دین روی ضیااند
آنها که گوااند براین خلق و برایشان زایزد پدرو جدّ بحقّ عدلْ گوااند
آنها که زپاکیزه نسب شیعت خود را از حوض جد خویش و نیا آبْ سقااند ۱۵
آنها که گه حمله به تأیید الهی چون ما ز ستورانِ چراینده جدااند
آنها که بریشان ما را همه هموار میراث نیائیم که میراث نیااند
آنها که چو محراب شریفند و مقدّم دیگر به‌صفا جمله وضیعند و ورااند
حجّاج و کریمان و حکیمان جهانند ویشان به‌رهِ حکمت قبله‌ی حکمااند
کعبه‌ی شرف و علم خفیّات کتاب است ویشان به‌مَثَل کعبهٔ رکن‌اند و صفااند ۲۰
زیشان به هر اقلیم یکی تند زبانی است گویا به صلاح گُرُهی کز صلحااند
بر اهل ولا ابر صلاحند و برآنهاك نه اهل ولااند مَثَل باد بلااند
کوهی است به هرکشور از ایشان که از این خلق آنها که نبینند نه از اهل ولااند
کوهی که‌برو چشمهٔ پاك آب حیات‌است نخچیر درو مؤمن و کبگانِ علمااند
کوهی‌است‌به‌یمگان‌که‌ببینند گروهیش کز چشم حقیقت سپرِ سرّ صفااند ۲۵
کوهی که درُو نور الهی است جواهر آنها که همی جویند جوهر به کجااند؟
زین گوهر باقی نکند هیچ کسی قصد کز کوردلی شیفته بردار فنااند
آن است مرا کز دل با من به مِرا نیست آنها نه مرااند که با من به مِرااند
در گردِ دل من به مِرا هرگز ره نیست پاکیزه که بی‌هیچ مِرااند مرااند
مر گوهر با قیمت و با فضل و بها را اینها نه سزااند که بی‌قدر و بهااند ۳۰
از عدل و صواب است بقازاده و اینها نه اهل بقااند که بر جورو خطااند
پشّه زچه یك‌روز زید، پیل‌دوصد سال؟ زیرا ز پشه پیلان در رنج و عنااند
عدلی است عطا ز ایزد ما را و ز دوزخ آنند رها کز درِ این شهره عطااند
گر عادلی از طاعت بگزار حق وقت بنگر به بصیرت که در این‌جا بصرااند
وانها که ندانند به طاعت حق روزی بر جور و جفااند نه بر عدل و وفااند ۳۵

یارب، چه شد آن خلق که بر آل پیمبر چون کژدم ومارند وچو گرگان وقلاند؟
اینها که همی دشمن اولاد رسولند از مادر اگر هرگز نایند روااند
دانم که رها یابد از دوزخ ابلیس گر زآتش این قوم بدین فعل رهااند
دانم که بدین فعل که می‌بینم هرچند گویند تورااایم حقیقت نه تورااند
آنها که تورااند ز فعل بد اینها درمانده و دل‌خسته و با درد و بکااند ۴۰
دانند که در عالم دین شهره لوائی است پنهان شده در سایهٔ این شهره لوااند
آن شمس که روزیش برآری تو زمغرب از فضل تو خواهنده مرو را به دعااند
تا جای پدر باز ستانند ز دیوان اینها که سزای صلوات‌اند و ثنااند
ای امّت برگشته ز اولاد پیمبر اولاد پیمبر حَکَم روز قضااند
این قوم که این راه نمودند شما را زی آتش جاوید دلیلان شمااند ۴۵
این رشوت خواران فقهااند شما را ابلیس فقیه است گر اینها فقهااند
از بهر قضا خواشتن و خوردن رشوت فتنه همگان بر کتب بیع و شرااند
رشوت بخورند آنگه رخصت بدهندت نه اهل قضااند بل از اهل قفااند
بر من زشما نیست سفاهت عجب ایرا آنند که در دین فقهااند سفهااند
گر احمد مرسل پدر امّت خویش است جز شیعت و فرزند وی اولاد زنااند ۵۰
ما براثر عترت پیغمبر خویشیم واولاد زنا براثر رای و هوااند
اسلام ردائی زرسول است و، امامان از عترت او، حافظ این شهره ردااند
آنان که فلان است و فلان زمرهٔ ایشان نزدیك حکیمان زدر عیب و هجااند
ما را چو کند پیر چه گوئیم که رهبر در دین حق از عترت پیغمبر مااند؟
ای حجّت، می گوی سخنهای به‌حجّت زیرا که صبائی تو و خصمانت هبااند ۵۵
موسیّ زمان را تویکی شهره‌عصائی
وانکه نشناسند که خصمان عقلااند

۵۶

زجور لشکر خرداد و مرداد تواند داد ما را هیچ‌کس داد؟
محال است این طمع هیهات هیهات کسی دیدی که دادش داد خرداد
زبهر آنکه تا در دامت آرد چو مرغان مر تورا خرداد خورداد

کرا خورداد گیتی مرد بایدش ازان آید پس خرداد مرداد
همی خواهی که جاویدان بمانی دراین پرباد خانهٔ سست بنیاد ۵
تو تا این بادپیمائی شب و روز در این خانه برآمد سال هفتاد
از این پر باد خانه هم به‌آخر برون باید شدن ناچار با باد
چه گوئی کین عُلُوّی گوهر پاك بدین زندان و این بند ازچه افتاد؟
خداوند ار نیامد زو گناهی دراین زندان و بندش ازچه بنهاد؟
وگر بستش به جرمی، پس پیمبر دراین زندان‌سوی اوچون فرستاد؟ ۱۰
وگر در بند مال و مِلك دادش چه‌خواهددادنش‌چون کردش آزاد؟
تو را زندان جهان است و تنت بند براین زندان و این بند آفرین‌باد
به چشم سر یکی بنگر سحرگاه براین دولاب بی‌دیوار و بنیاد
تو پنداری که نسرین و گل زرد بباریده است بر پیروزگون لاد
چرا گردد به گرد خاكِ ویران همی چندین هزار این چرخ آباد ۱۵
مرادِ کردگار ما ازین چیست؟ دراین معنی‌چه‌داری یاد ازاستاد؟
گر البتّه نگشتی گردِ این در زتو برجان تو جور است و بیداد
وگر بارت ندادند اندر این در برایشان ابر رحمت خود مباراد
وگر گفتند «هرگز کس براین در نجست‌ازبندیان‌کس‌جزتوفریاد»
تو بیچاره غلط کردی رهِ در نه شاگردی نه استادی نه استاد ۲۰
طمع چون کردی از کمره دلیلی؟ نروید هرگز از پولاد شمشاد
درین کردند از امّت نیز دعوی تنی هفتاد تا نزدیك هشتاد
هم آن‌این راهم‌این آن‌راشب وروز به گمراهیّ و بی‌دینی کند یاد
چو خر بی‌علم شادانند هریك ستوراست آنکه نادان باشد وشاد
نژاد دیو ملعونند یکسر مزایاد آنکه این گوباره را زاد ۲۵
خدا از شرّ و رنج راه‌داران گروه خویش را ایمن بداراد
تو را گر قصد بغداد است آنك نبسته‌ستند برتو راه بغداد
ولیکن جز امین سرّ یزدان کسی این راز را برخلق نگشاد
به‌تنزیل ازخُسُر ره‌جوی و، تأویل ز فرزندان او یابیّ و داماد
از آن داماد کایزد هدیه دادش دل دانا و صمصام و کف راد ۳۰

دل سندان ازو گر بدسگالد
فرو ریزد دل سندان و پولاد

۵۷

این رقیبان که براین گنبد پیروزه درند گرچه زیرند گهی جمله، همیشه زبرند
گر رقیبان به‌بصر تیز بوند از بر ما این رقیبان سماوی همه یکسر بصرند
نامشان زی توستاره‌است ولیکن سوی من پیشکاران و رقیبان قضا و قدرند
چون گریزم زقضا، یا ز قدر، من چو همی به‌هزاران بصر ایشان به‌سوی من نگرند؟
سوی ما زان نگرند ایشان کز جوهرشان خرد و جان سخن گوی به‌ما در اثرند ۵
خرد و جان سخن گوی که‌از طاعت‌وعلم پریانند براین گنبد پیروزه پرند
این چراگاه دل‌وجان سخن گوی تواست جهد کن تا بجز از طاعت‌ودانش نچرند
اندر این جای گیاهان زیان کار بسی‌است زین چراگاه ازیرا حکما برحذرند
جسد مردمی، ای خواجه، درختی عجب است که بروفکرت و تمیز تورا برگ‌وبرند
ازدرخت جسدت برگ‌وبر خویش بچن پیشتر زانکه ازاین بستان بیرونت برند ۱۰
زاد برگیر وسبك‌باش ومکن جای قرار خانه‌ای راکه مقیمانش همه برسفرند
همگان برخطرند آنکه مقیم‌اند و گر ره نیابند سوی با خطران بی‌خطرند
چون مقیمان همه مشغول مقامند ولیك یك‌یك‌ازساختهٔ خویش همی برگذرند
راهشان یوز گرفته است و ندارند خبر زان چوآهو همه در پوی‌وتگ‌وبا بطرند
بر خریدار فسون سخره و افسوس کنند وانگهی جز که همه تنبل‌وافسون نخرند ۱۵
گرچه‌شان کار همه‌ساخته‌ازیکدگر است همگان کینه‌ور و خاسته بر یکدگرند
دردمندند به‌جان جمله نبینی که همی جزهمه آنکه‌زیان کار بُوَدْشان نخورند؟
سخن بیهده و کار خطا زایشان زاد سخن بیهده و کار خطا را پدرند
باهزاران بدی وعیب یکیشان هنراست گرچه ایشان چو خر از عیب و هنر بیخبرند
هنر آن است که پیغمبر خیرالبشر است وین ستوران جفاپیشه به‌صورت بشرند ۲۰
گرشریعت همه رابار گران است‌رواست بار اگر خر کشد این عامه همه پاك‌خرند
بار باخِر بنهند از خرو زینها ننهند زانکه‌اینها سوی‌ایزد بسی‌از خربترند
وعده‌شان روز قضا خواب و خور و سیم و زراست زانکه فتنه همه بر خواب و خور و سیم و زرند

حکمت آبی است کجا مرده بدو زنده شود — حکما برلب این آب مبارك شجرند
شجر حکمت، پیغمبر ما بود و برو — هریك از عترت او نیز درختی ببرند ۲۵
پسران علی امروز مرو را بسزا — پسرانند چو مر دختر او را پسرند
پسران علی آنها که امامان حقند — به جلالت به جهان درچو پدر مشتهرند
سپس آن پسران رو، پسرا، زانکه تو را — پسران علی و فاطمه زاتش سپرند
سپری کرد توانند تو را زاتش تیز — چون همی زیرقدم گردن کیوان سپرند
ای پسر دین محمّد به مثل چون جسدی است — که بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سرند ۳۰
چون شب دین سیه و تیره شود، فاطمیان — صبح صادق، مه و پروین و ستاره‌ی سحرند
داد درخلقِ جهان جمله پدرشان گسترد — چه عجب گر پسران همچو پدر دادگرند
شیر دادار جهان بود پدرشان، نشگفت — گرازیشان برمند این که یکایك حمرند
من بدیشان شکرم جاهل بی‌حرمت را — که خران راحکما نیز به شیران شکرند
سودمندند همه خلق جهان را چو شکر — جان من باد فداشان که به طبع شکرند ۳۵
از شکر نفع همی گیرد بیمار و درست — دشمن و دوست ازایشان همه می نفع گرند
منگرسوی گروهی که چون مستان ازخلق — پرده برخویشتن ازبی‌خردی می‌بدرند
چه دهی پند و چه گوئی سخن حکمت و علم — این خران راکه چوخریکسره ازپند کرند؟
سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر — سفها جمله ز مردم به قیاس حجرند
سمرم من شده وافتاده‌ام ازخانهٔ خویش — زین ستوران که به جهل و به سفاهت سمرند ۴۰
اگر این کوردلان را تو به مردم شمری — من نخواهم که مرا خلق زمردم شمرند
چون پری جمله بپرّند گه صلح ولیك — به گه شرّ مر ابلیس لعین را حشرند
سپس باقر و سجّاد روم در ره دین — تو بقر رو سپس عامه که ایشان بقرند
به جَرِ دیو روی کز پی ایشان بروی — زانکه ایشان همه دیو جسدی رابجرند
سپس فاطمیان رو که به فرمان خدای — امّتان را سپس جدّ و پدر راه برند ۴۵
جدّشان رهبر دیو و پری و مردم بود — سوی رضوان خدای و، پسران زان گهرند
پسرت گر جگراست ازتن تو، فاطمیان — مر نبی را و علی را به حقیقت جگرند
شیعت فاطمیان یافته‌اند آب حیات — خضر دور شده‌ستند که هرگز نمرند
شکرند از سخن خوب سبك شیعت را — به سخن‌های گران ناصبیان را تبرند

سخن خوب بیاموز که هرك ازهمه خلق — سخن خوب ندارند همه بی‌هنرند ۵۰

۵۸

چونکه نکو ننگری جهان چون شد؟ خیرو صلاح ازجِهان جَهان چون شد؟
هیچ دگرگون نشد جهان جَهان سیرت خلق جهان دگرگون شد
جسم تو فرزند طبع و گُردون است حالش گردان به‌زیر گردون شد
تو که لطیفی به‌جسم دون چه شوی همّت گردون دون اگر دون شد؟
چون الفی بود مردمی به مثل چونك الف مردمی کنون نون شد؟ ۵
چاکر نان پاره گشت فضل و ادب علم به مکرو به زرق معجون شد
زهد و عدالت سفال گشت و حجر جهل و سفه زرّ و درّ مکنون شد
ای فلك زود گرد، وای بران کو به‌تو، ای فتنه‌جوی مفتون شد
هرکه به شمع خرد ندید رهت پیش تو مدهوش گشت و شمعون شد
از چه درآئی همی درون که چنین مردمی از خلق جمله بیرون شد؟ ۱۰
فعل همه‌جور گشت و مکر و جفا قول همه زرق و غدرو افسون شد
ملك جهان گر به‌دست دیوان بُد باز کنون حالها همیدون شد
بازِ همایون چو جغد گشت خری جغدك شوم خری همایون شد
سر به‌فلك برکشید بیخردی مردمی و سروری در آهون شد
باد فرومایگی وزید، وزو صورت نیکی نژند و محزون شد ۱۵
خاك خراسان چو بود جای ادب معدن دیوان ناکس اکنون شد
حکمت را خانه بود بلخ و، کنون خانه‌ش ویران و بخت وارون شد
ملك سلیمان اگر خراسان بود چونکه کنون ملك دیو ملعون شد؟
خاك خراسان بخورد مر دین را دین به خراسان قرین قارون شد
خانهٔ قارون نحس را به‌جهان خاك خراسان مثال و قانون شد ۲۰
بندهٔ ایشان بدند ترکان، پس حال گه ایدون و گاه ایدون شد
بندهٔ ترکان شدند باز، مگر نجم خراسان نحس و مخبون شد
چاکر قفچاق شد شریف زدل حرّهٔ او پیشکار خاتون شد
لاجرم ار ناقصان امیر شدند فضل به‌نقصان و، نقص افزون شد
دل به گروگان این جهان ندهم گرچه دل تو به دهر مرهون شد ۲۵
سوی خردمند گرگ نیست امین گر سوی تو گرگ نحس مأمون شد

آدم جهل و جفا و شومی را — جان تو بدبخت خاك مسنون شد
سوی تو ضحّاك بد هنر ز طمع — بهتر و عادل‌تر از فریدون شد
تات بدیدم چنین اسیر هوا — برتو دلم دردمند و پرخون شد
دل به هوا چون دهی که چون تو بدو — بیشتر از صدهزار مرهون شد؟ ۳۰
از ره دانش بکوش و اهرون شو — زیراك اهرون به دانش اهرون شد
جامه به‌صابون شده‌است پاك و،خرد — جامهٔ جان را بزرگ صابون شد
رسته شد از نار جهل هرکه خرد — جان و دلش را ستون و پرهون شد
پند پدر بشنو ای پسر که چنین — روز من از راه پند میمون شد
جان لطیفم به‌علم بر فلك است
گرچه تنم زیر خاك مسجون شد ۳۵

۵۹

گزینم قران است و دین محمّد — همین بود ازیرا گزین محمّد
یقینم که من هردوان را بورزم — یقینم شود چون یقین محمّد
کلید بهشت و دلیل نعیمم — حصارحصین چیست؟ دین‌محمد
محمّد رسول خدای است زی ما — همین بود نقش نگین محمّد
مکین است دین وقران دردل من — همین بود در دل مکین محمّد ۵
به‌فضل خدای‌است‌امیدم که‌باشم — یکی امّت کمترین محمّد
به دریای دین اندرون ای برادر — قران است درّ ثمین محمّد
دفینیّ و گنجی بود هر شهی را — قران است گنج و دفین محمّد
براین گنج وگوهر یکی‌نیك بنگر — کرا بینی امروز امین محمّد؟
چوگنج و دفینت به‌فرزند ماندی — به فرزند ماند آن و این محمّد ۱۰
نبینی که امّت همی گوهر دین — نیابد مگر کز بنین محمّد؟
محمّد بدان داد گنج و دفینش — که او بود درخور قرین محمّد
قرین محمّدکه بود؟ آنکه‌جفتش — نبودی مگر حور عین محمّد
ازاین‌حور عین و قرین گشت پیدا — حسین و حسن‌سین و شین محمّد
حسین وحسن راشناسم حقیقت — بدو جهان گل و یاسمن محمّد ۱۵

چنین یاسمین وگل اندر دوعالم — کجا رُست جز در زمین محمّد؟
نیارم گزیدن همی مرکسی را — براین هردوان نازنین محمّد
قران بود و شمشیر پاکیزه حیدر — دو بنیاد دین متین محمد
که استاد با ذوالفقار مجرّد — به هر حربگه بر یمین محمّد؟
چو تیغ علی داد یاری قران را — علی بود بی‌شك معین محمّد ۲۰
چو هرون زموسی علی بود در دین — هم انباز و هم هم‌نشین محمّد
به‌محشر ببوسند هارون وموسی — ردای علی وآستین محمّد
عرین بود دین محمّد ولیکن — علی بود شیر عرین محمّد
بفرمود جستن به‌چین علم دین را — محمّد، شدم من به چین محمّد
شنودم ز میراث‌دار محمّد — سخن‌های چون انگبین محمّد ۲۵
دلم دید سرّی که بنمود از اوّل — به حیدر دل پیش‌بین محمّد
زفرزند زهرا و حیدر گرفتم — من این سیرت راستین محمّد
ازآن شهره فرزند کو رارسیده‌است — به قدر بلند برین محمّد
نبودی‌ازین بیش بهره‌ی من ازوی — اگر بودمی من به حین محمّد
جهان آفرین آفرین کرد برمن — به حبّ علی و آفرین محمّد ۳۰
کنون بافرین جهان آفرینم — من اندر حصار حصین محمّد
تو ای ناصبی جز که نامی نداری — از این شهره دین وزین محمّد
به دشنام مر پاك فرزند او را — بدرّی همی پوستین محمّد
مرا نیز کز شیعت آل اویم — همی کُشت خواهی به کین محمّد
به دین محمّد تو را کشتن من — کجا شد حلال؟ ای لعین محمّد ۳۵
به‌غوغا چه نازی؟ فرازآی با من — به حکم کتاب مبین محمّد
اگر من به حبّ محمّد رهینم — تو چونی عدوی رهین محمّد؟
به‌عیسی نرست‌ازتوترسا،نخواهد — همی رستن این بومعین محمّد
منم مستعین محمّد به مشرق — چه‌خواهی‌ازاین مستعین محمّد؟

چه‌داری جواب محمّد به محشر
چو پیش آیدت هان و هین محمّد؟ ۴۰

۶۰

آن کن ای جویای حکمت کاهل حکمت آن کنند
تا بدان دشوارها بر خویشتن آسان کنند
جز که درخورد خرد صحبت ندارند از بنه
برهمین قانون که در عالم همی ارکان کنند
طاعت ارکان ببین مر چرخ و انجم را به‌طبع
تا به طاعت چرخ و انجم‌شان همی حیوان کنند
چرخ را انجم بسان دست‌های چابك‌اند
کز لطافت خاك بی‌جان را همی با جان کنند
دست‌های آسمان‌اند این که با این بندگان
آن خداوندان همی احسان‌ها الوان کنند ۵
چشمهای عالمند اینها که چون در خاك خشك
بنگرند او را همی پر درّ و پر مرجان کنند
این شگفتی بین که در نیسان زبس نقش و نگار
خاك بستانْ را همی پر زینت نیسان کنند
این نشانی‌هاست مردم را که ایشان می‌دهند
سوی گوهرها که می در خاك و کُهْ پنهان کنند
گر ندیدی عرش را و حاملان عرش را
تا به گردش برچه‌سان همواره می جولان کنند
عرش توست این خاك و، افلاك و کواکب گرد او
روز و شب جولان همی همواره هم زین‌سان کنند ۱۰
پادشاهی یافته‌ستی بر نبات و بر ستور
هرچه گوئی «آن کنید» آن از بن دندان کنند
بنگر آن را در رکوع و بنگر این را در سجود
پس همین کن تو ز طاعت‌ها که می‌ایشان کنند
این اشارت‌های خلقی را تأمّل کن به حق
این اشارت‌ها همی زی طاعت یزدان کنند

پیشه کن امروز احسان با فرودستان خویش
تا زبردستانت فردا با تو نیز احسان کنند
بندهٔ بد را خداوندان به‌تشنه گرسنه
بر عذاب آتش معده همی بریان کنند ۱۵
پس تو بد بنده چرا ایمن نشسته‌ستی؟ ازانك
همچنین فردا برآتش مر تو را قربان کنند
از نبید جهل چون مستان بیهوشند خلق
تو که هشیاری مکن کاری که آن مستان کنند
گوشت ارگنده شود او را نمك درمان بود
چون نمك گنده شود او را به‌چه درمان کنند؟
با سبکساران از آل مصطفی چیزی مگوی
زانکه این جهّال خود بی‌ابر می باران کنند
در مدینه‌یْ علمِ ایزد جغدکان را جای نیست
جغدکان از شارْسان‌ها قصد زی ویران کنند ۲۰
بر سر منبر سخن گویند، مر اوباش را
از بهشت و خوردنی حیران همی زین‌سان کنند
شو سخن گستر زحیدر گر نیندیشی ازان
همچو برمن کوه یمگان برتو بر زندان کنند
بانگ بردارند و بخروشند برامیّد خورد
چون حدیث جو کنی بی‌شك خران افغان کنند
ور نگوئی جای خورد و کردنی باشد بهشت
برتو از خشم و سفاهت چشم چون پیکان کنند
مر تو را در حصن آل مصطفی باید شدن
تا زعلم جدّ خود بر سرْت دُر افشان کنند ۲۵
حجّتان دست رحمان آن امام روزگار
دست اگر خواهند در تأویل برکیوان کنند
دینْت را با علم جسمانی به‌میزان برکشند

بی‌تمیزان کار دین بی کیل و بی‌میزان کنند
دین حق را مردمی دان جانش علم و تن عمل
عاقلان مر بام حکمت را همین بنیان کنند
تا ندانی، کار کردن باطل است از بهر آنك
کار بر نادان و عاجز بخردان تاوان کنند
جمله حیرانند امّت بر ره ایشان مرو
ورنه همچون خویشتن در دین تو را حیران کنند ۳۰
مست بسیارند، خامش باش، هل تا می‌روند
مر یکی هشیار را صد مست کی فرمان کنند؟

۶۱

در این مَقام اگر می مُقام بایْد کرد / بکار خویش نکوتر قیام باید کرد
به هرچه خوشترت آید زنامها، تن را / به فعل خویش بدان نام نام باید کرد
که نام نیکو مرغ است وفعل نیکش دام / زفعل خویش براین مرغ دام باید کرد
زخوی نیك وخرد در ره مروّت وفضل / مر اسپ تن را زین و لگام باید کرد
بدین‌لگام وبدین زینْت نفس بدخورا / در این مَقام همی نرم و رام باید کرد ۵
اگردلت بشکسته‌است سنگ معصیتش / دل شکسته به‌طاعت لحام باید کرد
اگرسلامت خواهی زجهل بر درعقل / سلام باید کرد و مقام باید کرد
اگر خرد نبُود، از دو بد نداند کس / به‌ذات خویش که او را کدام باید کرد
وگر کریم شود آرزوت نام و لقب / کریم‌وار فعال کرام باید کرد
جفاو جوروحسدرابه طبع دردل خویش / نفورو زشت وبد و سرد وخام بایدکرد ۱۰
چو برتو دهر به آفات خود زحام کند / تو را زصبر به‌دل بر زحام باید کرد
وگر به‌غدْرجهان برتوقصد چاشت کند / تو را به‌صبر برُو قصد شام باید کرد
به فعل نیك وبه گفتارخوب پشت عدو / چو عاقلان جهان زیر بام باید کرد
سفیه را به سفاهت جواب باز مده / ز بی‌وفا به‌وفا انتقام باید کرد
وگر زمانه به گرگی دهد عنانش را / برُو ز بهر سلامت سلام باید کرد ۱۵
وگرچه خاص بُوی، خویشتن زبهرصلاح / میان عام چو ایشانْت عام باید کرد

به قصد وعمد چو چیزی حلال دارد دهر — به سوی خویش مر آن راحرام باید کرد
جهان به مردم دانا تمام خواهد شد — پس این مرا و تو را می تمام باید کرد
به باغ دین حق اندر زبهر بار خرد — زبانت را به بیان چون غمام باید کرد
رخ از نبید مسائل به زیر گلبن علم — به قال و قیل تو را لعل‌فام باید کرد ۲۰
به حرب اهل ضلالت زبهر کشتن جهل — سخنت را چو برنده حسام باید کرد
کمانْت خاطر و حجّت سپرْت باید ساخت — ز نکته‌های نوادر سهام باید کرد
چو ناصبیّ معربد دلام خواهد ساخت — تو را جزای دلامش دلام باید کرد
مسافرند همه خلق و نیستند آگاه — که می نوای شراب و طعام باید کرد
زبهر کردن بیدار جمع مستان را — یکی منادی برطرف بام باید کرد ۲۵
که «چند خسپید ای بیهشان چو وقت آمد — که تیغ جهل همی در نیام باید کرد»
بکام و ناکام از بهر زاد راه دراز — زمین به‌زیرکیت زیر گام باید کرد
به زیر آتش اندیشه زاد باید پخت — زعلم حقّ زبان را زمام باید کرد
چو بی‌نظامیِ دین را نظام خواهی داد — نظام دینیِ دون بی‌نظام باید کرد
زبانت اسپ کنی چونْت راه باید رفت — بگاه تشنه کف دست جام باید کرد ۳۰
چرا چو سوی تو نامه پیام بفرستد — تو را به‌هرکس نامه پیام باید کرد؟
اگر کسی را اسپ است یا غلام تورا — روانْت بندهٔ اسپ و غلام باید کرد؟
گر آب روی همی بایدت، قناعت را — چو من به‌نیك و بد اندر امام باید کرد
وگرنه همچو فلان و فلان به بی‌شرمی — به‌پیش خلق رخان چون رخام باید کرد
محال باشد اگر مرکریم را به طمع — ثنای بی‌خردان و لئام باید کرد ۳۵
جهان پر از خس و پرخار و پر ورام شده است — تو را کلام همی بی‌ورام باید کرد
وگر نصیحت راروی نیست، خاموشی — زنیك و بدْت به‌برهان لثام باید کرد
به زادِاین سفرت سخت کوش باید بود — که این همی سوی دارالسّلام باید کرد
بجوی امام همامی از اهل بیت رسول — که خویشتنت چنو می همام باید کرد

تورا اگر نبود ناصحی امام امروز
بسی که فردا «ای‌وایِ مام» باید کرد ۴۰

روی بستان را چون چهرهٔ دلبندان / از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید
روی گلنار چو بزداید قطرِ شب / بلبل از گل به‌سلام گلنار آید
زار وار است کنون بلبل و تایك چند / زاغ زار آید، او زی گلزار آید
گل سوار آید برمرکب و، یاقوتین / لاله در پیشش چون غاشیه‌دار آید ۵
باغ را از دَیْ کافور نثار آمد / چون بهار آید لولوش نثار آید
گل تبار و آل دارد همه مه‌رویان / هرگهی کاید با آل و تبار آید
بید با باد به صلح آید در بستان / لاله با نرگس در بوس و کنار آید
باغ مانندهٔ گردون شود ایدون که‌ش / زهره از چرخ سحرگه به‌نظار آید
این چنین بیهده‌ای نیز مگو با من / که مرا از سخن بیهده عار آید ۱۰
شست بار آمد نوروز مرا مهمان / جزهمان نیست اگر ششصد بار آید
هرکه‌را شُست ستمگر فلك آرایش / باغ آراسته او را به‌چه کار آید؟
سوی من خواب وخیال است جمال او / گر به‌چشم توهمی نقش ونگار آید
نعمت و شدّت او از پس یکدیگر / حنظلش با شکّر، با گل خار آید
روز رخشنده کزو شاد شود مردم / از پس انده و رنج شب‌تار آید ۱۵
تا نراند دیِ دیوانه‌ت خوی بد / نه بهار آید و نه دشت به‌بار آید
فلك گردان شیری است رباینده / که همی هرشب زی ما به شکار آید
هرکه پیش آیدش از خلق بیوبارد / گر صغار آید و یا نیز کبار آید
نشود مانده و نه سیر شود هرگز / گر شکاریش یکی یا دو هزار آید
گرعزیز است جهان وخوش زی نادان / سوی من، باری، می ناخوش وخوار آید ۲۰
هرکسی را زجهان بهرهٔ او پیداست / گرچه هرچیزی زین طبع چهار آید
می بکارآید هرچیز به‌جای خویش / تری از آب و شخودن ز شخار آید
نرم و تر گردد وخوش‌خوار وگوارنده / خار بی‌طعم چو در کام حمار آید
سازگاری کن با دهر جفاپیشه / که بدو نیك زمانه به‌قطار آید
گر بدآمَدْت گهی، اکنون نیك آید / کز یکی چوب همی منبر و دار آید ۲۵
گه نیازت به‌حصار آید و بندو دز / گاه عَیبت ز دزو بندو حصار آید
گه سپاه آرد برتو فلك داهی / گه تو را مشفق و یاری‌ده و یار آید
نبود هرگز عیبی چو هنر، هرچند / هنر زید سوی عمر و عُوار آید

مر مرا گوئی برخیز که بد دینی — صبر کن اکنون تا روز شمار آید
گیسوی من به‌سوی من ندوریحان است — گر به‌چشم تو همی تافته مار آید ۳۰
شاخ پربارم زی چشم بنی زهرا — پیش چشم تو همی بید و چنار آید
ور همی گوئی من نیز مسلمانم — مر تو را بامن دردین چه فخار آید؟
من تولّا به علی دارم کز تیغش — بر منافق شب و بر شیعه نهار آید
فضل بر دود ندانی که بسی دارد — نور اگر چند همی هردو ز نار آید؟
چون برادر نبود هرگز همسایه — گرچه با مرد به کهسار و به‌غار آید ۳۵
سنگ چون زرّ نباشد به‌بها هرچند — سنگ با زرّ همی زیر عیار آید
دین سرائی است برآوردهٔ پیغمبر — تا همه خلق بدو در به‌قرار آید
به‌سرا اندر دانی که خداوندش — نه‌چنان آید چون غلّه گزار آید
علی و عترت اوی است مرآن را در — خنك آن کس که دراین ساخته‌دار آید

خنك آن راکه به‌علم وبه‌عمل هرشب
به سرا اندر با فرش و ازار آید ۴۰

۶۳

دَرِ دُرجِ سخن بگشای بر پند — غزل را در به‌دست زهد در بند
به آب پند باید شست دل را — چوسالت برگذشت‌از شست‌وز اند
چو بردل مرد را از دیو گمره — همی بینی فگنده بند بر بند
بده پندش که بگشاید سرانجام — زننده بندِ ملعون دیو را پند
حرارت‌های جهلی را حکیمان — زعلم و پند گفته‌ستند ریوند ۵
چو صبرت تلخ باشد پند لیکن — به‌صبرت پندِ چون صبرت شود قند
نخستین پند خودگیر از تن خویش — وگرنه نیست پندت جز که ترفند
برآن سقّاکه خودخشك است کامش — گهی بگری و گه بافسوس برخند
چه باید پند؟ چون گردون گردان — همه پند است، بل زند است و پازند
چه داری چشم ازو چون این وآن را — به پیش تو بدین خاك اندر افگند؟ ۱۰
بسنده است ار نباشد نیز پندی — پدر پند تو و تو پند فرزند
منه دل بر جهان کز بیخ برکند — جهان جم را که او افگند پیکند

نگر چهْ پراگنی زان خورد بایدْت که جوخورده است آنکو جوپراگند
ز بیدادی سمر گشته است ضحّاك که گویند اوست در بند دماوند
ستم مپسند از من وز تن خویش ستم برخویش و برمن نیز مپسند ۱۵
دلت را زنگ بد کردن بخورده است به رندهٔ تو به زنگ از دل فرورند
به قرط اندر تو را زین بدکنشْ تن یکی دیو عظیم است ای خردمند
چودر قرطه تورا خود جای غـزواست نباید شد به‌ترسا و رویهند
کرا در آستین مردار باشد کجا یابد رهایش مغزش از گند؟
ستم مپسند و نه جهل از تن خویش که عقل از بهر این دادت خداوند ۲۰
بَدَل بایدْت کردن بد به‌نیکی چو خر بر جو نباید بود خرسند
تورا جای قرار، ای خواجه، این نیست دل از دنیا همی بر بایدت کند
نگه کن تا چه کرده‌ستی زنیکی چه گوئی گر زکردارت بپرسند؟
زفعل خویش باید ساخت امروز تورا از بهر فردا خویش و پیوند
بترس از خجلت روزی که آن روز ستیهیدن ندارد سود و سوگند ۲۵
نماند نور روز از خلق پنهان اگر تو درکشی سر در قزاگند
بکن زاد سفر، زین یاوه گشتن در این‌جای سپنجی تا کی و چند؟
کز این زندان همی بیرونت خواند
همان کس کاندر این زندانت افکند

۶۴

آزردن ما زمانه خو دارد مازار ازُو گرت بیازارد
وز عقل یکی سپر کن ارخواهی که‌ت دهر به تیغ خویش نگذارد
تعویذ وفا برون کن از گردن ور نی به‌جفا گلوت بفشارد
آن است کریم طبع کو احسان بااهل وفا و فضل خو دارد
وز سفله حذر کند که ناکس را دانا چو سگ اهل خوار انگارد ۵
شوره‌است سفیه وسفله، درشوره هشیار هگرز تخم کی کارد؟
برشوره مریز آب‌خوش زیرا نایدْت به‌کار چون بیاغارد
خاری‌است درشت صحبت جاهل کو چشم وفا و مردمی خارد

مسپار به‌دهر سفله دل زیرا		آزاده دلش به سفله نسپارد
ایمن مشو از زمانه زیراك او		ماری‌است که خشك‌وتر بیوبارد ۱۰
گر بگذرد از تو یك بدش فردا		ناچاره ازان بتّرت باز آرد
کم بیند مردم از جهان رحمت		هرچند که پیش گرید و زارد
این شوی کش پلید هرروزی		بنگر که چگونه روی بنگارد
وز شوی نهان به غدر و مکّاری		در جام شراب زهر بگسارد
وان‌فتنه شده، زدست‌این دشمن		بستاند زهر و نوش پندارد ۱۵
آن را که چنین زنیش بفریبد		شاید که خرد بمرد نشمارد
آن است خرد که حقّ این جادو		مرد از ره دین و زهد بگزارد
وز ابر زبان سرشك حکمت را		برکِشت هش و خرد فرو بارد
ور سر بکشد سرش زهشیاری		بر پشتش بار دین برانبارد
دیو است جهان‌که زهر قاتل‌را		در نوش به مکر می بیاچارد ۲۰
چون روز ببیند این معادی را		هرکس که برو خرَدْش بگمارد

آن را که به سَرْش در خرد باشد
با دیو نشست و خفت چون یارد؟

۶۵

خردمند را می چه گوید خرد؟		چه گویدْش؟ گوید «حذرکن ز بد»
بدان وقت گوید همیش این سخن		که‌ش از بدکنش جان و دل می‌رمد
خرد بد نفرمایدت کرد ازانك		سرانجام بر بدکنش بد رسد
براین قولت ای خواجه این بس گوا		که جوکار جز جو همی ندرود
نبینی که گر خار کارد کسی		نخست آن نهالش مرُو را خلد؟ ۵
اگر بدکنی چون ددو دام تو		جدا نیستی پس تو از دام و دد
بدی دام آهِرمن ناکس است		به دامش درون چون شوی باخرد؟
بدی مار گرزه است ازو دور باش		که بد بتّر از مار گرزه گزد
اگر هیربد بد بود بد مکن		که گر بد کنی خود توی هیربد
چو لعنت کند بر بدان بدکنش		همی لعنت او برتن خود کند ۱۰

چو هردو تهی می‌برآیند از آب / چه عیب آورد مر سبد را سبد؟
هنرپیشه آن است کز فعل نیک / سر خویش را تاج خود برنهد
چو نیکی کند باتو بر خویشتن / همی خواند از تو ثناهای خود
کرا پیشه نیکی نشاندن بود / همیشه روانش ستایش چند
به دو جهان بی‌آزار ماند هرآنك / زنیکی به‌تن بر ستایش تند ۱۵
ز نیکی به نیکی رسد مرد ازان / که هرکس که او گل کند گل خورد
خرد جز که نیکی نزاید هگرز / نه نیکی بجز شیر مدحت مکد
خرد زآتش طبع آتش تر است / که مر مردم خام را او پزد
برون آرد از دل بدی را خرد / چو از شیر مر تیرگی را نمد
کرا دیو دنیا گرفته است اسیر / مرو را کسی جز خرد کی خرد؟ ۲۰
خرد پرّ جان است اگر بشکنیش / بدو جانْت ازاین ژرف چون بر پرد؟
بدین پرّ پر تا نگیردْت جهل / وگر نی بکوبدْت زیر لگد
خرد عاجزاست از تو زیرا که جهل / از این‌سو وزآن‌سو تو را می‌کشد
مکُش خویشتن را بکش دست ازو / که‌او زین‌عمل بیش کُشته‌است صد
خرِ بدگیاهی که نگواردش / همی با خری روز کمتر چرد ۲۵
تو را آرزوها چنین چون همی / چو کوران به جرّ و به‌جوی افکند
بدین کوری اندر نترسی که جانْت / بناگاه ازین بند بیرون جهد؟
چو ماهی به شست اندرون جان تو / چنان می ز بهر رهایش طپد
از این بند و زندان به‌ناچار و چار / همان کش درآورد بیرون برد
به خوشه اندر از بهر بیرون شدن / چنان جمله شد ماش ومُلك ونخود ۳۰
تو را تنْت خوشه است و پیری خزان / خزان تو بر خوشهٔ تنْت زد
دگرگون شدیّ و دگرگون شود / چو بر خوشه باد خزان بر وزد
نگارنده آن نقش‌های بدیع / از این نقش نامه همی بسترد
گلی کان همی تازه شد روز روز / کنون هر زمانی فرو پژمرد
همان سرو کز بس گشی می‌نوید / کنون باز چون نی زبستی نَوَد ۳۵
نوان از نود شد کزو برگذشت / ز درد گذشته نود می‌نَوَد
منو برگذشته نَوَد بیش ازین / که اکنونْت زیر قدم بسپرد

به فردا مکن طمعْ و، دی شد، بگیر / مر امروز را کو همی بگذرد
پشیمانی از دی ندارَدْت سود / چو چشمت مر امروز می بنگرد
درخت پشیمانی از دینه روز / در امروز باید که مان بردهد ۴۰
گر امروز چون دی تغافل کنی / به فردات امروز تو دی شود
برِ طاعت از شاخ عمرت بچن / که اکنونْش گردون زبن برکند
به بازی مده عمر باقی به‌باد / که مانده شود هرکه خیره دود
نباید که چون لهو فردا زتو / نشانی بماند چو از یار بد
چمیدن به نیکیت باید، که مرد / ز نیکی چرد چون به نیکی چمد ۴۵
نصیحت ز حجّت شنو کو همی
تو را زان چشاند که خود می‌چشد

۶۶

کسی که قصد زعالم به‌خواب و خور دارد / اگرچه چهره‌ش خوب‌است طبع خر دارد
بخر شمارش مشمارش، ای‌بصیر، بصیر / اگرچه او به‌سر اندر چو تو بصر دارد
نه هرچه با پر باشد ز مرغ باز بود / که موش‌خوار و غلیواژ نیز پر دارد
زمردم آن‌بود، ای‌پور، ازاین دوپای روان / که فعل دهر فریبنده را ز بر دارد
چوچاره نیستش ازصُحبت جِهانِ جَهان / اگر جفاش نماید جفاش بردارد ۵
ز بیم درد نهد مرد دنبه بر دنبل / نه زانکه دنبل نزدیك او خطر دارد
جهان اگرشکرآرد به‌دست چپ سوی تو / به‌دست راست درون، بی‌گمان تبر دارد
درخت خرما صدخار زشت داردو خشك / اگر دو شنگله خرمای خوب و تر دارد
جهان به آستی اندر نهفته دارد زهر / اگرچه پیش تو در دست‌ها شکر دارد
منافق است جهان، گر بنا گزیر حکیم / بجویدش به‌دل و جان ازو حذر دارد ۱۰
دراین سرای ببیند چو اندرُو آمد / که این سرای زمرگی دَرِ دگر دارد
همیشه ناخوش وبی‌برگ وبی‌نوا باشد / کسی که مسکن در خانهٔ دو دِر دارد
چو برگذشت در این خانه صدهزار بدو / مقرّ خویش ندارَدْش، ره‌گذر دارد
به‌چشم سر نتوانَدْش دید مرد خرد / به‌چشم دل نگرد در جهان، اگر دارد
اگَرْت داد نداد، ای پسر، جهان، او را / همی بپای جهاندار دادگر دارد ۱۵

ز بهر دانا دارد همی بپای خدای — جهان و دین را، نه زبهر این حشر دارد
بتر بود ز حشر بلکه گاو باشد و خر — کسی که قصد دراینجابه خواب وخوردارد
زبهر دانش و دین بایدش همی مردم — که خود خورنده جزین بی شمارو مر دارد
به خور مناز چو خر، بل شرف به دانش جوی — که خر به خور شکم از تو فراخ تر دارد
شکم چو بیش خوری بیش خواهد از تو طعام — به خور مخارش ازیرا که معده گر دارد ۲۰
به جوی و جرتو چرامی دوی به روز وشبان — اگر نه معده همی مر تو را بجر دارد
هگرز راه ندادش مگر به سوی سقر — کسی که معده پر از آتش جگر دارد
سلاح دیو لعین است برتو فرج و گلو — به پیش این دو سلاحت همی سپر دارد
حذرت باید کردن همیشه زین دوسلاح — که تن ز فرج و گلو در به سوی شر دارد
ستم رسیده تر از تو ندید کس دگری — که در تنت دو ستمگار مستقر دارد ۲۵
زدیو تنت حذر کن که برتو دیو تنت — فسوس ها همه از یکدگر بتر دارد
نگر که هیچ گناهت به، دیو بر ننهی — اگرت هیچ دل از خویشتن خبر دارد
مباش عام که عامه به جهل تهمت خویش — چه برقضای خدای و چه برقدر دارد
توگوش وچشم دلت برگشای اگرجاهل — دو چشم وگوش دل خویش کور وکر دارد
قبای شاه ز دیباست نرم و با قیمت — اگرچه زیر و درون پنبه و آستر دارد ۳۰
نگاه کن که چه چیز است درتنت که تنت — بدوست زنده و زو حسن و زیب وفر دارد
چه گوهر است که یك مشت خاك در تن ما — به فرّ و زینت ازو گونه گون هنر دارد؟
بدو دو دست و دو پایت بگیرد و برود — زبان ازو سخن و چشم ازو نظر دارد
چرا که موی تو زو رنگ قیردارد ومشك — رخانت رنگ طبرخون و معصفر دارد؟
چرا که تا به تن اندر بود نیارامد — تنت مگر که مر این چیز را بطر دارد؟ ۳۵
همی دلت بطپد زو بسان ماهی ازانك — زمنزل دل تو قصد زی سفر دارد
زمنزل دلت این خوب و پرهنر سفری — بدان که روزی ناگاه رخت بردارد
به زیر چرخ قمر در قرار می نکند — قرارگاه مگر برتر از قمر دارد
ازاین سرای برون هیچ می نداند چیست — از این سبب همه ساله به دل فکر دارد
جزآن نیابد ازاین راز کس خبرکه دلش — زهوش و عقل در این راه راهبر دارد ۴۰
شریف جان تو زین قبّهٔ کبود برون — چنانکه گفت حکیمی، یکی پدر دارد
ضعیف مرد گمان برد کو همی گوید — «خدای مابه جهان در زن و پسر دارد»

ازآن حکیم چوتقلیدی این سخن بشنود — به‌جهل گفت «چه‌دانیم ما؟ مگردارد»
خدای را چه شناسد کسی که بر تقلید — دو چشم تیره‌ودل سخت‌چون حجردارد؟
نه‌چشم‌دارد در دل نه گوش، بل چوستور — زبهر خواب و خورش چشم و گوش و سر دارد ۴۵
بزرگ نیست نه دانا به‌نزد او مگر آنك — عمامهٔ قصب و اسپ و سیم و زر دارد
هزار شکر مرآن را که جود و قدرت او — به‌صورت بشر اندر چنین بقر دارد
بدین زمان وبدین ناکسان که داردصبر؟ — مگرکسی که ز روی و حجر جگر دارد
زشعرحجّت وز پندهاش برتو خوری
اگر درخت دل تو ز عقل بر دارد

۶۷

خوب یکی نکته یادم است زاستاد — گفت «نگشت آفریده چیز به از داد»
جان تو با این چهار دشمن بدخو — نگرفت آرام جز به داد و به استاد
جانْت نمانده‌است جز به‌داد در این‌بند — داد خداوند را مدار به‌بیداد
بند نهادند برتو تا بکشی رنج — تا نکشد رنج بنده کی شود آزاد؟
نیزهٔ کژ درمیانِ کالبد تنگ — جز ز پی راستی نماند و نیفتاد ۵
پند همی نشنویّ و بند نبینی — دلْت پرآتش که کرد وسَرْت پراز باد؟
پند که دادت؟ همان که بند نهادت — بند که بنهاد؟ پند نیز هم او داد
بسته شنودی که جز به وقت گشادش — جان و روان عدو ازو نشود شاد؟
کار خدائی چنانکه بستهٔ بند است — بسته بود گفته‌هاش ز اصل و ز بنیاد
بند خداوند را گشاد حرام است — کُشتن قاتِل براین سخنْت نشان باد ۱۰
بد کرد آنکو گشاد بستهٔ فعلش — بد کردآن کس که بند گفته‌ش بگشاد
جز که به دستوریِ خدای و رسولش — دانا بند خدای را مگشایاد
چون نتواند گشاد بستهٔ یزدان — دست ضمیرت، چرا نپرسی از استاد؟
امّت را کی بود محل نبوّت؟ — جز که زمردم هگرز مردم کیِ زاد؟
جمله مقرّند این خران که خداوند — از پس احمد پیمبری نفرستاد ۱۵
وانگه اگر تو به بوحنیفه نگروی — بر فلك مه برند لعنت و فریاد
دست نگیرد ز بوحنیفه رسولت — طرفه‌تر است این سخن زطرفهٔ بغداد

سوی خدای جهان یکی است پیمبر — وینها بگرفته‌اند بیش زهفتاد
مادرشان زاده برضلال و جهالت — مادر هرگز چنین نزاد و مزایاد
رسته زدلْشان خلاف آل محمّد — همچو درخت‌زقوم رسته‌زپولاد ۲۰
پند مَدِهْشان که پند ضایع گردد — خارنپوشد کسی به‌زیر خزولاد
بیرون کُنْشان زخاندان پیمبر — نیست سزاوار جغد خانهٔ آباد
برسر آتش نهادت ای تبع دیو — آنکه براین راه کژّت از بنه بنهاد
جز که علی‌را پس‌از رسول که‌را بود — آنکه خلافت بدو رسید ز بنیاد
همچو یکی یار زی رسول که را بود — آنکه برادرْش بود و بنْ عم و داماد؟ ۲۵
یاد ازیرا کنم مرآل نبی را — تا به قیامت کند خدای مرا یاد
شعر دریغ آیدم زدشمن ایشان — نیست سزاوار گاو نرگس و شمشاد
سود نداردت این نفاق، چه داری — برلب باد دی و به‌دل تف مرداد؟
دوستی دشمنان دینْت زیان داشت — بَام برین کژ شود به کژّی بنلاد
نیز نبینم روا اگر بِنِکُوهَمْتْ — بر مگسی نیست خوب ضربت فرهاد ۳۰

رو سپس جاهلی که درخور اوئی
مطرب شاید نشسته بر در نبّاذ

۶۸

جان‌وخرد رونده براین چرخ‌اخضرند — یا هردوان نهفته در این گوی اغبرند؟
عالم چراکه نیست سخن گوی وجانور — گرجان وعقل هردو براین‌عالم اندرند؟
ور در جهان نیند علی حال غایبند — ور غایبند برتن ما چونکه حاضرند؟
گرچه نه غایبند به اشخاص غایبند — ورچه نه ایدرند به أفعال ایدرند
وانگه کز این مزاج مهیّا جدا شوند — چیزند یا نه‌چیز عرض‌وار بگذرند ۵
گرچیز نیستند برون از مزاج تن — امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند
ور لاشی‌اند فعل نیاید ز چیز نه — وین هردو در تن تو به أفعال ظاهرند
آنکو جدا کند به خرد جوهر از عرض — داند که این دو چیزلطیفند و جوهرند
زیرا بدین دوجنسم طبیعی تمام شد — کزباد و آب و خاك و ز افلاك برترند
اهل تمیز و عقل از این دام‌گاه صعب — غافل نه‌اند اگرچه بدین دامگه درند ۱۰

گیتی چو چشم وصورت ایشان دروبصر — عالم درختِ برور و ایشان برو برند
درهای رحمتند حکیمان روزگار — وینها که چون خرند همه از پس درند
اینها که چون ستور نگونند نیست‌شان — زور و توان آنکه براین چرخ بنگرند
این آفروشه‌ای‌است‌دوزاغ‌است‌خوالگرش — هردو قرین یکدگر و نیك درخورند
وین خیمهٔ کبود نبینند وین دو مرغ — کایشان درو یك‌از پس دیگر همی پرند ۱۵
دانند عاقلان جهان کاین کبوتران — آب‌وخورش‌همی‌همه‌ازعمرما خورند
چندین‌هزار خلق که خوردند این دو مرغ — پس‌چونکه هردو گرسنگانند ولاغرند؟
تا کی گه آن سیاه کبوتر گه آن سپید — چون بگذرند پرّ به‌ما بر بگسترند؟
تا چند بنگرند و بگردند گرد ما — این‌شهره‌شمع‌ها که براین‌سبزمنظرند؟
این هفتگانه شمع براین منظر، ای پسر، — از کردگار ما به‌سوی ما پیامبرند ۲۰
گویندمان‌به‌صورت‌خویش‌این‌همه‌همی — کایشان‌همه خدای‌جهان رامسخّرند
زیرا که ظاهر است مرا کاین ستارگان — نز ذات خویش زرد وسپید ومعصفرند
گوید همی قیاس که درهای روزی‌اند — اینها و دست‌های جهان‌دار اکبرند
تا خاك‌را خدای‌بدین دست‌های‌خویش — ایدون کند که خلق درو رغبت آورند
سحری‌است‌این‌حلال که‌ایشان‌همی‌کنند — زیرا به خاك مرده همی زنده پرورند ۲۵
روزیّ و عمر خلق به تقدیر ایزدی — این دست‌ها همی بنبیسند و بسترند
تقدیرگر شدند چو تقدیر یافتند — زین سو مقدَّرند و از آن‌سو مقدِّرند
چون‌نیست حالهاشان‌یکسان ویکنهاد — بل‌گه به‌سوی مغرب وگاهی به‌خاورند
لازم شده است کون برایشان و هم فساد — گرچه به بودش اندر آغاز دفترند
آنها که نشنوند همی زین پیمبران — نزدیك اهل حکمت و توحید کافرند ۳۰
بر خواب و خورد فتنه شده‌ستند خرس‌وار — تا چندگه چو خر بخورند و فرومرند
مرصبح را ز بهر صبوحی طلب کنند — زیرا ندیم رود و می لعل و ساغرند
اینها نیند سوی خرد بهتر از ستور — هرچند بر ستور خداوند و مهترند
زینهابه‌جمله‌دست‌بکش‌همچو‌من‌ازانك — بر صورت من و تو و بر سیرت خرند
گر سر ز مرد معدن عقل است و آنِ مغز — اینها همه به‌سوی خردمند بی‌سرند ۳۵
هنگام خیر سست چو نال خزانیند — هنگام شرّ سخت چو سدّ سکندرند
اندر رکوع خم ندهد پای و پشتشان — لیکن به پیش میر به‌کردار چنبرند

گر رسم و خوی دیو گرفتند لاجرم — همواره پیش دیو بداندیش چاکرند
ور گاو و خر شدند، پلنگان روزگار — همواره‌شان به دین و به‌دنیا همی‌درند
ور گاو گشت امّت اسلام لاجرم — گرگ و پلنگ و شیر خداوند منبرند ۴۰
گرگ و پلنگ گرسنه گاو و بره برند — وینها ضیاع و مِلك یتیمان همی برند
اینهاکه دست‌خویش چونشپیل کرده‌اند — اندر میان خلق مزکّیّ و داورند
بی‌رشوه تلخ‌وبی‌مزه چون‌زهر وحنظلند — بارشوه‌چرب‌وشیرین‌چون‌مغزوشکّرند
ای هوشیار مرد، چه گوئی که این گروه — هرگزسزای جنّت وفردوس وکوثرند؟
از راه این نفایه رمه‌ی کور و کر بتاب — زیراکه این رمه همه هم کور وهم کرند ۴۵
این راه با ستور رها کن که عاقلان — اندر جهان دینی بر راه دیگرند
آن عاقلان که اهل خرد را به باغ دین — بار درخت احمد مختار و حیدرند
آن عاقلان که زیر قدم روز عزّ و فخر — جز فرق مشتریّ و سر ماه نسپرند
آن‌عاقلان که‌مر سر دین‌رابه‌علم‌خویش — بر تختگاه عقل و بصر تاج و افسرند
آن عاقلان کز آفت دیوان به فضلشان — زین بی‌کناره و یله‌گوباره بگذرند ۵۰
گیتی همه بیابان و ایشان رونده رود — مردم همه مغیلان و ایشان صنوبرند
آفاتِ دیو را به فضایل عزایمند — واعراض علم را به‌معانی جواهرند
بر موجِ بحر فتنه و طوفان رود جهل — باد خوشِ بزنده و کشتیّ و لنگرند
ای حجت زمین خراسان بسی نماند — تااهل جهل روزوشب خویش بشمرند
همچون تو نیستند اگر چند این خزان — زیر درخت دین همه باتو برابرند ۵۵

تو مغز و میوهٔ خوش و شیرین همی خوری
و ایشان سفال بی‌مزه و برگ می‌خورند

۶۹

بالای هفت چرخ مدوّر دو گوهرند — کز نور هردو عالم و آدم منوّرند
اندر مشیمهٔ عدم از نطفهٔ وجود — هردو مصوَّرند ولی نامصوَّرند
محسوس نیستند و نگنجند درحواس — نایند در نظر که نه مظلم نه انورند
پروردگان دایهٔ قدسند در قِدَم — گوهرنیند اگرچه به‌اوصاف گوهرند
زین‌سوی آفرینش‌و زان سوی کاینات — بیرون و اندرون زمانه مجاورند ۵

اندرجهان نیند هم‌ایشان و هم جهان — در ما نیند و درتن ما روح پرورند
گویند هردو هردو جهانند، ازاین قبَل — درهفت کشورندو نه درهفت کشورند
این‌روح قدس‌آمد وآن ذات‌جبرئیل — یعنی فرشتگان پرانند و بی‌پرند
بی‌بال در نشیمن سفلی گشاده پر — بی پر بر آشیانهٔ علوی همی پرند
باگرم وسرد عالم‌و خشك‌و‌تر جهان — چون خاك وباد هم‌نفس آب وآذرند ۱۰
در گنج خانهٔ ازل و مخزن ابد — هردو نه جوهرند ولی نام جوهرند
هم‌عالم‌اند و آدم‌و هم‌دوزخ و‌بهشت — هم‌حاضرند وغایب وهم‌زهر وشکّرند
وز نور تابه ظلمت وز اوج تاحضیض — وز باختر به‌خاور وز بحر تا برند
هستند و نیستند و نهانند و آشکار — زان بی‌تواند وباتو به‌یك خانه‌اندرند
در عالم دوم که بود کارگاهشان — ویران کنندگان بنا و بناگرند ۱۵
روزی‌دهان پنج حواس وچهار طبع — خوالیگران نُه فلك و هفت اخترند
وز مشرفان ده‌اند به‌گرد سرایشان — زان پنج اندرون و ازان پنج بردرند
در پیش هردو هردو دکان‌دار آسمان — استاده‌هرچه دیرفروشد همی‌خرند
وان پادشاه ده سر و شش روی و هفت چشم — باچار خصمشان به‌یکی خانه اندرند
جوهر نیند و جوهر ایشان بود عرض — محور نهادهٔ عرضند و نه محورند ۲۰
خوانند برتو نامهٔ اسرار بی‌حروف — دانند کرده‌های تو بی‌آنکه بنگرند
پیدا ازان شدند که گشتند ناپدید — زان بی‌تن و سرند که اندر تن و سرند
وین از صفت بود که‌نگنجند درجهان — وانگاه در تن و سر ما هردو مضمرند
آن جایگان بهر تو را ساختند جای — ورنه کدام جای؟ که از جای برترند
سوی توآمدند زجائی که جای‌نیست — آنجا فرشته‌اند و بدین‌جا پیمبرند ۲۵
بالای مدرج ملکوت‌اند در صفات — چون‌ذات‌ذوالجلال‌نه‌عنصر نه‌جوهرند
باآنکه‌هست‌هردو‌جهان‌ملك‌این‌و آن — نفس تو را اگر تو بخواهی مسخرّند
گفتارشان بدان و به گفتار کار کن — تا از خدای عزّوجل وحیت آورند
بنگر به سایراتْ فلك را که بر فلك — ایشان زحضرت ملك‌العرش لشکرند
بی‌دانشان اگرچه نکوهش کنندشان — آخر مدبّران سپهر مدوّرند ۳۰
چندین‌هزاردیده‌وگوش‌ازبرای چیست؟ — زیشان‌سخن‌مگوی که‌هم کور وهم‌کرند
گوئی مرا که گوهر دیوان زآتش است — دیوان این زمان همه از گِل مخمّرند

جز آدمی نزاد ز آدم در این جهان — وینها از آدم‌اند چرا جملگی خرند؟
دعوی کنند چه که براهیم زاده‌ایم؟ — چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند
در بزم‌گاه مالكْ ساقیِ‌یْ زبانیند — این ابلهان که در طلب جام کوثرند ۳۵
خوشی کجاست اینجا؟ کاینجا برادران — از بهر لقمه‌ای هم خصم برادرند
بعد از هزارسال همانی که اوّلت — زین‌در درآورند و ازآن در برون‌برند
اینهاکه آمدندچه دیدند ازاین جهان؟ — رفتند و ما رویم و بیایند و بگذرند
وینها که خفته‌اند در این خاك سالها — از یك نشستن پدرانند و مادرند
وینها که دم زدند به حبّ علی همی — گر زانکه دوستند چرا خصم عُمَرند؟ ۴۰
وینها که هستشان به ابوبکر دوستی — گردوستند چونکه همه خصم‌حیدرند؟
وین‌سنّیان که‌سیرتشان‌بغض حیدراست — حقّا که دشمنان ابوبکر و عمّرند
گر عاقلی زهردو جماعت سخن مگوی — بگذارشان بهم که نه افلج نه قمبرند
هان تا از آن گروه نباشی که در جهان — چون گاو می‌خورند و چو گرگان همی درند
یا کافری به قاعده یا مؤمنی به‌حقّ — همسایگان من نه مسلمان نه کافرند ۴۵

ناصر غلام و چاکر آن کس که این بگفت
«جان و خرد رونده براین چرخ اخضرند»

۷۰

چند گردی گردم ای خیمه‌یْ بلند؟ — چند تازی روز وشب همچون نوند؟
از پس خویشم کشیدی برامید — سالیان پنجاه یا پنجاه و اند
مکر و ترفندت کنون از حد گذشت — شرم‌دار اکنون، از این ترفند چند؟
مادر بسیار فرزندی ولیك — خوار داریشان، همیشه کندمند
جز تو که شنیده است هرگز مادری — کو به فرزندان نخواهد جز گزند؟ ۵
گاه داری یاخته بر روی آب — زهر داری ساخته در زیر قند
از زمان و مکر او ایمن مباش — بس کن از کردار بد بپذیر پند
کز بدی‌ها خود بپیچد بدکنش — این نبشته‌ستند در استا و زند
چند ناگاهان به‌چاه اندر فتاد — آنکه او مر دیگری را چاه کند
بس بلندی تو ولیکن درد و رنج — چون بیفتد بیشتر بیند بلند ۱۰

گر نکرده‌ستم گناهی پیش ازین چون فگندندم دراین زندان و بند
نیك بنگر تا چگونه کردگار برمن از من سخت بندی برفگند
از من آمد بند برمن همچنانك پای‌بند گوسفند از گوسپند
زیر بار تن بماندم شست سال چون نباشم زیر بار اندر نژند؟
بار این بند گران تا کی کشد این خردپیشه روان ارجمند؟ ۱۵
چون به‌حقّم سوی دانا نال نال گر نباشد شاید از من خندخند
ای خردپیشه حذردار از جهان گر بهوشی پند حجّت کار بند
این یکی دیو است بی‌تمییز و هوش خیر کَی بیند زبی‌هش هوشمند؟
تازیان بیندش دایم هوشیار گاه بر شبدیز و گاهی بر سمند
هرکه را زاسیب او آفت رسد باز ره نارَدْش تعویذ و سپند ۲۰
گر بخواهی بستن این بیهوش را از خرد کن قید، وز دانش کمند
دانه اندر دام می‌دانی که چیست نرم‌وسخت‌وخوب‌وزشت‌وبوو‌گند؟
راه‌مند بدکنش هرگز مرو تا نگردی دردمند و آهمند
برکسی مپسند کز تو آن رسد که‌ت نیاید خویشتن را آن پسند
ای شده عمرت به‌باد از بهر آز، برامید سوزنت گم شد کلند ۲۵
مست کردت آز دنیا لاجرم چون شدی هشیار ماندی مستمند
با تو فردا چه بماند جز دریغ چون بَرَدمیراث‌خوار این‌زند و پند؟
چشم دلت از خواب غفلت باز کن رنگ جهل از دل به‌دانش باز رند
چون‌زده‌ستی خود تبر برپای‌خویش خود پزشك خویش‌باش ای‌دردمند
برهمندی را به‌دل در جای کن سود کی داردْت شخص برهمند ۳۰
بر درِ طاعت بباید‌ْت ایستاد
گر همی ز ایزد بترسی چون پلند

۷۱

ای هفت مدبّر که براین پرده سرائید تا چند چو رفتید دگر باره برآئید؟
خوب است به دیدار شما عالم ازیرا حوران نکو طلعت پیروزه قبائید
سوی حکماقدر شماسخت بزرگ‌است زیرا که به‌حکمت سبب بودش مائید

از ما به‌شما شادتر از خلق که باشد؟ — چون بودش ما را سبب و مایه شمائید
پر نور و صور شد ز شما خاك ازیرا — مایه‌ی صور و زایشی و کان ضیائید ۵
مرصورت پرحکمت ما راکه پدید است — بر چرخ قلم‌های حکیم‌الحکمائید
عیب است یکی آنکه نگردیم همی ما — باقی چو شما، گرچه شما اصل بقائید
پاینده کجا گردد چیزی که نپاید؟ — این حکم شناسید شما گر عقلائید
آینده ز ما هرگز پاینده نگردد — هرگه که شما می‌چو برآئید نهائید
گه‌مان بفزائید و گهی باز بکاهید — بر خویشتن خویش همی کار فزائید ۱۰
آید به‌دل من که شما هیچ همانا — زان می نفزائید که تا هیچ نسائید
زیرا که نزاده‌است شما را کس و هموار — بر خاك همی زادهٔ زاینده بزائید
آن را که نزادند مرو را و نزاید — زی مرد خردمند شما راست گوائید
ای شعرفروشان خراسان بشناسید — این ژرف سخن‌های مرا گر شعرائید
برحکمت میری زچه یابید چو ازحرص — فتنه‌ی غزل و عاشق مدح امرائید؟ ۱۵
یکتا نشود حکمت مرطبع شما را — تا از طمع مال شما پشت دوتائید
آب ار بشودتان به طمع باك ندارید — مانند ستوران سپس آب و گیائید
دل‌تان خوش گرددبه دروغی که بگوئید — ای بیهده‌گویان که شما از فضلائید
گر راست بخواهید چو امروز فقیهان — تزویرگرانند شما اهل ریائید
ای امّت بدبخت براین زرق‌فروشان — جزکز خری وجهل چنین فتنه چرائید؟ ۲۰
خواهم که بدانم که مر این بی‌خردان را — طاعت به‌چه معنی و زبهر چه نمائید
زین‌بیش شما را سوی‌من نیست خطائی — هرچند شما بی‌خطران اهل خطائید
چون‌حکم فقیهان‌نبود جز که به‌رشوت — بی‌رشوت هریك ز شما خود فقهائید
این ظلم به‌دستوری از بهر چه باید — چون مال ز یکدیگر بس خود بربائید؟
از حکم الهی به چنین فعل بد ایشان — اندر خور حدّند و شما اهل قفائید ۲۵
ای حیلت‌سازان جهلای علما نام — کز حیله مر ابلیس لعین را وزرائید
چون خصم سرِ کیسهٔ رشوت بگشاید — در وقت شما بند شریعت بگشائید
هرگز نکنید و ندهید از حسد و مکر — نه آنچه بگوئید و نه هرج آن بنمائید
اندر طلب حکم و قضا بر درِ سلطان — مانند عصا مانده شب و روز به‌پائید
ایزد چو قضای بد بر خلق ببارد — آنگاه شما یکسره درخوردِ قضائید ۳۰

با جهل شما درخور نَعْلید به‌سر بر — نه درخور نعلی که بپوشید و بیائید
فوج علما فرقت اولاد رسولند — و امروز شما دشمن و ضدّ علمائید
میراث رسول است به فرزندش ازو علم — زین قول که اوگفت شما جمله کجائید؟
فرزند رسول است خداوند حکیمان — امروز شما بی‌خردان و ضعفائید
میمون چوهمای است برافلاك وشما باز — چون جغد به ویرانه در اعدای همائید ۳۵
پر نور و دل‌افروز عطائی است ولیکن — مارا، نه شما را، که‌نه درخورد عطائید
زیرا که روا نیست اگر گویم کایزد — آن داد شما را که مرآن را نه سزائید
گر روی بتابم ز شما شاید زیراك — بی‌روی ستمگاره و با روی و ریائید
فقه است مرآن بیهده را سوی شما نام — کان‌را همی از جهل شب‌وروز بخائید
گوئید که بدها همه برخواست خدای است — جز کفر نگوئید چو اعدای خدائید ۴۰
ابلیس رها یابد از اغلال گر ایدونك — در حشر شما زآتش سوزنده رهائید
از بهر چه برمن همه همواره به کینید — گر جمله بلائید چرا جمله مرائید؟
گوئید که تو حجّت فرزند رسولی — زین درد همه‌ساله به‌رنجید و بلائید
فردا به پیمبر به‌چه شائید که امروز — اینجا به‌یکی بندهٔ فرزند نشائید
آن را که ببایَدْش ستودن بنکوهید — وان را که نکوهیدن شاید بستائید ۴۵
چون‌حرب‌شمارابه‌سخن‌سخت‌کنم‌تنگ — هرچند که بسیار بیائید روائید
چون حجّت گویم به‌ترازوی من اندر
گر پنج هزارید پشیزی نگرائید

۷۲

ای خواجه جهان حیل بسی داند — وز غدر همی به‌جادوی ماند
گر تو به‌مثل به ابر بر باشی — زانجات به حیله‌ها فرو خواند
تاهرچه بداد مر تورا، خوش‌خوش — از تو به‌دروغ و مکر بستاند
خوبیّ و جوانی و توانائی — زین شهره درخت تو بیوشاند
تا از همه زیب و قوّت و خوبی — یك روز چو من تهیت بنشاند ۵
وان را که همی ازو بخندیدی — فردا زتو بی‌گمان بخنداند
بنشین و مرو اگر تو را گیتی — خواهد که به‌چوب این خران راند

هرگز به دروغ این فرومایه — جز جاهل و غمر گربه کی شاند؟
داناست کسی که رو از این جادو — در پردهٔ دین حقّ بپوشاند
وز عمر به دست طاعت یزدان — خوش‌خوش ببرد هرآنچه بتواند ۱۰
وز دام جهان جهان جهان باشد — چون عادت شوم او همی داند
کین سفله جهان به گرد آن گردد — کو روی ز روی او بگرداند
از حجّت اگر تو پند بپذیری — از قهر تو این جهان فروماند
جز مؤذن حق به‌وقت قد قامت
از جای جنوة بر نجنداند

۷۳

هوشیاران ز خواب بیدارند — گرچه مستانِ خفته بسیارند
با خران گر به آب‌خور نشوند — با دل پر خرد سزاوارند
هستشان آگهی که نه ز گزاف — زیر این خیمه در گرفتارند
یار مستان بی‌هش‌اند از بیم — گرچه باعقل وفضل وهش‌یارند
کی پسندند هرگز این مستان — کار این عاقلان که هشیارند؟ ۵
مردمان، ای برادر، از عامه — نه به فعلند بل به دیدارند
دشمن عاقلان بی‌گنه‌اند — زانکه خود جاهل و گنه‌کارند
همه دیدار و هیچ فایده نه — راست چون سایهٔ سپیدارند
منبر عالمان گرفته‌ستند — این گروهی که از درِ دارند
روز بازار ساخته است ابلیس — وین سفیهانْش روی بازارند ۱۰
کی شود هیچ دردمند درست — زین طبیبان که زار و بیمارند؟
بر دروغ و زنا و می خوردن — روز و شب همچو زاغ ناهارند
ور ودیعت نهند مال یتیم — نزد ایشان، غنیمت انگارند
گر درست است قول معتزله — این فقیهان بجمله کفارند
فخر دانا به‌دین بود وینها — عیب دین‌اند و علم را عارند ۱۵
در کشاورز دین پیغمبر — این فرومایگان خس و خارند
مر مرا در میان خویش همی — از بسی عیب خویش نگذارند

گرهمی این به عقل وهوش کنند	هوشیارند و جلد و عیّارند	
زانکه خفته به‌دل خجل باشد	از گروهی که مانده بیدارند	
مر مرا همچو خویشتن نشگفت	گر نگونسار و غمر پندارند	۲۰
که نگونسار مرد پندارد	که همه راستان نگونسارند	
ای پسر، هیچ دلشکسته مباش	کاندر این خانه نیز احرارند	
دل بدیشان ده و چنان انگار	کاین همه نقش‌های دیوارند	
مرغزاری‌است این جهان که درو	عامه ددگان مردم آزارند	
بد دل و دزد و جمله بی‌حَمیّت	روبه و شیر و گرگ و کفتارند	۲۵
بی‌بر و میوه‌دار هست درخت	خاصه پربار و عامه بی‌بارند	
بر فرودی بسی است در مردم	گرچه از راه نام هموارند	
مردم بی‌تمیز با هشیار	به‌مثل چون پشیز و دینارند	
بنگر این خلق را گروه گروه	کز چه‌سانند و بر چه کردارند	
همچو ماهی یکی گروه ازحرص	یکدگر را همی بیوبارند	۳۰
چون سپیدار سر ز بی‌هنری	از رهِ مردمی فرو نارند	
موش و مارند لاجرم در خُلق	بلکه بتّر ز مـوش وز مارند	
یك گروه از کریم طبعی خویش	مردمی را بجان خریدارند	
ور چه از مردمان به آزارند	مردمان را بخیره نازارند	
لاجرم نسپرند راهِ خطا	لاجرم دل به دیو نسپارند	۳۵
لاجرم همچو مردم از حیوان	از همه خلق جمله مختارند	
هوشمندان به‌باغ دین اندر،	ای برادر، گزیده اشجارند	
اینْت پر بوی و بر درختانی	که هنر برگ و علم بر دارند	
به دل از مکر و ز حسد دورند	حاصل دهر و چرخ دوّارند	
گنج علم‌اندو فضل اگرچه زبیم	درفراز و دهان به‌مسمارند	۴۰
اهل سرّ خدایْ مردانند	این ستوران نه اهل اسزارند	
گر به‌خروار بشنوند سخن	به گَهِ کارکرد خر وارند	
در طمع روز و شب میان بسته	بر درِ شاه و میر بُندارند	
تا میان بسته‌اند پیش امیر	در تگ‌وپوی کار و کاچارند	

گر میان پیش میر بگشایند — حقّ ایشان به کاج بگزارند ۴۵
با جهودان چنین کنند به بلخ — وین خسان جمله اهل زنّارند
وانکه زنّـــار برنمی‌بندند — همچو من روز و شب به تیمارند
حرمت امروز مر جهودان راست — اهل اسلام و دین حقّ خوارند
خاصه‌تر این گروه کز دل پاك — شیعت مرتضای کرّارند
من به یمگان به بیم و خوار و به جرم، — ایمن‌اند آنکه دزد و می خوارند ۵۰
من نگیرم ز حقّ بیزاری — اگر ایشان ز حقّ بیزارند
یمگیان لشکر فریشته‌اند — گرچه دیوان پلید و غدّارند
دیو با لشکر فریشتگان — ایستادن به حرب کی یارند؟
زینهارم نهاد امام زمان — نزد ایشان که اهل زنهارند
اهـل ِغـار پیمـبرند همـه
هرکه با حجّت اندر این غارند ۵۵

۷۴

مرد چو با خویشتن شمار کند — داند کاین چرخ می شکار کند
مار جهان را چو دید مرد به دل — دست کجا در دهان مار کند؟
مرد خرد همچو خر ز بهر شکم — پشت نباید کهٔ زیر بار کند
سفله جهان بی‌وفاست ای بخرد — با تو کجا بی‌وفا قرار کند؟
سوی گل او اگر تو دست بری — دست تو را خار او فگار کند ۵
خار بدان گل چننده قصد کند — گرچه همی او نه قصد خار کند
یارِ بد تو اگر تو چند بدو — بد نکنی باتو خار خار کند
بر سر خود چون فگند خاك، تو را — باك ندارد که خاکسار کند
دوستیِ خوار گشته را مطلب — زانکه تو را گشته خوار خوار کند
دستْ سیاه و درشت و گنده کند — هرکه همی دست درشخار کند ۱۰
چرخ یکی آسیاست بر سر تو — روز و شبان زین همی مدار کند
هرکه در این آسیا بماند دیر — روی و سر خویش پرغبار کند
گرچه تو خفته‌ستی آسیای جهان — هیچ نخسپد همّی و کار کند

گاه یکی را ز چه به گاه برد — گاه یکی را ز گه به‌دار کند
گاه چو دشمنْت در بلا فگند — گاه چو فرزند در کنار کند ۱۵
نشمرد افعال او مهندس اگر — چند به‌صد سالیان شمار کند
این نه فلک می‌کند کز این سخنان — اهل خرد را همی خمار کند
کار کن است این فلک به عمر همی — کار به فرمان کردگار کند
کارْ خداوندِ کار خود نکند — بلکه همه کار پیشکار کند
بی‌درو روزن یکی حصار است این — بی‌درو روزن یکی حصار کند؟ ۲۰
روی فلک را همی به درّ و گهر — این شب زنگی چرا نگار کند؟
درّ فلک را ببرد صبح، مگر — صبح همی با فلک قمار کند
گرد معصفر نگر که وقت سحر — زود همی چرخ برعذار کند
در درمی زر نگر که صبح همی — با شب یازنده کارزار کند
این فلک روزگارخواره چنین — چند چه گوئی که روزگار کند؟ ۲۵
صانع قادر هگرز بی‌غرضی — گنبد گردان و کارو بار کند؟
وانگه برکار کن ستور همه — مردم را میر و کاردار کند؟
مرد دراین تنگ‌راه ره نبرد — گر نه خرد را دلیل و یار کند
جز که زبهر منِ و تو می‌نکند — آنکه همی درّ شاهوار کند
نیست خبر گاو را ازانکه همی — نایره‌ای عود را چو نار کند ۳۰
این و هزاران هزار چیز فلک — برمن و برتو همی نثار کند
شکر نعیمی که تو خوری که کند؟ — گورخر و شیر مرغزار کند؟
شاید اگر چشم سر ز بهر شرف — مرد در این ره یکی چهار کند
روی به علم و به‌دین نهد زجهان — کاین دو به‌دوجهانْش بختیار کند
گر تو یکی خشک بیدِ بی‌هنری — علم تو را سروِ جویبار کند ۳۵
ورچه تو را مست کرد جهل، همان — علم ز مستیت هوشیار کند
علم زدریا تو را به‌خشک برد — علم زمستانْت را بهار کند
علم دل تیره را فروغ دهد — کند زبان را چو ذوالفقار کند
جانش از آزار آن جهان برهد — هرکه ز دین گِرد جان ازار کند

پند پذیر، ای پسر، که پند تو را
پای به‌دین اندر استوار کند ۴۰

۷۵

صبا باز با گل چه بازار دارد؟ — که هموارش از خواب بیدار دارد
به رویش همی بر دمد مشك سارا — مگر راه بر طبل عطّار دارد
همی راز گویند تا روز هر شب — ازیرا به بهمن گل آزار دارد
چو بیمارگون شد ز نم‌چشم نرگس — مر او را همی لاله تیمار دارد
سحرگه نگه کن که بردست سیمین — به زر اندرون درّ شهوار دارد ۵
نه غوّاصِ گوهر نه عطّارِ عنبر — به نزدیك نرگس چه مقدار دارد؟
بنالد همی پیش گلزار بلبل — که از زاغ آزار بسیار دارد
زره‌پوش گشتند مردان بستان — مگر باغ با زاغ پیکار دارد
کنون تیر گلبنِ عقیق و زمرّد — از این کینه بر پرّ و سوفار دارد
بیابد کنون داد بلبل که بستان — همه خیل نیسان و ایّار دارد ۱۰
عروس بهاری کنون از بنفشه — گشن جعد وز لاله رخسار دارد
بیا تا ببینی شگفتی عروسی — که زلفین و عارض به‌خروار دارد
نگویم که طاووس نرّ است گلبن — که گلبن همی زین سخن عار دارد
نه طاووس نر از وشی پرّ دارد — نه از سرخ یاقوت منقار دارد
نه در پرّ و منقار رنگین سرشته — چو گل مشك خرخیز و تاتار دارد ۱۵
چه گوئی جهان این همه زیب و زینت — کنون برهمان خاك و کهسار دارد؟
چه گوئی که پوشیده این جامه‌ها را — همان گنده پیرِ چو کفتار دارد؟
به‌سر پردرخت گل از برف و برگش — گهی معجر و گاه دستار دارد
یکی جادوست این که او را نبیند — جز آن کز چنین کار تیمار دارد
نگه کن شگفتی به‌مستان بستان — که هریك چه بازار و کاچار دارد ۲۰
نهاده به‌سر برسمن تاج و، نرگس — به دست اندرون درّ و دینار دارد
سوی خویش خواند همی بی‌هشان را — همه سیرت و خوی طرّار دارد
بدانی که مست است هر رستنی‌ای — نبینی که چون سر نگونسار دارد؟
نگردد به‌گفتار مستانه غرّه — کسی کو دل و جان هشیار دارد
برآتش زنش، ای خردمند، زیرا — که هشیار مر مست را خوار دارد ۲۵
نگه کن که با هرکس این پیر جادو — دگرگونه گفتار و کردار دارد

مکن دست پیشش اگر عهد گیرد | ازیرا که در آستی مار دارد
شدت پارو پیرارو، امسالت اینك | روش بر ره پار و پیرار دارد
درخت جهان را مجنبان ازیرا | درخت جهان رنج و غم بار دارد
مده در بهای جهان عمر کوته | که جز تو جهان پر خریدار دارد ۳۰
به زنهارِ گیتی مده دل نه رازت | که گیتی نه راز و نه زنهار دارد
یکی منزل است این که هرك اندرو شد | برون آمدن سخت دشوار دارد
یکی میزبان است کو میهمان را | دهان و شکم خشك و ناهار دارد
بدان میهمان ده مر این میزبان را | که او قصد این دیو غدّار دارد
به یك‌سو شو از راه و بنگر به‌عبرت | که با این گروه او چه بازار دارد ۳۵
پر از خنده روی و لب و، دل زکینه | برایشان پر از خشم و زنگار دارد
تو را گر بدین دست بر منبر آرد | بدان دست دیگر درون‌دار دارد
چو راهت گشاده کند زی مرادی | چنان دان که در پیش دیوار دارد
مرا پرس از مکر او کاستینم | ز مکرش به خون دل آهار دارد
همیشه در راحت این دیو بدخو | برآزاد مردان به مسمار دارد ۴۰
جفا و ستم را غنیمت شمارد | وفا و کرم را به‌بیگار دارد
خردمند با اهل. دنیا به‌رغبت | نه صحبت نه کارو بیاوار دارد
ولیکن همی با سفیه آشنائی | به‌ناکام و ناچار هنجار دارد
که خواهد که‌ش آن بدکنش دوست باشد؟ | که جوید که از بی‌خرد یار دارد؟
بدو ده رفیقان او را ازیرا | سبکسار قصد سبکسار دارد ۴۵
جزآن نیست بیدار کودست و دل را | از این دیو کوتاه و بیدار دارد
مر این بی‌وفا را ببیند حقیقت | کرا چشم دل نور دین‌دار دارد
جهان پیشه کاری است ای مرد دانا | که بر سر یکی نام‌بردار دارد
حقیقت ببیند دگر سالِ خود را | چو چشم و دلِ خویش زی پار دارد
نشاید نکوهش مرُو را که یزدان | در این کار بسیار اسرار دارد ۵۰
زدانا بس است آن نکوهش مرُو را | که او را نه‌دانا نه‌سالار دارد
یکی بوستان است عالم که یزدان | زمردم درو کِشت و اشجار دارد
از اینجا همی خیزدش غلّه لیکن | بدان عالم دیگر انبار دارد

همه بَرزگاران اویند یکسر — مسلمان و، ترسا که زنّار دارد
یکی را زمینِ سنان است و شوره — یکی کشت و پالیزو شدکـار دارد ۵۵
یکی چون درختی بهی چفده از بر — یکی گردنی چون سپیدار دارد
یکی تخم خورده است وز بی‌فلاحی — همی گاو همواره بی‌کار دارد
یکی تخم کرده است وَز کار گاوش — تن کار کن لاغرو زار دارد
مراین هردو را هیچ دهقان عادل — چه گوئی که یکسان و هموار دارد؟
یکی روزنامه است مر کارها را — که آن را جهان‌دار دادار دارد ۶۰
بیاموز و آنگه بکن کار دنیی — که کار ای پسر دانش و کار دارد
جز آن را مدان رسته از بند آتش — که کردار در خورد گفتار دارد

نصیحت پذیرد زگفتار حجّت
کسی کو دل و خوی احرار دارد

۷۶

هرکه جان خفته را از خواب جهل آوا کند
خویشتن را گرچه دون است، ای پسر، والا کند
هرکسی که‌ش خار نادانی به‌دل در خست نیش
گر بکوشد زود خار خویش را خرما کند
علم چون گرماست نادانی چو سرما از قیاس
هرکه از سرما گریزد قصد زی گرما کند
مرد را سودای دانش در دل و در سر شود
چونْش ننگ و عار نادانی به‌دل صفرا کند
خون رسوائی است نادانی، برون بایَدْش کرد
ازرگ دل پیش از انك او مر تو را رسواکند ۵
غدر و مکر و جهل هرسه منکر اعدای تو اند
زود باید مرد را کو قصد این اعدا کند
تو به قهر دشمنان بهتر که خود مبدا کنی
پیش از آن کان بَدْنیَت بر قهر تو مبدا کند

جز بدی نارد درخت جهل چیزی برگ و بار
برکَنش زود از دلت زان پیش کو بالا کند
هرکه بچّه‌ی مار بد را روز روزان خور دهد
زود برجان عزیز خویش اژدرها کند
هرکه جان بدکنش را سیرت نیکی دهد
زشت را نیکو کند بل دیو را حورا کند ۱۰
نام نیکو را بگستر شو به‌فعل خویش نیك
تات گوید «ای نکو فعل» آنکه‌ت او آوا کند
مایهٔ هر نیکی و اصل نکوئی راستی است
راستی هرجا که باشد نیکوی پیدا کند
چون به نقطه‌ی اعتدالی راست گردد روز و شب
روزگار این عالم فرتوت را برنا کند
نرگس و گل را که نابینا شوند از جور دی
عدل پروردین نگر تا چون همی بینا کند
ابر بارنده ز بر چون دیدهٔ عروه شود
چون به زیرش گل رخان چون عارض عفرا کند ۱۵
راستی کن تا به‌دل چون چشم سر بینا شوی
راستی در دل تورا چشمی دگر انشا کند
گرمی و سردی تورا هردو مثال است از ستم
زان همی هریك جهان را زین دو نازیبا کند
مر ستم گر را نبینی کایزد عادل همی
گاه وعده آتش سوزان و گه سرما کند
جانْت را باتن به پروردن قرین راست‌دار
نیست عادل هرکه رغبت زی تن تنها کند
علم نانِ جان توست و نان تو را علم تن است
علم مر جان را چو تن را جان همی دروا کند ۲۰
نان اگر مر تنْت را با سرو بن هم‌ساز کرد

علم جانت را همی سر برتر از جوزا کند
عدل کن با خویشن تا سبزپوشی در بهشت
عدل ازیرا خاك را می سبز چون مینا کند
آنچه ایزد کرد خواهد باتو آنجا روز عدل
با جهان گردون به وقت اعتدال اینجا کند
دشت دیباپوش کرده است اعتدال روزگار
زان همی بر عدلت ایزد وعدهٔ دیبا کند
این نشانی‌ها تو را بر وعدهٔ ایزد گواست
چرخ گردان این‌نشانی‌ها ز بهر ما کند ۲۵
کار دنیا را همی همتای کار آن جهان
پیش ما اینجا چنین یزدان بی‌همتا کند
گر تو اندر چرخ گردان بنگری فعلش تو را،
گرچه جویا نیستی مرعلم را، جویا کند
هرکه مر دانائی دُنیی بیابد گر به‌عقل
بنگرد، دنیا به‌فعل او را به‌دین دانا کند
نه سخن گفتن نباشد هرچه کان را نشنوی
این چنین دردل تصوّر مردم شیدا کند
عقل می گوید تو را بی‌بانگ و بی‌کام و زبان
کانچه دنیا می‌کند می داور دنیا کند ۳۰
عقل گردِ آن نگردد کو به‌جهل اندر جهان
فعل را نسبت به‌سوی گنبد خضرا کند
خاك و آب و باد و آتش کان ندارد رنگ و بوی
نرگس و گل را چگونه رنگن و بویا کند
هریکی از هر گل و میوه همی گوید تو را
که‌ش بدان صورت کسی دانا همی عمدا کند
سیم را گر بِسْرِ شَدْ بریك دگر آتش همی
چون هم آتش مر سرشته سنگ را ریزا کند

آب گاه اجزای خاکی را همی کلّی کند
باز گه مر کلّ خاکی را همی اجزا کند ۳۵
چون زکُلّش جزو سازد ریگ نرم آید زسنگ
چون ز جزوش کلّ سازد خاك را خارا کند
قول مشك و آب و آتش را کجا دانا شود
جز کسی کو علم دین را جان و دل یکتا کند؟
ای پسر، بنگر به‌چشم دل در این زرّین سپهر
کو ز جابلْقا سحرگه قصد جابلْسا کند
روی صحرا را بپوشد حلقهٔ زربفت زرد
چون زشب گوئی که تیره روی زی صحرا کند
آب دریا را به صحرا بر پراگنده کند
ازجلالت چون به‌دیّ مه قصد زی دریا کند ۴۰
از کُه مشرق چو طاووسی برآید بامداد
در کُه مغرب شبانگه خویشتن عنقا کند
بی‌هنر گه مر یکی را ملکت دارا دهد
بی‌گنه خود باز قصد جان آن دارا کند
ای پسر، دانی که هیچ آغاز بی‌انجام نیست؟
نیك بنگر گرچه نادان برتو می غوغا کند
ای پسر، امروز را فرداست، پس غافل مباش
مر مرا از کار تو، پورا، همی سودا کند
از غم فردا هم امروز، ای پسر، بی‌غم شود
هرکه در امروز روز اندیشه از فردا کند ۴۵
آنچه حجّت می به‌دل بیند نبیند چشم تو
با درازی مرسخن را زین همی پهنا کند

۷۷

کسی کز راز این دولاب پیروزه خبر دارد

به‌خواب و خور چو خر عمر عزیز خویش نگذارد
جز آن نادان که ننگ جهل زیر پی سپر کردش
کسی خود را به کام اژدهای مست نسپارد
خردمندا، چه مشغولی بدین انبارِ بی‌حاصل؟
که این انبارت از کشکین چو از حلوا بینبارد
توی برخواب و خور فتنه همانا خودِ نه‌ای آگه
که مر پهلوت را گیتی به‌خواب و خَور همی خارد
نه‌ای ای خاك خوار آگه که هرکه‌ش خاك خُور باشد
سرانجام ارچه دیر است این قوی خاکش بیوبارد ۵
فلك مر خاك را، ای خاك خور، در میوه و دانه
ز بهر تو به‌شور و چرب و شیرین می بیاچارد
نمی‌بینی کز آن آچار اگر خاکی تهی ماند
تو را، ای خاك خوار، آن خاك بی آچار نگوارد؟
تورا زهر است خاك و دشمنی داری به‌معده در
که گرخاکش دهی ور نی همی کارت به‌جان آرد
اگر فرمان او کردی و خوردی خاك شد خامش
وگرنه همچنان دایم به معده در همی ژارد
به دانه‌ی گندم اندر چیست کو مرخاك و سرگین را
چنان کرده است کورا کس همی زین دو نپندارد؟ ۱۰
چگونه بی‌سر و دندان و حلق و معده آن دانه
همی خاکی خورد همواره کآب او را بیاغارد
کسی کاین پر عجایب صنع و قدرت را نمی‌بیند
سزد گر مرد بینا جز که نابیناش نشمارد
به‌دانه تخمها در پیشکارانند مردم را
که هریك زان یکی کارو یکی پیشه‌ی دگر دارد
چو در هر دانه‌ای دانا یکی صانع همی بیند
خدای خویش اینها را نه‌پندارد نه انگارد

ور اندر یافتن مر پیشکاران را چو درماند
بر آن کو برتر از عقل است خیره وهم بگمارد ۱۵
کسی شکر خداوندی که او را بنده‌ای بخشد
که او از خاك خرما کرد داند خود بچه گْزارد؟
تو را در دانهٔ خرماست، ای بینا دل، این بنده
که او بر سَرْت هرسالی همی خرما فرو بارد
کسی کز کردگار خویش از این سان قیمتی یابد
سزد گر در دو دیده‌ی خویش تخم شکر او کارد
ازان پس که‌ت نکوئی‌ها فراوان داد بی‌طاعت
گر او را تو بیازاری تو را بی‌شك بیازارد
خردمندی که نعمت خورد شکر آنْش باید کرد
ازیرا کز سبوی سرکه جز سرکه نیاغارد ۲۰
نشانه‌یْ بندگی شکر است، هرگز مردم دانا
به نسپاسی زحدّ بندگی اندر نیاجارد
میندیش و مینگار، ای پسر، جز خیر و پند ایرا
که دل جز خیر نندیشد قلم جز پند ننگارد
ز دانا جوی پند ایرا که آب پند خوش‌یابی
چو دانا خوشهٔ دل را به‌دست عقل بفشارد
اگَرْت اندوه دین است، ای برادر، شعر حجّت خوان
که شعر زهد او از جانَت این اندوه بگسارد
تو ای کُشته‌یْ جهالت سوی او شو تا شوی زنده
که از جهل تو حجّت سوی تو آمد نمی‌یارد ۲۵

۷۸

چون همی بوده‌ها بفرساید — بودنی از چه می پدید آید؟
زانکه‌اوبوده‌نیست‌وسرمدی است — کانچه بوده شود نمی‌پاید
وانچه نابوده نافزوده بود — نافزوده چگونه فرساید؟

پس جهان تا ابد بفرساید — گر نفرساید ایچ نفزاید
گرهی را که دست یزدان بست — کی تواند کسی که بگشاید؟ ۵
ننگری کاین چهار زن هموار — همی از هفت‌شوی چون زاید؟
هرکسی جز خدای در عالم — گر به‌جای زنان بود شاید
وین کهن گشته گند پیر گران — دلِ ما می چگونه برباید!
ای خردمند، پس گمان تو چیست — کاین دوان آسیا کی آساید؟
آنگهی کانچه نیست بوده شود — یا چو این بوده‌ها فرو ساید؟ ۱۰
دل به بیهوده‌ای مکن مشغول — که فلان ژاژ خای می‌خاید
در طعامی چرا کنی رغبت — که اگر زان خوری تو بگزاید؟
گر بماند جهان چه‌سود تو را؟ — ور نماند تو را چه می‌باید؟
هرکه رغبت کند در این معنی — دل بباید که پاك بزداید
زانکه چون دست پاك باشد سخت — همی از انگبین نیالاید ۱۵
گرد این کار جز که دانا را — گشتن او خرد نفرماید
وانکه با زشت روی دیبه و خز — گرچه خوب است خود بننماید
هرکه مر نفس را به آتش عقل — از وبال و بزه بپالاید
شاید آنگه کز این جوال به کیل — اندك اندك برو بپیماید
وگرش نیست مایه، برخیره — آسمان را به‌گل نینداید ۲۰
نرسد برچنین معانی آنك — حُبِّ دنیا رخانش بمخاید
ای گراینده سوی این تلبیس — شعر من سوی تو چه‌کار آید؟
تو که بر خویشتن نبخشائی — جز تو برتو چگونه بخشاید؟
گر دل تو چنانکه من خواهم — مر چنین کار را بیاراید
تَبَرِ پند من به جهد و به رفق — شاخ جهل تو را بپیراید ۲۵
منگر سوی آن کسی که زبانش — جز خرافات و فریه ندراید

بخلد پندْ چشم جهل چنانك
روی بدبخت دیبه بشخاید

۷۹

آب چو نیلِ برکه‌ش میگون شد — صحرای سیمگونش خضرا شد
وان بادِ چون درفشِ دی و بهمن — خوش‌چون بخار عود مطرّا شد
بیچاره مشک بیدِ شده عُریان — با گوشوار و قُرطهٔ دیبا شد
رخسار دشت‌ها همه تازه شد — چشم شکوفه‌ها همه بینا شد ۵
بینا و زنده گشت زمین زیرا — باد صبا فسون مسیحا شد
بستان‌ز نوشکوفه چوگردون‌شد — تا نسترن بسان ثریّا شد
گر نیست ابر معجزهٔ یوسف — صحرا چرا چوروی‌زلیخا شد؟
بشکفت لاله چون رخ معشوقان — نرگس بسان دیدهٔ شیدا شد
از برف نو بنفشه گر ایمن گشت — ایدون چرا چو جامهٔ ترسا شد ۱۰
تیره شد آب و گشت هوا روشن — شدگنگ زاغ وبلبل گویا شد
بستان بهشت‌وار شد و لاله — رخشان‌بسان عارض‌حورا شد
چون هندوان به پیش گل و بلبل — زاغ سیاه بنده‌و مولا شد
وان گلبن چو گنبد سیمینش — آراسته چو قبّهٔ مینا شد
چون‌عمروعاص‌پیش‌علی‌دی‌مَه — پیش بهار عاجز و رسوا شد ۱۵
معزول گشت زاغ چنین زیرا — چون دشمن نبیرهٔ زهرا شد
کفر و نفاق ازوی چو عبّاسی — بر جامهٔ سیاهش پیدا شد
خورشید فاطمی شد و باقوّت — برگشت و از نشیب به‌بالا شد
تا نور او چو خنجر حیدر شد — گلبن قوی چو دلدل شهبا شد
خورشید چون‌به معدن عدل‌آمد — با فصل زمهریر معادا شد ۲۰
افزون‌گرفت روزچودین وشب — ناقص‌چو کفروتیره‌چوسوداشد
اهل نفاق گشت شب تیره — رخشنده روز از اهل تولّا شد
گیتی بسان خاطرِ بی‌غفلت — پرنور و نفع و خیر ازیرا شد
چون بود تیره همچو دل جاهل؟ — واکنون چرا چوخاطر داناشد؟
زیرا که سیّد همه سیّاره — اندر حمل به عدل توانا شد ۲۵
عدل‌است اصل خیرکه نوشروان — اندر جهان به عدل مسمّا شد
بنگر کز اعتدال چو سر برزد — باخور چه چند چیز هویداشد
بنگر که این غریژن پوسیده — یاقوت سرخ و عنبر سارا شد

علم‌است‌وعدل‌نیکی‌ورسته‌گشت — آنکو بدین دو معنی گویا شد
داد خرد بده که جهان ایدون — از بهر عقل و عدل مهیّا شد ۳۰
زیبا به علم شو که نه زیباست — آن کس که او به‌دنیا زیبا شد
او را مجوی و علم طلب زیرا — بس کس که او فریفته باوا شد
غرّه مشو بدان که کسی گوید — بهمان فقیه بلخ و بخارا شد
زیرا که علم دینی پنهان شد — چون کار دین‌وعلم‌به‌غوغا شد
مپذیر قول جاهل تقلیدی — گرچه به‌نام شهرهٔ دنیا شد ۳۵
چون و چرا بجوی که بر جاهل — گیتی‌چوحلقه‌تنگ‌ازاینجا شد
با خصم‌گوی علم که بی‌خصمی — علمی نه‌پاك شد نه مصفّا شد
زیرا که سرخ‌روی برون آمد — هرکو به‌پیش حاکم تنها شد
خوی مهان بگیر و تواضع کن — آن را که او به‌دانش والا شد
کز قعر چاه تا بکران رایش — ایدون به چرخ بر به‌مدارا شد ۴۰
خاك سیه به‌طاعت خرمابن — بنگر چگونه خوش‌خوش خرما شد
دانش گزین و صبر طلب زیرا — دارا به‌صبر و دانش دارا شد
خوی کرام گیر که حرّی را
خوی کریم مقطع و مبدا شد

۸۰

تا مرد خر و کور و کر نباشد — از کار فلك بی‌خبر نباشد
داند که هرآن چیز کو بجنبد — نابوده و بی‌حدّ و مر نباشد
وان چیز که با حدّ و مرّ باشد — گه باشد و گاهی دگر نباشد
من راز فلك را به‌دل شنودم — هشیار به‌دل کور و کر نباشد
چون‌دل شنواشد تو را، ازان‌پس — شاید اگرت گوش سر نباشد ۵
بهتر زکدوئی نباشد آن سر — کو فضل و خرد را مقر نباشد
در خورد تنوره و تنور باشد — شاخی‌که برو برگ‌وبر نباشد
چاهی‌است‌جهان‌ژرف‌وسرنهفته — وز چاه نهفته بتر نباشد
در دام جِهان جَهان همیشه — تخم‌و چنه‌جز سیم‌وزر نباشد

بتْواند از این دام زود رستن | گر مرد درُو سخت خر نباشد ۱۰
در دام نیاویزد آنکه زی او | تخم و چنه را بس خطر نباشد
زین سفله جهان نفع خود بگیرد | نفعی که درُو هیچ ضر نباشد
وان نفع نباشد مگر که دانش | مشغول کلاه و کمر نباشد
بپذیر زمن پندی، ای برادر، | پندی که ازان خوبتر نباشد
نیکّی و بدی را بکوش دایم | تا خلقت شخصت هدر نباشد ۱۵
آن‌کس که ازو نیك و بد نیاید | ابری بود آن که‌ش مطر نباشد
با نیك به‌نیکی بکوش ازیرا | بد جز که سزاوار شر نباشد
فرزند هنرهای خویشتن شو | تا همچو توکس را پسر نباشد
وانگه که هنر یافتی، بشاید | گر جز هنرت خود پدر نباشد
چون دادکنی خود عمرتو باشی | هرچند که نامت عمر نباشد ۲۰
وانجا که تو باشی امیر باشی | گرچند به گردت حشر نباشد
گنجور هنرهای خویش گردی | گر باشد مالت وگر نباشد
و ایمن بروی هرکجا که خواهی | بر راه تو را جوی و جر نباشد
نزدیك تو گیهان مختصر شد | هرچند جهان مختصر نباشد
تو بار خدای جهان خویشی | از گوهر تو بهْ گهر نباشد ۲۵
در مملکت خویشتن نظر کن | زیرا که ملك بی‌نظر نباشد
برملك تو گوش و دو چشم روشن | دُرهاست که به‌زان دُرر نباشد
امروز بدین ملك در طلب کن | آن چیز که فردا مگر نباشد
بنگر که چه باید همیت کردن | تا برتو فلك را ظفر نباشد
از عِلم سپر کن که بر حوادث | از علم قوی‌تر سپر نباشد ۳۰
هرکو سپر علم پیش گیرد | از زخم جهانش ضرر نباشد
باقی شود اندر نعیم دایم | هرچند دراین ره گذر نباشد
این ره‌گذری بی‌فر ودرشت‌است | زین بی‌مزه‌تر مستقر نباشد
بشنو سخنی چون شکر بخوبی | گرچند سخن‌چون شکرنباشد
مردم شجراست وجهانْش بُستان | بُستان نبود چون شجر نباشد ۳۵
ای شهره درختی، بکوش تا بر | یکسر به‌تو جز کز هنر نباشد

وان چیز که عالم به‌دوست باقی — هرگز هدر و بی‌اثر نباشد
زیرا که شود خوار سوی دهقان — شاخی که بروبر ثمر نباشد
وان کس که بود بی‌هنر چو هیزم — جز درخور نار سقر نباشد
غافل نبُوَد در سرای طاعت — تا مرد به‌یك ره بقر نباشد ۴۰
هرکس که نیلفنجد او بضیرت — فرداش به محشر بصر نباشد
بپسیچ هلا زاد و، کم نباید — از یکتنه گر بیشتر نباشد
زیرا که بترسد ز ره مسافر — هرگه که پسیچ سفر نباشد
ایمن ننشیند ز بیم رفتن — تاسفره‌ش پُر خشك‌وتر نباشد
بپذیر زحجّت سخن که شعرش — بی‌فایده و بی‌غرر نباشد ۴۵
همچون سخن او به‌سوی دانا
بوی گل و باد سحر نباشد

۸۱

ای شده چاکر آن درگه انبوه بلند
وز طمع مانده شب و روز بر آن در چوکلند
بر دَرِ میر تو، ای بیهده، بسته طمعی
از طمع صعبتر آن را که نه قید است و نه بند
شوم شاخی است طمع زی وی اندر منشین
ور نشینی نرهد جانت از آفات و گزند
گر بلند است در میر تو سر پست مکن
به طمع گردن آزاد چنین سخت مبند
گر بلندیِ یْ دَرِ او کرد چنین پست تو را
خویشتن چونکه فرونفگنی از کوه بلند؟ ۵
دیوت از راه ببرده است، بفرمای، هلا
تات زیر شجر گَوْزِ بسوزند سپند
حجّت آری که همی جاه و بزرگی طلبی
هم بر آن سان که همی خلق جهان می طلبند

گر هزار است خطا، ای بخرد، جمله خطاست
چند از این حجّت بی‌مغزِ تو، ای بیهده، چند؟
گر کسی خویشتن خویش به‌چه در فگند
خویشتن خیره در آن چاه نبایَدْت فگند
گر بخندند گروهی که ندارند خرد
تو چو دیوانه به‌خنده‌ی دگران نیز مخند ۱۰
دانش آموز و چو نادان زپس میر ممخ
تا چو دانا شوی آنگه دگران در تو مخند
بی‌سپاسی بکنی رند نمائی بِه ازانك
به سپاسیت بپوشند به دیبای و پرند
شادی و نیکوی از مال کسان چشم مدار
تا نمانی چو سگان بر دَرِ قصّاب نژند
گردن از بار طمع لاغر و باریك شود
این نبشته است زرادشت سخن‌دان در زند
تَرفت از دست مده بر طمع قند کسان
ترفِ خود خوش‌خور و از طَمَعْ مبر گاز به قند ۱۵
سودمند است سمند ای خردومند ولیك
سودش آن راست سوی من که مرو راست سمند
مر مرا آنچه نخواهی که بخرّی مفروش
بر تنم آنچه تنت را نپسندی مپسند
سپس آنچه نه آنِ تو بود خیره متاز
کانچه آنِ تو بُوَد سوی تو آید چو نوند
عمر پرمایه به خواب و خور برباد مده
سوزن زنگ‌زده خیره چه خرّی به کلند؟
پیش از آن که‌ت بکَند دست قوی دهر از بیخ
دل از این جای سپنجیت همی باید کند ۲۰
عمر را بند کن از علم و ز طاعت که تو را

علم با طاعت تو قیدِ دَوان عمر تواند
بر سر و پای زمانه‌یْ گذران مرد حکیم
بهتر از علم و زطاعت ننهد قید و کمند
خاطرت زنگ نگیرد نه سرت خیره شود
گر بگیرد دل هشیار تو از حکمت پند

۸۲

جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند
که فلك بازِ شکار است و همه خلق شکارند
نه عجب گَر نبودْشان خبر از چرخ و ز کارش
کز حریصی و جهالت همه در خواب و خمارند
برزگاران جهانند وَ همه روز و همه شب
بجز از معصیت و جَور نه ورزند و نه کارند
چون درختان ببارند به‌دیدار ولیکن
چون به کردار رسد یکسره بیدند و چنارند
غدر و مکر است بسی بر سر این خلق فلك را
که بجز اهل خرد طاقت آن مکر ندارند ۵
ای خردمند گمان بر که جهان خوب درختی است
که برُو اهل خرد خوش مزه و بوی ثمارند
بل کشاورزِ خدای است و درو کِشت حکیمان
واندرو این جهلاشان به‌مَثل چون خس و خارند
جز که آزار و خیانت نشناسند ازیرا
به‌بدی‌یْ فعل چو موشان و چو ماران قفارند
گر بیابند ز تقلید حصاری به جهالت
از تن خویش و سرِ این حکما گرد برآرند
مثل است این که چو موشان همه بیکار بمانند
دنه‌شان گیرد و آیند و سر گربه بخارند ۱۰

دیوشان سوی بیابان بنموده است طریقی
زین سبب را به‌سوی شهر همی رفت نیارند
ببریدند ز پیغمبر و از آل و تبارش
زانکه مر دیو لعین را همه آلندو تبارند
بر ره دین به‌مَثَل میل نبینند و مناره
وز پس دنیا ذرّه به‌هوا دِر بشمارند
ای برادر به‌حذرباش زغرقه به‌میان‌شان
زانکه این قوم یکی بحر بی آرام و قرارند
سوی آل نبی آی از سپه دیو که ایشان
مؤمنان را زجفای سپه دیو حصارند ۱۵
سزد از پشت به خَرْ سوی غضنفر بنشینند
مرد هشیار چو دانست که خصمانْش حمارند
باد و ابرند ولیکن حکما و عقلا را
بجز از عدل نیارند و بجز علم نبارند
انبیااند بدان گاه که پیران و کهولند
حکمااند از آن وقت که اطفال و صغارند
چون ره قبله شود گم به حکم قبلهٔ خلقند
چون شب فتنه شود تیره پر از نور نهارند
به سخا و به هدی و به بها و به تُقی خوش
از خداوند سوی خلق جهان جمله مُشارند ۲۰

۸۳

نندیشم از کسی که به‌نادانی با من رسن زکینه کشان دارد
ابـر سیاه را بـه هوا انـدر
از غلغل سگان چه زبان دارد؟

۸۴

تاش همی خوار داری ونده‌ی چیز　　　از تو چو فرزند مهربانْت نبُرَّد
راست چو چیزی به دست کرد وقوی گشت
گر تو بدو بنگری چو شیر بغرًّد

۸۵

این دهر باشگونه چو بستیزد　　　شیر ژیان به‌دام درآویزد
مرد دُژآگه آن بود و دانا　　　کز مکر او به‌وقت بپرهیزد
با آنك ازو جدا شود او فردا　　　امروز خود به‌طبع نیامیزد
زین زال دور باش که او دایم　　　چون گربه شوی جوید و برخیزد
از بهر چه دوی سپس جفتی
کو روز و شب همی زتو بگریزد؟　　　۵

۸۶

چو تنهابوی گربه‌ات مونس آید　　　به‌ویران درون جغدمسعود باشد
به از ترب پخته بود مرغ لاغر
به از کاه دود، ار چه بد، عود باشد

۸۷

ز بند آز بجز عاقلان نرسته‌ستند　　　دگر به تیغ طمع حلق خویش خسته‌ستند
طمع ببر توز بیشی که جمله بی‌طمعان　　　ز دست بند ستمگاره دهر جسته‌ستند
گوزن و گور که استام زر نمی‌جویند　　　زقید و بند و غل و برنشست رسته‌ستند
وگر براسپ ستام است، لاجرم گردنْش　　　چو بندگان ذلیل و حقیر بسته‌ستند
پراپرند زطمع بازو، جغدکان بی‌رنج
نشسته‌اند ازایشان طمع گسسته‌ستند　　　۵

۸۸

ازبهر چه این خر رمه بی‌بند و فسارند؟　　　یك ذرّه نسنجند اگر بیست هزارند

گفتن نتوانند، چو گوئی ننیوشند — کز خمر جهالت همه‌سر پُر ز خمارند
ارز سخن خوب خردمندان دانند — کز خاطر خود ریگ بیابان بشمارند
مشك است سخن نافهٔ او خاطر دانا — معنی بود آن مشك که از نافه برآرند
مر جاهل را نبود اندازهٔ عالم
صد مرغ یله قیمت یك باز ندارند ۵

۸۹

وعدهٔ این چرخ همه باد بود — وعده رطب کرد و فرستاد تود
باد شمر کار جهان را که نیست — تار جهان را بجز از باد پود
دانا داند که ندارد به‌طبع — آتش او جز که زبیداد دود
زود بیفگن زدلت بند آز — تا شوی از بندگی آزاد زود
جان تومایه است وتنت سودکرد — سود به‌مایه همی آباد بود ۵
مایه نگه‌دار به‌دین و مخور — انده این سود مپرساد سود
بس که نوشتی و نویساد از انچ
نیز چنین کس منویساد سود

۹۰

فرومایه چون سیر خورده بباشد — همه عیب جوید همه شرّ کاود
فرومایه آن به که بدحال باشد
ازیرا سیه سارِ پی برنتاود

۹۱

گویمت‌چگونه شود زنده کوهلاك شود: — آب بازِ آب شود خاك بازِ خاك شود
جانْش زی فراز شود تنش زی مغاك شود
تن سوی پلید شود پاك بازِ پاك شود

۹۲

اقرار بسی برتر از گواهان
با روز همی چه چراغ باید؟

۹۳

بر ره مکر و حسد مپوی ازیراك — هرکه به‌راهِ حسد رود بتر آید
چون به‌حسد، بنگری به‌خوان کسان بر
لقمهٔ یارت به‌چشم خوبتر آید

۹۴

نبینی بردرخت این جهان بار — مگر هشیار مرد، ای مرد هشیار
درخت این جهان را سوی دانا — خردمند است بار و بی‌خرد خار
نهان اندر بدان نیکان چنانند — که خرما در میان خار بسیار
مرا گوئی «اگر دانا و حُرّی — به‌یمگان چون نشینی خوار وبی‌یار؟»
به زنهار خدایم من به یمگان — نکو بنگر، گرفتارم مپندار ۵
نگوید کس که سیم و گوهر و لعل — به سنگ اندر گرفتارند یا خوار
اگر خوار است و بی‌مقدار یمگان — مرا اینجا بسی عِزّ است و مقدار
اگرچه مار خوار و ناستوده است — عزیز است و ستوده مُهرهٔ مار
نشد بی‌قدر و قیمت سوی مردم — ز بی‌قدری صدف لولوی شهوار
گُل خوشبوی پاکیزه است اگرچند — نروید جز که درسرگین و شدیار ۱۰
توی بار درخت این جهان، نیز — درختی راستی بارت زگفتار
تو خواهی بارِ شیرین باش بی‌خار — به‌فعل اکنون و، خواهی خارِ بی‌بار
اگر بار خرد داری، وگر نی — سپیداری سپیداری سپیدار
نماند جز درختی را خردمند — که بارش گوهر است و برگ دینار
به از دینار و گوهر علم و حکمت — کرا دل روشن است و چشم بیدار ۱۵
درختت گر زحکمت بار دارد — به گفتار آی و بار خویش می‌بار
اگر شیرین و پر مغز است بارت — تورا خوبَ است چون گفتار کردار
وگر گفتارِ بی‌کردار داری — چو زراندود دیناری به‌دیدار

به پیکان سخن بر پیش دانا زبانت تیر بس، لبهات سوفار
سخن را جای باید جست، ازیرا به‌میدان‌در، رود خوش اسپ رهوار ۲۰
سخن پیش سخن‌دان گو، اَزیرا سرت باید نخست، آنگاه دستار
جز اندر حرب‌گاهِ سخت، پیدا نیاید هرگز از فرّار کرّار
سخن بشناس و آنگه گو اَزیرا که بی‌نقطه نگردد خطّ پرگار
سخن را تا نداری پاك از زنگ زدلها کی زداید زنگ و زنگار
چرا خامش نباشی چون ندانی؟ برهنه چون کنی عورت به بازار؟ ۲۵
چه تازی خر به پیش تازی اسپان؟ گرفتاری به‌جهل‌اندر گرفتار
چه بودت گر نه دیوت راه گم کرد که با موزه درون رفتی به گلزار؟
پزشکی چون کنی کس‌را؟ که هرگز نیابد راحت از بیمار، بیمار
مرنجان جانِ ما را گر توانی بدین گفتارِ ناهموار، هموار
زجهل خویش چون عارت نیاید؟ چرا داری همی زاموختن عار؟ ۳۰
اگر ناری سر اندر زیر طاعت به محشر جانْت بیرون ناری از نار
برنجان تن به‌طاعت‌ها که فردا به رنج تن شود جانت بی‌آزار
مخور زنهار برکس گر نخواهی که خواهی و نیابی هیچ زنهار
سبك‌باری کنی دعوی و آنگاه گناهان کرده بر پشتت بأنبار
چو کفتاری که بندندش بعمدا همی گوید که «اینجا نیست کفتار» ۳۵
گر آسانی همی بایدْت فردا مگیر از بهر دنیا کارْ دشوار
که دنیا را نه تیمار است و نه مهر زبهر تن مباش از وی به‌تیمار
نهنگی بدخُوی است‌این زو حذرکن که‌بس پرخشم وبی رحم است وناهار
جهان را نو به‌نو چند آزمائی؟ همان‌است‌او که دیده‌ستیش صدبار
به دین زن دست تا ایمن شوی زو که دین دوزد دهانش را به‌مسمار ۴۰
چو تو سالار دینْ و علم گشتی شود دُنیا رَهی پیش تو ناچار
به‌کار خویش خود نیکو نگه کن اگر می‌داد خواهی، داد پیش آر
مکن گر راستی ورزید خواهی چو هدهد سر به‌پیش‌شه نگون‌سار
حذر دار از عقاب آز ازیرا که پر زهر آب دارد چنگ و منقار
اگرباسگ نخواهی جست پرخاش طمع‌بگسل زخون وگوشت مردار ۴۵

وگرنی رنج خویش ازخویشتن بین — چو رویت ریش گشت ودستت افگار
زحجّت پند بشنو کاگه است او — ز رسم چرخ دوّارِ ستمگار
نکرد از جملگی اهل خراسان — کسی زو بیشتر با دهر پیکار
به دین رَست آخر از چنگال دنیا — به تقدیر خدای فرد و قهّار
گر از دنیا برنجی راه او گیر
که زین بهتر نه راه است و نه هنجار ۵۰

۹۵

برکن زخواب غفلت پورا سر — واندر جهان به چشم خرد بنگر
کارخر است خواب و خور ای نادان — باخربه خواب وخور چه شدی درخور؟
ایزد خرد زبهر چه داده ستت؟ — تاخوش بخسپی وبخوری چون خر؟
برنه به سر کلاه خرد وانگه — برکن به شب یکی سوی گردون سر
گوئی که سبز دریا موجی زد — وز قعر برفگند به سر گوهر ۵
تیره شب و ستاره درو، گوئی — در ظلمت است لشکر اسکندر
پروین چو هفت خواهر چون دایم — بنشسته اند پهلوی یك دیگر؟
چون است زهره چون رخ ترسنده — مرّیخ همچو دیدهٔ شیر نر؟
شعری چو سیم خودشد، یا خود شد — عیّوق چون عقیق چنان احمر؟
بر مُبرم کبود چنین هرشب — چندین هزار چون شکفد عبهر؟ ۱۰
گوئی که در زدند هزاران جای — آتش به گرد خرمن نیلوفر
گرآتش است چون که دراین خرمن — هرگز فزون نگشت و نشد کمتر؟
بی روغن و فتیله و بی هیزم — هرگز نداد نورو فروغ آذر
گر آتش آن بود که خورش خواهد — آتش نباشد آنکه نخواهد خور
بنگر که از بلور برون آید — آتش همی به نور و شعاع خور ۱۵
خورشید صانع است مرآتش را — بشناس از آتش ای پسر آتش گر
ور لشکری است این که همی بینی — سالار و میر کیست براین لشکر؟
سقراط هفت میر نهاد این را — تدبیر ساز و کارکن و رهبر
سبز است ماه و گفت کزو روید — در خاك ملح و، سیم به سنگ اندر

مرّیخ زاید آهن بدخو را / وز آفتاب گفت که زاید زر ۲۰
برجیس گفت مادر ارزیز است / مس را همیشه زهره بود مادر
سیماب دختر است عطارد را / کیوان چو مادر است و سُرب دختر
این هفت گوهران گدازان را / سقراط باز بست به هفت اختر
گر قول این حکیم درست آید / با او مرا بس است خرد داور
زیرا که جمله پیشه‌وران باشند / اینها به‌کار خویش درون مضطر ۲۵
سالار کیست پس چو از این هفتان / هریك موکّل است به کاری بر؟
سالار پیشه‌ور نبود هرگز / بل پیشه‌ور رهی بود و چاکر
آن است پادشا که پدید آورد / این اختران و این فلك اخضر
واندر هوا به امر وی استاده است / بی‌دار و بند پایهٔ بحر و بر
وایدون به امر او شد و تقدیرش / با خاك خشك ساخته آب تر ۳۰
چندین همی به‌قدرت او گردد / این آسیای تیزرو بی در
وین خاك خشكِ زشت بدو گیرد / چندینِ هزار زینت و زیب و فر
وین هر چهارِ خواهر زاینده / با بچّگان بی‌عدد و بی‌مر
تسبیح می‌کنندش پیوسته / در زیر این کبود و تنك چادر
تسبیح هفت چرخ شنوده‌ستی / گر نیست گشته گوش ضمیرت کر ۳۵
دست خدای اگر نگرفته‌ستی / حسرت خوری بسی و بری کیفر
چشمیت می بباید و گوشی نو / از بهر دیدن ملك اکبر
آنجا به پیش خود ندهد بارت / گر چشم و گوش تو نبری زایدر
ایزد برآسمانت همی خواند / تو خویشتن چرا فگنی در جر؟
از بهر برشدن سوی علّیّین / از علم پای ساز و، زطاعت پر ۴۰
ای کوفته مفازهٔ بی‌باکی / فربه شده به‌جسم و، به جان لاغر
در گردن جهان فریبنده / کرده دو دست و بازوی خود چنبر
ایدون گمان بری که گرفته‌ستی / در بر به‌مهر، خوب یکی دلبر
واگاه نیستی که یکی افعی / داری گرفته تنگ و خوش‌اندر بر
گر خویشتن کشی زجهان، ورنی / برتو به کینه او بکشد خنجر ۴۵
زین بی‌وفا، وفا چه طمع داری؟ / چون دَر دَمی به بیخته خاکستر؟

چون تو بسی به‌بحر درافگنده است　　این صعب دیو جاهل بدمحضر
وز خلق چون تو غرقه بسی کرده است　　این بحر بی‌کرانهٔ بی‌معبر
گرّیست این جهان به مثل، زیرا　　بس‌ناخوش‌است‌و،خوش‌بخارد گر
با طبع ساز باشد، پنداری　　شیری است تازه، پخته و پُر شکّر　۵۰
لیکن چو کرد قصد جفا، پیْشش　　خاقان خطر ندارد و نه قیصر
گاهی عروس‌وارت پیش آید　　با گوشوار و یاره و با افسر
باصد کرشمه بسترد از رویت　　با شرم گرد باستی و معجر
گاهی هِزَبْروار برون آید　　با خشم عمرو و با شغبِ عنتر
دیوانه‌وار راست کند ناگه　　خنجر بسوی سینه‌ت و، زی حنجر　۵۵
در حربِ این زمانهٔ دیوانه　　از صبر ساز تیغ و، زدین مغفر
وز شاخ دین شکوفهٔ دانش چن　　وز دشت علم سنبل طاعت چر
کاین نیست مستقَرّ خردمندان　　بلك این گذرگهی است، برو بگذر
شاخی که بار او نبود ما را　　آن شاخ پس چه بی‌برو چه برور
دنیا خطر ندارد یك ذرّه　　سوی خدای داور بی‌یاور　۶۰
نزدیك او اگر خطرش هستی　　یك شربت آب کی خورَدی کافر
الفنج‌گاه توست جهان، زینجا　　برگیر زود زادِ رَهِ محشر
بل دفتری است این که همی بینی　　خطّ خدای خویش براین دفتر
مُنکِر مشو اشارت حجّت را　　زیرا هگِرزْ حق نبُوَد منکر
خطّ خدای زود بیاموزی　　گر در شوی به‌خانهٔ پیغمبر　۶۵
گر درشوی به خانه‌ش، بر خاکت　　شمشاد و لاله روید و سیسنبر
ندهد خدای عرش در این خانه　　راهت مگر به راهبری حیدر
حیدر، که زو رسید و ز فخر او　　از قیروان به‌چین خبر خیبر
شیران زبیم خنجر او حیران　　دریا به‌پیش خاطر او فرغر
قولش مَقَرّ و مایهٔ نور دل　　تیغش مکان و معدن شور و شر　۷۰
ایزد عطاش داد محمّد را　　نامش علی شناس و لقب کوثر
گرت آرزوست صورت او دیدن　　وان منظر مبارك و آن مخبر
بشتاب سویِ حضرت مستنصر　　ره را ز فخر جز به مژه مسپر

آنجاست دین و دنیا را قبله — وانجاست عزّ و دولت را مشعر
خورشید پیش طلعت او تیره — گردون بجای حضرت او کردر ۷۵
ای یافته به تیغ و بیان تو — زیب و جمال معرکه و منبر
بی‌صورت مبارك تو، دنیا — مجهول بود و بی‌سلب و زیور
معروف شد به علم تو دین، زیرا — دین عود بود و خاطر تو مجمر
ای حجّت زمین خراسان، زه! — مدح رسول و آل چنین گستر
ای گشته نوك كلك سخن‌گویت — در دیدهٔ مخالف دین نشتر ۸۰
دیبا همی بدیع برون آری — اندر ضمیر توست مگر ششتر

بر شعر زهد گفتن و بر طاعت
این روزگارِ ماندهٔت را بشمر

۹۶

ای کهن گشته در سرای غرور — خورده بسیار سالیان و شهور
چرخ پیموده برتو عمر دراز — تو گهی مست خفته گه مخمور
شادمانی بدان کهٔت از سلطان — خلعتی فاخر آمد و منشور
تا به پیشت یکی دگر فاسق — بیش و بهتر رودتْ فسق و فجور
یات شاعر به‌مدح در گوید — شاد باذیّ و قصر تو معمور ۵
قصر تو زین سخن همی خندد — برتو، ای فتنه بر سرای غرور
برتو خندد که غافلی تو ازانك — در سرای غرور نیست سرور
چند رفتند از آن قصور بلند — بهتر و برتر از تو سوی قبور؟
چرخ گردان بسی برآورده است — نوحهٔ نوحه‌گر ز معدن سور
شهر گرگان نماند با گرگین — نه نشابور ماند با شاپور ۱۰
بر کهن کردن همه نوها — ای برادر موکّل است دهور
عسلش را به حنظل است نسب — شکرش را برادر است کژور
که شناسد که چیست از عالم — غرض کردگار فرد غیور؟
چون زمین پرشکستگی است چرا — آسمان بی‌تفاوت است و فطور؟
تو چه گوئی، که مر چرا بایست — این همه‌خاك وآب وظلمت و نور؟ ۱۵

تا پدید آید اشتر و خر و گاو | مار و ماهی و گزدم و زنبور؟
یا یکی برجهد چو بوزنگان | پای کوبد به نغمت طنبور؟
یا ز بهر یکی که پنجه سال | عمر بگذاشت بی‌نماز و طهور؟
مر تو را خانه‌ای دریغ آید | زین فرومایگان و اهل شرور
پس چه گوئی ز بهر ایشان کرد | آسمان و زمین غفور شکور؟ ۲۰
تو یکی هندباج ندهی‌شان | چون دهدشان خدای حور و قصور؟
این گمانی خطا و ناخوب است | دور باش از چنین گمانی دور
گرْت هوش است و دل ز پیر پدر | سخنی خوب گوش‌دار، ای پور
عالمی دیگر است مردم را | سخت نیکو ز جاهلان مستور
اندرُو بر مثال جانوران | مردمانند از اهل علم نفور ۲۵
غرض ایزد این حکیمانند | وین فرومایگان خسند و قشور
دزد مردان بسان `موشانند | وین سبکسار مردمان چو طیور
غمزْ مردان چو ماهی‌اند خموش | ژاژخایان خلق چون عصفور
حکمت و علم برمحال و دروغ | فضل دارد چو بر حنوط بخور
خامشی از کلام بیهده به | در زبور است این سخن مسطور ۳۰
کار تو کشت وتخم اوسخن است | بدروی بر چو در دمندت صور
گر بترسی ز ناصواب جواب | وقت گفتن صبور باش صبور
به زن و کودك کسان منگر | اگرت رغبت است صحبت حور
تا تو بر سلسبیل بگزیدی | گنده و تیره شیرهٔ انگور
چه خطر دارد این پلید نبید | عند کأسٍ مزاج‌ها کافور؟ ۳۵
دل و جان را همی بباید شست | از محال و خطا و گفتن زور
تا به‌هنگام خواندن نامه | خجلی نایدت به‌روز نشور
از بد و نیك وز خطا و صواب | چیست اندر کتاب نامذکور؟
همه خواندند، برتو چیز نماند | یاد ناکرده از صحاح و کسور
با دل و عقل و با کتاب و رسول | روز محشر که داردت معذور ۴۰
بنده‌ای کار کن به امر خدای | بنده با بندگی بود مأمور
جز به پرهیز و زهد و استغفار | کار ناخوب کی شود مغفور؟

گر نباشی از اهل ستر به زهد | خواند باید بسیت ویل و ثبور
باز کی گردد از تو خشم خدای | به حشم یا به حاجبان و ستور؟
ای پسر، شعر حجّت از برکن
که پر از حکمت است همچو زبور ۴۵

۹۷

ای گشته جهان و خوانده دفتر | بندیش زکار خویش بهتر
این چرخ بلند را همی بین | پر خاك و هوا و آب و آذر
یك گوهر ترّ و نام او بحر | یك گوهر خشك و نام او بَر
وین ابر به‌جهد خشك‌ها را | زان جوهر تر همی کند تر
بیچاره نبات را نبینی | همواره جوان از این دو گوهر؟ ۵
وین جانوران روان گرفته | بیچاره نبات را مسخّر؟
برطبع و نبات و جانور پاك | ای پیر تو را که کرد مهتر؟
زین پیش چه نیکی آمد از تو | وز گاو گنه چه بود و از خر؟
تو بی‌هنری چرا عزیزی؟ | او بی‌گنهی چراست مضطر؟
دانی که چنین نه عدل باشد | پس چون مُقری به عدل داور؟ ۱۰
وان‌کس که چنین عزیز کردت | از بهر تو کرد گوهر و زر
زیرا که نکرد هیچ حیوان | از گوهر و زرّ تاج و افسر
بر گور و گوزن اگر امیر است | از قوّت خویش و دل غضنفر
چون نیست خرد میان ایشان | درویش نه این، نه آن توانگر
این میر و عزیز نیست برگاه | وان خوار و ذلیل نیست بر در ۱۵
شادیّ و توانگری خرد راست | هردو عرضند و عقل جوهر
شاخی‌است‌خرد سخن‌برُو برگ | تخمی است خرد سخن ازو بر
زیر سخن است عقل پنهان | عقل است عروس و قول چادر
دانای سخن نکو کند باز | از روی عروس عقل معجر
تو روی عروس خویش بنمای | ای گشته جهان و خوانده دفتر ۲۰
فتنه چه‌شدی چنین‌براین خاك؟ | یك ره برکن سوی فلك سر

از گوهر و از نبات و حیوان — برخاك ببین سه‌خط مسطّر
هفت است قلم مراین سه‌خط را — در خطّ و قلم به عقل بنگر
بندیش نکو که این سه‌خط را — پیوسته که کرد یك به دیگر
گشتنت ستوروار تا کی — با رود و می و سرود و ساغر؟ ۲۵
خرسند شدی به خور زگیتی — زیرا تو خری جهان چرا خور
بررس ز چرا و چون، چرائی — شادان به چَرا چو گاو لاغر؟
بندیش که کردگار گیتی — از بهر چه آوریدت ایدر
بنگر به چه محکمی ببسته است — مرجان تو را بدین تن اندر
او راست به‌پای بی‌ستونی — این گنبد گردگرد اخضر ۳۰
چون کار به بند کرد، بی‌شك — پر بند بود سخنش یکسر
چون چنبر بی‌سر است فرقان — خیره چه دوی به گرد چنبر؟
با بند مچخ که سخت گردد — چون باز بتابی از رسن سر
گاورسه چو کَرْد می ندانی — بایدت سپرد زر به زرگر
پیدا چو تن تو است تنزیل — تأویل درو چو جان مستّر ۳۵
گویند که پیش،ازین گهر کوفت — در ظلمت، زیر پی سکندر
امروز به زیر پای دین است — اندر ظلماتِ غفلت و شر
هزمان بزند بعاد ما را — از مغربِ حقّ باد صرصر
سوراخ شده است سدّ یأجوج — یك چند حذر کن ای برادر
بر منبر حق شده است دجّال — خامش بنشین تو زیر منبر ۴۰
اشتر چو هلاك گشت خواهد — آید به سر چه و لب جر
آنك او به مراد عام نادان — بر رفت به منبر پیمبر
گفتا که منم امام و، میراث — بستد ز نبیرگان و دختر
روی وی اگر سپید باشد — روی که بود سیه به محشر؟
صعبی تو و منکری گر این کار — نزدیك تو صعب نیست و منکر ۴۵
ور می بروی تو با امامی — کاین فعل شده است ازو مشهّر
من با تو نیم که شرم دارم — از فاطمه و شبیر و شبّر
جای حذر است از تو ما را — گر تو نکنی حذر ز حیدر

ای گمره و خیره چون گرفتی گمراه‌ترین دلیل و رهبر؟
من باتو سخن نگویم ایراك کرّی تو و رهبر از تو کرتر ۵۰
من میوهٔ دین همی چرم شو چون گاو توخار وخس همی چر
شو پنبهٔ جهل برکن از گوش بشنو سخنی به طعم شکّر
رخشنده‌تر از سهیل و خورشید بوینده‌تر از عبیر و عنبر
آن است به نزد مرد عاقل مغز سخن خدای اکبر
او را بَرْدم به‌سنگ تا زود پیشت بدمد ز سنگ عبهر ۵۵
آنگاه نجوئی آب چاهی هرگه که چشیدی آب کوثر
پرخاش مکن سخن بیاموز از من چه رمی چو خر ز نشتر؟
پرّ خرد است علم تأویل پرّید هگرز مرغ بی‌پر؟
از مذهب خصم خویش بررس تا حقّ بدانی از مزوّر
حجّت نبود تو را که گوئی من مؤمنم و جهود کافر ۶۰
گوئی که صنوبرم، ولیکن زی خصم، تو خاری او صنوبر
هش‌دار و مدار خوار کس را مرغان همه را حُبیره مشمر
غرّه چه شدی به خنجر خویش مر خصم تو را ده است خنجر
از بیم شدن زدست او روم مانده است چنان به روم قیصر
با خصم مگوی آنچه زی تو معلوم نباشد و مقرّر ۶۵
منداز بخیره نازموده زی باز چو کودکان کبوتر
پرهیز کن اختیار و حکمت تا نیك بود به حشرت اختر
اندر سفری بساز توشه یاران تو رفته‌اند بی‌مر
بی‌زاد مشو برون و مفلس زین خیمهٔ بی‌در مُدَوَّر

بهتر سخنان و پند حجّت
صدبار تو را ز شیر مادر ۷۰

تا بر سرت نگشت بسی تیر و نوبهار
چون پرّ زاغ بود سر و قامتت چو تیر
گر ماه تیر شیر نبارید از آسمان
بر قیرگون سرت که فرو ریخته است شیر؟
ز اوّل چنانْت بود گمان کاندر این جهان
کاریت جز که خور نه قلیل است و نه کثیر
از خورد و برد و رفتن بیهوده هر سوئی
ایننند سال بود تنت چون ستور پیر ۵
با ناز و بی‌نیاز به بیداری و به خواب
برتن حریر بودت و در گوش بانگ زیر
وان یار جفت جوی به گرد تو پوی پوی
با جعد همچو قیرْ و دمیده درو عبیر
چون خر به سبزه رفته به نوروز و، در خزان
در زیر رز خزان شده با کوزهٔ عصیر
گفتی که خلق نیست چو من نیز در جهان
هم شاطر و ظریفم و هم شاعر و دبیر
معنی به‌خاطرم دَر و الفاظ در دهان
همچون قلم به دست من اندر شده است اسیر ۱۰
دستم رسید بر مه ازیرا که هیچ‌وقت
بی‌من قدح به‌دست نگیرد همی امیر
پیش وزیر با خطر و حشمتم ازانك
میرم همی خطاب کند «خواجهٔ خطیر»
چشمت همیشه مانده به دست توانگران
تا اینت پاند آرد و آن خزّ و آن حریر
یك سال برگذشت که زی تو نیافت بار
خویش تو آن یتیم و نه همسایه‌ت آن فقیر
اندر محال و هزل زبانت دراز بود

واندر زکات دستت و انگشتکان قصیر ۱۵
بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش
بر شعر صرف کرده دل و خاطر منیر
آن کردی از فساد که گر یادت آید آن
رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر
تیر و بهار دهرِ جفاپیشه خرد خرد
برتو همی شمرد و تو خوش خفته چون حمیر
تا آن جوان تیز و قوی را چو جادوان
این چرخ تیز گرد چنین کُنْد کرد و پیر
خمیده گشت و سست شد آن قامت چو سرو
بی‌نور ماند و زشت شد آن صورت هُژیر ۲۰
وز تو ستوه گشت و بماندی ازو نفور
آن کس کز آرزوت همی کرد دی نفیر
بنگر ز روزگار چه حاصل شدت جز آنک
باحسرت و دریغ فرو مانده‌ای حسیر
دین را طلب نکردی و دنیا زدست شد
همچون سپوس تر نه خمیری و نه فطیر
دنیات دور کرد زدین، وین مثل توراست
کز شعر باز داشت تو را جستن شعیر
شرّ است جمله دنیا، خیر است دین همه
این شرّ باز داشتت از خیر خیره خیر ۲۵
خوش خوش فرود خواهد خوردنْت روزگار
موش زمانه را توی، ای بی‌خبر، پنیر
زین بدکنش حذر کن و زین پس دروغ او
مَنیوش اگر بهوش و بصیری و تیز ویر
شیر زمانه زود کند سیر مرد را
چون تو همی نگردی ازین شیر سیر شیر؟

خیره میازمای مراین آزموده را
کز ریگ ناسرشت خردمند را خمیر
گر می بکرد خواهی تدبیر کار خویش
بس باشد ای بصیر خرد مر تو را وزیر ۳۰
این عالم بزرگ ز بهر چه کرده‌اند؟
از خویشتن بپرس تو، ای عالم صغیر
ور می‌بمرد خواهند این زندگان همه
پوزش همی ز بهر چه باید بدین زحیر؟
زی پیل و شیر و اشتر کایشان قوی‌ترند
ایزد بشیر چون نفرستاد و نه نذیر؟
وانك این عظیم عالم گردنده صنع اوست
چون خواند مر مرا و چه خواهد زمن حقیر؟
زین آفریدگان چو مرا خواند بی‌گمان
با من ضعیف بنده‌ش کاری است ناگزیر ۳۵
وَرْمان همی بباید او را شناختن
بی‌چون و بی‌چگونه، طریقی است این عسیر
ور همچو ما خدای نه جسم است و نه گران
پس همچو ما چرا که سمیع است و هم بصیر؟
ور چون تو جسم نیست چه باید همیش تخت؟
معنّی تخت و عرش یکی باشد و سریر
تن گور توست، خشم مگیر از حدیث من
زیرا که خشم گیر نباشد سخن‌پذیر
از خویشتن بپرس در این گور خویش تو
جان و خرد بس است تو را منکر و نکیر ۴۰
این گور تو چنان که رسول خدای گفت
یا روضهٔ بهشت است یا کندهٔ سعیر
بهتر رهی بگیر که دو راه پیش توست

سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر
در راه دین حق تو به رای کسی مرو
کو را ز رهبری نه صغیر است و نه کبیر
بی‌حجّت و بصارت سوی تو خویشتن
با چشم کور نام نهاده است بوالبصیر
بنگر که خلق را به که داد و چگونه گفت
روزی که خطبه کرد نبی بر سر غدیر ۴۵
دست علی گرفت و بدو داد جای خویش
گر دست او گرفت تو جز دست او مگیر
ای ناصبی اگر تو مقرّی بدین سخن
حیدر امام توست و شَبَّر وانگهی شبیر
ور منکری وصیّت او را به جهل خویش
پس خود پس از رسول نباید تو را سفیر
علم علی نه قال و مقال است عن فلان
بل علم او چو درّ یتیم است بی‌نظیر
اقرار کن بدو و بیاموز علم او
تا پشت دین قوی کنی و چشم دل قریر ۵۰
آب حیات زیر سخن‌های خوب اوست
آب حیات را بخور و جاودان ممیر
پندیت داد حجّت و کردت اشارتی
ای پور، بس مبارك پند پدر پذیر

۹۹

این چنبر گردنده بدین گوی مدوّر
چون سرو سهی قدّ مرا کرد چو چنبر
وز موی ورخم تیرگی ونور برون تاخت
تا زنده شب تیره پس روز منوّر
هر وعده‌و هر قول که کرداین فلك وگفت
آن وعده خلاف آمد و آن قول مزوّر
من قول جهان را به ره چشم شنودم
نشگفت که بسیار بود قول مُبَصَّر

قولی به قلم گوید گویا به کتابت قولی به زفان گوید مشروح و مفسَّر ۵

مر قول زبان را به‌ره گوش تو بشنو مر قول قلم را ز ره چشم تو بنگر

گر قول مزوّر سخنی باشد کان را گوینده دگرگونه کند ساعت دیگر

پس هردو، شب و روز، دوگفتار دروغند کاین دهر همی گوید هموار و مستَّر

وز حقّ جز از حقّ نزاده است و نزاید وین قاعده زی عقل درست است و مقرّر

پس هرچه همی زیر شب و روز بزایند فرزند دروغند و مزوّر همه یکسر ۱۰

زین است تراکیب نبات و حیوان پاك بی حاصل همچون پدر خویش و چو مادر

ترکیب تو سفلّی و کثیف است ولیکن صورت گر عُلویّ و لطیف است بدو در

صورت گر جوهر هم جوهر بود ایراك صورت نپذیرد زعرض هرگز جوهر

یك جوهر ترکیب دهنده است و مُصوِّر یك جوهر ترکیب پذیر است و مصوَّر

زنده نشد این سِفلی الاّ که به صورت پس صورت جان است در این جسم محضَّر ۱۵

ور عاریتی بود براین سفلیّ صورت ذاتی بُوَد آن گوهرِ عالی را پیکر

وان گوهر کو زنده به ذات است نمیرد پس جان تو هرگز نمِرَد، جان برادر

وَرْ جسم تو از نفس بدین صنعت محکم مانندهٔ قصری شده پرنور و معنبر

بی بهره چرا مانده است این جان تو زین تن بی دانش و تمییز همانند یکی خر؟

دانی که چو فرّتن تو صورت جسمی است جز صورت علمی نبود جان تو را فر ۲۰

بنگر که خداوند زبهر تو چه آورد از نعمت بی مرّ در این حصن مدوّر

وانگاه در این حصن تورا حجرگکی داد آراسته و ساخته به‌اندازه و در خور

بگشاده در این حجره تورا پنج درخوب بنشسته تو چون شاه درو بر سر منظر

هرگه که تو را باید در حجرگك خویش یك نعمت از این حصن درون خوان زیکی در

فرمان بر و بنده است تو را حجرگك تو خواهی سوی بحرش برو خواهی به سوی برّ ۲۵

این پنج در حجره، سه تن راست، دو جان را تا هردو گهر داد بیابند ز داور

چندان که سوی تن تو سه در بازگشادی بگشای سوی جانْت دو در منظر و مخبر

بشنو سخن ایزد بنگر سوی خطّش امروز که در حجره مقیمیّ و مجاور

بنگر که کجامی روی، ای رفته چهل سال زین کوی بدان دشت وزین جوی بدان جر

عمر تو نبینی که یکی راهِ دراز است دنیات بدین سر بر و عقبیت بدان سر؟ ۳۰

آنی تو که یك میل همی رفت نیاری بی توشه و بی رهبری از شهر به کردر

کوتوشه و کورهبرت، ای رفته چهل سال / چون آب سوی جوی زبالا سوی محشر؟
بنگر که همی بُرّی راهی که درُو نیست / آسایش را روی نه در خواب و نه در خور
بنگر که همی سخت شتابی سوی جائی / کان یابی آنجای که برگیری از ایدر
هرچیز که بایدْت در این راه بیابی / هرچند روان است درو لشکر بی‌مر ۳۵
زنهار که طرّار در این راه فراخ است / چون دنبه به گفتار و، به کردار چونشتر
پرهیز که صیّادی ناگاه نگیردْت / کو دام نهد محبر بر ملوح و دفتر
این گوید «بر راه منم از پس من رو» / وان گوید «طبّاخ منم توشه زمن خر»
شاید که بگریند برآن دین که بدو در / فرزند نبی را بکشد از قبل زر
شاید که بگریند برآن دین که فقیهانش / آنند که دارند کتاب حیل از بر ۴۰
گر فقه بود حیلت و، محتال فقیه است / جالوت سزد حاکم و هاروت پیمبر
ور یار رسول است کشنده‌یْ پسر او / پس هیچ مرو را نه عدو بود و نه کافر
بندیش از این امّت بدبخت که یکسر / گشتند همه کور ز شومی‌یْ گُنَه و، کر
جز کر نشود پیش سخن‌گوی غُنوده / جز کور کند پیشْ خر و، شیر مُوَخَّر؟
بودند همه گنگ و علی گنج سخن بود / بودند همه چون خر و او بود غضنفر ۴۵
آن کس که مرُو را به یکی جاهل بفروخت / بخرید و ندانست مغیلان زصنوبر
دیوانه بود آنکه کله دارد در پای / وز بیهشی خویش نهد موزه به‌سر بر
بودند همه موزه و نعلین، علی بود / بر تارك سادات جهان یکسره افسر
میمون شجری بود پر از شاخ شجاعت / بیخش به‌زمین شاخش برگنبد اخضر
برگش همه خیرات وثمارش همه حکمت / زان برگ همی بوی واز آن بار همی خور ۵۰
او بود درختی که همی بیعت کردند / زیرش گهِ پیغمبر با خالق اکبر
وامروز ازو شاخی پربار بجای است / با حکمت لقمانی و با ملکت قیصر
بل فخر کند قیصر اگر چاکر او را / فرمان‌بر و دربان بود و چاکر چاکر
زیر قلم حجّت او حکمت ادریس / خاك قدم استر او تاج سکندر
درحضرت از آن خوی خوش وطلعت پرنور / افلاك منوّر شد و آفاق معطّر ۵۵
از لشکر زنگیس رخ روز مقیّر / وز لشکر رومیش شب تیره مقمّر
میراث رسیده است بدو عالم و مردم / از جدّ شریف و پدرش احمد و حیدر
شمشیر و سخن معجز اویند جهان را / وین بود مر اسلافش را معجز و مفخر

بنده‌یْ سخنِ اویند احرار خود امروز — فرداش ببند آیند اوباش به خنجر
اورا طلب وبر ره او روکه نشسته است — جدّ و پدرش برسر حوض ولب کوثر ۶۰
وز حجّت او جوی به رفق، ای متحیّر، — داروی دل گمره و افسون مُحَیَّر
وز من بشنو نیك که من همچو تو بودم — اندر ره دین عاجز و بی‌توشه و رهبر
بسیار گشادند به‌پیشم در دعوی — دعوی‌ها چون کوه ومعانیش کم‌از ذر
بی برهان دعوی به‌سوی مرد خردمند — مانندهٔ مرغی است که او را نبود پر
با بانگ یکی باشد بی‌معنی گفتار — بی‌بوی یکی باشد خاکستر و عنبر ۶۵
تقلید نپذرفتم و بر «اَخْبَرَنا» هیچ — نگشاد دلم گوش و نه دستم سر محبر
رفتم به درِ آنکه بدیل است جهان را — از احمد و از حیدر و شُبَّیر و زشَبَّر
آن کس که زمینی بجز از درگه عالیش — امروز به جمع حکما نیست مشجّر
قبله‌یْ علما یکسر مستنصر باللّٰه — فخر بشر و حاصل این چرخ مدوّر
وز جهل بنالیدم در مجلس علمتش — عدلش برهانیدمِ از این دیو ستمگر ۷۰
بگشاد مرا بسته و بر هرچه بگفتم — بنمود یکی حجّت معروف و مشهّر
وانگاه مرا بنمود این خطّ الهی — مسطوربراین جوهر ومجموع ومکسّر
تا راه بدید این دل گمراه و به‌جودش — بر گنبد کیوان شد از این چاه مقعّر
بنمود مرا راه علوم قدما پاك — وانگاه ازان برتر بنمودم و بهتر
بر خاطرم امروز همی گشت نیارد — گر فکرت سقراط بود پرّ کبوتر ۷۵
اقوال مرا گر نبود باورت، این قول — اندر کُتُبَم یك یك بنگر تو و بشمر
تا هیچ کسی دیدی کایات قران را — جز من به خط ایزد بنمود مسطّر
در نفس من این علم عطائی است الهی — معروف‌چوروزاست، نه‌مجهول‌ونه‌منکر
آزاد شد از بندگی آز مرا جان — آزاد شو از آز و بزی شاد و توانگر
بندیش که‌مردم‌همه‌بنده‌به‌چه‌روی‌است — تا مولا بشناسی و آزاد و مدبّر ۸۰
دین گیر که از بی‌دینی بنده شده‌ستند — پیش تو زاطراف جهان اسود و احمر
گر دین حقیقت بپذیری شوی آزاد — زان پس نبوی نیز سیه روی و بداختر
مولای خداوند جهان باشی و چون من — زان پس نشوی نیزبدین درنه بدان در

ورنی سپس دیوهمی گرد وهمی باش
بنده‌یْ می وطنبور وندیم لب ساغر

۱۰۰

این زرد تنِ لاغر گُلْ خوار سیه سار — زرداست ونزاراست وچنین باشد گُل خوار
همواره سیه سَرْش ببرّند از ایراك — هم صورت مار است و ببرّند سر مار
تا سَرْش نبرّی نکند قصدِ برفتن — چون سَرْش بریدی برود سر به نگونسار
چون آتش زرد است و سیه سار ولیکن — این زاب شود زنده و زانش بمِرد زاد
جز کز سیب دوستی آب جدا نیست — این زرد سیه سار از آن زرد سیه سار ۵
هرچند که زرد است سخنهاش سیاه است — گرچه سخن خلق سیه نیست به گفتار
گنگ است چو شد مانده و گویا چو روان گشت — زیرا که جدا نیست زگفتارش رفتار
مرغی است ولیکن عجبی مرغی ازایراك — خوردَنْش همه قار است رفتنش به منقار
مرغی که چو در دست تو جنبید ببیند — در جنبش او عقل تو را مردم هشیار
تیری است که در رفتن سوفارش به پیش است — هرچند که هر تیر سپس دارد سوفار ۱۰
گلزار کند رفتن او عارض دفتر — آنگه که برون آید ازان کوفته گلزار
اقرار تو باشد سخنش گرچه روا نیست — دردین که کسی از کس دیگر کند اقرار
دشوار شود بانگ تو از خانه به دهلیز — واسان شود آواز وی از بلخ به بلغار
در دست خردمند همه حکمت گوید — جز ژاژ نخاید همه در دست سبکسار
هرکس که سخن گفت همه فخر بدو کرد — جز کایزد دادار و پیام آور مختار ۱۵
در دست سخن پیشه یکی شهره درختی است — بی بار ز دیدار، همی ریزد ازو بار
تا در نزنی سَرْش به گِلْ بار نیارد — زیرا که چنین است ره و سیرت اشجار
غاری است مراو را عجبی بادرو دربند — خفتنْش نباشد همه الاّ که در آن غار
چون خفت درآن غار برون ناید ازو تا — بیرون نکشی پایش ازآن جای چوکفتار
راز دل دانا بجز او خلق نداند — زیرا که جز او را به دل اندر نبود بار ۲۰
راز دل من یکسره، باری، همه با اوست — زیرابس امین است وسخن دار وبی آزار
ای مرکب علم و شجر حکمت، لیکن — انگشت خردمند تو را مرکب رهوار
دیبای منقّش به تو بافند ولیکن — معنیش بودنقش وسخن پود وسخن تار
من نقش همی بندم وتو جامه همی باف — این است مرا باتو همه کارو بیاوار
دیبای تو بسیار به از دیبهٔ رومی — هرچند که دیبای تو را نیست خریدار ۲۵
چون لولوی شهوار نباشد جو اگر چند — جو را بگزینند خر به لولوی شهوار

دیبا جسدت پوشد و دیبای سخن جان — فرق است میان تن و جان ظاهرو بسیار
این تیره و بی‌نور تن امروز به جان است — آراسته، چون باغ به‌نیسان و به ایّار
همسایهٔ نیك است تن تیره‌ات را جان — همسایه زهمسایه گِرد قیمت و مقدار
هرچند خلنده‌است، چوهمسایهٔ خرماست — برشاخ چو خرمات همی آب خورد خار ۳۰
شاید که به‌جان تنْت شریف‌است ازیراك — خوش بوی بُوَد کلبهٔ همسایهٔ عطار
جلدیّ و زبان‌آور و عیّار ازیراك — جلد است تو را جان و زبان‌آور و عیّار
از هرچه سبو پرکنی از سر وز پهلوش — آن چیز برون آید و بیرون دهد آغار
بر خوی ملك باشد در شهر رعیّت — پیغمبر گفت این سخن و حیدر کرّار
از جان و تنت ناید الاّ که همه خیر — چون عقل بُوَد برتن و برجان تو سالار ۳۵
تا علم نیاموزی نیکی نتوان کرد — بی‌سیم نیاید درم و بی‌زر دینار
بی‌علم عمل چون درم قلب بود، زود — رسوا شود و شوره برون آرد و زنگار
چون روزه ندانی که چه‌چیز است چه سود است — بیهوده همه روزه تو را بودن ناهار؟
وانکو نکند طاعت علمش نبود علم — زرگر نبود مرد چو بر زر نکند کار
جامه است مثل طاعت و آهار برو علم — چون جامه نباشد چه به‌کار آید آهار؟ ۴۰
دیدار تو با چشم تو در شخص تو جفت است — چشمت به مثل کارو درُو علم چو دیدار
بی‌طاعت دانا به‌سوی عقل خدای است — بی‌طاعت دانا نبود هرگز دیّار
درطاعت یزدان است این چرخ به گشتن — آباد بدین است چنین گنبد دوّار
وز طاعت خورشید همی روز و شب آید — گُوسوی خرد علّت روز است وشب تار
وین ابرْ خداوند جهان را به‌هوا بر — بنده است و مطیع است به‌باریدن امطار ۴۵
بی‌طاعتی، ای‌مرد خرد، کار ستوراست — عار است مرا زین‌خود اگرنیست تورا عار
یك‌سو بکش ازراه ستوری سراگر چند — کاین خلق برفتند برآن ره همه هموار
درسخره و بیگارِ تنی از خور و از خواب — روزی برهد جان تو زان سخره و بیگار
امروز پر از خواب و خمار است سر تو — آن‌روز شوی، ای‌پسر، ازخواب توبیدار
بیداریت آن روز ندارد، پسرا، سود — دستت نگِرد چیز مگر طاعت و کردار ۵۰
بی‌طاعتی امروز چو تخمی است کز آن تخم — فردا نخوری بار مگر انده و تیمار
این خلق بکردند به‌یك ره چو ستوران — روی از خرد و طاعت، ای یارب زنهار!
ای آنکه تو را یار نبوده است و نباشد — بر طاعت تو نیست کسی جز تو مرا یار

در طاعت تو جان و تنم یار خرد گشت
توفیق تو بوده است مرا یار و نگهدار

۱۰۱

اصل نفع و ضرّ و مایهٔ خوب و زشت و خیر و شر
نیست سوی مرد دانا در دو عالم جز بشر
اصل شرّ است این حشر کز بوالبشر زاد و فساد
جز فساد و شرّ هرگز کی بود کار حشر؟
خیر و شرّ آن جهان از بهر او شد ساخته
زانك ازو آید به‌ایمان و به‌عصیان خیر و شر
ای برادر، چشم من زینها و زین عالم همی
لشکری انبوه بیند بر رهی پرجوی و جر
جز شکسته بسته بیرون چون تواند شد چو بود
مردْ مست وچشم کور و پای لنگ وراه تر؟ ۵
گر نه‌ای مست از ره مستان و شرّ و شورشان
دورتر شو تا بسر درناید اسپت، ای پسر
گر نخواهی رنج گر از گرگنان پرهیز کن
جهل گرّ است ای پسر پرهیز کن زین زشت گر
جهل را گرچه بپوشی خویشتن رسوا کند
گرچه پوشیده بماند گرّ جهل از گر بتر
نیستی مردم تو بل خر مردمی، زیرا که من
صورت مردم همی بینم تو را و فعل خر
جز کم آزاری نباشد مردمی، گر مردمی
چون بیازاری مرا؟ یا نیستی مردم مگر؟ ۱۰
گرگ درّنده ندرّد در بیابان گرگ را
گر همی دعوی کنی در مردمی مردم مدر
نفع و ضرّ و خیر و شر از کارهای مردم است

پس تو چون بی‌نفع و خیری بل همه شرّی و ضرّ؟
تن به جر گیرد همی مر جانْت را در جر کشد
جان به‌جر اندر بماند چونْش گیرد تن به جر
پیش جان تو سپر کرده است یزدان تنْت را
تو چرا جان را همی داری به پیش تن سپر؟
خواب و خور کار تن تیره است، تو مر جانْت را
۱۵ چون کنی رنجه چو گاو و خر ز بهر خواب و خور؟
مردمان از تو بخندند، ای برادر، بی گمان
چون پلاس ژنده را سازی زدیبا آستر
گر شکر خوردی پریرو، دی یکی نان جوین
همبر است امروز ناچار آن جوین با آن شکر
داد تن دادی، بده جان‌را به دانش داد او
یافت از تو تن بَطَر در کار جانت کن نظر
جانت آزادی نیابد جز به علم از بندگی
گر بدین برهانْت باید، شو به‌دین اندر نگر
مردم دانا مسلمان است، نفروشَدْش کس
۲۰ مردم نادان اگر خواهی ز نخّاسان بْخر
تن به جان یابد خطر زیرا که تن زنده بدوست
جان به‌دانش زنده مانَدْ زان بدو یابد خطر
جان مردم را دو قوّت بینم از علم و عمل
چون درختی که‌ش عمل برگ است و از علم است بر
جانْت را دانش نگه دارد زدوزخ همچنانك
بر نگه دارد درختان را از آتش وز تبر
گر نتابی سر ز دانش از تو تابد آفتاب
وز سعادت، ای پسر، بر آسمان سایَدْت سر
مر تو را بر آسمان باید شدن، زیرا خدای
۲۵ می نخواند جز تو را نزدیك خویش از جانور

بر فلك بی‌پا و پر دانی که نتوانی شدن
پس چرا بر ناوری از دین و دانش پای و پر؟
از حریصی‌ی کار دنیا می‌نپردازی همی
خانه بس تنگ است و تاری می نبینی راهِ در
خاك را بر زر گزیده‌ستی چو نادانان ازانك
خاك پیش توست و زر را می‌نیابی جز خبر
همچو کرم سرکه‌ای ناگه زشیرین انگبین
با خرد چون کرم چون گشتی به بیهوشی سمر؟
بس تُرُش و تنگ جای است این ازیرا مر تو را
خمّ سرکه است این جهان، بنگر به عقل، ای بی‌بصر ۳۰
جانْت را اندر تن خاکی به دانش زرّ کن
چون همی ناید برون هرگز مگر کز خاكْ زر
همچنان کاندر جهان آتش نسوزد زر همی
زرّ جانت را نسوزد آتش سوزان سقر
ره‌گذار است این جهان ما را، بدو دل در مبند
دل نبندد هوشیار اندر سرای ره‌گذر
زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال
تا به‌زیر پای بسپردم سر، این مردم سپر
دست و پایم خشك بسته است این جهان بی‌دست و پای
زیب و فرّم پاك برده است اینچنین بی‌زیب و فر ۳۵
نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانك
همچو خود بینم همی او را مُقیم اندر سفر
کار من گفتار خوب و، رایْ علم و طاعت است
کار این دولاب گشتن گاه زیر و گه زبر
نیستم فرزند او زیرا که من زو بهترم
جانور فرزند ناید هرگز از بی‌جان پدر
نیست جز دولابْ گردون چون به گشتن‌های خویش

آب ریزد بر زمین می تا بروید زو شجر
وانگهی پیداست چون زو فایده جمله توراست
کاین ز بهر تو همی گردد چنین بی‌حدّ و مر ۴۰
مردم از ترکیب نیکو خود جهانی دیگر است
مختصر، لیکن سخن گوی است و هم تدبیرگر
پس همی بینی که جز از بهر ما یزدان ما
نافریده است این جهان را، ای جهان مختصر
تن تو را گور است بی‌شك، مر تو را پس وعده کرد
روزی از گورت برون آرد خدای دادگر
تنْت همچون گورْ خاك است، ای پسر، مپسند هیچ
جانْت را در خاك تیره جاودانه مستقر
خاك تیره بد مقرّ استْ، ای برادر، شکر کن
ایزدت را تا برون آردْت از این تیره مقر ۴۵
انچه گفتم یاد گیر و آنچه بنمودم ببین
ورنه همچون کور و کر عامه بمانی کور و کر

۱۰۲

ای به هوا و مراد این تن غدّار — مانده به چنگال باز آز گرفتار
در غم آزت چو شیر شد سر چون قیر — وان دل چون تازه شیر تو شده چون قار
آز تو را گل نماید ای پسر از دور — لیك نباشد گلش مگر همه جز خار
آز، گر او را امین کنی، بستاند — او نه به بسیار چی زعمر تو بسیار
بار و بزه از تو بر خره کرده است — ای شده چوگانْت پشت در بزه و بار ۵
مر خرِ بد را به طمْع کاه و جو آرد — زیركْ خر بنده زیر بارِ به‌خر وار
خرِ سپس جو دوید و تو سپس نان — اکنون در زیر بار می‌رو خروار
خوار که کردت به‌پایگاه شه و میر — در طلب خواب و خور جز این تن خوشخوار
تن که تو را خوارکرد چون که نگوئیش — «خوش مخوراد آن عدو که کردمرا خوار»؟
چاکر خویشت که کرد جز گلوی تو؟ — اینت واللّه بزرگ و زشت یکی عار! ۱۰

گر تو بدانستیئی که فضل تو بر خر / چیست کجاماندیی، نژند وشکم‌خوار؟
فضل‌تو بر گاوو خر به‌عقل‌و سخن‌بود / عقل و سخن نیست جز که هدیهٔ جبّار
عقل و سخن مر تو را به‌کار کی آید / چون توبه می‌مست کرده‌ای دل‌هشیار؟
کار خرد چیز نیست جز همه تدبیر / کار سخن نیز نیست جز همه گفتار
کردی تدبیر تو ولیك همه بد / گفتی لیکن سرود یافه و بی‌کار ۱۵
چون‌که خرد را دلیل خویش نکردی / بر نرسیدی ز گشت گنبد دوّار؟
هیچ نگفتی که: این که کرد و چرا کرد / کار عظیم است چیست عاقبتْ کار
من چه به کارم خدای را که ببایست / کردن چندین هزار کار و بیاوار
گرْش نبودم به‌کار بیهدگی کرد / بیهدگی ناید از مهیمن قهّار
واکنون تدبیر چیست تام بباید / بُدْ، چو برون بایدم همی شد از این دار ۲۰
عقل ز بهر تفکّر است در این باب / برتن و جان تو، ای پسر، سر و سالار
عقل تو ایدر زبهر طاعت و علم است / پس تو چرائی بد و منافق و طرّار؟
آتش دادت خدای تا نخوری خام / نه زْ قبل سوختن بدو سر و دستار
چون به زمستان تو به‌آفتاب بخسپی / پس‌چه تو ای بی‌خرد چه آن خر بی‌کار
نیست خبر سَرْت را هنوز کنون باش / جو نسپرده است پای تو خر با بار ۲۵
چرخ همی بنددت به‌گشت زمان پای / روزی از اینجا برون کشَدْت چو کفتار
عمر تو را چون به‌موش خویش جهان خورد / خواهی تو عَمْر باش و خواهی عمّار
تنْت چوتار است و جانْت پود وتو جامه / جامه نماند چو پود دور شد از تار
چندین درمعصیت مَدَوْ به‌چپ و راست / چون شتر بی‌مهار و اسپ بی‌افسار
یاد نیاید زطاعتت نه ز توبه / اکنون که‌ت تن ضعیف نیست و نه بیمار ۳۰
راست که‌افتادی و زخواب و زخور ماند / آنگه زاری کنی و خواهش و زنهار
بی‌گنهی تات کار پیش نیاید / وانگه که‌ت تب گلو گرفت گنه‌کار
چونْت بخواهند باز عاریتی جان / از دلت آنگه دهی به معصیت اقرار
تو بسگالی که نیز باز نگردی / سوی بلا گَرْت عافیت دهد این‌بار
وانگه چون به‌شدی، زمنظر توبه / باز درافتی به‌چاه جهل نگونسار ۲۵
عذر طرازی که «میر توبه‌م بشکست» / نیست دروغ تو را خدای خریدار
راست نگردد دروغ و زرق به‌چاره / معصیتت را بدین دروغ میاچار

میر گرت یك قدح شراب فرو ریخت — چون که تواز دین برون شدی ز بُن و بار؟
میر چه گوئی که بر تو بر درِ مزگت، — ای شده گم ره، به دوخته است به مسمار؟
چون که بدان یك قدح که داد تو را میر — با تو نه دین و نه قول ماند و نه کردار؟ ۴۰
بلکه تو را دل بسوی عصیان مانده است — چون سوی طبّاخ چشم مردم ناهار
نیك نبودی توخود، کنون چه حدیث است — کز حشم و میر زور یافتی و یار؟
ای به شب تار تازنان به چپ و راست — برزنی آخر سر عزیز به دیوار
روزی پیشْ آیدت به آخر کان روز — دست نگیرد تو را نه میر و نه بندار
گر تو نگهدار دین و طاعتی امروز — ایزد باشد تو را به حشر نگه‌دار ۴۵
امروز آزار کس مجوی که فردا — هم ز تو بی‌شك به جان تو رسد آزار
آنچه نخواهی که من به پیش تو آرم — پیش من ازقول وفعل خویش چنان مار
جان مرا گرسوی تو جانْت عزیز است — سوی من، ای هوشیار، خوار مپندار
چون ندهی داد و داد خویش بخواهی — نیست جزین هیچ اصل و مایهٔ پیکار
داد تو داده است کردگار، تو را نیز — داد زطاعت به‌داد باید ناچار ۵۰
ور ندهی دادِ کردگار به‌طاعت — برتو کسی نیست جز که هم توستمگار
هدیه نیابی زکس تو جز که زحجّت — حکمتِ چون دُرّ وبندِ سخته به‌معیار

۱۰۳

یکی خانه کردند بس خوب و دلبر — درو همچنو خانه بی‌حدّ و بی‌مر
به‌خانه‌یْ مهین درنشاندند جفتان — به یك جا دو خواهر زن و دو برادر
دو زن خفته‌اند و دو مرد ایستاده — نهفته زنان زیر شویان خود در
نه کمتر شوند این چهارو نه افزون — نه هرگز بدانند به را ز بتّر
ولیکن کم و بیش و خوبیّ و زشتی — به فرزندشان داد یزدان داور ۵
سه فرزند دارند پیدا و پنهان — ازیشان دو پیدا و یکی مستّر
نیاید برون آن مستّر به صحرا — نشسته نهفته است بر سان دختر
وز این هریکی هفت فرزند دیگر — بزاده است نه هیچ بیش و نه کمتر
ز هر هفتی از جملهٔ این سه هفتان — یکی مهتر آمد برآن شش که کهتر

وزین بیست و یك تن یکی پادشا شد — دگر جمله گشتند او را مسخّر ۱۰
همی گوید آن پادشا هرچه خواهد — همه دیگران مانده خاموش و مضطر
به‌خانه‌ی مهین در همیشه است پرّان — پس یکدگر دو مخالف کبوتر
بگیرند جفت و نسازند یك‌جا — نباشند هرگز جدا یك ز دیگر
به خانه‌ی کهین در نیایند هرگز — که خانه‌ی مهین استشان جا و درخور
بسا خانه‌ها کان به پرواز ایشان — شد آباد و بس نیز شد زیر و از بر ۱۵
کبوتر که دیده است کز گردش او — جهان را گهی خیر زاید گهی شر؟
به خانه‌ی کهین در همیشه سه مهمان — از این دو کبوتر خورد نعمت و بر
نیابد هگرز آن سه مهمان چهارم — نه این دو کبوتر بیابد سدیگر
سه مهمان نه یکسان و هرسه مخالف — وگرچه پدرْشان یکی بود و مادر
ازیشان یکی کینه‌دار است و بدخو — دگر شاد و جویای خواب است و یاخور ۲۰
سوم‌شان به و مه که هرگز نجوید — مگر خیر بی‌شرّ و یا نفع بی‌ضر
سه مهمان به یك خانه در باز کرده — بر اندازهٔ خویش هریك یکی در
همی هر یکی گوید آن دیگران را — که «زین در درآئید کاین راه بهتر»
اگر زین سه آنك او شریف است ووالا — مرآن دیگران را سرآرد به چنبر
خداوند آن خانه آزاد گردد — هم امروز اینجا و هم روز محشر ۲۵
وگر این یکی را فریبند آن‌دو — خداوندِ خانه بماند در آذر
بد و نیك چون نیست امروز یکسان — چنان دان که فردا نباشند هم سر
شناسی تو خانه‌ی مهین و کهین را — بخانه‌ی توهست این سه تن نیك بنگر
کبوتر تو را بر سر است ایستاده — که از زیر پرّش نیاری برون سر
نگر کان چه تخم است کامروز کاری — همان بایدت خورد فردا ازو بر ۳۰
درختی شگفت است مردم که بارش — گهی نیش وزهر است وگه نوش وشکّر
یکی برگ او مُبرَم و شاخ بسّد — یکی برگ او گزدم و شاخ نشتر
خوی نیك مُبرم خوی بد چو گزدم — بدی و بهی نیش و نوش است هم بر
تو گزدم بینداز و بردار مُبْرَم — تو بردار آن نوش و از نیش بگذر
دو مرد است مردم توانا و دانا — جز این هرکه بینی بمردُمش مشمر ۳۵
تواناست بر دانش خویش دانا — نه داناست آنك او تواناست بر زر

هزاران توان یافت خنجر به دانش — یکی علم نتوان گرفتن به خنجر
توانا دوگونه است هرچند بینی — یکی زو جوان است و دیگر توانگر
جوان را جوانی فلك باز خواهد — ستاند توان از توانگر ستمگر
به چیزی دگر نیست داننده دانا — ستمگار زی او یکی‌اند و داور ۴۰
کسی چون ستاند ز یاقوت قوّت؟ — چگونه رباید کسی بو ز عنبر؟
به دانش گرای، ای برادر، که دانش — تو را برگذارد از این چرخ اخضر
به دانش توانی رسید، ای برادر، — از این گوی اغبر به خورشید ازهر
جهان خارخشك است و دانش چو خرما — تو از خار بگریز وز بار می‌خور
جهان آینه است و درو هرچه بینی — خیال است و ناپایدار و مزوّر ۴۵
جوانیش پیری شمر، مرده زنده — شرابش سراب و منوّر مغبّر
جهان بحر ژرف است و آبش زمانه — تو را کالبد چون صدف جانت گوهر
اگر قیمتی دُرّ خواهی که باشی — به آموختن گوهر جان بپرور
بیندیش تا: چیست مردم که او را — سوی خویش خواند ایزد دادگستر
چه خواهد همی زو که چونین دُمادُم — پیمبر فرستد همی بر پیمبر؟ ۵۰
براندیش کاین جنبش بی‌کرانه — چرا اوفتاد اندر این جسم اکبر
که جنباند این را به همواری ایدون؟ — چه خواهد که آرد به‌حاصل از ایدر؟
گر از نور ظلمت نیاید چرا پس — تو پیدائی و کردگار تو مضمر؟
وگر نیست مر قدرتش را نهایت — چرا پس که هست آفریده مقدّر؟
ور از راست کژّی نشاید که آید — چرا هست کرده‌ی مصوِّر مصوَّر؟ ۵۵
ور آباد خواهد که دارد جهان را — چرا بیشتر زو خراب است و بی‌بر؟
بیابان بی‌آب و کوه شکسته — دو صدبار بیش است از شهر و کردر
بدین پرده اندر نیابد کسی ره — جز آن کس که ره را بجوید ز رهبر
ره سرّ یزدان که داند؟ پیمبر — پیمبر سپرده است این سر به حیدر
اگر تو مقرّی ز من خواه پاسخ — وگر منکری پس تو پاسخ بیاور ۶۰
ز خانه‌ی کهین و مهین و از آن‌دو — کبوتر جوابم بیاور مفسّر
بگو آن دو خواهرزن و دو برادر — کدامند و فرزندشان ماده و نر
بیان کن که از چیست تقصیر عالم — جوابم ده از خشك این شعر وز تر

ندانی به حقّ خدای و نداند کس این جز که فرزند شُبّیر و شَبّر
جهان را بنا کرد از بهر دانش خدای جهاندار بی‌یار و یاور ۶۵
تو گوئی که چون و چرا را نجویم سوی من همین است بس مذهب خر
تو را بهره از علم خار است یا کَهْ مرا بهره مغز است و دانه‌ی مقشّر
سوی گاو یکسان بود کاه و دانه به کام خر اندر چه میده چه جو در
منم بستهٔ بند آن کو ز مردم چنان است سنگ یاقوت احمر
چو مدحت به آل پیمبر رسانم رسد ناصبی را ازو جان به غرغر ۷۰
جزیره‌یْ خراسان چو بگرفت شیطان درو خار بنشاند و برکند عرعر
مرا داد دهقانیِ این جزیره به رحمت خداوند هر هفت کشور
خداوند عصر آنکه چون من مرو را ده و دو ستاره است هریك سخن‌ور
چو مردم زحیوان بهست و مهست او زمردم بهین و مهین است یکسر
به نورش خورد مؤمن از فعل خود بر به نارش برد کافر از کرده کیفر ۷۵
چو بر منبر جدّ خود خطبه خواند باستدْش روح‌الأمین پیش منبر
چو آن شیر پیکر علامت ببندد کند سجده بر آسمانش دو پیکر
نه جز امر او را فلك هست بنده نه جز تیغ او راست مرّیخ چاکر
به لشکر بنازند شاهان و دایم زشاهان عصر است بر درْش لشکر
درش دشت محشر تنش کان گوهر دلش بحر اخضر کفش نهر کوثر ۸۰
اگر سوی قیصر بری نعل اسپش زفخرش بیاویزد از گوشْ قیصر
همی تا جهان است وین چرخ اخضر بگردد همی گرد این گوی اغبر
هزاران درود و دو چندان تحیّت
از ایزد برآن صورت روح پیکر

۱۰۴

ای زده تکیه بر بلند سریر بر سرت خزّ و زیر پای حریر
شاعر اندر مدیح گفته تو را که «امیرا هزار سال مَمیر»
ملك را استوار کرده‌ستی به وزیری دبیر و با تدبیر
خلل از ملك چون شود زایل جز به رای وزیر و تیغ امیر؟

پادشا را دبیر چیست؟ زبان / که سخن‌هاش را کند تحریر ۵
نیست بر عقل میر هیچ دلیل / راهبرتر ز نامه‌های دبیر
مهتر خویش را حقیر کند / سوی دانا دبیر با تقصیر
سخن با خطر تواند کرد / خطری مرد را جدا ز حقیر
جز به راه سخن چه دانم من / که حقیری تو یا بزرگ و خطیر؟
ای پسر، پیش جهل اسیری تو / تا نگردد سخن به پیشت اسیر ۱۰
چون نیاموختی چه دانی گفت؟ / که به تعلیم شد جلیل جریر
تو زخوشه عصیر چون یابی / تا نگیرد ز تاك خوشه عصیر؟
ای پسر، همچو میر میری تو / او کبیر است و تو امیرِ صغیر
کار خودساخته است امیر بزرگ / تو سرِ کار خویش نیز بگیر
جان تو پادشای این تن توست / خاطرِ تو دبیر و عقل وزیر ۱۵
خاطر تو نبشت شعر و ادب / برصحیفه‌ی دلت به‌دست ضمیر
تا به شعر و ادب عزیزت داشت / خویش و بیگانه و صغیر و کبیر
خاطر و دست تو دبیرانند / اینْت کاری بزرگ‌وار و هُژیر!
سرْت‌چون قیربود و قد چون تیر / با تو اکنون نه قیر ماند و نه تیر
به کمان چرخ تیر تو بفروخت / قیر تو عرض کرد دهر به‌شیر ۲۰
زان جمال و بها که بود تو را / نیست با تو کنون قلیل و کثیر
شاد بودی به بانگ زیر و کنون / زرد و نالان شدی و زار چو زیر
مگرت وقت رفتن است چنانك / پیش ازین گفتت آن بشیر نذیر
مگر آن وعده که‌ت محمّد کرد / راست‌خواهد شدن‌کنون، ای‌پیر
با سر همچو شیر نیز مخوان / غزل زلفك سیاه چو قیر ۲۵
چشم دل بازکن ببین ره خویش / تا نیفتی به‌چاه چون نخچیر
نامه‌ای‌کن به‌خطّ طاعت‌خویش / علم عنوانش و نقطه‌ها تکبیر
نامه‌ت از علم باید و زعمل / ای خردمند زی علیم خبیر
از دبیری مباش غافل هیچ / پند پیرانه از پدر بپذیر
از دبیری رساندت به نعیم / وین دبیری رهاندت ز سعیر ۳۰
که نماید چنان‌که گفته‌ستند / «باز دارد تو را ز شِعْر شعیر»

چون همه کارهات بنویسد آن نویسندهٔ خدای قدیر
پس مکن آنچه گر بباید خواند طیره مانی ازان و با تشویر
این جهان را فریب بسیار است بفروشد به نرخ سوسن سیر
حیلتش را شناخت نتواند جز کسی تیزهوش روشن ویر ۳۵
مخور از خوان او نه پخته نه‌خام مخر از دست او خمیر و فطیر
نیست گفتار او مگر تلبیس نیست کردار او مگر تزویر
چرخ حیلت‌گر است حیلت او نخرد مرد هوشیار و بصیر
بی‌قرار است همچو آب سراب دود تیره است همچو ابرِ مَطیر
زرّ مغشوش کم بهاست برنج زعفران مزوّر است زریر ۴۰
تو مزوّر گری مکن چو جهان خاك برمن مدم به نرخ عبیر
که چو موشان نخورد خواهم من زهرِ داروی تو به‌بوی پنیر
راست باش و خدای را بشناس که جز این نیست دین بی‌تغییر
بنشین با وزیر خویش، خرد، رفتنت را نکو بکن تقدیر
با خرد باش یك‌دل و همبر چون نبی با علی به روز غدیر ۴۵
خیرِ زاد تو است در طلبش خیره خیره چرا کنی تأخیر؟
خوی نیك است و خیر مایهٔ دین کس نکرده‌است جز به‌مایه خمیر
مر بقا را در این سرای مجوی که بقا نیست زیر چرخ اثیر
پند گیر، ای پسر، زمن کاین یافت از پدر شبّرو گزیده شبیر
در شکم سنگ خاره بِه زان دل
که درو نیست پند را تأثیر ۵۰

۱۰۵

ای خوانده بسیِ علم و جهان گشته سراسر، تو بر زمی و از برت این چرخ مدوّر
این چرخ مدوّر چه خطر دارد زی تو چون بهرهٔ خود یافتی از دانش مضمر؟
تا کی تو به تن برخوری از نعمت دنیا؟ یك چند به‌جان از نعم دانش برخور
بی‌سود بود هرچه خورد مردم درخواب بیدار شناسد مزهٔ منفعت و ضر
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب؟ دادار چه رانده است براین گوی مغبّر؟ ۵

این خاك سیه بیند و آن دایرهٔ سبز ... گه روشن و گه تیره گهی خشك و گهی تر

نعمت همه آن داند کز خاك برآید ... با خاك همان خاك نکو آید و درخور

با صورت نیکو که بیامیزد با او ... با جبّهٔ سقلاطون با شَعر مطیّر

با تشنگی و گرسنگی دارد محنت ... سیری شمرد خیر و همه گرسنگی شر

بیدار شو از خواب خوش، ای خفته چهل سال، ... بنگر که ز یارانْت نماندند کس ایدر ۱۰

از خواب‌وخور انباز توگشته است بهائم ... آمیزش تو بیشتر است انده کمتر

چیزی که ستورانْت بدان با تو شریکند ... منّت ننهد برتو بدان ایزد داور

نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش ... نه ملك بود آنکه به‌دست آرد قیصر

گر ملك به‌دست آری و نعمت بشناسی ... مرد خرد آنگاه جدا داندت از خر

بندیش که شد ملك سلیمان و سلیمان ... چونان‌که سکندر شد با ملك سکندر ۱۵

امروز چه فرق‌است‌ازاین ملك‌بدان‌ملك؟ ... این مرده و آن مرده و املاك مبتّر

بگذشته چه انده و چه شادی بر دانا ... ناآمده انده و گذشته است برابر

اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان ... وان عزم براهیم که بُرّد ز پسر سر

گر کردی این عزم کسی ز آزر فکرت ... نفرین کندی هرکس بر آزر بتگر

گر مست نه‌ای منشین با مستان یکجا ... اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر ۲۰

انجام تو ایزد به قران کرد وصیّت ... بنگر که شفیع تو کدام است به محشر

فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی ... فردات چه فریاد رسد پیش گروگر؟

یا گُرْتْ پدر گبر بود مادر ترسا ... خشنودی ایشان بجز آتش چه دهد بر؟

دانی که خداوند نفرمود بجز حق ... حق گوی و حق‌اندیش و حق آغاز و حق آور

قفل از دل بردار و قران رهبر خود کن ... تا راه شناسیْ و گشاده شودت در ۲۵

ور راه نیابی نه عجب دارم ازیراك ... من چون تو بسی بودم گمراه و محیّر

بگذشته زهجرت پسِ سیصد نود وچار ... بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر

بالندهٔ بی‌دانش مانند نباتی ... کز خاك سیه زاید وز آب مقطّر

از حالِ نباتی برسیدم به‌ستوری ... یك چند همی بودم چون مرغك بی‌پر

در حالِ چهارم اثر مردمی آمد ... چون ناطقه ره یافت در این جسم مکدّر ۳۰

پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو ... جویان خرد گشت مرا نفس سخن‌ور

رسم فلك و گردش ایّام و موالید ... از دانا بشنیدم و برخواند ز دفتر

چون یافتم از هرکس بهتر تن خود را   گفتم «زهمه خلق کسی باید بهتر:
چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهائم   چون‌نخل زاشجار وچو یاقوت زجوهر
چون فرقان از کُتْب و چو کعبه ز بناها   چون دل زتن مردم و خورشید ز اختر» ۳۵
ز اندیشه غمی گشت مرا جان به تفکّر   ترسنده شد این نفس مفکّر ز مفکّر
از شافعی و مالك وز قول حنیفی   جستم رهِ مختار جهان داور رهبر
هریك به‌یکی راه دگر کرد اشارت   این سوی ختن خواند مرا آن سوی بربر
چون چون و چرا خواستم و آیت محکم   درعجز به‌پیچیدند، این کور شد آن کر
یك روز بخواندم ز قران آیت بیعت   کایزدبه‌قران گفت که «بد دست من‌ازبر» ۴۰
آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند   چون‌جعفر ومقداد وچو سلمان‌و چو بوذر
گفتم که «کنون آن شجر و دست چگونه است،   آن‌دست کجا جویم وآن‌بیعت ومحضر؟»
گفتند که «آنجانه شجر ماندو نه آن‌دست   کان جمع پراگنده شد آن دست مستّر
آنها همه یاران رسولند و بهشتی   مخصوص بدان بیعت و از خلق مخیّر»
گفتم که «به قرآن در پیداست که احمد   بشیّر و نذیر است و سراج است و منوّر ۴۵
ور خواهد کشتن به دهن کافر او را   روشن کندش ایزد بر کامهٔ کافر
چون‌است که‌امروزنمانده‌است‌از آن قوم؟   جز حق نبود قول جهان داور اکبر
ما دست که گیریم و کجا بیعت یزدان   تا همچو مقدّم نبود داد مؤخّر؟
ما جرم چه کردیم نزادیم بدان وقت؟   محروم چرائیم ز پیغمبر و مضطر؟»
رویم چو گل زرد شد از درد جهالت   وین سرو به‌ناوقت بخمّید چو چنبر ۵۰
ز اندیشه که خاك است ونبات است وستور است   بر مردم در عالم این است محصّر
امروزکه مخصوص‌اند این جان وتن من   هم نسخهٔ دهرم من و هم دهر مکدّر
دانا به‌مثل مشك و زو دانش چون بوی   یا هم به‌مثل کوه و زو دانش چون زر
چون‌بوی‌وزر از مشك‌جدا گردد وزسنگ   بی‌قدر شود سنگ و شود مشك مزوّر
این زرّ کجا در شود از مشكِ ازان پس؟   خیزم خبری پرسم از آن درج مخبّر ۵۵
برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم   نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر
از پارسی و تازی وز هندی وز ترك   وزسندی وروميّ و ز عبری همه یکسر
وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری   درخواستم این حاجت و پرسیدم بی‌مر
از سنگ بسی ساخته‌ام بستر و بالین   وز ابر بسی ساخته‌ام خیمه و چادر

گاهی به‌نشیبی شده هم گوشهٔ ماهی ‌ ‌ ‌ گاهی به سر کوهی برتر ز دو پیکر ۶۰

گاهی به زمینی که درو آب چو مرمر ‌ ‌ ‌ گاهی به جهانی که درو خاك چو اخگر

گه دریا گه بالا گه رفتن بی‌راه ‌ ‌ ‌ گه کوه و گهی ریگ و گهی جوی و گهی جر

گه حبل به گردن بر مانند شتربان ‌ ‌ ‌ گه بار به پشت اندر مانندهٔ استر

پرسنده همی رفتم ازاین شهر بدان شهر ‌ ‌ ‌ جوینده همی گشتم از این بحر بدان بر

گفتند که «موضوع شریعت نه به عقل است ‌ ‌ ‌ زیرا که به شمشیر شد اسلام مقرّر» ۶۵

گفتم که «نماز از چه بر اطفال ومجانین ‌ ‌ ‌ واجب نشود تا نشود عقل مجبّر؟»

تقلید نپذرفتم و حجّت ننهفتم ‌ ‌ ‌ زیرا که نشد حقّ به تقلید مشهّر

ایزد چو بخواهد بگشاید در رحمت ‌ ‌ ‌ دشواری آسان شود و صعب میسّر

روزی برسیدم به در شهری کان را ‌ ‌ ‌ اجرام فلك بنده بد، افلاك مسخّر

شهری که همه باغ پراز سرو و پر از گل ‌ ‌ ‌ دیوار زمرّد همه و خاك مشجّر ۷۰

صحراش منقّش همه مانندهٔ دیبا ‌ ‌ ‌ آبش عسل صافی مانندهٔ کوثر

شهری که درو نیست جز ازفضل منالی ‌ ‌ ‌ باغی که درو نیست جز از عقل صنوبر

شهری که درو دیبا پوشند حکیمان ‌ ‌ ‌ نه تافتهٔ ماده و نه بافتهٔ نر

شهری که من آنجا برسیدم خردم گفت ‌ ‌ ‌ «اینجا بطلب حاجت و زین منزل مگذر»

رفتم بر دربانْش و بگفتم سخن خود ‌ ‌ ‌ گفتا «مبر اندوه که شد کانْت به گوهر ۷۵

دریای معین است در این خاك معانی ‌ ‌ ‌ هم درّ گرانمایه و هم آب مطهّر

این چرخ برین است پر از اختر عالی ‌ ‌ ‌ لابل که بهشت است پر از پیکر دلبر»

رضوانْش گمان بردم این چون بشنیدم ‌ ‌ ‌ از گفتن با معنی و از لفظ چو شکّر

گفتم که «مرا نفس ضعیف است و نژند است ‌ ‌ ‌ منگر به درشتیِ تن وین گونهٔ احمر

دارو نخورم هرگز بی‌حجّت و برهان ‌ ‌ ‌ وز درد نیندیشم و ننیوشم منکر» ۸۰

گفتا «مبر انده که من اینجای طبیبم ‌ ‌ ‌ برمن بکن آن علّت مشروح و مفسّر»

از اوّل و آخرْش بپرسیدم آنگاه ‌ ‌ ‌ وز علّت تدبیر که هست اُصل مدبّر

وز جنس بپرسیدم وز صنعت و صورت ‌ ‌ ‌ وز قادر پرسیدم و تقدیر مقدّر

کاین هردوجدا نیست یك ازدیگر دایم ‌ ‌ ‌ چون شاید تقدیم یکی بر دوی دیگر؟

او صانع این جنبش و جنبش سبب او ‌ ‌ ‌ محتاجْ غنی چون بود و مظلم انور؟ ۸۵

وز حال رسولان و رسالات مخالف ‌ ‌ ‌ وز علت تحریم دم و خمر مخمّر

وانگاه بپرسیدم از ارکان شریعت — کاین پنج نماز از چه سبب گشت مقرّر؟
وز روزه که فرمودش ماه نهم از سال — وز حال زکات درم و زرّ مدوّر
وز خُمسِ فی وعُشر زمینی که دهند آب — این ازچه مخمّس شد وآن ازچه معشّر؟
وز علّت میراث و تفاوت که درو هست — چون بُرد برادر یکی و نیمی خواهر؟ ۹۰
وز قسمت ارزاق بپرسیدم و گفتم — «چون است غمی زاهد و بی‌رنج ستمگر؟
بینا و قوی چون زید و آن دگری باز — مکفوف همی زاید و معلول ز مادر؟
یك زاهد رنجور و دگر زاهد بی‌رنج! — یك کافر شادان و دگر کافر غمخور!
ایزد نکند جز که همه داد، ولیکن — خرسند نگردد خرد از دیده به مخبر
من روز همی بینم و گوئی که شب است این — ور حجّت خواهم تو بیاهنجی خنجر ۹۵
گوئی «به فلان جای یکی سنگ شریف است — هرکس که زیارت کندش گشت محرّر
آزر به صنم خواند مرا و تو به سنگی — امروز مرا پس به حقیقت توی آزر»
دانا که بگفتمش من این دست به برزد — صد رحمت هرروز بر آن دست و بر آن بر
گفتا «بدهم داروی با حجّت و برهان — لیکن بنهم مهری محکم به لبت بر»
ز آفاق و ز انفس دو گوا حاضر کردش — بر خوردنی و شربت من مرد هنرور ۱۰۰
راضی شدم و مهر بکرد آنگه و دارو — هر روز به‌تدریج همی داد مزوّر
چون علّت زایل شد، بگشاد زبانم — مانند معصفر شد رخسار مزعفر
از خاك مرا بر فلك آورد جهاندار — یك برج مرا داد پر از اختر ازهر
چون سنگ بدم، هستم امروز چو یاقوت — چون خاك بدم، هستم امروز چو عنبر
دستم به کف دست نبی داد به بیعت — زیر شجر عالیِ پر سایهٔ مثمر ۱۰۵
دریا بشنیدی که برون آید از آتش؟ — روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر؟
خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ — کز دستِ طبایع نشود نیز مغیّر؟
یاقوت منم اینك و خورشید من آن کس — کز نور وی این عالم تاری شود انور
از رشك همی نام نگویمْش در این شعر — گویم که «خلیلی است که ش افلاطون چاکر
استاد طبیب است و مؤیَّد ز خداوند — بل کز حکم و عِلم مثال است و مصوَّر» ۱۱۰
آباد بر آن شهر که وی باشد دربانْش — آباد بر آن کَشتی کو باشد لنگر
ای معنی را نظم سخن‌سنج تو میزان، — ای حکمت را برّتو که‌نثری است مسطَّر،
ای خیل ادب صف‌زده اندر خطب تو، — ای علم‌زده بر در فضل تو معسکر،

خواهم که زمن بندهٔ مطواع سلامی پوینده و پاینده چو یك ورد مقمّر
زاینده و باینده چو افلاك و طبایع تابنده و رُخشنده چو خورشید وچو اختر ۱۱۵
چون قطره چکیده ز بر نرگس وشمشاد چون باد وزیده ز بر سوسن و عبهر
چون وصل نکورویان مطبوع ودل‌انگیز چون لفظ خردمندان مشروح و مفسّر
پر فایده و نعمت چون ابر به نوزوز کز کوه فرو آید چون مشك معطّر
وافیّ و مبارك چو دم عیسیِ مریم عالیّ و بیاراسته چون گنبد اخضر
زی خازن علم و حکم و خانهٔ معمور با نام بزرگ آن که بدو دهر معمّر ۱۲۰
زی طالع سعد و در اقبال خدائی فخر بشر و بر سر عالم همه افسر
مانند و جگرگوشهٔ جدّ و پدر خویش درصدر چو پیغمبر ودر حرب چوحیدر
بر مرکبش از طلعت او دهر مقمّر وز مرکب او خاك زمین جمله معنبر
بر نام خداوند بر این وصف سلامی در مجلس برخواند ابویعقوب ازبر
وانگاه برآن کس که مرا کرده است آزاد استاد و طبیب من و مایه‌یْ خرد و فر ۱۲۵
ای صورت علم وتن فضل ودل حکمت ای فایدهٔ مردمی و مفخر مفخر
در پیش تو استاده براین جامهٔ پشمین این کالبد لاغر با گونهٔ اصفر
حقّا که بجز دست تو برلب ننهادم چون بر حجرالاسود و برخاك پیمبر
شش سال ببودم بَرِ ممثول مبارك شش سال نشستم به در کعبه مجاور
هرجا که بوم تا بزیم من گه و بیگاه در شکر تو دارم قلم و دفتر و محبر ۱۳۰
تا عرعر از باد نوان است همی باد
حضرت به‌تو آراسته چون باغ به عرعر

۱۰۶

ای ذات تو ناشده مصوَّر اثبات تو عقل کرده باور
اسم تو ز حدّ و رسم بیزار ذات تو ز نوع و جنس برتر
محمول‌نه‌ای چنانکه اعراض موضوع نه‌ای چنانکه جوهر
فعلت نه به‌قصدْ آمر خیر قولت نه به لفظْ ناهی شَر
حکم‌تو به‌رقصِ قرص‌خورشید انگیخته سایه‌های جانْور ۵
صنع تو به دورِ دور گردان آمیخته رنگ‌های دلبر

بُبریده در آشیان تقدیس　وصف تو ز جبرئیل شه‌پر
بُگشاده به شه‌نمای تنزیه　حسنت زعروس عرش زیور
هم بر قِدمت حدوث شاهد　هم با ازلت ابد مجاوَر
ای گشته چو آفتابِ تابان　از سایهٔ نور خود مستّر　۱۰
معشوق جهانی و نداری　یك عاشق با سزای درخور
بنهفته به سحر گنج قارون　یك درّ تو در دو دانه گوهر
عالم هم از این دو گشت پیدا　آدم هم از این دو بُرد کیفر
عالم چو یکی رونده دریا　سیّاره سفینه، طبع لنگر
آبش چو نبات سنگ حیوان　درّش چو عقیق تو سخن‌ور　۱۵
غوّاص چه‌چیز؟عقل فعّال　شاینده به عقل یك پیمبر
علّت چو سیاست فرودین　از دست‌چه‌جنس؟خصم‌بی‌مر
آخر چه؟ هرآنچه بود اوّل　مقصود چه؟ آنچه بود بهتر
بنگر به‌صواب اگر نه‌ای کور　بشنو به‌حقیقت ار نه‌ای کر
ای بازِ هوات در ربوده　از دام زمانه چون کبوتر　۲۰
وی نخرهٔ حرص درکشیده　ناگه چو رسن سرت به چنبر
در قشر بمانده کی توانی　دیدن به خلاصهٔ مقشّر؟
از توبه و از گناه آدم　خود هیچ ندانی، ای برادر
سر بسته بگویم، ار توانی　بردار به تیغ فکرتش سر
درویش کند ز راه ترتیب　نزدیکی تو به‌سوی داور　۲۵
در خلد چگونه خورد گندم　آنجاچو نبودشخص نان‌خور؟
بل گندمش آنگهی ببایست　کز خلد نهاد پای بر در
این قصه همه بدید آدم　ابلیس نیامده ز مادر
در سجده نکردنش چه گوئی؟　مجبور بُده‌ست یا مخیّر؟
گر قادر بُد، خدایْ عاجز　ور عاجز بُد، خدا ستمگر　۳۰
کاری‌که نه کار توست‌مسگال　راهی که نه راه توست مسپر
بیهوده مجوی آب حیوان　درظلمتِ خویش چون سکندر
کان چشمه که خضر یافت آنجا
بـا دیو فرشتـه نیست همبـر

۱۰۷

بنالم به‌تو ای علیم قدیر / از اهل خراسان صغیر و کبیر
چه کردم که از من رمیده شدند / همه خویش و بیگانه بر خیر خیر؟
مقرّم به فرقان و پیغمبرت / نه انباز گفتم تو را نه نظیر
نگفتم مگر راست، گفتم که نیست / تو را در خدائی وزیر ای قدیز
به امّت رسانید پیغام تو / رسولت محمّد بشیر و نذیر ۵
قران را به پیغمبرت ناورید / مگر جبرئیل آن مبارك سفیر
مقرّم به مرگ و به حشر و حساب / کتابت ز بر دارم اندر ضمیر
نخوردم برایشان به جان زینهار / نجستم سپاه و کلاه و سریر
سلیمان نیم، همچو دیوان زمن / چرا شد رمیده کبیر و صغیر؟
همان ناصرم من که خالی نبود / زمن مجلس میر و صدرِ وزیر ۱۰
به‌نامم‌نخواندی کس‌از بس شرف / ادیبم لقب بود و فاضل دبیر
ادب را به‌من بود بازو قوی / به من بود چشم کتابت قریر
به تحریر الفاظ من فخر کرد / همی کاغذ از دست من بر حریر
دبیری یکی خرد فرزند بود / نشد جز به الفاظ من سیر شیر
دبیران اسیرند پیش سخن / سخن‌پیش طبعم به‌طبع است‌اسیر ۱۵
اگر سیر کِشتم همی بشکفید / به اقبال من نرگس از تخم سیر
مرا بود حاصل ز یاران خویش / به شخص جوان اندرون عقل پیر
کنون زان فزونم به هر فضل و علم / که طبعم روان است و خاطر منیر
بجای است در من به فضل خدای / همان فهم و آن طبع معنی پذیر
به چاه اندرون بودم آن روز من / برآوردم ایزد به چرخ اثیر ۲۰
از این قدر کامروز دارم به علم / نبوده‌ستم آن روز عُشرِ عَشیر
گر آنگه به‌دنیا تنم شهره بود / کنون بهترم چون به دینم شهیر
گر از خاك و از آب بودم، کنون / گلابم شد آن آب و، خاکم عبیر
کنون میر پیشم ندارد خطر / گر آنگه خطر داشتم پیش میر
ز دین‌اند پیشم به دنیا درون / عزیزان ذلیل و خطیران حقیر ۲۵
اگرمیر میر است وکامش رواست / چنان‌که‌ش گمان‌است، گو شو ممیر

کرا بانگ و نامش شود زیر خاك چه شادی کند خیره بر بانگ زیر؟
چه بایدْت رغبت به شیره کنون که چون شیر گشته است بر سرْت قیر؟
گلی تازه بوده‌ستی، آری، ولیك شده‌ستی کنون پژمریده زریر
نیارد کنون تازگی بازِ تو نه خورشید تابان نه ابر مطیر ۳۰
یکی سرو بودی چو آهن قوی تو را سرو چنبر شد آهن خمیر
هُژیرت سخن باید، ای پیر، اگر نباشد، چه باك است، رویت هژیر؟
چو تیرت سخن باید ایرا که نیست گناه تو گر نیست قدّت چو تیر
بدان منگر ای خواجه کز ظاهری نبینی همی مرد دین را ظهیر
بصارت بیلفغد باید که تو زخر بِهْ نه‌ای گر به چشمی بصیر ۳۵
بیاموز و ماموز مر عام را زعلم نهانی قلیل و کثیر
به خوشه‌ی قران در ببین دانه را به‌انگور دین در رها کن عصیر
گر از تو چو از من نفورست خلق تو را بِهْ، مکن هیچ بانگ و نفیر
دلم پر زدرد است، جهّال خلق زمن جمله زین‌اند دل پر زحیر
اگر عامه بد گویدم زان چه باك؟ رها کرده‌ام پیش موشان پنیر ۴۰
نجنبد زجای، ای پسر، چون درخت به باد سحرگاه کوه ثبیر
اگر دیو بستد خراسان ز من گواه منی ای علیم قدیر
خراسانیان گر نجستند دین بَتر زین که خودشان گرفتی مگیر
به پیش ینال و تگین چون رهی دوانند یکسر غنّی و فقیر
چو عادند و ترکان چو باد عقیم بدین باد گشتند ریگ هبیر ۴۵
مثالی از امثال قرآن تو را نمودم نکو بنگر، ای تیز ویر
بیاویزد آن کس به غدر خدای که بگریزد از عهد روز غدیر
چه گوئی به محشر اگر پرسدت از آن عهد محکم شبر با شبیر؟
گر امروز غافل توی همچنین براین درد فردا بمانی حسیر
وگر پند گیری زحجّت، به حشر تو را پند او بس بود دستگیر ۵۰

هرچند که بسیار ودراز است سخنهات / چون خوب وخوش است آن نه دراز است نه بسیار
شاهی که عطاهاش گران است ستوده است / هرچند شوی زیر عطاهاش گران بار
نو کن سخنی را که کهن شد به معانی / چون خاكِ کهن را به بهار ابر گهربار
شد خوب به نیکو سخنت دفتر ناخوب / دفتر به سخن خوب شود جامه به آهار ۵
از خاطر پر علم سخن ناید جز خوب / از پاك سبو پاك برون آید آغار
آچار سخن چیست معانیّ و عبارت / نو نو سخن آری چو فراز آمدت آچار
در شعر ز تکرار سخن باك نباشد / زیرا که خوش آید سخنِ نغز به تکرار
آچار خدای است مزه و بوی خوش و رنگ / با سیب و ترنج آمد و گُوز و بهی و نار
از تاكِ زر انگور نو امسال خوش آیدت / هرچند کزو پار همین آمد و پیرار ۱۰
زی اهل خرد تخم سخن حکمت و علم است / درخاك دل ای مرد خرد تخم سخن کار
مختار شوی کز تو بماند سخنِ خوب / زیرا که همین ماند ز پیغمبر مختار
دینش به سخن گشت مشهّر به زمین بر / وز راه سخن رفت براین گنبد دوّار
مقهور به حکمت شود این خلق جهان پاك / زیرا که حکیم است جهان داور قهّار
از راه تن خویش سوی جانْت نگه کن / بنگر که نهان چیست در این شخصِ پدیدار ۱۵
آن چیست که چون شخص گرانِ تو بخسپد / بینا و سخن گوی همی ماند و بیدار؟
آن گوهر زنده است وپذیرای علوم است / زو زنده و گوینده شده است این تن مردار
شرم و سخن و مدح و نکوهش همه او راست / تن را چو شد او، هیچ نه قدر است و نه مقدار
سالار تن توست، چرا تنْت گرامی است / نزدیك تو و مهتر و سالار تنت خوار؟
زیرا که چو معروف شد این بنده سوی تو / مجهول بمانده است زبس جهلِ تو سالار ۲۰
بشناس هم این را و هم آن را به حقیقت / حکمت همه این است سوی مردم هشیار
چون توز بهین نیمهٔ خود غافلی، ای پیر، / گر مردِ خرد مرد نخواندَت میازار
یارند تن و جانْت به علم و عمل اندر / تو غافلی از کارِ بهین یار و مهین یار
دارِ تن پیدای تو این عالم پیداست / جان را که نهان است نهان است چنو دار
جانِ تو غریب است و تنت شهری، ازین است / از محنت شهریت غریب تو به آزار ۲۵
ناداشته و خوار بماند از تو غریبت / بد داشت غریبان نبود سیرت احرار
چون داری نیکوش چو خود می نشناسیش؟ / بشناس نخستینْش پس آنگاه نکودار
خوار است خور شهریت از تن سوی مهمانت / شهریت علف خوار است مهمانت سخن خوار

حقّ تن شهری به علف چند گزاری / گه‌گه به سخن نیز حق مهمان بگزار
زشت است که صد سال دو تن پیش تو باشد / هموار یکی سیر و یکی گرسنهٔ زار ۳۰
جان تو برهنه است و تنت زیر خز و بز / عار است ازین، چونکه نپرهیزی ازاین عار؟
جان جامه نپوشد مگر از بافته حکمت / مر حکمت رامعنی پودست وسخن تار
نه هرسخنی حکمت باشد برنام چومردم / دینار بود هرکه بود نامش دینار؟
گر کار بنامستی از دوستی عمر / فرزند تو را نام عمر بودی و عمّار
مر حکمت راخوب حصاری است که اورا / داناست همه بام و زمین و در و دیوار ۳۵
پیغمبر بد شهر همه علم و برآن شهر / شایسته دری بود و قوی حیدر کرّار
این قول رسول است و در اخبار نبشته است / تا محشر از آن‌رو ز نویسندهٔ اخبار
از پند و زعلم آنچه برون نامد از این در / از علم مگو آن را وز پند مپندار
فرق است میان دوسخن صعب، فزون زانک / فرق است میان گل و گل خار دو صد بار
گر حکمت نزدیك تو خوار است عجب نیست / خوار است گلِ تو سوی اشتر که خورد خار ۴۰
دادمت نشانی به سوی خانهٔ حکمت / سرّ است، نهان دارش از مرد سبکسار
گر سوی در آئیّ و بدین خانه درآئی / بیرون شوی از قافلهٔ دیو ستمگار
واگاه شوی کاین فلك از بهر چه کردند / واخر چه پدید آید ازاین گشتن هموار
اینجات درون جز که بدین کار نیاورد / سازندهٔ گنبد، تو چه بگریزی ازاین کار؟
فربی بکن و سیر بدین حکمت جان را / تا ناید از این بند برون لاغر و ناهار ۴۵
چیزی که بجوئیش نه از جایگه خویش / برمردم دشوار شود کارِ نه دشوار
بپذیر نصیحت، به‌طلب حکمت دین را / ای غدر پذیرفته از این گنبد غدّار
خامش منشین زیر فلك و ایمن، ازیراك / دریاست فلك، بنگر دریای نگونسار
ابلیس لعین دست گشاده است به‌غارت / ایزدْت بدین سختی ازین بست دراین غار
تو قیمت این روز ندانی مگر آنگاه / کائی به یکی بتّر از این روز گرفتار ۵۰
بازار تواست این، به‌طلب هرچه ببایدْت / بی‌توشه مرو بازِ تهی خانه ز بازار
زیرا که به بازار نیابی ره ازین پس / آنگاه که بیمار بمانیّ و به‌تیمار
برگفتهٔ من کار کن، ای خواجه، ازیراك / کردار ببایدْت برانـدازهٔ گفتـار

۱۰۹

ای خردمند و هنرپیشه و بیدار و بصیر — کیست ازخلق به‌نزدیك توهشیار وخطیر
گر خطیر آن بُوَدی که‌ش دل و بازوی قوی است — شیر بایستی برخلق جهان جمله امیر
ور به‌مال اندربودی هنر و فضل وخطر — کوه شغنان ملکی بودی بیدار و بصیر
ور به خوبی دَرْ بودی خطر و بخت بلند — سرو سالار جهان بودی خورشید منیر
نه بزرگ است که از مال فزون دارد بهر — آن‌بزرگ است که ازعلم فزون داردتیر ۵
ای شده مغفر چون قیر تو بردست طمع — شسته بردرگه بهمان وفلان میر چو شیر
مال در گنج شهان یابی و، در خاطر من — هرچه یك‌مال خطیر است دگرمال حقیر
شیر بر مغفر چون قیرتو، ای غافل مرد — روزِ چون‌شیرهمی‌ریزد وشب‌های‌چوقیر
آن نه‌مال‌است که‌چون دادیش از تو بشود — زو ستاننده غنی گردد و بخشنده فقیر
آن بود مال که گر زو بدهی کم نشود — به ترازوی خِرد سَخته و بر دستِ ضمیر ۱۰
مال من گر تو اسیر افتی آزاد کنَدْت — مال شاهانْت گرفت از پسِ آزادی اسیر
نیست چون مال من اموال شهان جز که به‌نام — چون به‌تخم‌است چونرگس نه‌به‌بوی خوش سیر
نشود غرّه خردمند بدان کـ«زپسِ من — چون پسِ میر نیاید نه تگین و نه بشیر»
قیمت وعزّت کافورشکسته نشده‌است — گر زکافور به آمد بسوی موش پینر
خطرِ خیر بود بر قَدَرِ منفعتش — گر خطیراست خطیراست ازو نفع‌پذیر ۱۵
همچنان چون نرسد بر شرف مردم خر — نرسد برخطر گندم پرمایه شعیر
زانکه خیرات تو از فردِ قدیر است همه — برتو اقرار فریضه است بدان فردِ قدیر
خطری را خطری داند مقدار و خطر — نیست آگاه زمقدارِ شهان گاه و سریر
کور کی داند از روز شبِ تار هگرز؟ — کر بنشناسد آوای خر از نالهٔ زیر
نه هرآن چیز که او زرد بُوَد زرّ بُوَد — نشود زرّ اگر چند شود زرد زریر ۲۰
کرم بسیار، ولیکنْت یکی کرم کند — حاصل از برگ شجر مایهٔ دیبا و حریر
مردمان آهن بسیار بسودند ولیك — جز به داوود نگشت آهن و پولاد خمیر
دود ماننده ابر است ز دیدار ولیك — نبود دود لطیف و خنك و ترّ و مطیر
شرف خویش نیاورد ونیاردْت پدید — تا نبوئیش اگر چند ببینیش عبیر
شرف خیر به‌هنگام پدید آید ازو — چون پدید آمد تشریف علی روز غدیر ۲۵
بر سر خلق مرو را چو وصی کرد نبی — این به اندوه درافتاد ازو وان به زحیر

حسد آمد همگان را زچنان کار و ازو برمیدند و رمیده شود از شیر حمیر
او سزا بُد که وصی بود نبی را در خلق که برادرْش بدو بن عم و داماد و وزیر
پشت احکام قران بود به شمشیر خدای بهتر از تیغ سخن را نبُوَد هیچ ظهیر
کی شناسی بجز اورا پدر نسل رسول؟ کی شناسی بجزاو قاسم جنّات وسعیر؟ ۳۰
بی‌نظیر و ملی آن بود در امّت که نبود مر نبی را بجز او روز مواخات نظیر
بی‌نظیر و ملی آن بود که گشتند به قهر عمرو وعنتر به‌سر تیغش خاسی وحسیر
ذوالفقار ایزد سوی که فرستاد به بدر؟ زن و فرزند که را بود چو زهرا وشبیر؟
بر سرِ لشکر کفّار به هنگام نبرد چشم تقدیر به شمشیر علی بود قریر
روزصفّین و به‌خندق به‌سوی ثغر جحیم عاصی و طاغی را تیغ علی بود مشیر ۳۵
نه به مردی زدگر یاران او بود فزون؟ شرف نسبت و جود و شرف علم مگیر
ای که برخیره همی دعویِ بیهوده کنی که «فلان بوده‌است‌ازیاران‌دیرینه‌و پیر»
شرف‌مرد به‌علم‌است‌شرف‌نیست‌به سال چه درائی سخن یافه همی خیره بخیر؟
چونکه پیری نفرستاد خداوند رسول؟ یا از این حال نبود ایزد دادار خبیر؟
جزکه پیر تو نبودی به‌سوی خلق رسول گر به‌سوی تو فکنده‌ستی یزدان تدبیر ۴۰
یافت‌احمد به‌چهل سال‌مکانی که‌نیافت به نَوَد سال براهیم ازان عُشر عشیر
علی آن یافت ز تشریف که زوروز غدیر شد چوخورشیدِ درفشنده‌درآفاق شهیر
گربه‌نزد تو به‌پیری‌است‌بزرگی، سوی‌من جزعلی نیست بنایت نه حکیم ونه کبیر
با علی یاران بودند، بلی، پیر ولیك به میان دو سخن گستر فرق است کثیر
به یکی لفظ رسانید، بلی، جمله کتاب از خداوند پیمبر به کبیر و به صغیر ۴۵
لیکن از نامه همه مغز به خواننده رسد ور چه هردو بپساوَرْش دبیر و نه دبیر
جز که حیدرهمگان از خط مسطورخدا با بصرهای پر از نور بماندند ضریر
از سخن چیز نیابد بجز آوازْ ستور مردُم‌است آنکه بدانست سرود ازتکبیر
معنی از قولْ علی دارد و آوازْ جز او مرد باید که زتقصیر بداند توفیر

تو به آواز چرا می‌رمی از شیر خدا
چون پی‌شیر نگیری و نباشی نخچیر؟ ۵۰

معزول شده است جان ز هرچه — داده است برآنت دهر منشور
می‌گوی محال از آنکه خفته — باشد به محال و هزل معذور
نگشاید نیز چشم و گوشم — رنگ قدح و ترنگ طنبور
پرّنده زمان همی خوردمان — انگور شدیم و دهر زنبور ۵
پخته شدم و چو گشت پخته — زنبور سزاتر است به‌انگور
تیره است و مناره می‌نبیند — آن چشم که موی دیدی ازدور
بسترد نگارْ دستِ ایّام — زین خانهٔ پرنگار معمور
در سور جهان شدم ولیکن — بس لاغر بازگشتم از سور
زین سور بسی ز من بتر رفت — اسکندر و اردشیر و شاپور ۱۰
گر تو سوی سور می‌روی رو — روزت‌خوش‌باد و سعی‌مشکور
دانی که چگونه گشت خواهی؟ — اندر پدرت نگه کن، ای پور
اندوده رخش زمان به زر آب — آلوده سرش به گرد کافور
زنهار که با زمان نکوشی — کاین‌بدخودشمنی‌است‌منصور
بی‌لشکر عقل و دین نگردد — از مردْ سپاهِ دهر مقهور ۱۵
از علم و خرد سپر کن و خود — وزفضل وادب دبوس وساطور
ور زی تو جهان به طاعت آید — زنهار بدان مباش مغرور
زیرا که به زیر نوش و خزّش — نیش است نهان و زهر مستور
این ناکس را من آزمودم — فعلش همه مکر دیدم و زور
جادوست به فعل زشت زنهار — غرّه نشوی به صورت حور ۲۰
گیتی به‌مثل سرای کار است — تا روز قیام و نفخت صور
جز کار کنی به دین ازینجا — بیرون نشود عزیز و مستور
گر کار کنی عزیز باشی — فردا که دهند مزد مزدور
ور دیو ز کار باز داردْت — رنجور بویّ و خوار و مدحور
امروز تو میر شهر خویشی — که‌ت پنج رعیت مأمور ۲۵
بی‌کار چنین چرا نشینی — با کارکنان شهر پر نور؟
هرگز نشود خسیس و کاهل — اندر دو جهان بخیره مشهور
بنگر که اگر جهان نکردی — ایزد نشدی به‌فضل مذکور

دل خانهٔ توست گنج گردانش　　از حکمت‌ها به دُرّ منثور
ای جاهل مفلس ار بکوشی　　گنجور شوی ز علم گنجور ۳۰
گر حکمت مَنْت درخور آید　　گنجور شدیّ و گشت مأجور
از سر بفگن خمار ازیرا
نپذیرد پند مغزِ مخمور

۱۱۱

هشیار باش و خفته مرو نیز بر ستور　　تا نوفتد ستور تو ناگه به جرّ و لور
موری تو و فلك به‌مثل زنده پیل مست　　دارد هگرز طاقت با پیل مست، مور؟
شور است آب او ننشاندَت تشنگی　　گر نیستی ستور مخور آب تلخ و شور
بیدار شو زخواب، سوی مردمی گرای　　یکبارگی مخسپ همه عمر بر ستور
زنهار تا چنان نکنی کان سفیه گفت　　«چون‌قیر بِه‌سیاه‌گلیمی که‌گشت‌بور» ۵
لختی عنان مرکب بدخوت بازکش　　تا دست‌ها فرو ننهد مرکبت به‌گور
گیتیت بر مثال یکی بدخو اژدهاست　　پرهیزدار و با دُم این اژدها مشور
شاهان دوصدهزار فروخورد وخوارکرد　　از تو فزون به ملك و به مال و به جاه وزور
از بی‌وفا وفا به‌غنیمت شمار ازانك　　یك قطره آب نادره باشد زچشم کور
گر نیستت چو نوش خور و چون خزت گلیم　　بنگر به‌یار خویش که او گرسنه است و عور ۱۰
ای کرده خویشتن به جفا و ستم سمر　　تا پوستین بوَدْت یکی، بادبان سمور
وز بهر خزّ وبزّ وخورش‌های چرب ونرم　　گاهی به بحر رومی و گاهی به کوه غور
هردو یکی شود چو زحلقت فروگذشت　　حلوا و نان خشك در آن تافته تنور
آن کس که داشت آنچه نداری تواوکجاست؟　　کار چو تار او همه آشفته گشت و تور
پای تومرکب است وکف دست مشربه‌است　　گر نیست اسپِ تازی و نه مشربه بلور ۱۵
اکنون نگر به کار که کارت به‌دست توست　　برگ سفر بساز و بکن کارها بهور
بار درخت دهر توی جهد کن مگر　　بی‌مغز نوفتی ز درختت چو گوز غور
غرّه مشو بدانکه تو را طاهر است نام　　طاهر نباشد آنکه پلید است و بی‌طهور
فعل نکو ز نسبتْ بهتر، کز این قبل　　بِهْ شد ز سیمجور براهیم سیمجور
بنگر به‌چشم بسته به پُل بر همی روی　　بسیار بر مجه به‌مثال گوزن و گور ۲۰
این کالبد خنور تو بوده است شست سال
بنمای تا چه حاصل کردی در این خنور

۱۱۲

برآمد سپاه بخار از بحار / سوارانْش پر دُرّ کرده کنار
رخ سبز صحرا بخندید خوش / چو بر وی سیاه ابر بگریست زار
گلِ سرخ بر سر نهاد و ببست / عقیقین کلاه و پرندین ازار
بدرید برتن سلب مشکِ بید / زجور زمستان به پیش بهار
به بازوی پرخون درون بید سرخ / بزد دشنه زین غم هزاران هزار ۵
زبس سرد گفتارهای شمال / بریده شد از گل دل جویبار
نبینی که هرشب سحرگه هنوز / دواج سمور است بر کوهسار؟
صبا آید اکنون به عذر شمال / سحرگاه تازان سوی لاله‌زار
بشویَدْش عارض به لُولوی تر / بیالایدش رخ به مشکین عذار
بیارد سوی بوستان خلعتی / که لولوش پود است و پیروزه تار ۱۰
سوی گلبن زرد استام زر / سوی لالهٔ سرخ جام عقار
سوی مادر سوسن تازه تاج / سوی دختر نسترن گوشوار
به‌سر برنهد نرگس نو به باغ / به اردیبهشت افسر شاهوار
نوان و خرامان شود شاخ بید / سحرگاه چون مرکب راهوار
دهد دست‌و سربوسْ گل‌را سمن / چو گیرد سمن را گل اندر کنار ۱۵
شگفتی نگه کن به کار جهان / وزو گیر برکار خویش اعتبار
که تا شادمانه نگردد زمین / نپوشد هوا جامهٔ سوکوار
چونسرین بخندد شود چشم گل / به‌خون سرخ‌چون چشم‌اسفندیار
چونرگس شود بازچون چشم باز / شود پای بط بر چنار آشکار
پر از چین شود روی شاهسپرم / چو تازه شود عارض گُلْنار ۲۰
نگه کن به لاله و به ابر و ببین / جدا نار از دود، وز دود نار
سوی شاخ بادام شو بامداد / اگر دید خواهی همی قندهار
وگر انده از برف بودت مجوی / ز مشکین صبا بهتر انده‌گسار
نگه کن بدین بی‌فساران خلق / تو نیز از سر خود فروکن فسار
اگر نیست سوی تو داری دگر / همه‌هوش ودل سوی‌این داردار ۲۵
وگر نیستت طمْعِ باغ بهشت / چو خرخوش بِغَلْت اندراین مرغزار

نگه‌دار اندر زبان آنِ خویش چنانکه‌ت بگفته است بسیارخوار
به‌نسیه مده نقد اگر چند نیز به خرما بود وعده و نقد خار
کرا معده‌خوش گردداز خار وخس شود کامش از شیر و روغن فگار
چه باید تو را سلسبیل و رحیق چوخرسند گشتی به‌سرکه‌وشخار؟ ۳۰
جهان ره‌گذار است، اگر عاقلی نباید نشستنْت بر ره‌گذار
ستور است مردم دراین ره‌چنانك بریده نگردد قطار از قطار
شتابنده جمله که یك دم زدن نپاید کسی را برادر نه یار
ره تو کدام است از این هردو راه؟ بیندیش و برگیر نیکو شمار
اگرسازوار است و خوش مر تورا بت رود ساز و می خوشگوار ۳۵
وز این حالها تو به‌کردار خواب نگردی همی سرد زین روزگار
وز این ایستادن به درگاه شاه وز این خواستن سوی دهدار بار
وز این بند وبگشای و بستان وده وزاین هان وهین وازاین گیرودار
وز این درکشیدن به بینیّ خویش زبهر طمع این و آن را مهار
گمانی مبر کاین ره مردم است براین کارْ نیکو خرد برگمار ۴۰
همی‌خویشتن‌شهره‌خواهی‌به‌شهر که من چاکر شاهم و شهریار
شکار یکی گشتی از بهر آنك مگر دیگری را بگیری شکار
بدان تا به من برنهی بار خویش یکی دیگرت کرد سر زیر بار
ستوری تو سوی من از بهر آنك همی باز نشناسی از فخر عار
تو را ننگ باید همی داشتن بخیره همی چون کنی افتخار؟ ۴۵
ستور از کسی بِهْ که بر مردمی بعمدا ستوری کند اختیار
ز مردم درختی نه‌ای بارور بلندیّ و بی‌بر چو بید و چنار
اگر میوه داری نشد هیچ بید به دانش تو باری بشو میوه‌دار
دریغ این قد و قامت مردمی بدین راستی برتو، ای نابکار
اگر باز گردی ز راه ستور شود بید تو عود ناچار و چار ۵۰
وگر همچنین خود بمانی چو دیو دل از جهل پر دود و سر پرخمار
کسی برتو نتواند، از جهل، بست یکی حرف دانش به سیصد نوار
تو را صورت مردمی داده‌اند مکن خیره مر خویشتن را حمار

بکن جهدِ آن تا شوی مردمی مکن با خدای جهان کارزار
تورا روی خوب است لیکن بسی است به دیوار گرمابه‌ها بر نگار ۵۵
به دانش تو صورت گرخویش باش برون آی از این ژرف چه مردوار
خرد ورز ازیرا سوی هوشمند زجاهل بسی به بُوَد موش و مار
چو مر خویشتن را بدانی بحق در این ژرف زندان نگیری قرار
زکردار بد باز گردی به عذر چو هشیار مردان سوی کردگار
مر این گوهر ایزدی را به علم بشوئی ز زنگارِ عیب و عوار ۶۰
ازیرا که آتش، چو شد زرّ پاک، برو کِرد نتواند از اصل کار
ز حجّت شنو حجّت ای منطقی
ز هر عیب صافی چو زرّ عیار

۱۱۳

نگه کن زده صف دو انبوه لشکر یکی را یکی ایستاده برابر
نه آن جای این را نه این جای آن را بگردند هردو به هردو صف اندر
به دو سوی صف دو برادر مبارز ابا هریکی پنج فرزند در خور
رسولی شغب کو میان دو صف‌شان دوان زین برادر سوی آن برادر
رسولی که پیغام او از پس او همی ماند اندر میان دو لشکر ۵
کنند آتشی هردو لشکر ولیکن
همه روی بر روی بنهند یکسر

۱۱۴

پند بدادمْت من، ای پور، پار چون بگزیدی تو برآن نور نار؟
غرّه مشو گرچه نیابد همی بی‌تو نه بهرام و نه شاپور پار
پشت گران‌بار تو اکنون شده‌است کامدت از بلخ و نشابور بار
خانهٔ معموری و مار است جهل مار درین خانهٔ معمور مار
ز ایزدْ مذکور به عقلی، مکن جز که به‌عقل، ای سره‌مذکور، کار ۵
دیوِ سیاه است تنت، خویشتن از بد این دیو سیه دور دار

پیرهن عصیان بنداز اگر آیدت از بلعم باعور و عار
خمر مخور، پور، که آن دود خمر مار شود در سر مخمور، مار
پیر پدر پار تو خواهد شدن
باز نیاید به‌تو، ای پور، پار

۱۱۵

نشنوده‌ای که دید یکی زیرك زردآلوی فگنده به‌کو اندر
چون یافتش مزه ترش و ناخوش وان مغز تلخ باز بدو اندر
گفتا که «هرچه بود به دلْت اندر
رنگت همی نمود به رو اندر»

۱۱۶

ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز
روز ناز تو گذشته است بدو نیز مناز
ناز دنیا گذرنده است و تو را گر بهشی
سزد ار هیچ نباشد به چنین ناز نیاز
گر بدان ناز تو را باز نیاز است امروز
آن تو را تخم نیاز ابدی بود نه ناز
آز آن ناز گذشته بگرفته است تو را
بند آن ناز تو را چیست مگر مایهٔ آز؟
کار دنیای فریبنده همه تاختن است
پس دنیای فریبندهٔ تازنده متاز ۵
چون چغر گشت بُناگوش چو سیسنبر تو
چند نازی پس این پیرزن.زشت چغاز؟
عمر پیری چو جوانی مده ای پیر به باد
تیرت انداخته شد نیز کمان را منداز
گرد گردان و فریبانْت همی برد چو گوی

تا چو چوگانْت بکرد این فلك چوگان باز
باز گرد از بدو بر نیك فراز آر سرت
به خرد کوش، چو دیوان چه دودی باز فراز؟
باز باید شدن از شرّ سوی خیر به‌طبع
کز فرازی سوی گو گوی به‌طبع آید باز ۱۰
جفت خیر است خرد، زو ستم و شرّ مخواه
خیره‌مر آب روان را چه کنی سر به فراز؟
خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان
بازگرد، ای سره انجام، بدان نیك آغاز
خرد است آنکه تورا بنده شده‌ستند بدو
به زمین شیر و پلنگ و به‌هوا باشه و باز
خرد آن است که چون هدیه فرستاد به تو
زو خداوند جهان با تو سخن گفت به راز
چون به بازار جهان خواست فرستاد همیت
مر تو را زو خرد و علم عطا بود و جهاز ۱۵
بر سر دیو تورا عقل بسنده است رقیب
به ره خیر تورا علم بسنده است نُهاز
گرد بازار بگرد اینك و احوال ببین
چون تو خود می‌نگری من نکنم قصّه دراز
آب جوئیّ و، سقا را چو سفال است دهان
حُلّه خواهی تو و، شلوار ندارد بزّاز
علما را که همی علم فروشند ببین
به ربایش چو عقاب و به حریصی چو گراز
هریکی همچو نهنگیّ و زبس جهل و طمع
دهن علم فراز و دهن رشوت باز ۲۰
گرْش پنهانك مهمان کنی از عامه به شب
طبع ساز و طربی یابیش و رود نواز

می جوشیده حلال است سوی صاحبِ رای
شافعی گوید شطرنج مباح است بباز
صحبت کودکك ساده زنخ را مالك
نیز کرده است تو را رخصت و داده است جواز
می و قیمار و لواطت به طریق سنه امام
مر تو را هرسه حلال است، هلا سر بفراز!
اگر این دین خدای است و حق این است و صواب
نیست اندر همه عالم نه مُحال و نه مُجاز ۲۵
آنکه بر فسق تو را رخصت داده است و جواز
سوی من شاید اگر سرش بکوبی به جُواز
زین قبل ماند به یمگان‌در حجّت پنهان
دل برآگنده زاندوه و غم و، تن به گداز
نیم ازان کاینها بردین محمّد کردند
گر ظفر یابد بر ما، نکند ترك طراز
لاجرم خلق همه همچو امامان شده‌اند
یکسره مسخره و مطرب و طرّار و طناز
گر همه خلق به‌دین اندر دیوانه شدند
ای پسر، خویشتن خویش تو دیوانه مساز ۳۰
بشنو این پند به دین اندر و برحقّ بایست
خویشتن کژّ مکِر خیره چو آهو و گراز
دانش آموز و سر از گرد جهالت بفشان
راستی ورز و بکن طاعت و حیلت مطراز
به چپ و راست مدو، راست برو بر رهِ دین
ره دین راست‌تر است ای پسر از تار طراز
به چپ و راست شده است از ره دین آنکه جهان
بر دراعه‌ش به چپ و راست به زر بست طراز
شوم چنگالِ چو نشپیل خود از مال یتیم

نکشد گرچه ده انگشت ببرّیش به گاز ۳۵
ور بپرسیش یکی مشکل گویدْت به خشم
«سخن رافضیان است که آوردی باز!»
به سؤال تو چو درماند گوید به نشاط
«بر پیمبر صلواتی خوش خواهم باواز!»
صبر کن بر سخن سردش زیرا کان دیو
نیست آگاه هنوز، ای پسر از نرخ پیاز
خویشتن دار تو کامروز جهان دیوان راست
چند گه منبر و محراب بدیشان پرداز
سرد و تاریک شد، ای پور، سپیده‌دم دین
خُرُه عرش هم‌اکنون بکند بانگ نماز ۴۰
داد گسترده شود، گرد کند دامن جور
بازِ شیطان به زمین آید باز از پرواز
علَم کانباز عمل بود و جدا کردش دیو
باز گردند سرانجام و بباشند انباز
روی جان سوی امام حق باید کردنْت
گاهِ طاعت چو کنی روی جسد سوی حجاز
سخنِ حکمتی ای حجّت زرِّ خرد است
باتش فکرت جز زرّ خرد را مگداز

۱۱۷

ای تو را آرزوی نعمت و ناز — آز کرده عنان اسپ نیاز
عمرت از تو گریزد از پس آز — تو همی تاز در نشیب و فراز
بر در بخت بد فرود آید — هرکه گیرد عنان مرکبش آز
چونکه سوی حصار خرسندی — نستانی ز شاهِ آز جواز؟
ز آرزوی طرازِ توزی و خز — زار بگداختی چو تارِ طراز ۵
زانچه داری نصیب نیست تورا — جزشب وروز رنج وگرم وگداز

چون نپوشی، چه خزّ وچه مهتاب / چون نبوئی، چه نرگس وچه پیاز
با تو انباز گشتِ طبع بخیل / نشود هرکجا روی ز تو باز
رنج بی‌مال بهرهٔ تو رسید / مال بی‌رنج بهرهٔ انباز
آن نه مال است که‌ش نگه‌داری / تا نپّرد چو بازِ بر پرواز ۱۰
آن بُوَد مال کهت نگه دارد / از همه رنجها به عمر دراز
بفزاید اگر هزینه کنیش / باتو آید به روم و هند وحجاز
نتواند کسیش برد به‌قهر / نتواند کسش برید به گاز
جز بدین مال کی شود بر مرد / به دو عالم درِ سعادت باز؟
کی تواند خرید جز دانا / به چنین مال نازِ بی‌انداز؟ ۱۵
درنگنجد مگر به‌دل، که‌دل است / کیسهٔ دانش و خزینهٔ راز
گر بدین مال رغبت است تو را / کیسه‌ت از حشوها بدو پرداز
کیسهٔ رازِ را به عقل بدوز / تا نباشی سخن چِن و غمّاز
وز نماز و زکات و از پرهیز / کیسه را بندهای سخت بساز
چون به حاصل شودَت کیسه و بند / بتو بدهم من این دلیل و جواز ۲۰
برکشم مر تو را به حبل خدای / به ثریّا ز چاه سیصد باز
بنمایمت حقّ غایب را / درسرائی که‌شاهد است و مجاز
تا ببینی که پیش ایزدِ حق / ایستاده‌است این جهان به‌نماز
بنمایم دوانزده صف راست / همه تسبیح‌خوان بی‌آواز
چون ببینی از این جهان انجام / بشناسی که چیستش آغاز ۲۵
این طریقی است که‌ش نبیند چشم / وین شکاری است که‌ش نگیرد باز
بر پی شیر دین یزدان رو / از پی خر گزافه اسپ متاز
این رمه‌یْ بی‌کرانه می‌بینی / کور دارد شبان و لنگ نهاز
گرد ایشان رمنده کرد مرا / از سر خان‌ومان و نعمت‌وناز
چه کند مرد جز سفر چو گرفت / گرگ صحرا و مرغزار گراز؟ ۳۰
گر ستوهی ز «قال حدّثنا» / سر به سرّ خدای دار فراز
که مرا دید رازدار خدای / حاجب کردگارِ بنده‌نواز
امّت جدّ خویش را فریاد / از فریبنده زوبعه‌یْ همّاز

خار یابد همی ز من در چشم | دیو بی‌حاصل دوالك باز
از سخن‌های من پدید آمد | بر تن آستینِ حقّ طراز ۳۵
سخنم ریخت آب دیو لعین | به‌بدخشان و جَرم و یمگ و براز

مردْ دانا شود ز دانا مرد
مرغ فربه شود به‌زیر جواز

۱۱۸

کسی پر خانه دشتی دید هرگز | نه دیوار و نه در بل پست و موجز؟
دو لشکر صف‌زده در خانه‌هاشان | پس هر لشکری یکّی مجاهز
وزیر و شاه و پیلان و سواران | ستاده بر طرف‌ها دو مبارز
پیاده با سواران جمله بی‌جان | وزیر و شاه بی‌فرمان و عاجز
به‌زخم و بند و کشتن گشته مشغول | نه آنجا گرد و خون و نه هزاهز ۵

نه از خانه برون رفت آنکه بگریخت
نه خونی را دیت بایست هرگز

۱۱۹

ای خداوند این کبود خراس | صد هزاران تو را ز بنده سپاس
که به آل رسول خویش مرا | برهاندی از این رمه‌ی نسناس
تا متابعِ بوم رسول تو را | نروم بر مراد خویش و قیاس
هم مقصّر بوم به روز و به‌شب | به سپاست برآورم انفاس
شکر و حمد تورا زبان قلم است | بندگان را و روز و شب قرطاس ۵
نامه‌ها پیش تو همی آید | هم ز بیدار دل هم از فرناس
هیچ کاری از این دو نامه برون | نکند کافر و خدای‌شناس
آتش دوزخ است ناقد خلق | او شناسد ز سیم پاك نحاس
داد من بی‌گمان برآیدمی | روز حشر از نبیرهٔ عبّاس
وز گروهی که با رسول و کتاب | فتنه گشتند بریکی به قیاس ۱۰
این ستوران کرده در گردن | رسن جهل و سلسله‌ی وسواس
من چه کردم اگر بدان جاهل | نفرستاد وحی ربّ‌النّاس؟

با نبوّت چه کار بود او را چون برفت از پس رش وکرباس؟
لاجرم امّتش به برکت او کوفته‌ستند پای خویش به فاس
دو مخالف بخواند امّت را چو دو صیّاد صید را سوی داس ۱۵
برده گشتند یکسر این ضعفا وان دو صیّاد هریکی نخّاس
به خراسی کشید هریك‌شان که سزاوارتر ز خر به خراس
هرچه کان گفت «لایجوز چنین» آن دگر گفت «عندنا لاباس»
اینْت مسکر حرام کرد چوخوگ وانْت گفتا بجوش و پرکن طاس
دو مخالف امام گشته‌ستند چون سیاه و سپید و خزّ و پلاس ۲۰
نشد از ما بدین رسن یك تا هرکه بشناخت پای خویش ازراس
لیکن اندر دل خسان آسان چو به خس مار در خزد خنّاس
از ره نام همچو یك دگرند سوی بی‌عقل هرمس و هرماس
لیکن از راه عقل هشیاران بشناسند فربهی ز اماس
ای خردمند هوش‌دار که خلق بس به اسداس در زدند اخماس ۲۵
سخت بد گشت نقدها مستان درم‌از کس مگر به‌سخت مِکاس
دور باش از مزوّری که به مکر دام قرطاس دارد و انقاس
تیزتر گشت .جهل را بازار سوی جهّال صد ره از الماس
نیست از نوع مردم آنك امروز شخص و انواع داند و اجناس
خرد و جهل کی شوند عدیل؟ بزّ را نیست آشنا روّاس ۳۰
می‌شتابد چو سیل سوی نشیب خلق سوی نشاط و لهو و لباس
من همانا که نیستم مردم چون نیم‌مرد رود و مجلس و کاس
تا اساس تنم به‌پای بُوَد نروم جز که بر طریق اساس
پاس دارم ز دیو و لشکر او به سپاس خدای برتن، پاس
نبوم ناسپاس ازو که ستور
سوی فرزانه بهتر از نسپاس ۳۵

۱۲۰

ای بستهٔ‌خود کرده دل خلق به‌ناموس زاندیشه تورا رفته به هرجانب جاسوس

اثبات یقین تو به معقول چه سود است، چون نیست یقین نفی گمان تو به محسوس؟
تاچند سخن گوئی از حقّ وحقیقت؟ آب حَیَوان جوئی در چشمهٔ مطموس!
گر رای تو کفر است مکن پیدا ایمان ورجای تودیر است مزن پنهان ناقوس
ای آنکه همه زرقی در فعل چو روباه، وی آنکه همه رنگی در وصف چو طاووس، ۵
تا کی روی آخر ز پی حج به زیارت ازطوس سوی مکّه، وزمکّه سوی طوس؟
چون نیست زکان علّت مقصود، پس ای دوست
چه مکّه و چه کعبه و چه طوس و چه طرطوس

۱۲۱

مرد راخوار چه دارد؟ تن خوش خوارش چون تو را خوار کند چون نکنی خوارش؟
هرکه او انده و تیمار تو را کوشد تو بخیره چه خوری انده و تیمارش؟
تن همان خاك گران سیه است ارچند شاره زربفت کنی قرطه و شلوارش
تن تو خادم این جان گرانمایه است خادم جان گرانمایه همی دارش
گر نخواهی که تو را خوار و زبون گیرد برتر از قدرش و مقدارش مگذارش ۵
تن درخت است و خرد بار و، دروغ و مکر خس وخاراست، حذرکن زخس وخارش
خار و خس بفگن از این شهره درخت ایرا کز خس و خار نیابی مزه جز خارش
یارِ خرماست یکی خار، بتر یاری یارِ بَدْ عار بود دایم بر یارش
یارِ بد خار توست، ای پسر، از یارت دور باش و بجز از خار مپندارش
یارِ چون خار تو را زود بیازارد گر نخواهی که بیازاری مازارش ۱۰
هر که با اوت همی صحبت رای آید بر رس، ای پور، نخست از ره و رفتارش
سیرت خوب طلب باید کرد از مرد گرچه خوب است مشو غرّه به دیدارش
صورت خوب بسی باشد بی‌حاصل بر در و درگه و بر خانه و دیوارش
گرچه خرما بن سبز است، درخت سبز هست بسیار که خرما نبود بارش
هر که بی سیرت خوب است و نکو صورت جز همان صورت دیوار مینگارش ۱۵
بد کنش را به سخن دست مده بر بد که به تو باز رسد سرزنش از کارش
سر پیکان نشود در سپر و جوشن تا نباشد سپس اندر پر و سوفارش
صحبت نادان مگزین که تبه دارد اندکی فایده را یاوهٔ بسیارش

میوه چون اندك باشد به درختی بر — بی‌مزه ماند در برگِ به خروارش
ره و هنجار ستمگار همه زشت است — ای خردمند مرو بر ره و هنجارش ۲۰
هر که او بر ره کفتار رود، بی‌شك — سوی مردار نماید رَهْ کفتارش
مرد را چون نبود جز که جفا، پیشه — مارش انگار نه مردم، سوی ما مارش
مارِ مردم نیتِ بد بود اندر دل — بدنیت را جگر افگار کند مارش
هر که را قولش با فعل نباشد راست — در در دوستیِ خویش مده بارش
سیر گرداندت از گفتن بی‌معنی — تا مگر سیر کنی معدهٔ ناهارش ۲۵
هم از آن کیسه دهش نقد که او دادت — نقد او باید بردنْت به بازارش
زرق پیش آر چو زرّاق شود با تو — سربه‌سر باش و همی باش به مقدارش
گر همی خفته گمانیت بَرَد خفته است — خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش
سخن از مردم دین‌دار شنو، وان را — که ندارد دین، منگر سوی دینارش
زنگ‌دارد دل بددین، من ازان ترسم — که بیالاید زو دلْت به زنگارش ۳۰
نه مکان است سخن را سر بی‌مغزش — نه مقرّ است خرد را دل چون قارش
نیست آمیخته با آب هنر خاکش — نیست آویخته در پود خرد تارش
نبری رنج برو بهتر، چون رنجه است — او ز گفتار تو، همچون تو ز گفتارش
خویشتن رنجهٔ مکن نیز چو می‌دانی — که نخواهندت پرسید ز کردارش
چه شوی غرّه به راهش چو همی‌بینی — که همی غرّه کند گنبد دوّارش؟ ۳۵
رنجه وافگار شوی زو که چو خار است او — خارت افگار کند چون کنی افگارش
به حذر باش، نباید که چو می‌کوشی — خود نگیریش و، بمانی تو گرفتارش
نیك بنگر که کجا می‌بردت گیتی — چون همی‌تازی بر مرکب رهوارش
از تو هموار همی دزدد عمرت را — چرخ بیدادگر و گشتن هموارش
پارش امسال فسانه است به پیش ما — هم فسانه شود امسالش چون پارش ۴۰
نیست دشوار جهان بدتر از آسانش — چون همی بگذرد آسانش و دشوارش
زو مبین نیك و بد و زشت و نکو هرگز — بل ز سازندهٔ او بین و ز سالارش
چون همی بر من زنهار خورد دنیا — خویشتن چون دهی، ای پور، به زنهارش؟
هر که را چرخ ستمگار برد بر گاه — بفگند بارِ خود از گاهْ نگونسارش
تا به پیکار بود، صلح طمع می‌دار — چون به صلح آمد می‌ترس ز پیکارش ۴۵

چاره کن، خوش خوش ازو دست بکش، زیرا یله بایدْت همی کرد به ناچارش
این جهان پیرزنی سخت فریبنده است نشود مرد خردمند خریدارش
پیش ازان کز تو ببرّد تو طلاقش ده مگر آزاد شود گردنت از عارش
سخن حجّت مرغی است که بر دانا پند بارد همه از پرّش و منقارش
گر به پند اندر رغبت کنی، ای خواجه،
پندنامه است تو را دفتر و اشعارش ۵۰

۱۲۲

ای متحیّر شده در کار خویش راست بنه بر خط پرگار خویش
خرد شکستی به دبوس طمع در طلب تا و مگر تار خویش
در طلب آنچه نیامد به‌دست زیر و زبر کردی کاچار خویش
خیره بدادی به پشیز جهان درّ گران‌مایه و دینار خویش
پنبهٔ او را به چه دادی بدل ای بخرد، غالیه و غار خویش؟ ۵
یار تو و مارِ تو است این تنت رنجه‌ای از مار خود و یار خویش
مار فَسای ارچه فسون‌گر بود کشته شود عاقبت از مار خویش
واکنون کافتاد خرت، مردوار چون ننهی برخر خود بارخویش؟
بد به تن خویش چو خود کرده‌ای باید خوردنْت ز کِشتار خویش
پای‌تورا خار تو خسته‌است‌ونیست پای تو را درد جز از خار خویش ۱۰
راه غلط کرده‌ستی، باز گرد سوی بُنه بر پیِ و آثار خویش
پیش خداوند خرد بازگوی راست همه قصّه و اخبار خویش
وانچه‌ت گوید بپَذیر و مباش عاشق بر بیهده گفتار خویش
دیو هوا سوی هلاکت کشد دیو هوا را مده افسار خویش
راه ندانی، چه رَوی پیش ما بر طمع تیزی بازار خویش ۱۵
گازری از بهر چه دعوی کنی چونکه‌نشوئی‌خود دستار خویش؟
بام کسان را چه عمارت کنی چونکه نبندی بن دیوار خویش؟
چون ندهی پندْ تن خویش را ای متحیّر شده در کار خویش؟
نازْ چو بیمار توْی خود بخور عرضه مکن بر دگران نار خویش

عار همی داری ز آموختن ... شرم همی نایدت از عار خویش؟ ۲۰
وز هوس خویش همی پرخمی ... بیهده‌ای درخور مقدار خویش
نیست تو را یار مگر عنکبوت ... کو ز تن خویش تند تار خویش
عیب تن خویش ببایدْت دید ... تا نشود جانْت گرفتار خویش
یار تو تیمار ندارد ز تو ... چون تو نداری خود تیمار خویش
نیک نگه کن به تن خویش در ... باز شود از سیرت خَروار خویش ۲۵
نیز به فرمان تن بد کنش ... خفته مکن دیدهٔ بیدار خویش
پاك بشوی از همه آلودگی ... پیرهن و چادر و شلوار خویش
داد به الفغدن نیکی بخواه ... زین تن منحوس نگونسار خویش
دین و خرد باید سالار تو ... تات کند یارت سالار خویش
یار تو باید که بِخُرَّد تو را ... هم تو خودی خیره خریدار خویش ۳۰
چونکه بجوئی همی آزار من ... گر نپسندی زمن آزار خویش؟
چون تو کسی را ندهی زینهار ... خلق ندارَدْت به زنهار خویش
رنج بسی دیدم من همچو تو ... زین تن بدخوی سبکسار خویش
پیش خردمند شدم دادخواه ... از تن خوش‌خوار گنه‌کار خویش
یك یك بر وی بشمردم همه ... عیب تن خویش به اقرار خویش ۳۵
گفت گنه‌کار تو هم چون ز توست ... بایست کنون خود به ستغفار خویش
آب خرد جوی و بدان آب شوی ... خطّ بدی پاك زطومار خویش
حاکم خود باش و به دانش بسنج ... هرچه کنی راست به معیار خویش
بنگر و با کس مکن از ناسزا ... آنچه نداریش سزاوار خویش
آنچه‌ت ازو نیك نیاید مکن ... داروی خود باش ونگه‌دار خویش ۴۰
مرغ خورش را نخورد تا نخست ... نرم نیابَدْش به منقار خویش
وز پس آن نیز دلیلی بگیر ... بر خرد خویش زکردار خویش
قول و عمل چون بهم آمد بدانك ... رسته شدی از تن غدّار خویش
خوار کند صحبت نادان تو را ... همچو فرومایه تنِ خوار خویش ۴۵
خواری ازو بس بود آنکه‌ت کند ... رنجه به ژاژیدن بسیار خویش
سیر کند ژاژ ویت تا مگر ... سیر کند معدهٔ ناهار خویش

راه مده جز که خردمند را | جز به ضرورت سوی دیدارخویش
تنها بسیار به از یار بد | یار تو را بس دل هشیار خویش
مرد خردمند مرا خفته کرد | زیر نکو پندِ به‌خروار خویش ۵۰
چون دلم‌انبار سخن شد بس‌است | فکرت من خازن انبار خویش
دُرّ همی نظم کنم لاجرم
بی‌عدد و مرّ در اشعار خویش

۱۲۳

پشتم‌قوی به‌فضل خدای است وطاعتش | تا در رسم مگر به رسول و شفاعتش
پیش خدای نیست شفیعم مگر رسول | دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش
با آل او روم سوی او هیچ باك نیست | برگیرم از منافق ناکس شناعتش
دین خدای ملك رسول است و، خلق پاك | امروز اُمّتان رسولند و رعیتش
گر سوی آل مرد شود مال او چرا | زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش؟ ۵
بر بندهٔ تو طاعت تو نیست نیم از انك | پیغمبر توراست ز طاعت بر امّتش
گفتت که بنده را تو به بی‌طاعتی مکُش | وانگه نکُشتت ار تو نبودی به طاعتش
اندر حمایتی تو ز .پیغمبر خدای | مشکن حمایتش که بزرگ است حمایتش
پیغمبر است پیش رو خلق یکسره | کز قاف تا به قاف رسیده است دعوتش
آل پیمبر است تو را پیش رو کنون | از آل او متاب و نگه‌دار حرمتش ۱۰
فرزند اوست حرمت او چون ندانیش | پس‌خیره‌خیر امید چه داری به رحمتش؟
آگه نه‌ای مگر که پیمبر کرا سپرد | روز غدیر خمّ ز منبر ولایتش؟
آن را سپرد کایزد مر دین و خلق را | اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش
آن را که چون چراغ بدی پیش آفتاب | از کافران شجاعت پیش شجاعتش
آن را که همچو سنگ سر مرّه روز بدر | در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش ۱۵
آن را که در رکوع غنی کرد بی‌سؤال | درویش را به پیش پیمبر سخاوتش
آن را که چون دو نام نهادشِ رسول حق | امروز نیز دوست سوی خلق کنیتش
آن را که هر شریفی نسبت بدو کنند | زیرا که از رسول خدای است نسبتش
آن را که کس به‌جای پیمبر جز او نخفت | با دشمنان صعب به هنگام هجرتش

آن را که مصطفی، چو همه عاجز آمدند، در حرب روز بدر بدو داد رایتش ۲۰
شیری، مبارزی، که سرشته است کردگار اندر دل مبارزْ مردان محبّتش
در حربگه پیمبر ما معجزی نداشت از معجزات نیز قوی‌تر ز قوّتش
قسمت‌نشد به‌خلق درون‌دوزخ وبهشت بر کافر و مسلمان الاّ به قسمتش
در بود مر مدینهٔ علم رسول را زیرا جز او نبود سزای امانتش
گر علم بایدت به دَرِ شهر علم شو تا بر دلت بتابد نور سعادتش ۲۵
او آیت پیمبر ما بود روز حرب از ذوالفقار بود و ز صمصام آیتش
گنج خدای بود رسول و، ز خُلق او گنج رسولْ خاطر او بود و فکرتش
هرکو عدوی گنج رسول است بی‌گمان جزجهل ونحس نیست‌نشان سلامتش
شیر خدای را چو مخالف شوْد کسی هرگز مکن مگر به خری هیچ تهمتش
شیر خدای بود علی، ناصبی خر است زیرا همیشه می‌برمد خر ز هیبتش ۳۰
هرك آفت خلاف علی بود در دلش تو روی ازو بتاب و بپرهیز از آفتش
لیکن چو حرمت تو بدارد تو از گزاف مشکن، زبهر حرمت اسلام، حرمتش
اندر مناظره سخن سرد ازو مگیر زیرا که نیست جز سخن سرد آلتش
چون‌علم نیستش که بگوید، جز این محال چون بند سخت گشت چه چیز است حیلتش؟
دشنام دارد او همه حجّت کنون ولیك روزشمار که شْنوداین سست حجّتش؟ ۳۵
دعوی همی کند که من اهل جماعتم لیکن ز جمع دیوْ گشن شد جماعتش
ابلیس قادر است ولیکن به خلق در جز بر دروغ وحیله‌گری نیست‌قدرتش
قیمت‌سوی خدای به دین است وخلق را آن است قیمتی که به دین است قیمتش
نصرت به دین کن ای بخرد مر خدای را گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش
غرّه مشو به دولت و اقبال روزگار زیرا که با زوال همال است دولتش ۴۰
دنیا به‌سوی من به‌مَثَل بی‌وفا زنی است نه شاد باش ازو نه غمی شو ز فرقتش
نیك است ازان که نیك و بدش برگذشتنی است چیزی دگر همی نشناسم فضیلتش
زهر است نعمتش چو نیابد همی رها ازمرگ هرکسی که چشیده است‌نعمتش
با محنتش به نعمتش اندر مکن طمع زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش
شاید که همّتم نبود صحبت جهان چون‌نیست جزکه مالش‌من هیچ‌همّتش ۴۵
بسیار داد خلعتم اوّل وزان سپس از من یگان یگان همه بربود خلعتش

از روزگار و خلق ملولم کنون ازانك پشتم به کردگار و رسول است و ملّتش
بی‌حاجتم به‌فضل خداوند، لاجرم، اندر جهان ز هرکه‌به‌من نیست‌حاجتش
تا در دلم قران مبارك قرار یافت پر برکتست و خیر دل از خیر و برکتش
منت خدای را که نکرده است منّتی پشتم به زیر بار مگر فضل و منّتش ۵۰
منّت خدای را که به‌جود امام حق بشناختم بحقّ و یقین و حقیقتش
آن بی‌قرین مَلِك که جزاو نیست درجهان کز ملك دیو یکسره خالی است ملکتش
با طلعت مبارك مسعود او ز سعد خالی است مشتری را در قوس طلعتش
یارب، به فضل خویش تو توفیق ده مرا تا روز و شب بدارم طاعت به طاعتش
واندر رضای او گه و بیگه به شعر زهد مر خلق را به‌رشته کنم علم و حکمتش ۵۵
مستنصری معانی و حکمت به نظم و نثر
بر امّت که خواند الاّ که حجّتش؟

۱۲۴

چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش؟
به بستان جامهٔ زربفت بدریدند خوبانش
منقّش جامه‌هاشان را که‌شان پوشید فروردین
فرو شست از نگار و نقش ماه مهر و آبانش
همانا با خزان گُل را به‌بستان عهد و پیمان بود
که پنهان شد چو بدگوهر خزان بشکست پیمانش
ز سر بنهاد شاخ گل به باغ آن تاج پر درّش
به رخ بربست خورشید آن نقاب خز خُلقانش
همان کُهْ سَرْ که پوشیدش به دیبا باد نوروزی
خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش ۵
یکی گردنده گوئی بر شد از دریا سوی گردون
که جز کافور و مروارید و گوهر نیست در کانش
نهنگی را همی ماند که گردون را بیوبارد
چو از دریا برآمد جوش از بحر هر عصیانش

نباشد جز که یك میدان نشیب و کوه و هامونش
نیاید بیش یك لقمه خراب و خاك و عمرانش
نپوشد جز بدُو عالم ز خزّ و توز پیراهن
نگردد جز که از خورشید فرسوده گریبانش
بغرّد همچو اژدرها چو بر عالم بیاشوبد
ببارد آتش و دود از میان کام و دندانش ۱۰
خزینه‌یْ آب و آتش گشت بر گردون که پنداری
زخشم خویش و از رحمت مرکّب کرد یزدانش
بمیرد چون بگرید سیر تا هشیار پندارد
که چیزی جز که گریه نیست ترکیب تن و جانش
مگر تخت سلیمان است کز دریا سحرگاهان
نباشد زی که و هامون مگر بر باد جولانش
چنین تیره چرائی، ای مبارك تخت رخشنده؟
همانا کز سلیمانت بدزدیدند دیوانش
تو مرغان را همی سایه کنی امروز، اگر روزی
تو را سایه همی کردند و، او را نیز، مرغانش ۱۵
فلك را پرده و کُه را کلاه و خاك را خیمه
میانجی کرد یزدانت میان چرخ و ارکانش
چو دایه‌یْ مهربانی جمله فرزندان عالم را
همی گردی کجا هستند در آباد و ویرانش
چو دایه‌یْ مهربانی جمله فرزندان عالم را
همی گردی کجا هستند در آباد و ویرانش
به فعل خوب تو خوب است رویْ زشت تو زی آن
که او مر آفرینش را بداند راه و سامانش
نه اندر صورت خوب است زیب مرد و نیکوئی
ولیکن در خوی خوب است خوبی‌یْ مرد و در دانش
سخن عنوان نامه‌یْ مردم آمد، هرکه را خواهی

که برخوانی به چشم گوش بنگر سوی عنوانش ۲۰
دو صورت هست مردم را به هردو بنگر و بررس
به چشم از روی پیداء ش به گوش از جان پنهانش
نپرسد مرد را کس که «تـ‌چرا رخ نیست چون دیبا؟»
ولیکن «چونکه نادانی؟» بسی گویند مردانش
نکوهش مرگ را ماند، ستایش زندگانی را،
چو نادانی بود علّت مدان جز علم درمانش
بمیرد صورت جسمی، سخن ماند زما زنده،
سخن دان را براین دعوی چو خورشید است برهانش
همی طاووس را بکْشی زبهر پرّ رنگینش
بداری زنده بلبل را ز بهر خوب الحانش ۲۵
به حکمت کوش تا باشد که باشی بلبل یزدان
بمانی جاودان اندر بهشت خلد رضوانش
نبینی چند احسان کرد بی‌طاعت بجای تو؟
اگر طاعت کنی بی‌شك مضاعف گردد احسانش
نبینی، گر خردمندی، که تو کرسیّ یزدانی؟
نبینی کز جهان جز برتو ننبشته است فرمانش؟
زمین خوان خدای است، ای برادر، پر ز نعمت‌ها
که جز مردم نیابد برّ همی از نعمت و خوانش
نیابد آن خوشی حیوان که مردم یابد از دنیا
وگرچه زو فزون از ما تواند خورد حیوانش ۳۰
ندارد شادمانش روی خوب و خزّ و سقلاطون
نبخشد بوی خوش هرگز عبیر و عنبر و بانش
بیابان است اگر باغ است یکسان است سوی او
نه شاد و خوش کند اینش نه مستوحش کند آنش
پدید آمد، پس ای دانا، که عالم خوان یزدان است
و حیوان چونکه طفلانند و جز تو نیست مهمانش

مر این را چاشنی پندار و شکرش کن زیادت را
وگر کفرانْش پیش آری بترس از بند و تاوانش
به چشم دل نکو بنگر ببین این خوان پر نعمت
که بنهاده است پیش تو در این زنگاری ایوانش ۳۵
اگر دانی که مهمانی چرا پس پست ننشستی؟
بباید بهر تو یکسر زخوان‌ساران و پایانش
که جز تو نیز خواهد بود مهمانان مر ایزد را
که می‌خواند در این خوان‌شان ازو افلاک و دورانش
تو را افلاک و دوران خواند در میدان یزدانی
برونت رفت باید تا نگردد تنگ میدانش
همی خواهندَتْ از میدان برون راندن به دشواری
که با هر خوانده‌ای این است رسم و سیرت و سانش
زمان چوگان گردون است و میدان خاك و تو بر وی
مگر گوئی یکی گردنده گوئی پیش چوگانش ۴۰
یکی زندان تنگ است این که باغش ظن برد نادان
سوار است آنکه پندارد که بستان است زندانش
حذر کن زین ره افگن یار و بدخو دشمن خندان
که تا خلقت نگیرد ناگهان نشناسی آسانش
اگر با میر صحبت کرد میرانید میرش را
وگر با خان برادر شد خیانت دید ازو خانش
نیاساید ز بیدادی که مرکب تیزرو دارد
فرو سایدَتْ اگر سنگی که بس تیز است سوهانش
بکُش نفس ستوری را به دشنه‌یْ حکمت و طاعت
بکَش زین دیو دستت را که بسیار است دستانش ۴۵
یکی غول فریبنده است نفس آرزو خواهت
که بی‌باکی چرا خورْش است و نادانی بیابانش
به ره باز آید این گم‌راه دیوت گر بخواهی تو

مسلمانی بیابد گر خرد باشد سلیمانش
که را عقل از فضایل خلعتی دینی بپوشاند
نداند کرد از آن خلعت هگرز این دیو عریانش
مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردن کش
ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش
مرا در دین نهندارد کسی حیران و گم بوده
جز آن حیران که حیرانی دگر کرده است حیرانش ۵۰
مرا گویند بد دین است و فاضل، بهتر آن بودی
که دینش پاك بودیّ و نبودی فضل چندانش
نبیند چشم ناقص طلعت پر نور فاضل را
که چشمش را بخست از دیدن او خار نقصانش
که چون خفّاش نتواند که بیند روی من نادان
زمن پنهان شود زیرامنم خورشید رخشانش
مغیلان است جاهل پیشم و، من پیش او ریحان
ندارد پیش ریحانم خطر ناخوش مغیلانش
همی گوید «بپرسیدش پس از ایمان به فرقان او
به پیغمبر رسول مصطفی از فضل یارانش ۵۵
اگر کمتر ندارد مر علی را از همه یاران
نباشد جز که باطل زی خدای اسلام و ایمانش»
اگر منکر شوم دعویش را بر کفر و جهل من
گواهی یکسره بدهند جهّال خراسانش
چرا گوید خردمند آنچه ندهد بر صواب آن
گوائی عقل بی آفت نه نیز آیات فرقانش؟
چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زان کس
که بر اعدای دین بر تیغ محنت بود بارانش؟
از آن سیّد که از فرمان ربّ‌العرش پیغمبر
وصی کردش در آن معدن که منبر بود پالانش ۶۰

از آن مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر
هوا از چشم خون بارید بر صمصام خندانش
شدی حیران و بی‌سامان و کردی نرم گردن را
اگر دیدی به صفّ دشمنان سام نریمانش
کسی کو دیگری را برگزیند بر چنین حُرّی
بپرسد روز حشر ایزد ز تن بی‌روی بهتانش

۱۲۵

نگذاشت خواهد ایدَرش — بر رغم او صورت گرش
جز خاك هرگز کی خورد — آن را که خاك آمد خورش
فرزند این دهر آمده است — این شخص منکر منظرش
چون گربه مر فرزند را — می خورد خواهد مادرش
کردند وعده‌ش دیگری — به زین نیامد باورش
از غدْر ترساند همی — پر غَدْر دهر کافرش
گوید به نسیه نقد ند — هد هرکه نیك‌است اخترش
با زرق بفروشد تنش — در دام خویش آرد سرش
جز غدْر ناید زین جهان — زنهار ناصح مشمرش
تیره شمر روشنش را — حنظل گمان بر شگّرش ۵
باطل کند شب‌های او — تابنده روز انورش
ناچیز گردد پیرو زرد — آن نوبهار اخضرش
بنشانَد آب آذَرْش را — بگزید آب از آذرش
یك رکن او چون دوست شد — دشمن شودْت آن دیگرش
گر بنگرد در خویشتن — مردم به چشم خاطرش
وین دشمنان را بسته بی — ند یك یك اندر پیکرش
چون خانه‌های دشمنان — سازند دیوار و درش
وین خانه را بیند یکی — خیمه بی‌آرام از برش
زیرش چهار استون زده — هریك سزا و درخورش

داند که ناورد آن که‌ش آ ورد از گزافه ایدرش ۱۰
وین دشمنان ویران همی خواهند کرد این منظرش
واندر بلا و رنج تا هرگز ندارد داورش
بی‌طاعتی داد این جهان پر از نعیم بی‌مرش
وین بی‌کناره جانور گشتند بنده یکسرش
گردن نیارد برد ازو نه کهتر و نه مهترش
گرنه جهان میراث داد او را خدای قادرش
کُرسیش چون شد اسپ وخر حمّال چون گشت استرش؟
زاغش نگر صاحب خبر بلبل نگر خُنیاگرش
بل ملك او شد خاك زر فرزند او خدمت گرش
ندهد جز او را بوی خوش کافور و مشك و عنبرش. ۱۵
شادان جز او را کی کند از جانور سیم و زرش؟
بی‌طاعتی میراث داد ایزد ز ملك ظاهرش
گر طاعتش دارد دهد بی‌شك بسی زین بهترش
چون داد ملك خود به‌تو گر نیستی هم گوهرش؟
از مرد یابد مُلك هر گز جز پسر یا دخترش
خود نشنود ترسا چنین گفتاری از پیغمبرش
منکر شدش نادان ولیـ کن نیست دانا منکرش
هرکو بداند حقّ را این قول ناید منکرش
بشناس مبدع را زخا لق تا نداری همبرش
حیدرهمین کرده است اشا رت خلق را بر منبرش ۲۰
بر دیگران در علم تو حیدست فضل و مفخرش
روح‌القدس بودی، چو بر منبر نشستی، یاورش
رستم سزا بودی، چو او دلدل ببستی، چاکرش
ننوشت کفر و شرك را جز تیغ ایمان گسترش
جز تیغ و دل بر لشکرِ اعدا نبودی لشکرش
جز سر چرا هرگز نجُستی تیغ تیز سر خورش

گردن به طاعت نه گزا فه داد عمرو و عنترش
بر خوان اگر نه بی‌هشی آثار فتح خیبرش
بر سر نباشد گر نبا شد حبّ حیدر افسرش
فخرست روز حشر ما در گردن جان چنبرش ۲۵
دستش نگیرد حیدرم دستم نگیرد عُمَّرش
رفتم پس آبشخورم رو گو پس آبشخورش

۱۲۶

صعبت‌تر عیب جهان سوی خرد چیست؟ فناش
پیش این عیب سلیم است بلاها و عناش
گر خردمند بقا یافتی از سفله جهان
همه عیبش هنرستی سوی دانا به بقاش
فتنه زآن است برو عامه که از غفلت و جهل
سوی او می به بقا ماند ازیرا که فناش
کس جهان را به بقا تهمت بیهوده نکرد
که جهان جز به فنا کرد مکافات و جزاش
او همی‌گوید ما را که بقا نیست مرا
سخنش بشنو اگر چند که نرم است آواش ۵
گرچه بسیار دهد شاد نبایدْتْ شدن
به عطاهاش که جز عاریتی نیست عطاش
روز پر نورو بها هست ولیکن پس روز
شب تیره ببرد پاك همه نور و بهاش
به جوانی که بدادت چو طمع کرد به جانْت
گرچه خوب است جوانیت گران است بهاش
این جهان آب روان است برو خیره مخسپ
آنچه کان بود نخواهد مطلب، مست مباش
ای پسر، چون به جهان بر دل یکتاشودت

بنگر در پدر خویش و ببین پشت دوتاش ۱۰
گر روا گشت بر اوباش جهان زرق جهان
تو چو اوباش مرو بر اثر زرق رواش
که حکیمان جهانند درختان خدای
دگر این خلق همه خارو خسانند و قماش
با همه خلق گر از عرش سخن گفت خدای
تا به طاعت بگزارند سزاوار ثناش
عرش او بود محمّد که شنودند ازو
سخنش را، دگران هیزم بودند و تراش
عرش پر نور و بلند است به زیرش در شو
تا مگر بهره بیابد دلت از نور ضیاش ۱۵
نیك بندیش که از حرمت این عرش بزرگ
بنده گشته است تو را فرّخ و پیروز و جماش
مر تو را عرش نمودم به دل پاك ببینش
گر نبینَدْش همی از شغبِ خویش اوباش
عرش این عرش کسی بود که در حرب، رسول
چون همه عاجز گشتند بدو داد لواش
آنکه بیش از دگران بود به شمشیر و به علم
وانکه بگزیدو وصی کرد نبی بر سر ماش
آنکه معروف بدو شد به جهان روز غدیر
وز خداوند ظفر خواست پیمبر به دعاش ۲۰
آنکه با هر کس منکر شدی از خلق جهان
جز که شمشیر نبودی به گه حرب گواش
آنکه با علم و شجاعت چو قوی داد عطاش
به رکوع اندر بفزود سوم فضل: سخاش
هر خردمند بداند که بدین وصف، علی است
چون رسید این همه اوصاف به گوش شنواش

معدن علم علی بود به تأویل و به تیغ
مایهٔ جنگ و بلا بود و جدال و پرخاش
هر که در بند مثل‌های قران بسته شده است
نکند جز که بیان علی از بند رهاش ۲۵
هرکه از علم علی روی بتابد به جفا
چون کر و کور بماند بکند جهل سزاش
تیغ و تأویلِ علی بر سر امّت یکسر،
ای برادر، قَدَر حاکم عدل است و قضاش
مایهٔ خوف و رجا را به علی داد خدای
تیغ و تأویل علی بود همه خوف و رجاش
گر شما ناصبیان را بجُز او هست امام
نیستم من سپس آن کس، دادم به شماش
گر شما جز که علی را بخریدید بدو
نه عجب زانکه نداند خر بدلاش از ماش ۳۰
گاو را، گرچه گیا نیست چو لوزینهٔ تر
بِهْ گوارد به همه حال ز لوزینه گیاش
ای پسر، گر دل و دین را سفها لاش کنند
تو چو ایشان مکن و دین و دل خویش ملاش
به خطا غرّه مشو گرچه جهاندار نکرد
مر کسی را که خطا کرد مکافات خطاش
که مکافات به بنده برساند بآخر
مر وفا را به وفاهاش و جفا را به جفاش
این جهان، ای پسر، از خلق همه عمر چرد
جهد آن کن که مگر جان برهانی ز چراش ۳۵
از چراگاه جهان آن شود، ای خواجه، برون
که به تأویل قران بر رسد از چون و چراش
دین و دنیا را بنیاد مثل کالبد است

علم تأویل بگوید که چگونه است بناش
دو جهان است و تو از هردو جهان مختصری
جان تو اهل معاد است و تنت اهل معاش
تن تو زرق و دغا داند، بسیار بکوش
تا به یك سو نکشدْت از ره دین زرق و دغاش
جز که زرق تن جاهل سببی دیگر نیست
که یمك پیش تگین است و رمك بر در تاش ۴۰
زرق تن پاك همه باطل و ناچیز شودتْ
که نباید به در تاش و تگین بود فراش
گر بدانی که تنت خادم این جان تو است
بت‌پرستی نکنی جان برهانی ز بلاش
تن همان گوهر بی‌رتبت خاکی است به‌اصل
گر گلیمی بد یا دیبهٔ رومی است قباش
چون یقینی که همی از تو جدا خواهد ماند
زو هم امروز بپرهیز و همی‌دار جداش
تنْت فرزند گیاه است و گیا بچهٔ خاك
زین همیشه نبود میل مگر سوی نباش ۴۵
تن زمینی است میارایش و بفگن به زمینش
جان سمائی است بیاموزش و بر بر بسماش
علّت جهل چو مر جان تو را رنجه کند
داروی علم خور ایرا که به علم است شفاش
سخن حجّت بشنو که مر او را غرضی
نیست الاّ طلب فضل خداوند و رضاش

۱۲۷

چون گشت جهان رادگر احوال عیانیش؟ زیرا که بگسترد خزان راز نهانیش
بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد بیچارگی و زردی و کوژیّ و نوانیش

تا زاغ به باغ اندر بگشاد فصاحت / بر بست زبان از طرب لحنْ غوانیش
شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان / وز آب روان شَرمش بربود روانیش
کهسار که چون رزمهٔ بزّاز بُد اکنون / گر بنگری از کلبهٔ ندّاف ندانیش ۵
چون زرّ مزوّر نگر آن لعل بدخشیش / چون چادر گازر نگر آن بُرد یمانیش
بس باد جهد سرد ز کُه لاجرم اکنون / چون پیر که یاد آیدش از روز جوانیش
خورشید بپوشید زغم پیرهن خز / این است همیشه سلب خوبِ خزانیش
بر مفرش پیروزه به شب شاه حبش را / آسوده و پاکیزه بلُور است اَوانیش
بنگر به ستاره که بتازد سپس دیو / چون زرّ گدازیده که بر قیر چکانیش ۱۰
مانند یکی جام یخین است شباهنگ / بزدوده به قطر سحری چرخ کیانیش
گر نیست یخین چونکه چو خورشید بر آید / هرچند که جویند نیابند نشانیش؟
پروین به چه ماند؟ به یکی دستهٔ نرگس / یا نسترن تازه که بر سبزه فشانیش
وین دهر دونده به یکی مرکب ماند / کز کار نیاساید هرچند دوانیش
گیتیت یکی بندهٔ بدخوست مخوانش / زیرا زتو بدخو بگریزد چو بخوانیش ۱۵
بی‌حاصل ومکّار جهانی‌است پُراز غدر / باید که چو مکّار بخواندْتْ برانیش
جز حنظل و زهرت نچشاند چو بخواندَت / هرچند که تو روز وشبان نوش چشانیش
از بهر جفا سوی تو آمد، به در خویش / مگذار و زدر زود بران گر بتوانیش
دشمن، چو نکو حال‌شدی، گِرد تو گردد / زنهار مشو غرّه بدان چرب زبانیش
چونان که چو بز بهتر و فربه‌تر گردد / از بهر طمع بیش کند مرد شبانیش ۲۰
هرچند که دیر آید سوی تو بیاید، / چون سوی پدرت آمد، پیغام نهانیش
فرزند بسی دارد این دهر جفاجوی / هریك بد و بی‌حاصل چون مادر زانیش
ناکس به تو جز محنت و خواری نرساند / گر تو به مثل بر فلك ماه رسانیش
طاعت به‌گمانی بنمایَدْتْ ولیکن / لعنت کندَتْ گر نشود راست گمانیش
بد فعل وعوان گرچه شود دوست به آخر / هم برتو بکار آرد یك روز عوانیش ۲۵
گه غدر کند بر تو و گه مکر فروشد / صد لعنت بر صنعت و بر بازرگانیش
برگاه نبینی مگر آن را که سزا هست / کز گاه برانگیزی و در چاه نشانیش
پند وسخن خوب برآن سفله دریغ است / زنهار، که از نار جویی بد برهانیش
پند تو تبه گردد در فعل بد او / پرواره کژْ آید چو بود کژّ مبانیش

چون پند نپذرفت زخود دور کنش زود — تا جان عزیزت برهانی ز گرانیش ۳۰
زیرا که چو تیر کژ تو راست نباشد — آن به که به‌زودی سوی بدخواه جهانیش
آن است خردمند که جز بر طلب فضل — ضایع نشود یك نفس از عمر زمانیش
وز خلق تواضع نکند بدگهری را — هرچند که بسیار بود گوهر کانیش
کان مرد سوی اهل خرد سست بود سخت — کز بهر طمع سست شود سخت کمانیش
درصدرِ خردمندان بی فضل نه خوب است — چون رشتهٔ لولو که بود سنگ میانیش ۳۵
چون راه نجوئی سوی آن بار خدائی — کز خلق چو یزدان نشناسد کس ثانیش؟
صد بندهٔ مطواع فزون است به درگاه — از قیصری وسندی و بغدادی وخانیش
مستنصر باللّه که او فضل خدای است — موجود و مجسّم شده در عالم فانیش
آنکو سرش از فضل خداوند بتابد — فردا نکند آتش و اغلال شبانیش
ایزدْش عطا داد به پیغمبر ازیراك — اوی است حقیقت یکی از سبع مثانیش ۴۰
در عالم دین او سوی ما قول خدای است — قولی که همه رحمت و فضل است معانیش
با همّت عالیش فلك را و زمین را — پست است بلندیّ وحقیر است کلانیش
چون مرکب او تیز شود گرد نیارد — تنّین فلك روز ملاقات عنانیش
غرّه نکند هرکه بدیده است سپاهش — این عالم ازان پس به فراخیّ مکانیش
ناید حسد و رشك کمین چاکر او را — نز ملك فلانیّ و نه از مال فلانیش ۴۵
هرکو رهیش گشت چو من بنده ازان پس — از علم و هنر باشد دینار و شیانیش
بر عالم علویش گمان بر چو فرشته — هرچند که اینجا بود این جسم عیانیش

۱۲۸

گردش این گنبد و مکر و دهاش — گرد برآرد همی از اولیاش
کینه نجوید مگر از دوستان — برچه نهادی تو الهی بناش؟
گرچه جفا دارد با عاقلان — زشت نگویند ز بهر تراش
هرکه مرو را کند این دردمند — کرد نداند به جهان کس داوش
سخت دو روی است ندانم همی — دشمنش ازدوست نه‌روی ازقفاش ۵
گر به من از دهر جفائی رسد — نیز رسیده است بدو خود جفاش

هرکه جفا جوید بر خویشتن   چشم که دارد مگر ابله وفاش؟
این همه آرایش باغ بهار   بینی وین زیب و جمال و بهاش
وین که چوگل روی بشوید به‌شب   مشك دمد بر رخ شسته صباش
وین که بگرداند هزمان همی   بلبلْ نو نو به شگفتی نواش ۱۰
وین که همی ابر به مشك و گلاب   هر شب و هر روز بشوید لقاش
وین که همی بر کتف شاخ گل   باد بیفشاند رومی قباش
وین که چو آهو بخرامد به دشت   سنبل ترّ است و بنفشه چراش
وین که به جوی اندر ازعکس گل   سرخ عقیق است توگوئی حصاش
دیدهٔ نرگس چو شود تیره ابر   لولوی شهوار کشد توتیاش ۱۵
وین که اگر باد به گل بروزد   عنبر پاشد به هوا بر هباش
دیر نپاید که کند گشت چرخ   این همه را یکسره ناچیز و لاش
از کتف گلبن سوری به قهر   باد خزانی برباید رداش
وآنچه که بنواختش اردیبهشت   عرضه کند آذر و دی بر بلاش
تیره شود صورت پرنور او   کند شود کارِ روان و رواش ۲۰
گرچه چو تیر است کنون پشت شاخ   باز کند مهر ضعیف و دوتاش
هرچه کنون هست زمرّد مثال   باز نداند خرد از کهرباش
سیرت این چرخ چنین یافتم   بایدمان کرد براین ره رهاش
نیش زمانه چو برآشفته شد   خوار شود همچو عدو آشناش
قدّ تو گرچند چو تیر است راست   زود کند گشت زمان چون جِناش ۲۵
گر بگمانی تو ز بدهای او   قامت چون نون منت بس گواش
ژرف به من بنگر و برخوان زمن   نسخت زرق و حیل و کینه‌هاش
مرکب من بود زمان پیش ازین   کرد ندانست زمن کس جداش
گشته شب و روز به درگاه من   خشنُدیم آب و مرادم گیاش
جز به هوای دل من تاختن   شاد و سرافراز نبودی هواش ۳۰
تا به مرادم زنخش نرم بود   پاك صواب است تو گفتی خطاش
واکنون چون کار به آخر رسید   سوی من آورد عنان عناش
هرچه به آغازی بوده شود   طَمْع مدار، ای پسر، اندر بقاش

گشتن آن چرخ پس، ای هوشمند ... نیك دلیل است تو را بر فناش
زیر یکی فرش وشی گسترد ... باز بدزدد ز یکی بوریاش ۳۵
هیچ شنودی که به آل رسول ... رنج و بلا چند رسید از دهاش؟
دفتر پیش آر، بخوان حال آنك ... شهره ازو شد به جهان کربلاش
تشنه کشته شد و نگرفت دست ... حرمت و فضل و شرف مصطفاش
وان کس کو کشت مرآن شمع را ... باز فرو خورد همین اژدهاش
غافل کی بود خداوند ازانك ... رفت در این سبز و بلند آسیاش؟ ۴۰
لیکن نشتابد در کارهاش ... زانکه نه این است سزای جزاش
چون به نهایت برسد کار خلق ... خود برسد باز به‌هرکس سزاش
گرچه دراز است مراین را زمان ... ثابت کرده است خرد منتهاش
رفته برین است نهاد جهان ... دیگر نکنند ز بهر مراش
چون و چرا بیش نداند جز آنك ... بر نرسد خلق به چون و چراش ۴۵
دهر همی گوید که «ای مردمان ... رفتنیم من» به زبان شماش
طاعت دارید رسولانْش را ... تکیه مدارید چنین بر قضاش
عقل عطائی است شما را ازو ... سخت شریف است و بزرگ این عطاش
آنکه چنین داند دادن عطا ... هیچ قیاسی نپذیرد سخاش
هرکه رود بر ره خرّم بهشت ... بی‌شك جز عقل نباشد عصاش ۵۰
جز که به نیروی عطای خدای ... گفت نداند به‌سزا کس ثناش
معذرت حجّت مظلوم را ... ردّ مکن یارب و بشنو دعاش
ای شده مر طبع تو را بنده شعر ... طبع تو افزوده جمال و بهاش
شعر شدی گر بشنیدی زشرم
شعر تو بر پشت کسائی کساش

۱۲۹

بفریفت این زمان چو آهرْمنش ... تا همچو موم نرم کند آهنش
هرکو به گرد این زن پرمکر گشت ... گر زاهنست نرم کند گردنش
گر خیر خیر کرد نخواهی ستم ... بر خویشتن، حذر کن ازین بدکنش

این دهر بی‌وفا که نزاید هگرز — جز شرّ و شور از شب آبستنش
ایمن مشو زکینهٔ او ای پسر — هرچند شادمان بود و خوش‌منش ۵
بر روی بی‌خرد نبود شرم و آب — پرهیز کن مگرد به پیرامنش
از تن به تیغ تیز جدا کرده به — آن سر که باك نیستش از سرزنش
چون مرد شوربخت شد و روز کور — خشکی و درد سر کند از روغنش
هرچ او گران بخرّد ارزان شود — در خنب و خنبه ریگ شود ارزنش
بر هرکه تیر راست کند بخت بد — بر سینه چون خمیر شود جوشنش ۱۰
چون تنگ سخت کرد برُو روزگار — جامه‌یْ فراخ تنگ شود بر تنش
ابر بهار و باد صبا نگذرند — با بخت گشته بر در و بر روزنش
وان را که روزگار مساعد شود — با ناوکی نبرد کند سوزنش
ور بنگرد به دشت سوی خار خشك — از شاخ او سلام کند سوسنش
پروین به جای قطره ببارد ز میغ — گر میغ بگذرد ز بر برزنش ۱۵
آویخته است زهرش در نوش او — آمیخته است تیره‌ش با روشنش
وین زهرگن ز ما کند از بهر او — روشن چو زهره روی چو آهرمنش
آگه منم ز خوی بد او ازانك — کس نازمود هرگز بیش از منش
زی من یکی است نیك‌وبد دهر ازانك — سورش بقا ندارد و نه شیونش
مفگن سپر چو تیغ بر آهخت و نیز — غرّه مشوْ به لابهٔ مرد افگنش ۲۰
گر روی تو به کینه بخواهد شخود — چون عاقلان به صبر بچن ناخنش
بر دشمن ضعیف مدار ایمنی — وز خویشتن به نیکوی ایمن کنش
وان را که دست خویش بیابی برو — غافل مباش و بیخ ز بن برکنش
وان را که حاسد است حسد خود بس است — اندر دل ایستاده به پاداشنش
زان رنجه‌تر کسی نبود در جهان — کاندر دلش نشسته بود دشمنش ۲۵
هرکو زنفس خویش بترسد کسی — نتواند، ای پسر، که کند ایمنش
احسنت و زه مگوی بدآموز را — زیرا که پاك نیست دل و دامنش
خواهد که خرمن تو بسوزند نیز — هر مُدبری که سوخته شد خرمنش
دست از دروغ‌زن بکش و نان مخور — با کَرْویا و زیره و آویشنش
وصف دروغ نیز دروغ است ازانك — پایان رود طبیعت پالاونش ۳۰

مشنو دروغ تا نشوی خوار ازانك — چون سیم قلب قلب بود خازنش
در هاونی که صبر بکوبد طبیب — چون صبر تلخ تلخ شود هاونش
گلشن چو کرد مرد درو کاه دود — گلخن شود زدود سیه گلشنش
ز اندیشگان بیهده زاید دروغ — همچون شبه سیاه بود معدنش
پرنور ایزداست دل راست گوی — ز اسفندیار داد خبر بهمنش ۳۵
چون راست بود خوب نماید سخن — در خوب جامه خوب شود آگنش
از علم زاید و زخرد قول راست — چون مرد نیك نیك بود مسکنش
فرزند جز کریم نباشد بخوی — چون همچو مرد بود نکوخو زنش
ای حجّت زمین خراسان بگوی — بر راستی سخن که توی ضامنش
ابلیس در جزیرهٔ تو برنشست — بر بی‌فسار سخت‌کش توسنش ۴۰
سالوك‌وار زد به کُمرش اندرون — از بهر حرب دامن پیراهنش
جز صبر هیچ حیله ندانم تو را — با مکر دیو و با سپه کودنش
خاموش تو که گوش خرد کرّ کرد — بر زیر و بم حنجرهٔ مؤذنش
هرچند بی‌شمار مر او را فن است — خوار است سوی مرد ممیّز فنش
هرك اعتماد کرد براین بی‌وفا
از بیخ و بار برکند این ریمنش ۴۵

۱۳۰

وبال است بر مرد عمر درازش — چو عمر درازش فزود اندر آزش
سوی چشمهٔ شوربختی شتابد — کرا آز باشد دلیل و نهازش
هرآن ناز کآغاز او آز باشد — مدارش به‌ناز و مخوان جز نیازش
به نازی کزو دیگری رنجه گردد — چه نازی که ناید بدین هیچ آزش؟
به‌خواب اندراست، ای‌برادر، ستمگر — چه غرّه شده‌ستی بدان چشم بازش؟ ۵
کرا در زیان کسان سود باشد — نداند خردمند باز از گرازش
مکن چشم بر بدکنش بازو گردش — مگرد و مشو تا توانی فرازش
که در مهر او کینه بسته است ازیرا — که‌بسته است‌چشم دل این‌مهره بازش
بده پند و خاموش یك چند روزی — یله کن براین کرّهٔ دور تازش

که خود زود بندازد این شوم کرّه — بناگاه در چاه هفتاد بازش ۱۰
جهان فریبنده را نوش بر روی — چو زهر است در پیش و رنج است نازش
کرا داد چیزی کزو باز نستد؟ — کرا برگرفت او که نفگند بازش؟
جهان مار بدخوست منوازش از بن — ازیرا نسازدْش هرگز نوازش
نمازت بَرَد گُرْش خواری نمائی — وزو خوار گردی چو بردی نمازش
به‌راحت شدم من چو زو بازگشتم — درست است این قول واین است رازش ۱۵
نبینی که گر بازگشتی، به‌ساعت — به‌راحت بدل گشت رنج درازش
زگیتی حذر ساز و با او دوالك — مباز و برون کن دل از چنگ بازش
دل از راه دنیا به دین بازگردان — زعلم و عمل جوی زاد و جهازش
کند باز هرگز مگر دست طاعت — دری راکه کرده است عصیان فرازش؟
اگر جانْت مرکب ندارد زدانش — مکن خیره رنجه به راه حجازش ۲۰
دلت گر ز بی‌طاعتی زنگ دارد — هلا باتش علم و طاعت گدازش
کرا جامهٔ عزّ بربود دنیا — به‌دین باز گردد بدو اعتزازش
یکی خوب دیبا شمر دین حق را — که علم است و پرهیز نقش و طرازش
کرا دست کوتاه یابی زدانش — مشو فتنه بر مال و دست درازش
سزد گر ننازی تو بر صحبت او — وگر همچو نرگس بود پی پیازش ۲۵
کراره گشاده شود سوی دانش — حقیقت شود سوی دانا مجازش
وگر چند پنهان و معزول باشد — نداند سرافراز جز سرفرازش
که نادان همان خوی بد پیشت آرد — وگر پاره پاره ببرّی به گازش
نسازد تو را طبع با گفتهٔ او — چو گفتار تو نوفتد طبع سازش
کسی کو به شهر محبّت نیاید — بده سوی دشت عداوت جوازش ۳۰

به حجّت نگه کن که در دین و دنیا
چگونه‌است ازاین ناکسان احترازش

۱۳۱

هرکس به نسب نیك ندانی و به آلش — بر نسبت او نیست گوا بهْ ز فعالش
زیرا که درختی که مر او را نشناسند — بارش خبر آرد که چه‌بوده است نهالش

قول تو چه بار است و تو پُربار درختی — آباد درختی که چو خرماست مقالش!
فضل و ادبِ مرد مِهین نسبت اوی است — شاید که نپرسی ز پدر وَز عم و خالش
از کوزه چو آبِ خوش خوردی نبود باك — گر چون خز ادکن نبود نرم سفالش ۵
در حکمت و علم است جمال تن مردم — نه در حشم و اسپ و جِمال است جَمالش
آنجا که سخن‌دان بگشاید درِ منطق — از مرد سخن هرگز گویند نعالش؟
نفسی که ندارد پر و بال از حِکَم و علم — آنجا که بود علم بسوزد پر و بالش
گر دانا پرسد که «چرا خاك چو شد سنگ — چون خاك نیاغازد چون آب زلالش؟»
بس حلقِ گشاده به خرافات و محالات — کو بسته شود سخت بدین سست سؤالش ۱۰
گر نیست به جعبه‌ش در چون تیر مقالی — کس دست نگیرند ز پیروز و یَنالش
ور نیست به دیبا تنش آراسته، شاید، — چون خویشتن آراست به دیبای خصالش
جهل آتش جان آمد و جان نال جهالت — وز آتش نادان نرهد هرگز نالش
چون زانچه ندانَدْش بپرسند سؤالی — از هول شود زایل ازو خوابش و هالش
وز گاه بیفتد به‌سوی چاه فرودین — وز صدر برانند سوی صفّ نعالش ۱۵
ای کرده تو را بسته و مطواع فلان میر — آن میخ کشن ساز و سیه اسپ عقالش
تو همبر آن میر شوی گر طمع خویش — بیرون کنی از دولت و از نعمت و مالش
میری بود آنکو چو به گرمابه درآید — خالی شود از ملکت واز جاه و جلالش؟
وانجا که سخن خیزد از چند و چه و چون — دانای سخن پیشه بخندد ز اقوالش!
بل میر حکیمی است که اندر دل اوی است — خیل و حشم و مملکت و گنج و رجالش ۲۰
وانجا که سخن خیزد از آیات الهی — سقراط سزد چاکر و ادریس عیالش
آن را نبرم مال همی ظنّ که خداوند — در سنگ نهاده‌است و در این خاك ورمالش
بل مال یکی جوهر عالی است که دانا — داند که خرد شاید صندوق و جوالش
آن مال خدای است که زنهار نهاده‌است — اندر دل پاکیزهٔ پیغمبر و آلش
آن آب حیات است که جاوید بماند — نفسی که ازین داد کریم متعالش ۲۵
زین مال و ازین آب رسید احمد تازی — در عالم گویندهٔ دانا به کمالش
نور ازلی را چو دلش راست بپذرفت — الله زمین شد که ندیدند مثالش
وز برکت این نور فرو خواند قُران را — بنبشته بر افلاك و بر و بحر و جبالش
وان کس که همی گوید کاواز شنودی — مندیش از آن جاهل و منیوش محالش

وین نور بر اولاد نبی باقی گشته است — کز نفس پیمبر به وصی بود وصالش ۳۰
زیرا که نشد دادگر از کرده پشیمان — نه نیز ز کاری بگرفته است ملالش
زین نور بیابی تو اگر سخت بکوشی — با آنکه نیابی ز همه خلق همالش
آن کس که گرش اعمی در خواب ببیند — روشن شودش دیده ز پر نور خیالش
آن کس که اگر نامش بر دهر بخوانند — فرخنده‌شود ساعت وروز و مه وسالش
تا بود قضا بود وفادار یمینش — تا هست قدر هست رضاخواه شمالش ۳۵
عالم‌به مثل‌بدخو و ناساز عروسی‌است — وزخلق جهان‌نیست‌جزاوشوی‌حلالش
هرکو به زنا قصد جهان دارد از اوباش — بس زود بیارند در این ننگ و نکالش
کی نرم کند جز که به فرمان روانش — این شیر به زیر قدمت گردن و یالش؟
تا سعد خداوند به من بنده بپیوست — بگسست زمن دهر و برستم ز وبالش
امروز کزو طالعْ مسعود شده‌ستم — از دهر کی اندیشم وز بیم زوالش؟ ۴۰
هرکو سرش از طاعت آن شیر بتابد — گر شیرنر است او،بخورد ماده‌شگالش
ور طالع فالش به مَثَل مشتری آید
مرّیخ نهد داغی بر طلعت فالش

۱۳۲

ای‌خفته همه‌عمر وشده خیره ومدهوش — وزعمر وجهان بهرهٔخود کرده‌فراموش
هرگه که‌همیشه‌دل‌تو بیهش‌وخفته‌است — بیدارچه‌سوداست‌تورا چشم‌چوخرگوش؟
این‌دهرنهنگ‌است،فروخواهد خوردنْت — فتنه‌چه‌شدی‌خیره‌توبرصورت‌نیکوش؟
بیدار شو از خواب و نگه کن که دگربار — بیدارشد این‌دهر شده‌بیهش ومدهوش
باغی که بُد از برف چو گنجینهٔ ندّاف — بنگرْش‌به دیبای‌مخلّق شده‌چون شوش ۵
وین کوه برهنه شده را باز نگه کن — افگنده پرندین سلبی بر کتف و دوش
بربسته گل از ششتریِ سبز نقابی — وآلوده به کافور و به شنگرف بناگوش
برعالم چشم دل بگمار به‌عبرت — مدهوش‌چرا مانده‌ای‌ای‌مدبر بی‌هوش؟
در باغ پدید آمد مینوی خداوند — بندیش و مقرآی به یزدان و به مینوش
بنگر که چه گویدْت همی گنبد گردان — گفتار جهان را به ره چشمت بنیوش ۱۰
گویندهٔ خاموش بجز نامه نباشد — بشنو سخن خوب ز گویندهٔ خاموش

گویدْت همی: گرچه درازاست تو را عمر — بگذشته شمر یکسره چون دوش و پرندوش
دانی که بقا نیست مگر عمر، پس او را — بر چیز فنائی مده، ای غافل، و مفروش
این عاریتی تن عدوی توست عدو را — دانا نگِرَد خیره چنین تنگ درآگوش
ور عاریتی باز ستانَدْت تو رخ را — برعاریتی هیچ مه بخراش ومه بخروش ۱۵
از میش تن خویش به طاعت چو خردمند — در علم و عمل فایدهٔ خویش همی دوش
زین خانهٔ الفنج وزین معدن کوشش — برگیر هلازاد و مرو لاغر و درویش
پرهیز همی ورز، در الفغدن دانش — دایم ز ره چشم و ره گوش همی کوش
با طاعت و با فکرت خلوت کن ازیراك — مشغول شده‌ستند سفیهان به خلالوش
در طاعت بی‌طاقت و بی‌توش چرائی؟ — ای گاه ستمگاری با طاقت و باتوش! ۲۰
چون بر تو هوای دل تو می‌بکشد تیر — در پیش هوا تو زره صبر فرو پوش
تو جوشن دین پوش، دل بی‌خردت را — بگداخته‌شو، گو، ز ره‌دیده برون‌جوش
در معده‌ت برجان تو لعنت کند امشب — نانی که به‌قهر از دگری بستده‌ای دوش
تو گردنت افراخته وان عاجز مسکین — بنهاده ز اندوه زنخ بر سر زانوش
هرچند تو را نوش کند جاهلی آتش — بر خیره مخور، کآتش هرگز نشود نوش ۲۵

ای حجّت اگر گنگ نخواهی که بمانی
در پیش خداوند، سوی حجّت کن گوش

۱۳۳

جهان را دگرگونه شد کارو بارش — بُرو مهربان گشت صورت نگارش
به دیبا بپوشید نوروز رویش — به لولو بشست ابر گرد از عذارش
به نیسانِ همی قرطهٔ سبز پوشد — درختی که آبان برون کرد ازارش
گهی دُرّ بارد گهی عذر خواهد — همان ابر بدخوی کافور بارش
که کرد این کرامت همان بوستان را — که بهمن همی داشتی زارو خوارش؟ ۵
پُر از حلقه شد زلفك مشك بیدش — پُر از دُرّ شهوار شد گوشوارش
به صحرا بگسترد نیسان بساطی — که یاقوت بُود است و پیروزه تارش
گر ارتنگ خواهی به بستانِ نگه کن — که پر نقش چین شد میان و کنارش
درم خواهی از گلبنانش گذر کن — وشی بایدت مگذر از جویبارش

چرا گر موحّد نگشته است گلبن — چنین در بهشت است هال و قرارش ۱۰
وگر آتش است اندر ابر بهاری — چرا آبِ ناب است بر ما شرارش؟
شکم پر ز لُولُویِ شهوار دارد — مشو غرّه خیره به روی چو قارش
نگه کن بدین کاروان هوائی — که کافور و دُرّ است یکرویه بارش
سوی بوستانش فرستاده دریا — به دست صبا داده گردون مهارش
که دیده است هرگز چنین کاروانی — که جز قطره باری ندارد قطارش؟ ۱۵
به سال نو ایدون شد این سال خورده — که برخاست از هر سوی خواستارش
چو حورا که آراست این پیرزن را؟ — همان کس که آراست پیرار و پارش
کناره کند زو خردمند مردم — نگیرد مگر جاهل اندر کنارش
دروغ است گفتارهاش، ای برادر — به هرچه‌ت بگوید مدار استوارش
فریبنده گیتی شکارت نگیرد — جز آنگه که گوئی «گرفتم شکارش» ۲۰
به جنگ من آمد زمانه، نبینی — سرو روی پر گردم از کارزارش
چو دُود است بی‌هیچ خیر آتش او — چو بید است بی‌هیچ بَرْ میوه دارش
به خرما بُنی ماند از دور لیکن — به نسیه است خرما و نقد است خارش
نخرّد بجز غُمْر خارش به خرما — ازین است با عاقلان خارخارش
پر از عیب مردم ندارد گرامی — کسی را که دانست عیب و عوارش ۲۵
بسوزد، بدوزد، دل و دست دانا، — به بی‌خیر خارش، به بی‌نور نارش
سوی دهر پرعیب من خوار ازانم — که او سوی من نیز خوار است بارش
به دین یافته است این جهان پایداری — اگر دین نباشد برآید دمارش
چو من از پس دین دویدم بباید — دویدن پس من به‌ناچار و چارش
چو من مرد دینم همی مرد دنیا — نه آید به کارم نه آیم به کارش ۳۰
نبیند زمن لاجرم جز که خواری — نه دنیا نه فرزند زنهار خوارش
کسی راکه رود و می انده گسارد — بود شعر من هرگز انده گسارش؟
تو،ای بی‌خرد، گرخود از جهل مستی — چه بایدْت پس خمر و رنج خمارش؟
نبید است و نادانی اصل بلائی — که مرد مهندس نداند شمارش
یکی مرکب‌است،ای‌پسر،جهل‌بدخوی — که بر شرّ یازد همیشه سوارش ۳۵
یکی بدنهال است خمر، ای برادر — که برگش همه ننگ و، عار است بارش

نیارم که یارم بود جاهل ایرا کرا جهل یاراست یاراست مارش
نِگر گِرد میخواره هرگز نگردی که گِردِ دروغ است یکسر مدارش
چو دیوانه میخواره هرچه‌ت بگوید نه بر بد نه بر نیك باور مدارش
به خواب اندرون است میخواره لیکن سرانجام آگه کند روزگارش ۴۰
کسی را که فردا بگریند زارش چگونه کند شادمان لاله‌زارش؟
جهان دشمنی کینه‌دار است برتو نباید که بفریبدت آشکارش
من آگاه گشته‌ستم از غدر و غورش چگونه بُوَم زین سپس یار غارش
نه‌ام یار دنیا به دین است پشتم که سخت وبلند است ومحکم حصارش
دَرِ این حصاراز جهان کیست؟ آن کس که بگداخت کفر از تف ذوالفقارش ۴۵
هِژبری که سرهای شیران جنگی ببوسند خاك قدم بنده‌وارش
به مردی چو خورشید معروف ازان شد که صمصام دادش عطا کردگارش
به زنهار یزدان درون جای یابی اگر جای جوئی تو در زینهارش
اگر دهر منکر شود فضل او را شود دشمن دهر لیل و نهارش
که دانست بگزاردن فام احمد مگر تیغ و بازوی خنجر گزارش ۵۰
علی آنکه چون مور شد عمرو و عنتر ز بیم قوی نیزهٔ مار سارش
خطیبان همه عاجز اندر خطابش هِزبران همه روبه اندر غبارش
همه داده گردن به علم و شجاعت وضیع و شریف و صِغارو کبارش
چه گویم کسی را که ابلیسِ گمره کشیده است از راه یك‌سو فسارش؟
بگویم چو گوید «چهارند یاران» بیاهنجم از مغز تیره بخارش ۵۵
چهار است ارکان عالم ولیکن یکی برتر و بهتر است از چهارش
چهار است فصل جهان نیز لیکن برآن هرسه پیداست فضل بهارش
دهد راز دل عاقلی جز به مردم اگر چند نزدیك باشد حمارش؟
هگرز آشنائی بود همچو خویشی که پیوسته زو شد نبی را تبارش؟
علی بود مردم که او خفت آن شب به‌جای نبی بر فراش و دثارش ۶۰
همه علم امّت به‌تأیید ایزد یکی قطرهٔ خُرد بود از بحارش
گر از جور دنیا همی رست خواهی نیابی مرادت جز اندر جوارش
من آزاد گردان اویم که بنده است چون من هزاران هزارش

یکی یادگار است ازو بس مبارك منت ره نمایم سوی یادگارش
فلك چاکر مکنت بیکرانش خرد بندهٔ خاطر هوشیارش ۶۵
درختی است عالی پر از بار حکمت که به‌اندیشه بایدْت خوردن ثمارش
اگر پند حجّت شنودی بدو شو بخور نوش خور میوهٔ خوش‌گوارش
مترس از محالات و دشنام دشمن
که پر ژاژ باشد همیشه تغارش

۱۳۴

چو شمشیر بایدْت بود، ای برادر، به‌جای بدی بد به‌جای خوشی خوش
دو پهنیش چون آبْ نرم است و روشن
دو پهلوش ناخوش چو سوزنده آتش

۱۳۵

این طارم بی‌قرار ازرق بربود زمن جمال و رونق
وان عیشِ چو قند کودکی را پیری چو کبست کرد و خربق
گوشم نشنود لَحن بلبل چون گشت سرم به رنگ عقعق
ای تاخته شصت‌سال زیرت این مرکب بی‌قرار ابلق
با پشت چو حلقه چند گوئی وصف سرِ زلفك معلّق؟ ۵
یك چند به زرق شعر گفتی بر شَعر سیاه و چشم ازرق
باجدّ کنون مطابقت کن ای باطل و هزل را مطابق
بیدار شو و به دست پرهیز چون سنگ بگیر دامن حق
آزاد شد از گناه گردنْت هرگه که شدی به حق مطوّق
حق نیست مگر که حبّ حیدر خیرات بدو شود محقّق ۱۰
گیتی همه جهل و حبّ او علم مردم همه تیره او مروّق
آن عالم دین که از حکیمان عالم جز ازو نشد مطلّق
بی‌شرح و بیان او خرد را مبهم نشود هگرز منطق
ابلیس برید ازان علاقت کو گشت به دامنش معلّق

در بحر ضلال کشتیی نیست | جز حبّ علی به قول مطلَق ۱۵
ای غرقه شده به آب طوفان | بنگر که به پیش توست زورق
غرقه شدیئی به پیش کشتی | گر نُیستیی به‌غایت احمق؟
جز بی‌خردی کجا گزیند | فرسوده گلیم بر ستبرق؟
دیوانه شدی که می ندانی | از نقرهٔ پخته خام زیبق!
بشنو زنظام و قول حجّت | این محکم شعر چون خورنق ۲۰

بر بحر مضارع است قطعش
طقـطاق تنـن تنـن تنـن طـق

۱۳۶

ای فگنده امل دراز آهنگ | پست منشین که نیست جای درنگ
تو چو نخچیر دل به‌سوی چرا | دهر پوشیده برتو پوست پلنگ
دل نهادی دراین سرای سپنج | سنگ بسیار سَاختی بر سنگ
چون گرفتی قرار و پست نشست | برکش اکنون بر اسپ رفتن تنگ
لشکری هر گهی که آخُر کرد | نبُوَد زان سپس بسیش درنگ ۵
هرسوی شادمان به نقش و نگار | که بمرد آنکه نقش کرد ار تنگ
غایت رنگ‌هاست رنگ سیاه | کی سیه کم شود به دیگر رنگ؟
ای به بی‌دانشی شده شب و روز | فتنه بر دهر و دهر برتو به‌جنگ
دشمن از تو همی گریزد و تو | سخت در دامنش زده‌ستی چنگ
زی تو آید عدو چو نصرت یافت | کرده دل تنگ و روی پر آژنگ؟ ۱۰
زین جهان چونکه او مظفّر گشت | کرده خیره سوی گریز آهنگ
گُرْت هوش است و سنگ‌دار حذر، | ای خردمند، از این عظیم نهنگ
هوش و سنگت برد به گردون سر | که بدین یافت سروری هوشنگ
برکشد هوش مرد را از چاه | گاه بخشدْش و مسند و اورنگ
وگرش تخت و گه نبود رواست | بهتر از تخت و گه بُوَد هش و هنگ ۱۵
دانش‌آموز و بخت را منگر | از دلت بخت کی زداید زنگ؟
بخت آبی است گه خوش و گه شور | گاه تیره‌یْ سیاه و گاه چو زنگ

بخت مردی است از قیاس دو روی — خلق گشته بدو درون آونگ
به یکی چنگش آخته دشنه است — به دگر چنگ می‌نوازد چنگ
چون بیاشفت بر کلنگ در ابر — گم شود راه بر پرنده کلنگ ۲۰
ور به جیحون بر از تو برگردد — متحیّر بماندت بر گنگ
هیچ کس را به بخت فخری نیست — زانکه او جفت نیست با فرهنگ
به یك اندازه‌اند بر در بخت — مرد فرهنگ با مُقامر و شنگ
سبب خشم بخت پیدا نیست — شکرش را جدا مدان ز شرنگ
وین چنین چیز دیو باشد و من — از چنین دیو ننگ دارم، ننگ ۲۵
نروم اندر این بزرگ رمه — که بدو در نُهاز شد بز لنگ
ای پسر، با جهان مدارا کن — وز جفاهای او منال و ملنگ
چون برآشفته گشت یك چندی — دوردار از پلنگ بدخو رنگ
من به اندك زمان بسی دیدم — این چنین های‌های و لنگالنگ
پست بنشین و چشم‌دار بدانك — زود زیر و زبر شود نیرنگ ۳۰
دهر با صابران ندارد پای — مثلی زد لطیف آن سرهنگ
که «چو گربه به زیر بنشیند — موش را سر بگردد اندر غنگ»
سپس بی‌هشانِ خلق مرو — گر نخوردی تو همچو ایشان بنگ
ور جهان پر شد از مگس منداز — بر مگس خیره‌خیره تیر خدنگ
هرکه او گامی از تو دور شود — تو ازُو دور شو به‌صد فرسنگ ۳۵
سنّت حجّت خراسان گیر — کارِ کوته مکن دراز آهنگ

شعر او خوان که اندرو یابی
درّ بنهاده تنگ‌ها بر تنگ

۱۳۷

گر دگرگون بود حالت پارسال — چونکه دیگر گشت باز امسال حال؟
تیر بودی چون شده‌ستی چون کمان؟ — لاله بودی چون شده‌ستی چون تلال؟
ای نشانده‌ی دست روز و سال و ماه — برکند روزیت دست ماه و سال
پر صقالت بود روی، از گشت چرخ — گشت روی پر صقالت چون شکال

گر عیالت بود دی فرزند و زن — بر عیال اکنون چرا گشتی عیال؟ ۵
با جمال اکنون کجا جوید تو را؟ — کز تو می هر روز بگریزد جمال
گر ز تو بگریزد آن کهت می‌بجُست — زاهد است او، زینهار از وی منال
زانکه چون دیگر شده‌ستی سر به‌سر — پس حرامی محض اگر بودی حلال
ای بسی مالیده مردان را به قهر — پیشت آمد روزگاری مرد ·مال
روزگار آنجات می‌خواند که نیست — سودمند آنجا عیال و ملک و مال ۱۰
مال و ملک از زهد و از طاعت گزین — علمْ عم باید تو را، پرهیزْ خال
فعل نیکو را لباس جانْت کن — شاید ار بر تن نپوشی جز جوال
روی نیکو زشت باشد هر گهیک — زشت باشد روی نیکو را فعال
جز کز اصل نیک ناید فعل نیک — بارْ بد باشد چو بد باشد نهال
در تن ناخوب فعل نیک را — جمع کن چون انگبین اندر سفال ۱۵
دیوت از طاعت پری گردد چنانک — چون به زر بندی کمر گردد دوال
نیک نام از صحبت نیکان شوی — همچو از پیغمبر تازی بلال
چون‌سوی خورشید دارد روی‌خویش — ماه تابنده شود خوش خوش هلال
دانیال از خیرها شد نامور — نامور نامد ز مادر دانیال
مر تو را نیکو سگالد یار تو — چون مر او را تو بُوی نیکو سگال ۲۰
گر طمع داری مدیح از من همی — از مدیح من چرائی گنگ و لال؟
بی‌همال است از خلایق مصطفی — تا گزیدش کردگار بی‌همال
راستی را پیشه کن کاندر جهان — نیست الاّ راستی عزم الرّجال
راستی در کار بَرتر حیلت است — راستی کن تا نبایْدت احتیال
چون فرود آمد به جائی راستی — رخت بربندد از آنجا افتعال ۲۵
جانور گردد همی از راستی — چون برآمیزد طبایع به اعتدال
جز به دین اندر نیابی راستی — حصن دین را راستی شد کوتوال
زشت‌بار است، ای برادر، بار آز — دور بفگن بار آز از پشت و یال
گر کمندی یابد از روی طمع — زود بندد گردن شیران شُگال
ور بکاری آزمون را تخم آز — گر بروید بر نیارد جز محال ۳۰
اسپ آزت سوی بدبختی برد — زینِ بخت بد فرو نِهْ زین عقال

من بر این مرکب فراوان تاختم — گرد عالم گه یمین و گه شمال
زین سواری حاصلی نامد مرا — جز که تشنه‌یْ محنت و گردِ ملال
زینِ اسپ آز ذلّ است ای پسر — نعل او خواری، عنان او سؤال
تا فرود آئی به‌آخر گرچه دیر — بر در شهر نُمیدی لامحال ۳۵
سوی شهر بی‌نیازی ره بپرس — چند گردی کور و کر اندر ضلال؟
گرد دنیا چند گردی چون ستور؟ — دور کن زین بد تنور این خشك نال
گر همی عزّ و جلالت بایدت — چون نگردی گرد دین ذوالجلال؟
عمر فانی را به دین در کار بند — تا بیابی عمر و ملك بی‌زوال
یافته‌ستی روزگار، امروز کن — خویشتن را نیك روز و نیك فال ۴۰
آن‌جهان را این جهان چون آینه است — نیك بندیش اندر این نیکو مثال
گر گهی باشد خیال و گاه نه — پس چه چیزی تو، نگوئی، جز خیال؟
گر به دنیا در نبینی راه دین — وز ره دانش نیلفنجی کمال
بی‌گمان شو زانکه ناید حاصلی — زین سرای پُر خیالت جز وبال
علم را از جایگاه او بجوی — سر بتاب از عمْرو و زید و قال قال ۴۵
قالِ اوّل جز پیمبر کس نگفت — وانگهی زی آل او آمد مقال
جزِ که زهرا و علی و اولادشان — مر رسول مصطفی را کیست آل؟
صفّ پیشین شیعتان حیدرند — جز که شیعت دیگران صفّ النعال
حبل ایزد حیدر است او را بگیر — وز فلان و بوفلان بگسل حبال
بی‌خطر باشد فلان با او چنانك — پیش زرگر بی‌خطر باشد کلال ۵۰
تا نبودم من به‌حیدر متّصل — علم حق با من نمی‌کرد اتّصال
همچو این تاریك رویان روی من — تیره بود و تار بام و بی‌صقال
چون به من بر تافت نور علم او — روی دین را خالم اکنون، خوب خال

شعر من بر علم من برهان بس است
جان فزای و پاك چون آب زلال

۱۳۸

ای بسر برده خیره عمر طویل — همه بر قال قال و گفتن قیل

خبر آری که این روایت کرد — جعفر از سعد و سعد از اسمعیل
که پسر بود دو مَرْ آدم را — مِه قابیل و کهترش هابیل
مر کهین را خدای ما بگزید — تا بکشتش بدین حسد قابیل
اندراین قصه‌نفع و فایده‌چیست؟ — بنمای آن و بفگن این تطویل ۵
گر مراد تو زین سخن قصّه است — نیست این قصّه سخت خوب و نبیل
چون نخوانی حدیث دعد و رباب — یا حدیث بُثَینه و انِ جمیل؟
کان ازین خوشتر است، داده بده — خشم یك سو فکن بیار دلیل
ور ندانی تو یار قابیلی — مانده جاوید در عذاب وبیل
نیست آگاهیت که پر مثل است — ای خردمند سر بسر تنزیل ۱۰
کعبه رامی که‌خواست کرد خراب؟ — سورةالفیل را بده تفصیل
گر ندانی که این مثل برکیست — بروی بر طریق ملعون پیل
نیست تنزیل سوی عقل مگر — آب در زیر کاه بی‌تأویل
اندر افتی به‌چاه نادانی — چون نیابی به سوی علم سبیل
هیچ مردم مگر به نادانی — بر سر خویش کی زند سجّیل؟ ۱۵
هیچ‌کس دیده‌ای که گفت «منم — عدوی جبرئیل و میکائیل»؟
یا چه گوئی سرای پیغمبر — جز به بی‌دانشی فروخت عقیل؟
بفگن‌از پشت خویش جهل‌وبدانك — جهل‌باری است‌سخت زشت‌و ثقیل
دل و همّت بلند و روشن کن — روی روشن چه سود و قدّ چو میل؟
چون نیاموختی چه دانی گفت؟ — چیز برناید از تهی زنبیل ۲۰
کردی از بر قران و پیش ادیب — نحو سعدان نخوانده، صرف خلیل
وانگهی «قال قال حدّثنا» — گفته‌ای صدهزار بر تقلیل
چه به‌کار اینت؟ چون ز مشکل‌ها — آگهی نیستت کثیر و قلیل
تا نرفتی به حج نه‌ای حاجی — گرچه کردی سلب کبود به نیل
تن به علم و عمل فریشته کن — نام چه صالح و چه اسمعیل ۲۵
تره و سرکه هست و نانت نیست — قامتت کوته است و جامه طویل
آب و قندیل هست با تو ولیك — روغنت هیچ نیست در قندیل
لاجرم چونت مرد پیش آید — زو ببایدْت جَست میل به میل

از تو زایل نگشت علّت جهل / چون طبیبیت کرد عزرائیل
با سبکسار کس مکن صحبت / تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل ۳۰
ز استر و محملت فرود افتی / ای پسر، چون سبك بُوَدْت عدیل
مگزین چیز بر سخا که ثنا / ماهی است و سخا برو نشپیل
دود دوزخ نبیند ایچ سخی / بوی جنّت نیابد ایچ بخیل
جز که در کار دین و جستن علم / در همه کارها مکن تعجیل
چون بود بر حرام وقف تنت / یا بود بر هجا زبانْت سبیل ۳۵
به همه عمر مر تو را نبود / جز که دیو لعین ندیم و وکیل
ذوالجلال از تو هیچ راضی نیست / چند جوئی رضای میر جلیل؟
بنکوهی جهود و ترسا را / تو چه داری براین دو تن تفضیل؟
چون ندانی که فضل قرآن چیست / پس چه فرقان تو را و چه انجیل
سیل مرگ از فراز قصد تو کرد / خیز، برخیز از مَهول مسیل ۴۰
کرده‌ای هیچ توشه‌ای ره را؟ / نیك بنگر یکی به رای اصیل
بنگر آن هولْ روز را که کند / هول او کوه را کثیبِ مَهیل
بد بدل شد به نیکت ار نکنی / مر گزیده‌یْ خدای را تبدیل
وز جهان علم دین بری و سخا / حکمت و پند ماند از تو بدیل
شعر حجّت بدیل حجّت‌دار
پر ز معنیّ خوب و لفظ جزیل ۴۵

۱۳۹

گنبد پیروزه‌گون پر ز مشاعل / چند بگشته است گرد این کرهٔ گل؟
علّت جنبش چه بود از اوّل بودش؟ / چیست درین قولِ اهل علم اوایل؟
کیست مر این قبّه را محرّك اوّل؟ / چیست‌ازاین‌کارکردِ شهره‌به‌حاصل؟
از پس بی‌فعلی آنکه فعل ازو بود / از چه قبل گشت بازْ صانع و فاعل؟
جز که به حاجت نجنبد آنکه بجنبد / وین نشود بر عقول مبهم و مشکل ۵
حال ز بی‌فعل اگر به فعل بگردد / آن ازلی حال بود مُحدَث و زایل
هرکه مر او را براین مقام بگیری / گرچه سوار است عاجز آید و راجل

علّت جنبش چه‌چیز؟ حاجت ناقص حاصل صنعت چه‌چیز؟ مردم عاقل

ناقصِ محتاج را کمال که بخشد جز گهری بی‌نیاز و ساکن و کامل؟

بارِ درخت جهان چه آمد؟ مردم بارِ درختان ز تخمهاست دلایل ۱۰

بار چو فرزند و، تخم او پدر اوست از جو جو زاید و از پلپل پلپل

تو که برِ تخم عالَمی که مر او را برگ سخن گفتن است و بار فضایل

صانع مصنوع را تو باشی فرزند پس چو پدر شو کریم وعادل وفاضل

قول مسیح آنکه گفت «زی پدر خویش می‌شوم» این رمز بود نزد افاضل

عاقل داند که او چه گفت ولیکن رهبان گمراه گشت و هرقل جاهل ۱۵

هرکه نداند که این لطیف سخن‌گوی از چه قبل بسته شد چنین به سلاسل

بند بدید است بسته چون نه‌پدید است بند همی بیند از عروق و مفاصل

غافل ساهی است از شناختن خویش تا بتوانی مجوی صحبت غافل

از پسِ دانش قدم نهاد نیارد باز شود پیشِ یك درم به دو منزل

ای زپس مال در بمانده شب و روز نیستی الّا که سایه‌ای متموّل ۲۰

دل بنهادی به ذلّ از قبل مال علّت ذلّ تو گشت در بر تو دل

مال چنه است و زمانه دام جهان است ای همه ساله به دامِ پُر چنه مایل

مرغ که در دام پر چنه طمع افکند بختِ بد آنگاه خاردش رگ بسمل

حرص بینداز و آب‌روی نگه‌دار ستر قناعت به روی خویش فروهل

فتنه مشو خیره بر حمایل زرّین علم نکوتر، زعلم ساز حمایل ۲۵

فتنهٔ این روزگار پُر غِش و غِلّی زانکه نگشته‌است جانْت بی غش‌وبی‌غل

سائل دانا نماند هیچ‌کس امروز سائل شاهند خلق و سائل عامل

گر تو به‌سوی سؤالِ علم شتابی پیش تو عامل ذلیل گردد و سائل

در ره دینِ پوی بر ستور شریعت وز علما دان در این طریق منازل

گر تو ببرّی بجهد بادیهٔ جهل آبِ تو را بس جواب و، زادْ مسائل ۳۰

بر رهْ غولان نشسته‌اند حذر کن باز نهاده دهان‌ها چو حواصل

دشمن عدلند وضدّ حکمت اگر چند یکسره امروز حاکمند و معدّل

هریکی از بهر صید این ضعفا را تیز چو نشپیل کرده‌اند انامل

بنگرشان تا به چشم سرّت ببینی جایگه حق گرفته هیکل باطل

خامش و آهستگان به روز ولیکن ‌‌ ‌ در می و مجلس به‌شب بسان جلاجل ۳۵
هرکه ثوابش شراب و ساقی حوراست ‌ ‌ تکیه زده با موافقان متقابل
و امروز اینجا همی نیاید هرگز ‌ ‌ عاجلِ نقدش دهد به نسیهٔ آجل
هیچ نبیند که رنج بیند یك روز ‌ ‌ ظالم در روزگار خویش و نه قاتل
بلکه ستمکش به رنج و درد بمیرد ‌ ‌ باز ستمگار دیر ماند و مقبل
این همه مکر است از خدای تعالی ‌ ‌ منشین ایمن ز مکرش ای متغافل ۴۰
راحت و رنج ازبهشت خلد و ز دوزخ ‌ ‌ چاشنیی‌دان در این سرای بعاجل
بحر عظیم از قیاسْ عالم عالی است ‌ ‌ کشتی او چیست؟ این قباب اسافل
باز جهان بحر دیگر است و بدو در ‌ ‌ شخص‌تو کشتی‌است‌و عمر بادِ مقابل
باد مقابل چو راند کشتی را راست ‌ ‌ هم برسانَدْش، اگرچه دیر، به ساحل
ساحل تو محشر است نیك بیندیش ‌ ‌ تا به چه بار است کشتیت متحمّل ۴۵
بارش افعال توسَت، وان همه فردا ‌ ‌ شهره بباشد سوی شعوب و قبایل
بنگر تا عقل کان رسول خدای است ‌ ‌ برتو چه خواند که کرده‌ای ز رذایل
بنگر، پیوستی آنچه گفت بپیوند؟ ‌ ‌ بنگر،بگسستی آنچه گفت که‌بگسل؟
اینجا بنگر حساب خویش هم امروز ‌ ‌ کاینجا حاضر شدند مرسَل و مرسِل
تا به تغافل زکار خویش نیفتی
فردا ناگه به رنج نامتبدّل ۵۰

۱۴۰

این باز سیه پیسه نگر بی‌پر و چنگال ‌ ‌ کو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال
بی‌آنکه ببینیش تو خوش‌خوش برباید ‌ ‌ گاهی‌زن و فرزند گهی جان و گهی مال
چون بر تو همی‌تیز کند چنگ‌پس او را ‌ ‌ جوینده‌چرائی توبه دندان وبه چنگال؟
پرّ تو و بال تو جوانیّ و جمال است ‌ ‌ وین‌باز نخواهد بجز این پرّو جز این‌بال
گه منظر و قدِّ صنمی را شکند پست ‌ ‌ گه منظر و کاخ ملکی را کند اطلال ۵
احوال دگر گردد ازو برمن و بر تو ‌ ‌ هموار و، نخواهد شدن اورا دگر احوال
پرهیز که زو پیری غُلّ است و مر او را ‌ ‌ نه گردن‌و دست‌است‌و نه قید است‌و نه‌اغلال
مانندهٔ‌ماری است‌که نیمیش سپید است ‌ ‌ از سوی‌سرو، زشت‌و سیاه است به‌دنبال

با مردم هشیار فصیح است اگر چند گنگ‌است‌سوی‌بی‌خرد و بی‌سخن و لال
روز و مه و سالش نکند پست ازیراك پاینده بدو پست شده روز و مه و سال ۱۰
ای‌خواجه، ازاین باز وزین مار حذر کن زیرا الف پشت تو زینهاست شده دال
بنگر که بدل کرد به امروز تو را دی مر پار تو را باز همو کرد به امسال
دیدی که نه عم بودی و نه خال کسی را اوکرد تو را عمّ و هموکرد و تورا خال
بنگر که کجا خواهدت‌این باز همی برد دیوانه مباش آب مپیمای به غربال
مالیده شدی در طلب مال چو تسمه تا کی زنی اندر طلب مال کنون فال؟ ۱۵
اکنون که نیامَدْت به کف مال و شدت عمر ای‌بی‌خرد این دست بر آن دست همی مال
زینجای چو چیپال تهی دست برون رفت محمود که چندان بستد مال ز چیپال
آن جاه و جلالت که به مالت بود امروز آن‌سوی خردمند نه جاه‌است و نه اجلال
جاهیّ و جمالی که به صندوق درون است جاهیّ و جمالی است گران‌سنگ و پرآخال
جاهت به خرد باید و اجلال به دانش تا هیچ نبایَدْت نه صندوق و نه حمّال ۲۰
چون تنْت نکوحال شد از مال ازان پس جان را به خرد باید کردَنْت نکو حال
دانا به سخنهای خوش و خوب شود شاد نادان به سرود و غزل و مطرب و قوّال
آن‌را که به بیهوده‌سخن شاد شود جانْش بفروش به یك دسته خس ترّه به بقّال
وان‌مرد که او کتْب فتاویّ و حیل ساخت بر صورت ابدال بد و سیرت دجّال
حیلت نه ز دین است، اگر بر ره دینی حیلت مسگال ایچ و حذر دار ز محتال ۲۵
گر دام نبودیش چنین حیلت و رخصت این خلق نپذرفتی ازو «حَدَّثنا قال»
امثال قُران گنج خدای است، چه گوئی از «حَدَّثنا قال» گشاده شود امثال؟
بر علم مثل معتمدان آل رسولند راهت ننماید سوی آن علم جز این آل
قفل است مثل، گر تو نپرسی ز کلیدش پُر علّت جهل است تورا اکحل و قیفال
پُر تُوست مثلهای قران، تا نگزاریش آسان نشود برتو نه امثال و نه اهوال ۳۰
گوئی قُتَبی مشکل قرآن بگشاده است تکیه زده‌ای خیره برآن خشك شده نال
کس بند خدائی به سگالش نگشاید با بند خدائی ره بیهوده بمسگال
دادَمْت نشان سوی طبیبی که‌ت ازاین درد تدبیر وی آرد به‌سوی بهتری اقبال

گر جان تو پرکینهٔ آن شهره طبیب است
شو درد و بلا می‌کش و همواره همی نال

۱۴۱

ای نام شنوده عاجل و آجل — بشناس نخست آجل از عاجل
عاجل نبود مگر شتابنده — هرگز نرود زجای خویش آجل
زین چرخ دونده گر بقا خواهی — درخورد تو نیست، نیست این مشکل
چنگال مزن در این شتابنده — که‌ت زود کند چو خویشتن زایل
کشتی است جهان، چو رفت رفتی تو — ور می‌نروی ازو طمع بگسل ۵
تو با خردی و این جهان نادان — اندر خور تو کجاست این جاهل؟
با عقل نشین و صحبت او کن — از عقل جدا کجا شود عاقل؟
عقل است ابدی، اگر بقا بایدْت — از عقل شود مراد تو حاصل
چون خویشتنت کند خرد باقی — فاضل نشود کسی جز از فاضل
بر جان تو عقل راست سالاری — عقل است امیر و جان تو عامل ۱۰
تن خانهٔ جان توست یک‌چندی — یک مشت گل است تن، درو مبشل
تن دوپل بی‌وفاست ای خواجه — چندین مطلب مراد این دوپل
عقلی تو بجان چو یار او گشتی — گِل باز شود زتن بکُلّ گِل
عقلت یک سوست گل به دیگر سو — بنگر به کدام جانبی مایل
گل خواره تن است جان سخن‌خوار است — جانت نشود زگل چو تن کامل ۱۵
جان رابه سخن به‌سوی گردون کش — تن را با گل ز دل به‌یک سو هل
بهری زسخن چونوش پرنفع است — بهری زهر است ناخوش و قاتل
آن را که چو نوش، نام حقّ آمد — وان را که چو زهر، نام او باطل
چون زهر همی کند تو را باطل — پس باطل زهر باشد، ای غافل
باطل مشنو که زهر جان است او — حق را بنیوش و جای کن در دل ۲۰
عدل است مراد عقل، ازان هرکس — دلشاد شود چو گوئی «ای عادل»
پس راست بدار قول و فعلت را — خیره منشین به‌یک سو از محمل
هرکو نکند کمان به زه برتو — تو بر مگرای زخم او را سل
چون سرکه چکاند او به ریشت بر — بر پاش تو بر جراحتش پلپل
با این سفری گروهْ نیکورو — این مایه که هستی اندر این منزل ۲۵
نومید مکن گسیل سایل را — بندیش ز روزگار آن سایل

تا عادل شوی شوی به‌اندیشه / هرگه که تنت به عدل شد فاعل
بندیش ز تشنگان به دشت اندر، / ای برلب جوی خفته اندر ظل
بد برتن تو ز فعل خویش آید / پس خود تن خویش را مکن بسمل
کان هردو فریشته به فعل خویش / آویخته مانده‌اند در بابل ۳۰
از بی‌گنهان به دل مکش کینه / همچون ز کلنگ بی‌گنه طغرل
اندر دل خویش سوی من بنگر / هرکس سوی خویشتن بود مقبل
غِلّ است مرا به‌دل درون از تو / گر هست تو را ز من به دل در غل

از پند مباش خامش ای حجّت
هرچند که نیست پند را قابل

۱۴۲

طمع ندارم ازین پس زخلق جاه و محل / مگر به خالق و دادار خلق عزّ وجل
حرام را چو ندانستمی همی ز حلال / چو سرو قامت من در حریر بود و حلل
به‌طبع رفت به زیرم همی جِهان جَهان / چو خوش لگام یکی اسپ تیز رو بِمَثل
دوان به‌سوی من از هرسوی حلال و حرام / چو سیل تیره و پرخس به پستی از سرتل
من فریفته گشته به جهل، تکیه زده / به قول جعفر و زید و ثنای خیل و خَوَل ۵
فگند پهن بساطی به زیر پای نشاط / به عمر کوته خود در دراز کرده امل
مرا خبر نه ازانك این جهانِ مرد فریب / به دست راست شکر دارد و به چپ حنظل
گر از دروغ وز دَرْغل جهی بِجَهْ زجهان / که هم دروغ زن است این جهان و هم درغل
مدار دست گزافه به‌پیش این سفله / که دست باز نیابی مگر شکسته و شل
ز پیش آنکه تو را برنهد به طاق جهان / تو بر نه او را، ای پور، مَرْدوار به پَلْ ۱۰
محلّ و جاه چه‌جوئی به چاکری زامیر؟ / چگونه باشد با چاکریت جاه و محل؟
به دست جان تو بر دُنْبلي بَدست طمع / بُبُر دو دست طمع تا بیفتد این دُنبل
روا بود که به میر اجل تو پشت کنی / اگر امیر اجل باز دارد از تو اجل
تو را به درگه میر اجل که برد؟ طمع / اگر طمع نبود خود تؤی امیر اجل
وگر اجل به امیر اجلّ نیز رسد / چرا کنی، توبغا، دست پیش او به بغل؟ ۱۵
چرا که باز نگردی به طاعت خالق / به هردو قول و عمل تا عفو کندت زلل؟

به توبه تازه شود طاعت گذشته چنانك — طری و تازه شود تیره روی باغ به طَلْ
حلال و خوش خور و طاعت کن و دروغ مگو — بدین سه کاری گوئی به روز حشر بحل
چو گورِ دشت بسی رفته‌ای نشیب و فراز — چو عندلیب بسی گفته‌ای سرود و غزل
چو روزگار بدل کرد تیر تو به کمان — چرا کنون نکنی تو غزل به‌زهد بدل؟ ۲۰
هزار شکر خداوند را که خرسند است — دلم ز مدح و غزل بر مناقب و مقتل
اگرچه زهد و مناقب جمال یافت به من — مرا بلند نشد قدر جز بدین دو قبل
شرف همی به حمل یابد آفتاب ارچند — نیافته است خطر جز که زآفتاب حمل
به زهد و طاعت یابد عمارت و نزهت — دل معطّل مانده، شده خراب و طلل
سبك به سوی در طاعت خدای گرای — اگرچه از بزه برتو گران شده است ثقل ۲۵
اگرچه غرقه‌ای از فضل او نمید مباش — به‌علم کوش و زین غرق جهل بیرون چَلْ
به سوخته بر سرکه و نمك مکن که تو را — گلاب شاید و کافور سازد و صندل
مکن چنانکه در این باب عامیان گویند — «چو سر برهنه کند تا به جان بکوشد کل»
سوار چون تو نباشد به نزد مرد حکیم — اگر تو اینِ خر لنگت برون بری ز وحل
دراز گشت مقامت در این رباط کهن — گران شدیّ و سبك جان بدی تو از اوّل ۳۰
چو کاهلان همه خوردی و چیز نلفغدی — کنون بباید بی‌توشه رفتن ای منبل
ازین ربودی و دادی بدان به‌زرق و فسوس — ازان برین زدی و زین بران به‌زرق و حیل
تو را جوانی و جلدی گلیم و سندل بود — کنونت سوخت گلیم و دریده شد سندل
همه شدند رفیقان، تو را بباید شد، — به کاهلی نگذارندت ایدرو به کسل
رهی درازت پیش است و سهمگِن که درو — طعام و آب نشاید مگر به علم و عمل ۳۵
دروغ و مکر و خلل بر ره تو خار و خس است — چو خار و خس بود آری دروغ و مکر و خلل
به راستی رو، پورا، و راستی فرمای — کز این دو گشت محمّد پیمبر مرسل
نخست منزلت از دین حق به راستی است — درین خلاف نکرده است خلق از اهل ملل
اگر به دین حق اندر به راستی بروی — سرت ز تیره وحل برشود به‌چرخ زحل
چو گاو مهمل منشین ز دین و، دانش جوی — اگر تو گاو نه‌ای مانده از خرد مهمل ۴۰
یکیت مشعله باید، یکی دلیل به راه — دلیل خویش عمل گیر، وز خرد مشعل
ز جهل بر وحلی، گر به علم دین برسی — خدای عزّ وجل دست گیردت ز وحل

به گوش در سخن حجّت ای پسر عسل است
جز از سخن نخورد کس به راه گوش عسل

۱۴۳

گسستم ز دنیای جافی امل / تو را باد بند و گشاد و عمل
غزال و غزل هردوان مر تو را / نجویم غزال و نگویم غزل
مرا، ای پسر، عمر کوتاه کرد / فراخیِ امید و درازیِ امل
زمانه به کردار مست اشتری / مرا پست بسپرد زیر سَبَل
بسی دیدم اجلال و اعزازها / ز خواجهٔ جلیل و امیر اجل ۵
ولیکن ندارد مرا هیچ سود / امیر اجل چون بیاید اجل
اگر عاریت باز خواهد ز ما / زمانه نه جنگ آید و نه جدل
چنانك آمدی رفت باید همی / به تقدیر ایزد تعالیٰ وجل
تهی رفت خواهی چنانك آمدی / نماند همی ملك و مال و ثقل
مرو مفلس آنجا؛ که معلوم توست / که مر مفلسان را نباشد محل ۱۰
چو ورزه به ابکاره بیرون شود / یکی نان بگیرد به زیر بغل
چو بی‌توشه خواهی همی بر شدن / از این تیره مرکز به چرخ زحل؟
پشیزی که امروز بدهی ز دل / درمیّت بدهند فردا بدل
ولیکن کسی کو نداده‌است دوغ / چرا دارد امّید شیر و عسل؟
به بغداد رفتی به ده نیم‌سود / بریدی بسی بَر و بحر و جبل ۱۵
خدایت یکی را به ده وعده کرد / بده گر نداری به دل در خلل
جهان‌جای الفنج غلّه‌ی تواست / چه بی‌کار باشی دراین مستغل؟
جهان را به سایه‌ی درختی زدند / حکیمان هشیار دانا مثل
بپرهیز از این بی‌وفا سایه زانك / بسی داند این سایه مکر و حیل
گهی دست می‌یابد و گاه پای / به یك دست و یك پای لنگ است و شل ۲۰
به دست زمانه کند آسمان / همی ساخته قصرها را طلل
به‌مکر جهان‌سجده کردند خلق / همی‌پیش ازین پیش لات و هبل
حدیث هبل سوی دانا نبود / شگفتی‌تر از کار حرب جمل
وز این قوم کز فتنگی مانده‌اند / هنوز اندر آن زشت و تیره وحل
چگونه بَرَد حمله بر شیر میش / کسی‌این ندیده است از اهل مِلل ۲۵
تو ای بی‌خرد گر نه دیوانه‌ای / مر آن میش را چون شده‌ستی حمل

به‌خونابه‌شوئی‌همی‌روی‌خویش سزای تو جاهل بُد آن مغتسل
تو را علّت جهل کالفته کرد کزین صعبتر نیست چیز از علل
نبینی که عرضه کند علّتت
همی جان مسکینْت را بر وجل؟

۱۴۴

مانده به یمگان به میان جبال نیستم از عجز و نه نیز از کلال
یکسره عشّاق مقال منند در گه و بیگه به خراسان رجال
وز سخن و نامهٔ من گشت خوار نامهٔ مانیّ و نگارش نکال
نام سخن‌های من از نثر و نظم چیست سوی دانا؟ سحر حلال
گر شنوندی همی اشعار من گنگ شدی رُؤْبَه و عَجّاج لال ۵
ور به زمین آمدی از چرخْ تیر برقلم من شده بودی عیال
ور بگمان است دل تو درین چاشنیم گیر چه باید جدال؟
جز سخن من ز دل عاقلان مشکل و مبهم را نارد زوال
خیره نکرده است دلم را چنین نه غم هجران و نه شوق وصال
عشق محال است نباشد هگرز خاطر پرنور محلّ محال ۱۰
نظم نگیرد به دلم در غزل راه نگیرد به دلم بر غزال
از چو منی صید نیابد هوا زشت بود شیر شکار شگال
نیست هوا را به دلم در مقرّ نیست مرا نیز به گردش مجال
دل به‌مثل نال و هوا آتش است دور به از آتش سوزنده، نال
نیست بدین کنج درون نیز گنج نامدم اینجای ز بهر منال ۱۵
مال نجسته است به یمگان کسی زانکه‌نبوده‌است‌خود اینجای‌مال
نیز در این کنج مرا کس نبود خویش‌و نه‌همسایه‌و نه‌عمّ‌و خال
بل چو هزیمت شدم از پیش دیو گفت مرا بختم از اینجا «تعال»
با دل رنجور دراین تنگ جای مونس من حبّ رسول است و آل
چشم همی دارم تا در جهان نو چه پدید آید از این دهر زال ۲۰
گر تو نی آگاهی از این گند پیر منْت خبر گویم از این بد فعال

سیرت او نیست مگر جادوی عادت او نیست مگر کاحتیال
تاج نهد بر سرت، آنگاه باز خُرد بکوبدْت به زیر نعال
بی‌هنرت گر بگزینند چو زر بی‌گنهت خوار کند چون سفال
گر نه همی با ما بازی کند چند برون آردمان چون خیال؟ ۲۵
زید شده تشنه به ریگ هبیر عمرو شده غرقه در آب زلال
رنجه زگرمای تموز آن و، این خفته و آسوده به زیر ظلال
ازچه کند دهرجزازسنگ‌سخت ایدون این نرم و رونده رمال؟
وز چه پدید آورد این زال را؟ جز که ازین دخترکی با جمال
دیر نپاید به یکی حال بر این فلك جاهل بی‌خواب و هال ۳۰
زود بگرداند اقبال و سعد زان ملك مقبل مسعود فال
مهتر و کهتر همه با او به خشم عالم و جاهل همه زو نال نال
نیست کسی جز من خشنود ازو نیك نگه کن به یمین و شمال
کیست جزاز من‌که نشد پیش او روی سیه کرده به ذلّ سؤال؟
راست که از عادتش آگه شدم زان پس بر مَنْش نرفت افتعال ۳۵
ای رهی و بندهٔ آز و نیاز بوده به نادانی هفتاد سال
یك ره از این بندگی آزاد شو ای خر بدبخت، برآی از جوال
گرْتْ نباید که شوی زار و خوار گوش طمع سخت بگیر و بمال
دست طمع کرده میان تو را پیش شه و میر دوتا چون دوال
سیل طمع برد تو را آب روی پای طمع کوفت تو را فرق و یال ۴۰
ذلّ بود بار نهال طمع نیك بپرهیز از این بد نهال
کم‌خور و مفروش به‌نان آب‌روی سنگ‌خوراز ننگ و سفال‌سکال
زشت بود بودن آزاده را بندهٔ طوغان و عیال یَنال
شرم نداریَ همی از نام زشت بر طمع آنکه شوی خوب حال؟
من نشوم گر بشود جان من پیش کسی که‌ش نپسندم همال ۴۵
بلخ تو را دادم و یمگان ستد وین درهٔ تنگ و جبال و تلال
چون زتو من باز گسستم ز من بگسل و کوتاه کن این قیل‌وقال
دست من و دامن آل رسول وز دگران پاك بریدم حبال

از پس آن کس که توخواهی برو — نیست مرا با تو جدال و مقال
فصل کند داوری ما به حشر — آنکه جزاو نیست دگر ذوالجلال ۵۰
فردا معلوم تو گردد که کیست — پیش خدا از تو و من بر ضلال
بد چه سگالی که فرومایگی است
خیره براین حجّت نیکو سگال

۱۴۵

گرامی چو مال و قوی چون جبال — نکوچون جوانیِ وخوش چون جمال
کهن گشته‌ای تن نه‌ای بل نوی — فزاینده در گردش ماه و سال
ازو ناشده حال دوشیزگی — ولیکن پسوده مر او را رجال
همو مایهٔ زهد و دین هدیٰ — همو مایهٔ کفر و شرك و ضلال
رهائی نیابد هم از مرگ خویش — مبارز چو عاجز شود در قتال ۵
هرآنگه کزو باز ماند خطیب — فزاید برو بی‌سعالی سعال
فزونتر شود چون دوتائی کنمش — دوتا چون کنندش بکاهد دوال
همش گرم و هم سرد خواهی ولیك — مدانش نه آتش نه آب زُلال
سرِ مایهٔ مال مرد حکیم — ولیکن ندزدَدْش ازو کس چو مال
چه چیزی است؟ چیزی است این کز شرف — رسولش لقب داد «سحر حلال» ۱۰
عروس سخن را نداده است کس — بجز حجّت این زیب و این بال‌ویال
سخن‌چون منش‌پیش خواندم‌زفخر — به صدر اندر آمد ز صفّ النّعال
سخن کرگسی پیر پرکنده بود — به من گشت طاووس با پرّ و بال
به من تازه شد پژمریده سخن — چو ز افسون یوسف زلیخای زال
به عالی فلك برکشد سر سخن — ز بس فخر چون مَنْش گویم «تعال» ۱۵
به قلعه‌یْ سخن‌های نغز اندرون — نیامد بِه از طبع من کوتوال
مرا بر سخن پادشاهی و امر — ز من نیست بل کز رسول است و آل
مرا جز به تأیید آل‌رسول — نه تصنیف بود و نه قیل و نه قال
امامِ زمان وارثِ مصطفی — که یزدانش یار است و خلقش عیال
زجد چون بدو جِدّ پیوسته بود — به رحمت مرا بهره داد از خیال ۲۰
به تأیید او لاجرم علم و زهد — گرفته است در جانم آرام و هال

خدایم سوی آل او ره نمود — که حبل خدای است و خیر الرّجال
چه چیزند با کوه علمم کنون — حکیمان یونان؟ صغار التّلال
ندارد خطر لاجرم مشکلات — سوی من، چو زی کوه باد شمال
جهان،ای پسر،نیست خامش ولیك — به قول جهان تو نداری کمال ۲۵
چه گویدْت؟ گوید: کدام است پیش — درخشنده ایّام و تاری لیال؟
چرا مه چو خور بر یکی حال نیست — گهی بدر چون است و گاهی هلال؟
ز هرنوع و هرشخص ازاشخاص وی — نهاده است زی تو نوادر سؤال
امیر است شیری که دارد سپاه — ز خرگوش و روباه و گرگ و شغال
کرا نیست از سرّ خلقت خبر — چو زینها بپرسی بگردَدْش حال ۳۰
چو پرسیش از این سرّهای قوی — فرو ماند از قدرت ذوالجلال
بدین کار اگر نیست چندین خلاف — در این حال گویند چندین محال
کسی کو بگرداند از قبله روی — قذالش بود روی و رویش قذال
بعید است نابوده وای ناصبی — یکی زی یمین و یکی زی شمال
ولیکن تو خر کوری از چشم راست — ازینی چنین نحس و شوم و ژکال ۳۵
به علم ارْت بینا شود چشم راست — جوان بخت گردیّ و مسعود فال
سوی راستم من تو را، سوی من — یکی بنگر و چشم کورت بمال
بدل یابی ار سوی من بنگری — ز ارزیز و قلعیت سیم حلال
تورا جهل نال است و بار است عقل — چو بی‌بار ماندی قوی گشت نال
از این زشت نال ار بنالی رواست — ولیك ار بنالی بدان بار نال ۴۰
چرا گر خداوند قولی و فعل — پری باشی از قول و دیو از فعال؟
همی بالدت تن سپیدار وار — ز بی‌دانشی مانده جان چون خلال
تنت از ره طبع بالد همی — به جان از ره دانش خویش بال
نهالی است مردم که علمش بر است — بها جز به بارش نگیرد نهال
جهان را مپندار دار القرار — بل الفنج گاهی است دارالرّحال ۴۵
جهان برتو چون بد سگالد همی — تو فتنه چرائی بدین بدسگال؟
سفالی شدت شخص از این سفله چرخ — تو خیره به دیبا چه پوشی سفال؟
نگر تا در این چون سفالینه تن — به‌حاصل شد از تو مراد کلال

مرادش گر از تو به‌حاصل نشد — تو حاصل شدی در غم بی‌زوال
چشیدی‌بسی چرب‌وشیرین وشور — چه حیله کنون پر نشد چون جوال؟ ۵۰
ز بهر خورت پشت شد زیر بار — خران را همین است زی ما مثال
ولیکن ز خربارش افتاد و، ماند — گران‌بار بر پشت تو لایزال
نگر تا نگوئی که در فعل بد — هزاران مرا هست یار و همال
که این قول آنگه درست آمدی — که یارت ز تو برگرفتی وبال
هزاران هزاران گروگان شده است — به آتش بدین جاهلانه مقال ۵۵
به الفنج‌گاه اندرونی بکوش — که جز مرد کوشا نیابد منال
سخنهای حجّت به نزد حکیم
بلند است و پر منفعت چون جبال

۱۴۶

لشکر پیری فگند و قافلهٔ ذُلّ — ناگه بر ساعدین و گردن من غل
غلغل باشد به هرکجا سپه آید — وین سپه از من ببُرد یکسر غلغل
شلد مبادا جهان هگرز که او کرد — شادی و عزّ مرا بدل به غم و ذل
نفسم چون نال بود و جسمم چون کوه — کوه شد آن نال و نال کَهْ به تبدّل
نیك نگه کن گر استوار نداری — شخص چو نالم که بود چون کُه بربل ۵
سی و دو دُرّم که سست کرد زمانه — سخت کجا گردد از هلیلهٔ کَابل؟
قدّم چون تیر بود چفته کمان کرد — تیر مرا تیر و دی به رنج و تحامل
وز سر و رویم فلك به آب شب و روز — پاك فرو شست بوی و گونهٔ سنبل
ای متغافل به کار خویش نگه کن — چند گذاری جهان چنین به تغافل؟
جزو جهان است شخص مردم، روزی — باز شود جزو بی‌گمان به‌سوی کل ۱۰
گرْت بپرسد ز کرده‌هات خداوند — روز قیامت چه گوئیش به سر پل؟
چونکه نیندیشی از سرائی کانجا — با تو نیاید سرای و مال و تجمّل؟
دفتر پر کن ز فعل نیك که یك چند — بَلَبله کردی تُهی به غلغل بلبل
اسپت با جُلّ و برقع است ولیکن — با تو نیاید نه اسپ و برقع و نه جل
مرکب نیکیت را به جلّ وفاها — پیش خداوند کش به‌دست تفضّل ۱۵

پیشْ که برباید زمعدن الفنج / صعب و ستمگر عقاب مرگ به‌چنگل
سام و فریدون کجا شدند، نگوئی / بهمن و بهرام گور و حیدر و دُلدُل؟
نوذر و کاووس اگر نماند به اصطخر / رستم زاول نماند نیز به زاول
پاك فرو خوردشان نهنگ زمانه / روی نهاده است سوی ما به تعاتل
چونکه ملالت همی ز پند فزایدْت / هیچ نگردد ملول مغز تو از مُل؟ ۲۰
پای زگل برکشی به طاعت به زانك / روی بشوئی همی به آمله و گل
چند شقاقل خوری؟ که سستی پیری / باز نگردد ز تو به زور شقاقل
پند ز حجّت به‌گوش فکرت بشنو / ورچه به‌تلخی چو حنظل است و مهانل

نیست قرنفل خسیس و خوار سوی ما
گرچه ستوران نمی‌خورند قرنفل

۱۴۷

امّت را چون نبینی بر چه‌سانند ؟ ای رسول
بیشتر جز مر ستوران را نمانند، ای رسول
گر نگشته‌ستند فتنه بر جهان از دین حق
چون جهانند و طلب‌گار جهانند، ای رسول؟
از قوی عهدی که کردی بر همه روز غدیر
چون خر از نشتر جهانند و رمانند، ای رسول
سود دنیا را همی جویند و نندیشند هیچ
گرچه از دین و شریعت برزیانند، ای رسول
چون زمان داده است تا محشر خدای ابلیس را
جمله قومش بر امید آن زمانند، ای رسول ۵
زانکه خان دوستیّ دیو شد دل‌شان همه
دشمنان اهل بیت و خاندانند، ای رسول
این مسلمانان بنام، از کشتن اولاد تو
چون جهودان نیز پیغمبر کشانند، ای رسول
روی گرداننده از پاکیزه فرزندان تو

کور و گمره بر طریق این و آنند، ای رسول
بی‌گمان چون بر وصی و اولاد او دشمن شدند
بر تو ای خیرالبشر پس بی‌گمانند، ای رسول
چون خروسان بر زدن دعوی کنند اینها ولیك
وقت حجّت پر کنیده ماکیانند، ای رسول ۱۰
چون فقیهان خوانم اینها را، که علم فقه را
جز که از بهر ریاست می‌نخوانند، ای رسول؟
بر زبان هر کو براند نام فرزندان تو
چون مرا از خان و مان او را برانند، ای رسول
وز طمع در جامگی و خوردن مال یتیم
مانده بر درگاه میر و شاه و خانند، ای رسول
هرکه زیشان چیزکی پرسد ز علم فقه ازو
بر امید ساخته زنبیل و خوانند، ای رسول
پُر لجاجند از مذاهب تا چو آید میزبان
بر طریق و مذهب این میزبانند، ای رسول ۱۵
چشم دل در پیش حق می‌باز نتوانند کرد
وز جهالت جان به باطل برفشانند، ای رسول
آز آن فرعونِ دورت جادوان آورد خلق
امّت فرعون دور و جاودانند، ای رسول
جادوان را امّتند و نیستند آگاه ازان
جادوان اندر عذاب جاودانند، ای رسول
از مصیبت‌های فرزندان تو چون بشنوند
زان شنودن بخت بد را شادمانند، ای رسول
دوستان خاندان اندر میان دشمنان
همچو میوهٔ خوش به برگ‌اندر نهانند، ای رسول ۲۰
عهد فرزندانْت را تعویذ گردن کرده‌اند
تا بدان ز ابلیس دور اندر امانند، ای رسول

مؤمنان چون تشنگانند و امامان زمان
ابر رحمت را برایشان آسمانند، ای رسول
رحمت ایزد توی بر خلق و، فرزندان تو
همچو تو بر ما رحیم و مهربانند، ای رسول
دوستان اهل بیت تو به نور علمشان،
چون به قیمت زر، به حکمت داستانند، ای رسول
چون وصی را ردّ کرده‌ستند امّت بیشتر
از پس بهمان و شاگرد فلانند، ای رسول؟ ۲۵
جز که ما را نیست معلوم این که فرزندان تو
خازن علمند و گنجور قرانند، ای رسول
جز که شیعت کس نمی‌گوید رحیق و سلسبیل
ناصبی یکسر همه جویای نانند، ای رسول
فتنه گشتستند بر الفاظ بی‌معنی همه
نیستند اینها قرآن خوان، طوطیانند، ای رسول
لفظ بی‌معنی چه باشد؟ شخص بی‌جان از قیاس
اهل بیتت شخص دین را پاك جانند، ای رسول
خلق را از بهر معنیِّ قران باید امام
این امامان مزوّر بی‌بیانند، ای رسول ۳۰
این امامان سوی اهل حکمت از بی‌حاصلی
همچنان کاندر بیابان نردبانند، ای رسول
شاعیان مر ناصبی را در سؤال مشکلات
راست همچون در نواله استخوانند، ای رسول
شیعت حق را امامانِ زمان اهل بیت
از پیِ ابلیس دور اندر امانند، ای رسول
دل گران دارند شیعت بر سبکساران خلق
رایگان این ناکسان را بر کران‌اند، ای رسول
چون به مشکل‌های تأویلی بگیرم راهشان

جز بسوی زشت گفتن ره‌ندانند، ای رسول ۲۵
چون نگشتند از طریق بهتری این امّت
بد سگال و بد فعال و بد نشانند، ای رسول
در میان خلق دین حق نمانده‌ستی ولیك
اهل بیت و مؤمنان اندر میانند، ای رسول
ار تو مردم بودیی و امروز امّت مردمند
پس نپندارم که اینها مردمانند، ای رسول

۱۴۸

حاجیان آمدند با تعظیم — شاکر از رحمت خدای رحیم
جَسته از محنت و بلای حجاز — رَسته از دوزخ و عذاب الیم
آمده سوی مکّه از عرفات — زده لبّیك عمره از تنعیم
یافته حجّ و کرده عمره تمام — باز گشته به‌سوی خانه سلیم
من شدم ساعتی به استقبال — پای کردم برون ز حدّ گلیم ۵
مر مرا در میان قافله بود — دوستی مخلص و عزیز و کریم
گفتم او را «بگو که چون رستی — زین سفر کردن به‌رنج و به‌بیم
تا ز تو باز مانده‌ام جاوید — فکرتم را ندامت است ندیم
شاد گشتم بدانکه کردی حج — چون تو کس نیست اندر این اقلیم
بازگو تا چگونه داشته‌ای — حرمتِ آن بزرگوار حریم: ۱۰
چون همی خواستی گرفت احرام — چه نیَت کردی اندر آن تحریم؟
جمله برخود حرام کرده بدی — هرچه مادون کردگار قدیم؟»
گفت «نی» گفتمش «زدی لبّیك — از سر علم و از سر تعظیم
می‌شنیدی ندای حقّ و، جواب — باز دادی چنانکه داد کلیم؟»
گفت «نی» گفتمش «چو در عرفات — ایستادیّ و یافتی تقدیم ۱۵
عارف حق شدیّ و منکر خویش — به تو از معرفت رسید نسیم؟»
گفت «نی» گفتمش «چو می کُشتی — گوسفند از پی یسیر و یتیم
قرب خود دیدی اوّل و کردی — قتل و قربان نفس شوم لئیم؟»

گفت «نی» گفتمش «چو می‌رفتی در حرم همچو اهل کهف و رقیم
ایمن از شرّ نفس خود بودی وز غم فرقت و عذاب جحیم؟» ۲۰
گفت «نی» گفتمش «چوسنگ‌جمار همی انداختی به دیو رجیم
از خود انداختی برون یکسر همه عادات و فعلهای ذمیم؟»
گفت «نی» گفتمش «چو گشتی تو مطّلع بر مقام ابراهیم
کردی از صدق و اعتقاد و یقین خویشی‌خویش رابه حق تسلیم؟»
گفت «نی» گفتمش «به‌وقت‌طواف که دویدی به هروله چو ظلیم ۲۵
از طواف همه ملائکتان یاد کردی به گرد عرش عظیم؟»
گفت «نی» گفتمش «چو کردی‌سعی از صفا سوی مروه بر تقسیم
دیدی اندر صفای خود کونین شد دلت فارغ از جحیم و نعیم؟»
گفت «نی» گفتمش «چوگشتی‌باز مانده از هجر کعبه بر دل ریم
کردی آنجا به گور مر خود را همچنانی کنون که گشته رمیم؟» ۳۰
گفت «از این باب هرچه گفتی تو من ندانسته‌ام صحیح و سقیم»
گفتم «ای دوست‌پس نکردی‌حج نشدی در مقام محو مقیم
رفته‌ای مکّه دیده، آمده باز محنت بادیه خریده به سیم
گر تو خواهی که حج کنی، پس از این
این چنین کن که کردمت تعلیم»

۱۴۹

این روزگار بی‌خطر و کار بی‌نظام وام‌است برتو گرخبرت‌هست، وام،وام
بر تو موکّلند بدین وام روز و شب بایدْت باز داد به‌ناکام یا به‌کام
دل بر تمام توختن وام سخت کن با این دو وام‌دار تو را کی رود کلام؟
اندر جهان تهی‌تر ازان نیست خانه‌ای کز وام کرد مرد درو فرش و اوستام
شومْ است مرغ وام، مرورا مگیر صید بی‌شام خفته به که چو ازوام‌خورده‌شام ۵
رفتنْت سوی شهر اجل هست روز روز چون رفتن غریب سوی خانه گام گام
جوی است و جَر بر ره عمرت ز دردها ره پر زجَر و جوی و، هواسرد و، تار بام
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن زین جَر و جوی کوفتن و راه بی‌نظام

هر روز روزگار نویدی دگر دهدْت — کان را هگرز دید نخواهی‌همی خُرام؟
ای روزگار، چونکه نویدت حلال گشت — مارا و، گشت پاك‌خُرامت همه حرام؟ ۱۰
احسان چرا کنی و تفضّل بجای آنك — فردا بُرو به‌جنگ و جفا برکشی حُسام؟
هرکو قرین توست نبیند ز تو مگر — کردارهای ناخوش و گفتارهای خام
گفتارهات من به‌تمامی شنوده‌ام — زیرا که من زبان تو دانم همه تمام
بیزارم از تو و همه یارانْت، مر مرا — تاحشر باشما نه علیك‌است ونه سلام
در کار خویش عاجز و درمانده نیستم — فضل مرا به‌جمله مقرّند خاص و عام ۱۵
لیکن‌مرا به‌گرسنگی صبرخوشتر است — چون یافتن زدست فرومایگان طعام
با آب روی تشنه بمانی ز آب جوی — به چون ز بهر آب زنی با خران لطام
از چاشت تا به‌شام تو را نیست ایمنی — گرمرتوراست مملکت‌ازچاچ تابه‌شام
آزاده و کریم بیالاید از لئیم — چون دامن قبات نیفشانی از لئام
مامیز با خسیس که رنجه کند تو را — پوشیده نرم نرم چو مرکام را زُکام ۲۰
جزرنجگی هگرز چه بینی تواز خسیس — جزرنجگی چه دیدهگرز اززکام کام؟
بدخو شدی زخوی بد یار بد، چنانك — خنجر خمیده گشت چوخمیّده شد نیام
گرشرمت است ازآنکه پسِ ناکسی‌روی — پرهیز کن ز ناکس و با او مکش زمام
شهوت فرو نشان و به کُنجی فرو نشین — منشین براسپ غدر وطمع را مده لگام
در نامهٔ طمع ننوشته است دست دهر — زاوّل مگر که ذُلّ و سرانجام وایِ مام ۲۵
ای بی‌وفا زمانه مرا با تو کار نیست — زیرا که کارهای تو دام است، دام، دام
بی‌باك و بدخوی که ندانی به گاه خشم — مر نوح را زسام و نه مر سام را ز حام
من‌دست خویش در رسن‌دین حق زدم — از تو هگرز جست نخواهم نشان و نام
تدبیر آن همی کنم اکنون که بر شوم — زین‌چاه زشت‌وژرف بدین بی‌قرار بام
سوی بهشت عَدْن یکی نردبان کنم — یك پایه از صَلات و دگر پایه از صیام ۳۰
ای بر سر دو راه نشسته در این رباط — ازخواب‌وخورد بیهده‌تاکی زنی‌لکام؟
از طاعت تمام شود، ای پسر، تو را — این جان ناتمام سرانجام کار تام
ایزد پیام داد به تو کاهلی مکن — در کار، اگر تمام شنوده‌ستی آن پیام
گفتا که «کارهای‌جهان‌جمله‌بازی‌است — جای مُقام نیست، مجو اندرو مقام»
دست از جهان سفله به فرمان کردگار — کوتاه کن، دراز چه افگنده‌ای زمام؟ ۳۵

گر عمر خویش نوح تورا داد و سام نیز زایدر برفت بایدت آخر چونوح و سام
سنگی زده است پیری بر طاس عمر تو کان را به هیچ‌روی نیابد کسی لحام
پیری‌وسستی آمد و کشتیم خفت‌وخیز زین‌بیشتر نساخت کسی‌مرگ راطعام
فرجام کارِ خویش نگه کن چو عاقلان فرجام جوی روی ندارد به رود و جام
وز گشت روزگار مشوتنگ دل که چرخ
بر یك نهاد ماند نخواهد همی مدام ۴۰

۱۵۰

اگر کار بوده است و رفته قلم چرا خورد باید به بیهوده غم؟
وگر ناید از تو نه نیك و نه بد روا نیست برتو نه مدح و نه ذم
عقوبت محال است اگر بت‌پرست به فرمان ایزد پرستد صنم
ستم‌گار زی تو خدای است اگر به دستِ تو او کرد برمن ستم
کتاب و پیمبر چه بایست اگر نشد حکم کرده نه بیش و نه کم؟ ۵
وگر جمله حقّ است قول خدای براین راه پسِ چون گزاری قدم؟
نگه کن که چون مذهب ناصبی پُر از باد و دمّ است و پر پیچ‌وخم
مرو از پس این رمه‌ی بی‌شبان ز هر هایهائی چو اشتر مرم
مخورخام کاتش نه دوراست سخت به خاکستر اندر بخیره مدم
سخن را به میزان دانش بسنج که گفتار بی‌علم باد است و دم ۱۰
سخن را بنم کن به دانش که خاك نیامد بهم تا ندادیش نم
نهاده‌ی خدای است در تو خرد چو در نار نور و چو در مشك شم
خرددوست‌جان‌سخن‌گوی‌توست که از نیك شاد است و از بد دژم
تورا جانْت نامه است وکردار خط به جان برمکن جز به نیکی رقم
به نامه درون جمله نیکی نویس که در دست توست ای برادر قلم ۱۵
به گفتار خوب و به کردار نیك چراغی شو اندر سنان علم
شبان گشت موسی به کردار نیك چنان چون شنودی براین خفته رَم
به فعل نکو جمله عاجز شدند فرومایه دیوان ز پر مایه جم
فسونگر به گفتار نیکو همی برون آرد از دردمندان سقم

الم چون رسانی به من خیره خیر — چو از من نخواهی که یابی الم؟ ۲۰
اگر آرزوت است کازادگان — تو را پیشکاران بوند و خدم
به جز فعل نیکو و گفتار خوب — نه بگزار دست و نه بگشای دم
به داد و دهش جوی حشمت که مرد — بدین دو تواند شدن محتشم
از آغازِ بودش به داد آورید — خدای این جهان را پدید از عدم
اگر داد کرده است پس تا ابد — خدای است و ما بندگان، لاجرم ۲۵
اگر داد و بیداد دارو شوند — بود داد تریاك و بیداد سم
ندانی همی جستن از داد نفع — ازیرا حریصی چنین بر ستم
به مردی و نیروی بازو مناز — که نازش به علم است و فضل و کرم
شنودی که با زور و بازوی پیل — رهی بود کاووس را روستم
به دین جوی حرمت که مرد خرد — به دین شد سوی مردمان محترم ۳۰
به دین کرد فخر آنکه تا روز حشر — بدو مفتخر شد عرب بر عجم
خسیس است و بی قدر بی دین اگر — فریدونش خال است و جمشید عم
ز بی دین مکن خیره دانش طمع — که دین شهریار است و دانش حشَم
دهن خشك ماند به گاهِ نظر — اگر در دهانش نهی رودِ زم
درم پیشت آید چو دین یافتی — ازیرا که بنده است دین را درم ۳۵
گر از دین و دانش چرا بایدت — سوی معدن دین و دانش بچم
سوی ترجمان کتاب خدای — امام الانام است و فخر الاُمم
نکرد از بزرگان عالم جز او — کسی علم و ملك سلیمان بهم
امام تمام جهان بوتمیم — که بیرون شد از دین بدو تاروتم
برآهخته از بهر دین خدای — به تیغ از سر سرکشان آشتم ۴۰
مر او را گزید احکم الحاکمین — به حکمت میان خلایق حکم
نه جز بر زبانش «نعم» را مکان — نه جز در عطاهاش کان نعم
نه جز قول اومر قضا را مَرَدّ — نه جز ملك او مرحُرُم را حَرَم
کف راد او مر نعم را مقر — سر تیغ او مستقَر نقم
مشهّر شده است از جهان حضرتش — چو خورشید و عالم سراسر ظُلَم ۴۵
ز دانش مرا گوش دل بود کر — زگوشم به علمش برون شد صمم

دل از علم او شد چو دریا مرا　　چو خوردم ز دریای او یك فخم
به جان و دلم در ز فرّش کنون　　بهشت برین است و باغ ارم
اگر تهمتم کرد نادان چه باك　　ازآن‌پس که کوراست‌و گنگ‌واُصم؟
از آن پاکتر نیست کس در جهان
که هست او سوی متَّهم متَّهم　　۵۰

۱۵۱

دام است جهانِ تو، ای پسر، دام　　زین دام ندارد خبر دد و دام
در دام به دانه مباش مشغول　　دانه‌یْ تو چه‌چیز است جز می و جام؟
خورخوار شده‌ستی چو مرغ لیکن　　ناچاره پشیمان شوی به‌فرجام
امیّد چه داری که کام یابی؟　　در دام کسی کام یابد ای خام؟
کامستی اگر پایدی، ولیکن　　کامی که نپاید نباشد آن کام　　۵
زین قدّ چو تیر و الف چه لافی؟　　کین‌زود شود چون کمان وچون لام
جان وام خدای است در تن تو　　یك روز ز تو باز خواهد این وام
گر باز دهی وام او بخوشّی،　　ور نی بستاند به‌کام و ناکام
اندر طلب وام تازیان است　　همواره چنین سال و ماه و ایّام
چون با پدرت چاشت خورد گیتی　　ناچار خورد با تو ای پسر شام　　۱۰
خوشّ است جهان از ره چشیدن　　چون شکّر و چون شیر و مغز بادام
لیکن سوی مرد خرد خوشی‌هاش　　زهر است همه چون فروشد از کام
گیتی چو دو در خانه است، او را　　آغاز یکی در، دگر در انجام
زین در چو درآئی بدان برون شو　　در سرّ چنین گفت نوح با سام
بیهوده چه داری طمع در این جای　　آرام؟ که این نیست جای آرام　　۱۵
بس بی‌خطر و خوار کام یابی　　زین جای بی‌اندام و عمر سوتام
دل را زجهان. بازکش که گیهان　　بسیار کشیده است چون تو در دام
ای بس ملکان را که او فرو خورد　　با ملکت و با چاکران و خدّام
بهرام کجا رفت و اردوان کو؟　　گیرم که توی اردوان و بهرام
از بهر چه اندر سرای فانی　　بردی علم ای خام خیره بر بام؟　　۲۰

ناتام در این جایت آوریدند — تا روزی از اینجا برون شوی تام
اسلام دبستان توست و عالم — مانند سرائی است خوش پر اصنام
در خانهٔ استادِ علم و دینت — پیغمبرت استاد و چوب صمصام
اسلام دبستان توست، پورا، — بتخانه پر اسپ است و مال و استام
بنگر که چگونه از این دبستان — بگریخته سوی بتان شد این عام ۲۵
اینها که همه فتنهٔ بتانند — از دین چه بکارستشان مگر نام؟
آنک او بدَوَد پیش میر ده میل — هرگز نرود زی نماز ده گام
این غاشیه کش گشته پیش غالب — وان بسته میانک به‌پیش بسطام
زی عامه چو تو مال و ملك داری — خواهی علوی باش و خواه حجّام
این دیو سران را مدار مردم — گر هیچ بدانی لَطَف ز دشنام ۳۰
گر رام شدند این خران بتان را — باری تو اگر خر نه‌ای مشو رام
دانی که محال است اگر بماند — ارواح چنین در سرای اجسام
دانی که چون این جای نیست جائی است — روحی که مجرّد شده است از اندام
یك یك چو برون می‌روند از اینجا — این کار به آخر رسد سرانجام
آن گاه بیابند داد هرکس — مظلوم بگیرد گلوی ظُلّام ۳۵
آن روز بباید ستمگران را — دادِ ضعفا داد و دادِ ایتام
غایب نشده است ایچ از اوّل کار — تا آخر چیزی ز علمِ علّام
هرگز نپسندد ز خلق بیداد — آنك این فلك او آفرید و اجرام
این حکم در این کار کرد پیداست — با آنکه رسول آمده است و پیغام
لیکن نکند حکم حاکم عدل — تا وقت نیاید فراز و هنگام ۴۰
امروز بد و نیك می‌نویسند — بی‌کار نمانده است و یافه اقلام
غرّه چه شده‌ستی به عمر فانی — مشتاب به کار و ز دیگ ماشام
کاین گنبد گردان گرد بَدْرام — شوریده بسی کرد کارِ پدْرام
گر حاکم حکّام را مقرّی — درخلق چرائی چو گرگ وضرغام؟
«ای‌مام» یتیمان سوی تو خوار است — لیکن تو بسی کرد خواهی «ای‌مام» ۴۵
امروز بده داد خویش کایزد — فردا همه بر حقّ راند احکام
وز تو نپذیرند اگر تو فردا — گوئی که چنین بود قسم قسّام

از حجّت بشنو سخن به حجّت
بر حجّتِ حجّت بدِل بیارام

۱۵۲

به راه دین نبی رفت ازان نمی‌یاریم — که راه با خطر و ما ضعیف و بی‌یاریم
چو روزِ دزد ره ما گرفت اگر به سفر — بجز به شب نرویم، ای پسر، سزاواریم
ازین بسان ستاره به روز پنهانیم — ز چشم خلق و به‌شب رهبریم و بیداریم
وگر به‌شخص زجاهل نهان شدیم،به‌علم — چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم
به‌حکمت است وخرد برفرود مردان را — وگرنه ما همه از روی شخص همواریم ۵
یکی ز ما چو گُل است و یکی چو خار به طبع — اگرچه یکسره جمله بسان گُلزاریم
سخن به علم بگوئیم تا ز یک‌دیگر — جدا شویم که ما هردو اهل گفتاریم
سخن پدید کند کز من‌وتو مردم کیست — که بی‌سخن منّ‌وتو هردو نقش دیواریم
جهان، خدایِ جهان‌را مثل چوبستانی‌است — که‌ما به‌جمله بدین‌بوستان دراشجاریم
بیای تا من‌وتو هردو، ای درخت خدا، — ز بارِ خویش یکی چاشنی فرو باریم ۱۰
لجاج و مشغله ماغاز تا سخن گوئیم — که ما ز مشغلهٔ تو ز خانه آواریم
اگر تو ای بخرد ناصبی مسلمانی — تورا که گفت که ما شیعت‌اهل زنّاریم؟
محمّد و علی از خلق بهترند چه بود — گر از فلان وفلانْ‌شان بزرگتر داریم؟
خزینه‌دار خدایندو، سرّهای خدای — همی به‌ما برسانند کاهل اسراریم
به غار سنگین در نه، به غار دین اندر — رسول را، ز دل پاک صاحبِ الغاریم ۱۵
ز علم بهرهٔ ما گندم است و بهر تو کاه — گمان‌مبر که‌چو تو ما ستور و کَه‌خواریم
به‌خمر دین چو تو خر،مست‌گشته‌ای شاید — که‌خویشتن بکَشیم ازتو ما که‌هشیاریم
ز بهر تو که همی خویشتن هلاک کنی — به‌بی هُشی،همگان روزوشب به‌تیماریم
چو آگهیم که مستی و بیخرد، ما را — اگرچه سخت بیازاری از تو نازاریم
وز آن قِبَل که تو حکمت شنود نتوانی — همیشه باتو به‌حکمت دهان به‌مسماریم ۲۰
تورا که‌مار گزیده‌است حیله تریاق‌است — ز مابخواه، گمان چون‌بری که ما ماریم؟
توگرد چون‌وچرا گرهمی نیاری گَشت — چرا و چون تورا ما بجان خریداریم
خرد زبهر چه دادندمان، که ما به خرد — گهی خدای‌پرست و گهی گنه‌کاریم؟

«مکن بدی تو و نیکی بکن» چرا فرمود — خدای ما را گر ما نه حیّ و مختاریم؟

چراکه گرگ ستمگاره نیست سوی خدای — به فعل خویش گرفتار و، ما گرفتاریم؟ ۲۵

چرا به بانگ و خروش و فغان بی‌معنی — کلنگ نیست سبکسار و ما سبکساریم؟

چرا بر آهو و نخچیر روزه نیست ونماز؟ — چرا من و تو بدین کارها گران‌باریم؟

چه داد یزدان ما را ز جملگی حیوان — مگر خرد که بدان بر ستور سالاریم؟

اگر به فضل و خرد بر خران خداوندیم — همان به فضل و خرد بندگان جبّاریم

خرد تواند جستن زکار چون و چرا — که بی‌خرد به‌مَثَل ما درخت بی‌باریم ۳۰

خرد چرا که نجوید که ما به امر خدای — چراکه یك مه تا شب به روز ناهاریم؟

به خون ناحق ما را چرا نمیراند — خدای، گرسُوی او خونی وستمگاریم؟

وگر گناه نخواهد ز ما و ما بکنیم — نه. بنده‌ایم خداوند را که قهّاریم

وگر به خواست وی آید همی گناه از ما — نه‌ایم عاصی بل نیك و خوب کرداریم

اگر مر این گره سخت را تو بگشائی — حقت بجان و بدل بنده‌وار بگزاریم ۳۵

وگر تو گرد چنین کارها نیاری گشت — مگرد، وز بر ما دور شو، که ما یاریم

وگر بپرسی از این مشکلات مر ما را — به پیش حملهٔ تو پای، سخت بفشاریم

به دست خاطر روشن بنای مشکل را — برآوریم به چرخ و به زرّ بنگاریم

مبارزان سپاه شریعتیم و قران — از آنکه شیعت حیدر، سوار کرّاریم

به نزد مردم بیمار ناخوش است شکر — شگفت نیست که ما نزد تو ز کفّاریم ۴۰

یکی ز ما و هزار از شما اگرچه شما — چو مارو مورچه بسیار و ما نه بسیاریم

سپه نباشد پانصد ستور بر یك مرد

روا بود که شما را سپاه نشماریم

۱۵۳

بسی رفتم پس آز اندر این پیروزه گون پشکم

کم آمد عمر و نامد مایه آز و آرزو را کم

فرو بارید مروارید گرد این سیه دیبا

که بر دو عارض من بست دست بی‌وفا عالم

به مروارید و دیبا شاد باشد هرکسی جز من

که دیبای بناگوشم به مروارید شد مُعْلم
بگریم من براین نرگس که بر عارض پدید آمد
مرا، زیرا که بفزاید چو نرگس رابیاید نم
درخت مردمی را نیست اسپرغم بجز پیری
خرد بار درخت اوست شکّر طعم و عنبر شم ۵
ز برخمّد درخت، آری، ولیکن بر درخت تو
شکوفه هست و باری نیست، بی بر چون گرفتی خم؟
به چشم دل ببین بستان یزدان را گشن گشته
به گوناگون درختانی که بنشانده‌ستشان آدم
گرفته بر یکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر
یکی هپیون یکیِ عنبر یکی شِکّر یکی علقم
یکی چون مرغ پرّنده ولیك پرّش اندیشه
یکی مانندهٔ گزدم ولیکن نیش او در فم
یکی را سر همی ساید ز فرّ و فخر بر کیوان
یکی را سر نشاید جز به زیر سنگ چون ارقم ۱۰
یکی را بیخ فضل و، برگ علم و، بار او رحمت
همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم
یکی را روی کفر و، دست جور و، پای او تهمت
همه کردار او فاسد همه گفتار او مبهم
یکی چون آب زیرِ کَهْ به قول خوش فریبنده
چو شاخی بار او نشتر ولیکن برگ او مبرّم
یکی گوید شریفم من عرابی گوهرو نسبت
یکی گوید عجم را پادشا مر جدّ من بُد جم
شرف در علم و فضل است ای پسر، عالم شو و فاضل
تو علم آور نسب، ماور چو بی‌علمان سوی بلعم ۱۵
نه چون موسی بود هرکس که عمرانش پدر باشد
نه چون عیسی بود هرکس که باشد مادرش مریم

ز راه شخص ماننده است نادان مرد با دانا
چنان کز دور جمع سور ماننده است با ماتم
به پیغمبر عرب یکسر مشرّف گشت بر مردم
ز ترك و روم و روس و هند و سند و گیلی و دیلم
اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد
یکی سنگی بود رکن و یکی شوراب چهْ زمزم
اگر دانش بیلفنجی به فضل تو شرف یابد
پدرْت و مادر و فرزند و جدّ و خویش و خال و عم ۲۰
چو چشم از نور و ماه از خور به دانش گشت دل زیبا
چو جسم از جان و باغ از نم به دانش گشت جان خرّم
شریعت کان دانش گشت و فرقان چشمهٔ حکمت
یکی مر زرّ دین را کُهْ یکی مر آب دین را یم
مکان علم فرقان است و جانِ جان تو علم است
از این جان دوم یك دم به جانِ اوّلت بر دم
اگر با سر شبان خلق صحبت کرد خواهی تو
کناره کرد بایدْت ای پسر زین بی کرانه رم
سخن با سر شبان جز سخته و پخته مگو از بن
ولیکن با رم از هرگونه‌ای کاید همی بر چم ۲۵
سخن چون تار تُوْزی خوب و باریك و لطیف آور
سخن چون نار باید تا برون آئی ز تار و تم
پدید آرد سخن در خلق عالم بیشی و کمّی
چو فردا این سخن گویان برون آیند از این پیشکم
تو را بر بام زاری زود خواهد کرد نوحه گر
تو بیچاره همی مستی کنی بر بانگ زیر و بم
سوی رود و سرود آسان دوی لیکنت مزدوران
سوی محراب نتوانند جنبانید به بیرم
سبك باشی به رقص اندر، چو بانگ مؤذنان آید

به زانو در پدید آیدْت ناگه علّت بلغم ۳۰
ستمگاری و اندر جان خود تخم ستم کاری
ولیکن جانت را فردا گزاید تخم بار سم
تو را فردا ندارد سود آب روی دنیائی
اگر بر رویت ای نادان برانی آب رودِ زم
تو را غم کم نیاید تا به دین دنیا همی جوئی
چو دنیا را به دین دادی همان ساعت شوی کم غم
تو را دیوی است اندر طبع رستم خو ستم پیشه
به بند طاعتش گردن ببند و رستی از رستم
در این پیروزه گون طارم مجوی آرام و آسایش
که نارامد به روز و، شب همی ناساید این طارم ۳۵
اگر حکمت به دست آری به آسانی روی زین‌جا
وگر حکمت نیلفنجی برون شد بایدت بِه‌سْتم
بِیاید با تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت
بچر وز بهر طاعت چَرْ، بچم وز بهر حکمت چم
زبهر آنچه کاید باتو گر غمگین بُوِی شاید
ز بهر آنچه کایدر ماند خواهد چون بوی مغتم؟
ز بهر چیز بی‌حاصل نرنجی به بود، زیرا
بسی بهتر سوی دانا ز مرد ژاژخای ابکم
گشاده‌ستی به کوشش دست، بر بسته دهان و دل
دهن برهم نهاده‌ستی مگر بنهی درم برهم ۴۰
نباید نرم کردن گردن از بهر درم کس را
نبشته است این سخن در پندنامه سام را نیّرم
گهر یابد به شعر حجّت اندر طبْع خواننده
اگر هرگز به شعر اندر گهر یابد کسی مدغم

۱۵۴

گر مستمند و با دل غمگینم خیره مکن ملامت چندینم

زیرا که تا به صبح شب دوشین — بیدار داشت بادك نوشینم
حیران و دل‌شکسته چنین امروز — از رنج وز تفکّر دوشینم
زنهار ظن مبر که چنین مسکین — اندر فراق زلفك مشکینم
یا ز انده و غم الفی سیمین — ایدون چنین چو نونی زرّینم ۵
نسرین زنخ صنم چه کنم اکنون — کز عارضین چو خوشهٔ نسرینم؟
بل روز و شب به‌قولی پوشیده — پندی همی دهند به هر حینم
آئین این دو مرغ در این گنبد — پرّیدن و شتاب همی بینم
پس من به زیر پرّ دو مرغ اندر — ظن چون بری که ساکن بنشینم
در مسکنی که هیچ نفرساید — فرسوده گشت هیکل مسکینم ۱۰
در لشکر زمانه بسی گشتم — پر گَرْد ازین شده است ریاحینم
از دیدن دِگر دگر آئینش — دیگر شده است یکسره آئینم
بازی‌گری است اینِ فلك گردان — امروز کرد تابعه تلقینم
زیرا که دی به جَلْوَه برون آورد — آراسته به حلّهٔ رنگینم
بر بستر جهالت و آگنده — یکسر به خواب غفلت بالینم ۱۵
و امروز باز پاك ز من بربود — آن حُلّهای خوب و نوآئینم
یکچند پیشگاه همی دیدی — در مجلس ملوك و سلاطینم
آزرده این و آن به حذر از من — گفتی مگر نژادهٔ تنّینم
آهو خجل ز مرکب رهوارم — طاووس زشت پیش نمد زینم
واکنون ز گشت دهر دگر گشتم — گوئی نه آن سرشت ونه آن طینم ۲۰
زین گونه کرد با من بازی‌ها — پرکین دل از جفای فلك زینم
واکنون که‌چون شناختمش زین‌پس — برگردم و ازو بکشم کینم
نندیشم از ملوك و سلاطینش — دیگر کنم رسوم و قوانینم
با زخم دیوِ دنیا بس باشد — پرهیز جوشن و زرهم دینم
سلطان بس است بر فلك جافی — فخر تبار طاها و یاسینم ۲۵
«مستنصر از خدای» دهد نصرت — زین پس بر اولیای شیاطینم
أرجو که بازِ بنده شود پیشم — آن بی‌وفا زمانهٔ پیشینم
مجلس به فرّ دولت او فردا — جز در کنار حورا نگزینم

خورشید پیشکار و قمر ساقی — لاله سماک و نرگس پروینم
منگر بدان که در درهٔ یمگان — محبوس کرده‌اند مجانینم ۳۰
مغلوب گشت از اوّل ازاین دیوان — نوح رسول، من نه نخستینم
فخرم بس آنکه در ره دین حق — بر مذهب امام میامینم
بر حبّ آل احمد شاید گر — لعنت همی کنند ملاعینم
گر اهل آفرین نِیمی هرگز — جهّال چون کنندی نفرینم؟
از جان پاك رفته به علّیین — وز جسم تیره مانده به سجّینم ۳۵
شاید اگر ز جسم به زندانم — کز علم دین شکفته بساتینم
سقراط اگر به رجعت باز آید — عُشری گمان‌بریش ز عشرینم
بازی است پیشْ حکمت یونانم — زیرا که ترجمان طواسینم
گر ناصبی مَثَل مگسی گردد — بگذشت نارد از سرِ عرنینم
چون‌من‌سخن‌به‌شاهین‌برسنجم — آفاق و انفس‌اند موازینم ۴۰
نپسندم ارْ بگردد و بگراید — بر ذرّه‌ای زبانهٔ شاهینم
زیرا که بر گرفت به دست عقل — ایزد غشاوت از دو جهان بینم
زی جوهری عُلُوّی رهبر گشت — این جوهر کثیف فرودینم
زانم به عقل صافی کاندر دین — بر سیرت مبارز صفّینم
نزدیك عاقلان عسل النّحلم — واندر گلوی جاهل غسلینم ۴۵
از من چو خر ز شیر مرم چندین — ساکن سخن شنو که نه سنگینم
افسانها به من بر چون بندی — گوئی که‌من به چین‌و به‌ماچینم؟
بر من گذر یکی که به یُمْگان در — مشهورتر از آذر بَرزینم

شهد و طبرزدم ز ره معنی
گرچه به نام تیغ و تبرزینم

۱۵۵

دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم — زایشان به قول و فعل ازیرا جدا شدم
تا همچو زید و عمرو مرا کور بود دل — عیبم نکرد هیچ‌کسی هرکجا شدم
گاهی ز درد عشق پسِ خوب چهرگان — گاهی زحرصِ مال پس کیمیا شدم

نه باك داشتم که همی عمر شد به باد — نه شرم داشتم که ضمیری خطا شدم
وقت خزان به بار رزان شد دلم خراب — وقت بهار شاد به آب و گیا شدم ۵
وین آسیا دوان و درو من نشسته پست — ایدون سپید سار در این آسیا شدم
پنداشتم که دهر چراگاه من شده است — تا خود ستوروار مر او را چرا شدم
گر جور کرد، باز دگرباره سوی او — میخواره‌وار از پس هیهایها شدم
یك چندگاه داشت مرا زیر بند خویش — گه خوبْ‌حال و باز گهی بی‌نوا شدم
وز رنج روزگار چو جانم ستوه گشت — یك چند با ثنا به درِ پادشا شدم ۱۰
گفتم مگر که داد بیابم ز دیو دهر — چون بنگریستم ز عنا در بلا شدم
صد بندگیّ شاه ببایست کردنم — از بهر یك امید کزو می‌روا شدم
جز درد و رنج چیز نیامد به‌حاصلم — زان کس که سوی او به‌امید شفا شدم
وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم — زی اهل طیلسان و عمامه و ردا شدم
گفتم که راه دین بنمایند مر مرا — زیرا که ز اهل دنیا دل پرجفا شدم ۱۵
گفتند «شاد باش که رستی زجور دهر — تا شاد گشت جانم و اندر دعا شدم
گفتم چو نامشان علما بود و حال خوب — کز دست جهل و فقر چو ایشان رها شدم
تا چون به قال و قیل و مقالات مختلف — از عمر چند سال میان‌شان فنا شدم
گفتم، چو رشوه‌بود و ریا مال و زهدشان، — «ای کردگار باز به چه مبتلا شدم؟»
از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم — کز بیم مور در دهن اژدها شدم ۲۰
مکر است بی‌شمار و دَها مر زمانه را — من زو چنین رمیده به مکر و دها شدم
چون غدر کرد حیله نماندم جز انك ازو — فریادخواه سوی نبی مصطفی شدم
فریاد یافتم ز جفا و دهای دیو — چون در حریم قصر امام اللّوا شدم
دانی که چون شدم چو ز دیوان گریختم؟ — ناگاه با فریشتگان آشنا شدم
بر جان من چو نور امام‌الزّمان بتافت — لیل‌السّرار بودم شمس‌الضّحیٰ شدم ۲۵
«نام‌بزرگ» امام زمان است، ازاین قبل — من از زمین چو زهره بدو بر سما شدم
دنیا به قهر حاجت من می روا کند — از بهر آنکه حاجت دینیْ روا شدم
فرعون روزگار زمن کینه‌جوی گشت — چون‌من به‌علم در کف موسی عصا شدم
اعدای اولیای خدایم عدو شدند — چون اولیاء او را من ز اولیا شدم
ای امّتی زجهل عدوی رسول خویش — حیران‌من‌ازجهالت‌وشومی‌ی‌شما شدم ۳۰

گر گفتم از رسولْ علی خلق را وصی‌است — سوی شما سزای مساوی چرا شدم؟
ور گفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفاست — چون زی شما سزای جفا و هجا شدم؟
عیبم همی کنند بدانچه‌م بدوست فخر — فخرم بدانکه شیعتِ اهل عبا شدم
از بهر دین زخانه براندند مر مرا — تا با رسول حقّ به هجرت سَوا شدم
معروف و ناپدید سها بود بر فلك — من بر زمین کنون به مثال سها شدم ۳۵
شکر آن خدای راکه به یمگان زفضل او — برجان و مال شیعت فرمان‌روا شدم
تا میر مؤمنان جهان مرحبام گفت — نزدیك مؤمنان ز درِ مرحبا شدم
نه پیش جز خدای جهان ایستاده‌ام — زان پس، نه هیچ نیز کسی را دوتا شدم
احرار روزگار رضاجوی من شدند — چون من گزیدهٔ علی مرتضی شدم
احمد لوای خویش علی را سپرده بود
من زیر این بزرگ و مبارك لوا شدم ۴۰

۱۵۶

از بهر چه این کبود طارم — پر گردْ شده است باز و مغتّم؟
زیرا که درو خزان به زرْ آب — بر دشت نبشت سبز مبرم
گشت آبِ پر از تم و کدر صاف — گر گشتِ هوای صاف پر تم
ور گشت شمیده گلبن زرد — داده است به سیب گونه و شم
ور بلبل را شکسته شد زیر — بربست غراب بی‌مزه بم ۵
چون باد خزان بتاخت بر باغ — زو ریخته گشت لاله را دم
وز درد چو گشت زرد و پر گرد — رخسار ترنج و سیب از این غم
پوشیده لباس خزّ ادکن — بر ماتم لاله چرخ اعظم
آن نار نگر چو حلق سهراب — وان آب نگر چو تیغ رستم
بربود خزان ز باغ رونق — بستد ز جهان جمال بِستَم ۱۰
وز جهل و جنون خویش بنهاد — بر تارك نرگس افسر جم
این بود همیشه رسم گیتی — شادیش غم است و شکّرش سم
گه خرّم زیدِ و، عمرو غمگین — گه غمگین زید و، عمرو خرّم
چونانکه از این چهار خواهر — کاین نظم ازان گرفت عالم

دو نَرم و بلند و بی‌قرارند / دو پست وخموش وسخت ومحکم ۱۵
وز خلق یکی بسان میش است / پر خیر و یکی به‌شرّ ضیغم
این درخور عُذر و خواندن حمد / وان از درِ غَدر و راندن ذم
وز قول یکی چو نیش تیز است / در جان و، یکی چو نرم مرهم
این ناخوش و خوار همچو خون است / وان خوش و عزیز همچو زمزم
بسیار مگوی هرچه یابیّ / با خار مدار گل رمارم ۲۰
ناگفته سخن خیوی مرد است / خوش نیست خیو مگر که در فم
بگسل طمع از وفای جاهل / هرچند که بینیش مقدّم
زیرا که اگر چو ابر بر شد / از دود سیه نیایدت نم
مردم مشمار بی‌وفا را / هرچند نسب برد به آدم
زیرا که زشاخ رُست خرما / با خار و نیامدند چون هم ۲۵
خوار است زفعل زشت خودخار / خرما زخوشی چو دستِ مکرم
کس همچو مسیح نیست هرچند / مادرش بود به‌نام مریم
واندر شرف رسول کَی بود / همسایه و یار او چو بن عم
از غدر حذر کن و میازار / کس را پنهان چو مار ارقم
کردار مدار خار و سوزن / گفتار حریر و خزّ و مُلحَم ۳۰
وز عقل ببین به فعل پیداش / اندر دل دهر راز مبهم
زیراکه جهان از آزمایش / بس نادره ناطقی است ابکم
از جنبش بی‌قرار یك حال / افتاده براین بلند پشکم
وین تاختن شب از پس روز / چون از پس نقره خنگ ادهم
آواز همی دهد خرد را / کاین کار هنوز نیست مبرم ۳۵
رازی است که می بگفت خواهد / با تیره بساط سبز طارم
کان راز کند رمیده آخر / گرگان رمیده را از این رم
وان راز کند زمین اعدا / از خون دل و دو دیده‌شان یم
وان راز برد به جان شیطان / از جان رسول حقّ ماتم
ای فرد و محیط هردو عالم / آن نور لطیف، این مجسّم ۴۰
بر قهرِ عدوی خود برون آر / مر حجت خویش را از این خم

۱۵۷

ای بار خدای و کردگارم — من فضل تو را سپاس دارم
زیرا که به روزگار پیری — جز شکر تو نیست غمگسارم
جز گفتن شعر زهد و طاعت — صد شکرْ تو را که نیست کارم
توفیق دهم برانکه در دل — جز تخم رضای تو نکارم
راز دل هرکسی تو دانی — دانی که چگونه دل فگارم ۵
دانی که چگونه من به یمگان — تنها و ضعیف و خوار و زارم
میخواره‌عزیز وشاد و، من‌زانك — می می‌نخورم نژند و خوارم
از بیم سپاه بوحنیفه — بیچاره و مانده در حصارم
زیرا که به دوستیِ رسولت — زی لشکر او گناه‌کارم
در دوستیِ رسول و آلش — بر محنتْ پای می‌فشارم ۱۰
تو داد دهی به روز محشر — زین یك رمه گاو بی‌فسارم
با این زمهٔ ستورِ گمره — هرگز نروم نه من حمارم
هرچند به خوب‌وخوش‌سخن‌ها — خُرمایِ عزیز خوش گوارم
زی عامه چو خار خوارم ایراك — در دیدهٔ کُور عامه خارم
زین یك رمه گرگ‌وخرسِ گمره — یارب به تو است زینهارم ۱۵
ای یارِ نبید و رود و ساغر — من یار تو بودْ می‌نیارم
زیرا که مر این سه‌یار بد را — ای خواجه تو یار و من نه یارم
مستی تو و مست مست خواهد — با من چه چخی که هوشیارم؟
رو تو به قطار خویش ایراك — من با تو شتر نه در قطارم
من، گرتو سواری‌ای‌جهان‌جوی، — بر مرکب خوش سخن سوارم ۲۰
من گرچه تو شاه و پیشگاهی — با قولِ چو درِّ شاهوارم
من گر تو به بلخ شهریاری — در خانهٔ خویش شهریارم
گر من به سلام زی تو آیم — زنهار مده هگرز بارم
من بار نخواهم از تو زیراك — بار تو کشد به زیر بارم
از بهر خور، ای رفیق، چون خر — من پشت به زیر بار نارم ۲۵
گه نرمم و گه درشت، چون تیغ، — پیداست نهان و آشکارم

با جاهل و بی‌خرد درشتم / با عاقل و نرم بردبارم
تا تو بمنش مرا نخواهی / مندیش که مَنّت خواستارم
آنگه که مرا شکر شماری / من پِست ازان پَست شمارم
گر مومِ شوی تو روغنم من / ور سرکه شوی منت شخارم ۳۰
با غِدْر ندارم آشنائی / بل هردو یکی است پود و تارم
کینه نکشم چو عذرخواهی / بل جرم به عُذر درگذارم
پاك است ز فحش‌ها زبانم / همچون ز حَرامْها ازارم
ناید شر و مکر درشمارم / نه دوغ دروغ در تغارم
لافی نزدم بدین فضایل / زیرا که به فضل خود مُشارم ۳۵
بل من به نمایش ره خویش / حقّ فضلا همی گزارم
زیرا که جهان چو این و آن را / یك چند گرفته بد شکارم
من خفته به جهل و او همی برد / با ناز گرفته در کنارم
گه وعده به باغ مهرگان داد / گه بازْ به دشت نوبهارم
رویم به گل و به مشك بنگاشت / چون دید که فتنهٔ نگارم ۴۰
امروز همی ضعیف بینی / این قامت چفتهٔ نزارم
آن روز گرم بدیدیی تو / پنداشتیی که منِ چنارم
وین‌چرخ همی‌کشید خوش‌خوش / چون اشتر سوی چِرْ مهارم
آن روز قویّ و شاد بودم / وامروز ضعیف و سوکوارم
بر رویْ چو زر شده عقیقم / بر فرقْ چو شیر گشت قارم ۴۵
زان می که بدان زمانه خوردم / امروز همی کند خمارم
چون سیرت چرخ را بدیدم / کو کرد نژند و خنگ سارم
بیدار شدم زخواب، لابل / بیدارم کرد کردگارم
بزدودم زُود زنگ غفلت / از چشم و ز مغز پر بخارم
بستردم گَرْدِ بی‌فساری / از عارض و روی و از عذارم ۵۰
برکندم جهل و گمرهی زا / از بیخ ز باغ و جویبارم
تا رسته شدم ز دهر، با او / بسیاری بود کارزارم
مختار امام عصر گشتم / چون طاعت و دین شد اختیارم

اکنون چو ز مشکلی بپرسی	سر لاجرم و زنخ نخارم
گوشم شنوا شده است ازیرا	علم است همیشه گوشوارم	۵۵
چشمم بینا شده است ازیرا	از حقّ و یقین بر انتظارم
زین پس نکند شکار هرگز	نه باز و نه یوزِ روزگارم
آنگه به‌تبار بود، پورا،	یکسر همه ناز و افتخارم
وامروز به من کند همی فخر	هم اهل زمین و هم تبارم
آنگه به‌مثل سفال بودم	واکنون به‌یقین زر عیارم	۶۰
برخیز و بیازمای ار ایدونك	به قول نداری استوارم

وین شعر ز پیش آزمایش
بر خوان و بدار یادگارم

۱۵۸

ای شسته سر و روی باب زمزم	حجّ کرده چومردان و گشته بی‌غم
افزون زچهل سال جهد کردی	دادی کم و خود هیچ نستدی کم
بسیار بدین و بدان به حیلت	کرباس بدادی به نرخ مُبرم
تا پاك شد اکنون ز تو گناهان	مندیش به‌دانگی کنون ز عالم
افسوس نیاید تو را از این کار	بر خویشتن این رازها مَفَرْخم	۵
زین سود نبینم تو را ولیکن	ایمن نه‌ای ای خر ز بیم بیرم
از درد جراحت رهد کسی کو	از سرکه نهد وز شخار مرهم؟
کم بیشك پیمانه و ترازوی	هرگز نشود پاك زآب زمزم
بر خویشتن ار تو بپوشی آن را	آن نیست بسوی خدای مبهم
از باد فراز آمد و به دم شد	آن مال حرامی چه باد و چه دم	۱۰
زین کار که کردی برون زده‌ستی	بر خویشتن، ای خر، ستون پشکم
بیدارشو از خواب جهل و برخوان	یاسین و به جان و به تن فرو دم
بفریفت تو را دیو تا گلیمی	بفروختنت، ای خر، به نرخ مُلحم
گوئی که به سور اندرم، ولیکن	از دور بماند به‌سور ماتم
در شور ستانت چنان گمان است	کان میوه‌ستان است و باغ خرّم	۱۵

از سیمِ طراری مشو به مکّه ... ماميز چنين زهر و شهد برهم
بر راه به‌دین اندرون برد راست ... زین خم چه‌جهی بیهده بدان‌خم؟
گر زآدمی، ای پور، توبه باید ... کردن زگناهانْت همچو آدم
گر رنجه‌ای از آفتاب عصیان ... از توبه درون شو به زیر طارم
گر رحمت و نعمت چَرید خواهی ... از علم چر امروز و بر عمل چم ۲۰
مر تخم عمل را به نم نه از علم ... زیرا که نرویدْت تخم بی‌نم
آویخته از آسمان هفتم ... اینجا رسنی هست سخت محکم
آن را نتوانی تو دید هرگز ... با خاطر تاریك و چشم پرتم
شو دست بدو در زن و جدا شو ... زین گم ره کاروان و بی‌شبان رم
علم است مجسّم، ندید هرگز ... کس علم به عالم جز از مجسّم ۲۵
آید به دلم کز خدا امین است ... بر حکمت لقمان و ملکت جم
مهمان و جراخوار قصر اویند ... با قیصر و خاقان امیر دیلم
در حشر مکرّم بود کسی کو ... گشته است به اکرام او مکرّم
بر خلق مقدّم شد او به حکمت ... با حکمت نیکو بود مقدّم
این دهر همه پشت و ملك او روی ... این خلق صَفَر جمله واو محرّم ۳۰
زو یافت جهان قدر و قیمت ایراك ... او شهره نگین است و دهر خاتم
او داد مرا بر رمه شبانی ... زین می نروم با رمه رمارم
ای تشنه تو را من رهی نمودم، ... گر مست نه‌ای سخت، زی لب یم

گر تو بپذیری زمن نصیحت
از چاه برآئی به چرخ اعظم

۱۵۹

ای عجب ار دشمن من خود منم ... خیره گله چون کنم از دشمنم؟
دشمن من این تن بد مِهر مَشت ... کرده گره دامن بر دامنم
وایم از این دشمن بدخو که هیچ ... زو نشود خالی پیراهنم
جامه بدرّند از اعدا و آنك ... جامه‌ش بدرید ز خود، خود منم
دشمن‌من چاهی و تیره است و من ... برتر از این تیزرو روشنم ۵

این فلکی جان مرا شصت‌سال — داشت در این زندان چاهی تنم
گر نشدم عاشق و بی‌دل چرا — مانده به چاه اندر چون بیژنم؟
چونکه دراین چاه چو نادان به‌باد — داده تبر در طلب سوزنم
نیست جزآن روی که دل زین خسیس — خوش خوش بی‌رنج و جفا برکنم
پیش ازین سفله به چاه اوفتد — من سر از این چه به فلك برکنم ۱۰
در طلب دانش و دین چندگاه — دامن مردان به کمر در زنم
گرد کسی گردم کز بند جهل — طاعتش آزاد کند گردنم
آنکه چو آب خوش علمش بکرد — از تعب آتش جهل ایمنم
تا تن من گشت به پیرامنش — دیو نگشته است به پیرامنم
تا دل من طاعت او یافته است — طاعت من دارد آهرمنم ۱۵
پیش‌رو خلق پس از مصطفی — کز پس او فخر بود رفتنم
بوالحسن آن معدن احسان کزو — دل به سخن گشته است آبستنم
گرت به‌سیم‌وزر دین‌حاجت‌است — بر سر هردو من ازو خازنم
عالم و افلاك نیرزد همی — بی‌سخن او به یکی ارزنم
آتشم ار آهن و روئی وگر — آب شوی آب تورا آهنم ۲۰
بیخ سفاهت زدل تو به پند — برکنم و حکمت بپراگنم
وز سر جاهل به سخن تاج فخر — پیش خردمند به‌پای افکنم
مرد تؤی گر نه چنین یابیم — ور نه چنینم که بگفتم زنم
شاد شدی چون بشنیدی که پار — بیران شد گوشه‌ای از مسکنم
شادیت انده شود امسال اگر — برگذری بر درو بر برزنم ۲۵
نیستم آن من که سلاح فلك — کار کند بر زره و جوشنم
چرخ مرا بنده بود چون ازو — ایزدِ دادار بود ضامنم
شاد من از دین هدیٰ گشته‌ام — پس که تواند که کند غمگنم؟
گر تنم از جامه برهنه شود — علم و خرد گرد تنم بر تنم
گرچه زمان عهدم بشکست من — عهد خداوند زمان نشکنم ۳۰
روی خدا و دل عالم مَعَدّ — کز شرفش حکمت را معدنم
آنکه چو بگذارم نامش به دل — فرّخ نوروز شود بهمنم

خلق به‌رنج است و من از فرّ او | هم به دل و هم به جسد ساکنم
خلق مرا گفت نیارد که خیز | جز به گه «قد قامت» مؤذنم
میوهٔ معقول به دست خرد | از شجر حکمت او می‌چنم ۳۵
سوزن سوزانم در چشم جهل | لیکن در باغ خرد سوسنم
گوئی ک«ز خلق جداچون شدی؟» | زشت نشایَدت بدین گفتنم
روغن و کنجاره بهم خوب نیست | ویشان کنجاره و من روغنم
از فلك ریمن باکیم نیست | رام بسی بود همین ریمنم
گر تنم از گلشن دورست من | از دل پُر حکمت در گلشنم ۴۰
دهر بفرسود و بفرسودمان | بر فلك جافی ازین خشمنم
شصت‌و‌دو سال‌است که بکوبد همی | روز و شبان در فلکی هاونم
چشم همی دارم همواره تا | کی بود از کوفتنش رستنم

تاش نسائی ندهد مشك بوی
فضل ازین است فرو سودنم

۱۶۰

پانزده سال برآمد که به یمگانم | چون و از بهر چه؟ زیرا که به زندانم
به دو بندم من ازیرا که مراین جان را | عقل بسته است و به تن بستهٔ دیوانم
چه عجب گر ندهد دیو مرا گردن؟ | سَرْوَرِیّش چه کنم؟ من نه سلیمانم
مر مرا آنها دادند که سلمان را | نیستم همچو سلیمان که چو سلمانم
همچو خورشیدِ منوّر سخنم پیداست | گر به فرسوده تن از چشم تو پنهانم ۵
نور گیرد دلت اَز حکمت من چون ماه | که دلت را من خورشید دُرفشانم
کانِ‌علمِ‌و خرد و حکمت یَمگان است | تا مَنِ مردِ خردمند به یمگانم
گردِگر گشت تنم نیست عجب زیراك | از تن پیر در این گنبد گردانم
از ره دین که به جان است نگشته‌ستم | زانکه در زیر فلك نیست چو تن جانم
مر مرا گوئی: چون هیچ برون نائی؟ | چه نکوهیم گر از دیو گریزانم؟ ۱۰
چونکه با گاو و خرم صحبت فرمائی | گر تو دانی که نه گوبان و نه خربانم؟
با گروهی که بخندند و بخندانند | چه کنم چون نه بخندم نه بخندانم؟

ور براین قوم بخندم چو بیازارم — پس براین خنده جز آزار نخندانم
از غم آنکه دی از بهر چه خندیدم — خود من امروز بدل خسته و گریانم
خنده از بی خردان خیزد، چون خندم — چون خرد سخت گرفته‌است گریبانم؟ ۱۵
نروم نیز به‌کام تن بی‌دانش — چون روم نیز چو از رفته پشیمانم؟
تازه رویم بِه‌مَثَل لالهٔ نعمان بود — کاهِ پوسیده شد آن لالهٔ نعمانم
گر به باد تو کنم خرمن خود را باد — نبود فردا جز باد در انبانم
چون نیندیشم کز بهر چرا بسته است — اندر این کالبد ساخته یزدانم؟
دی به دشت‌اندر چون گوی همی گشتم — وز جفای فلك امروز چو چوگانم ۲۰
گر من آنم که چو دیباجی نو بودم — چونکه امروز چو خفسانهٔ خلقانم؟
زین پسم باز کجا برد همی خواهد — چون برون آرد از این خانهٔ بیرانم؟
اندراین‌خانه‌ستم کردم و خوش‌خوردم — چون ستوران که تو گفتی که نه انسانم
چون نترسم که چو جائی بروم دیگر — به بدِ خویش بیاویزم و در مانم؟
چون هم امروز نگویم که چو درمانم — به چنان جا که کند دارو و درمانم؟ ۲۵
گر به دندان ز جهان خیره درآویزم — نهلندم، ببرند از بُنِ دندانم
خیزم اکنون که از این راز شدم آگه — گَرد کِردار بد از جامه بیفشانم
پیشتر زانکه از این خانه بخوانندم — نامهٔ خویش هم امروز فرو خوانم
هرچه دانم که برهنه شود آن فردا — خیره بر خویشتن امروز چه پوشانم؟
بد من نیکی گردد چو کنم توبه — که چنین کرد ایزد وعده به فرقانم ۳۰
بکنم هرچه بدانم که درو خیر است — نکنم آنچه بدانم که نمی‌دانم
حقّ هرکس به کم‌آزاری بگزارم — که مسلمانی این است و مسلمانم
نروم جز سپس پیش‌روِ رحمان — گر درست است که من بندهٔ رحمانم
حقّ نشناسم هرگز دو مخالف را — این‌قدر دانم ایرا که نه حیرانم
گَه چنین گَه نه چنین، این سخن مست است — چشم دارم که نخوانی سوی مستانم ۳۵
هرکه‌م او از پس تقلید همی خواند — نتوانم سپسش رفتن، نتوانم
چندپرسی که «چگونی تو به یاران در؟» — چون نپرسی زهمه امّت یکسانم؟
گر مسلمانان یاران نبی بودند — من مسلمانم، من نیز ز یارانم
گر چو تو شیعت ایشان نبوم من نیست — بس شگفتی که نه من امّت ایشانم

گر بباید گرویدن به کسی دیگر ــ با محمّد، پس پیش آر تو برهانم ۴۰
خشم یك‌سو فگن اینك تو و اینك من ــ گر سواری پس پیش آی به میدانم
پیش من سرکه منه تا نکنی در دل ــ که بخرّی بدل سرکه سپندانم
چون به حرب آئی با دشنهٔ نرم آهن؟ ــ مکن، ای غافل، بندیش ز سوهانم
گر تورا پشت به‌سلطان خراسان‌است ــ هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم
صد گواه است مرا عدل که من ز ایزد ــ بر تو و بر سر سلطان تو سلطانم ۴۵
از در سلطان ننگ است مرا زیراك ــ من به نیکو سخنان بر سر سرطانم
نه بجز پیش خدای از بنه برپایم ــ نه جز او را چو تو منحوس بفرمانم
حجّتم‌روشن از آن است که‌من برخلق ــ حجّت نایب پیغمبر سبحانم
پیش دنیا نکنم دست همی تا او ــ نکشد در قفص خویش به دستانم
تختهٔ کشتی نوحم به خراسان در ــ لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم ۵۰
غرقه‌اند اهل خراسان و نی‌آگاهند ــ سر به زانو بَرْ من مانده چنین زانم
ای سرِ مایهٔ هر نصرت، مستنصر، ــ من اسیر غلبه‌یْ لشکر شیطانم
عدل‌واحسان‌تو طوق‌است‌دراین‌گردن ــ غرقهٔ عدل تو و بندهٔ احسانم
کس به‌میزان خرد نیست مرا پاسنگ ــ چون گران است به احسان تو میزانم
من به بستان بهشت اندرم از فضلت ــ حکمت توست درو میوه و ریحانم ۵۵
تو نبیره و پسر موسی و هارونی ــ زین قبل من عدو لشکر هامانم
همچو پر نور دل تو، زعوار وعیب، ــ من بیچاره زعصیان تو عریانم

دفترم پر ز مدیح تو و جدّ توست
که من از عدل و زاحسانت چو حسّانم

۱۶۱

این‌چه‌خلق‌وچه‌جهان‌است،‌ای‌کریم؟ ــ کز تو کس را می نبینم شرم و بیم
راست کردند این خران سوگند تو ــ پرکنی زینها کنون بی‌شك جحیم
وان بهشتی با فراخی‌یْ آسمان ــ نیست آن از بهر اینها ای رحیم
زانك ازینها خود تهی ماند بهشت ــ ور به تنگی نیست نیم از چشم میم
بر شب بی‌طاعتی فتنه است خلق ــ کس نمی‌جوید ز صبح دین نسیم ۵

کس نمی‌خَرَّد رحیق و سلسبیل / روی زی غسلین نهادند و حمیم
از در مهلت نیند اینها ولیك / تو، خدایا، هم کریمی هم حلیم
ای رحیم از توست قوّت برحذر / مر مرا از مکر شیطان رجیم
من نگویم تو قدیم و مُحْدَثی / کافریده‌ی توست محدث یا قدیم
زاده و زاینده چون گوید کسیت؟ / هردو بنده‌ی توست زاینده و عقیم ۱۰
در حریم خانهٔ پیغمبرت / مر مرا از توست دو جُهانی نعیم
تو سزائی گر بداری بنده را / اندر این بی‌رنج و پرنعمت حریم
مر مرا غربت ز بهر دین توست / وین سوی من بس عظیم است ای عظیم
هم غریبم مُرد باید، بی‌گمان / بی‌رفیق و خویش و بی‌یار و ندیم
در غریبی نان دستاسین و دوغ / بِه چو در دوزخ زَقُّوم و خون و ریم ۱۵
هرکه را محنت نه جاویدی بود / محنت او محنتی باشد سلیم
گر ندارم اسپ، خر بس مرکبم / ور نیابم خزّ، درپوشم گلیم
دام دیو است، ای کبل، بر پای و سر / مر تو را دستار خیش و کفش ادیم
من ز بهر دین شدم چون زرّ زرد / تو ز دین ماندی چو سیم از بهر سیم
از دروغ توست در جانم دریغ / وز ستم توست ریشم پر ستیم ۲۰
چند جوئی آنچه ندهندت همی؟ / چیز ناموجود کی جوید حکیم؟
در مقام بی‌بقا ماندن مجوی / تا نمانی در عذاب ایدون مقیم
در ره عمری شتابان روز و شب / ای برادر گر درستی یا سقیم
می‌روی هموار و گوئی کایدرم / مار می‌گیری که این ماهی است شیم
چشم داری ماه را تا نو شود / تا بیابی از سهنجی سیم تیم ۲۵
مرگ را می‌جوئی و آگه نه‌ای / من چنین نادان ندیدم، ای کریم
سال سی خفتی کنون بیدار شو / گر نخفتی خواب اصحاب الرّقیم
بر تنت وام است جانت، گرچه دیر / باز باید داد وام، ای بد غریم
جور بر بیوه و یتیم خود مکن / ای ستم‌گر بر زن بیوه و یتیم
زان مقام اندیش کانجا همبرند / با رعیّت هم امیر و هم زعیم ۳۰

از که دادت حجّت این پند تمام؟
از امام خلق عالم بوتمیم

۱۶۲

از من برمید غمگسارم / چون دید ضعیف و خنگ‌سارم
گرد در من همی نیارد / گشتن نه رفیقم و نه یارم
زین عارض همچو پرّ شاهین / شاید که حذر کند شکارم
نشناخت مرا رفیق پارین / زیرا که چنین ندید پارم
چون چنبر چفته دید ازیرا / این قدّ چو سرو جویبارم ۵
وز طلعت من زمان به زر آب / شسته همه صورت و نگارم
گر گویمش این همان نگار است / ترسم که ندارد استوارم
با جور زمانه هیچ حیلت / جز صبر ندارم و، ندارم
زین دیو چو جاهلان نترسم / زیرا که نیاید او به‌کارم
یزدانْش نداد هیچ دستی / جز بر تن و پیکر نزارم ۱۰
کرد آنچه توانْش بود و طاقت / با این تن پیر پر عوارم
کافور سپید گشت ناگه / این عنبر تر بر این عذارم
این تن صدف است و من بدو در / مانندهٔ درّ شاهوارم
چون درّ تمام گردم، آنگه / این تیره صدف بدو سپارم
جز علم و عمل همی نورزم / تا بسته در این حصین حصارم ۱۵
تیمار ندارم از زمانه / آسانْش همی فرو گذارم
تا روی به سوی من نیارد / من روی به سوی او نیارم
در دست امیر و شاه ندهم / بر آرزوی مهی مهارم
زین پاك شده‌است و بی‌خیانت / هم دامن و دست و هم ازارم
هرگز نشوم به کام دشمن / تا بر تن خویش کامگارم ۲۰
نه منّت هیچ ناسزائی / مالیده کند به زیر بارم
بر اسپ معانی و معالی / در دشت مناظره سوارم
چون حمله برم به جمله خصمان / گمراه شوند در غبارم
چشم حکما به خار مشکل / در چند و چرا و چون بخارم
بر سیرت آل مصطفی‌ام / این است قوی‌تر افتخارم ۲۵
نزدیك خران خلق ازیراك / همواره چنین ذلیل و خوارم

ای جاهل ناصبی، چه کوشی — چندین به جفا و کارزارم؟
تو چاکر مرد بادوالی — من شیعت مرد ذوالفقارم
رنجیت نبود تا گمانت — آن بود که من چو تو حمارم
واکنون که شدی ز حالم آگاه — یك‌سو چه‌کشی سر از فسارم؟ ۳۰
از دور نگه کنی سوی من — گوئی که یکی گزنده مارم
شادان‌شده‌ای که من به‌یمگان — درمانده و خوار و بی‌زوارم
در کوه بود قرار گوهر — زین است به کوه در قرارم
چونان‌که به غار شد پیمبر — من نیز همان کنون به غارم
هرچند که بی‌رفیق و یارم — درماندهٔ خلق روزگارم ۳۵
من شکر خدای را به طاعت — با طاقت تن همی گزارم
باری نه چو تو ز خمر دنیا — سر پر ز بخار و پر خمارم
شاید که ز شهر خویش دورم — تا نیست سوی امیر بارم
زیرا که بس‌است‌علم وحکمت — امروز ندیم و غم‌گسارم
گر کنده شده است خان‌ومانم — حکمت رسته است در کنارم ۴۰
شاید که ندانَدم نفایه — چون سوی خیاره نامدارم
گر تو به تبارِ فخر داری — من مفخر گوهر و تبارم
اشعار به پارسیّ و تازی — برخوان و بدار یادگارم
ای آنکه چهار یار گوئی — من با تو بدین خلاف نارم
شش بود رسول نیز مرسل — بندیش نکو در اعتذارم ۴۵
از پنج چو بهتر است ششّم — بهتر ز سه باشد این چهارم
ای بار خدای خلق یکسر — با توست به روز حق شمارم
من شیعت حیدرم عفو کن — این یك گنه بزرگوارم
من رانده ز خان و مان بدینم
زین است عدو دو صد هزارم

•

۱۶۳

من چو نادانان بر درد جوانی ننوم

که در این درد نه من باز پسینم نه نوم
پیری، ای خواجه، یکی خانهٔ تنگ است که من
درِ او را نه همی یابم هرسو که شوم
بل یکی چادر شوم است که تا بافتمش
نه همی دوست پذیرد ز منش نه عدوم
گر برآرندم از این چاه چه باك است که من
شست و دو سال برآمد که در این ژرف گوم
بر سرم گیتی جو کشت و برآورد خوید
۵ بی‌گمان بدرود اکنونْش که شد زرد جوم
چو همی بدرود این سفله جهان کشتهٔ خویش
بی‌گمان هرچه که من نیز بکارم دروم
دشمنانندِ مرا خوی بد و آز و هوا
از هوا خیزم بگریزم وز آزو خُوَمْ
این سه دشمن چو همی پیش من آیند به حرب
نیست‌شان خنجر بُرّنده مگر آرزوم
من همی دانم اگر چند تو را نیست خبر
که همی هرسه ببرّند به دنبه گلوم
ای پسر، نیك حذردار از این هرسه عدو
۱۰ یك دوبار اینْت بگفته‌ستم وین‌بار سوم
سپس من نتوانند که آیند هگرز
چو خرد باشد تدبیر کن و پیش روم
چو به جان و دل کرده است وطن دشمن من
من چپ و راست چو دیوانه زبهر چه دوم
ای غزل گوی و لهو جوی، ز من دور که من
نه ز اهل غزل و رود و فسوس و لهوم
چو تو از دنیا گوئیّ و من از دین خدای
تو نه‌ای آنِ من و نیز نه من آنِ توم

تا همی رود و سرود است رفیق و کفوت
بی‌گمان شو که نباشی تو رفیق وکفوم ۱۵
طبع من با تو نیارامد و با سیرت تو
اگر از جهل و جفای تو برآید سروم
چو من از خوی ستورانهٔ تو یاد کنم
از غم و درد ببندد به گلو در خیُوَم
ای امید همه امیّدوران روز شمار
بس بزرگ است به فضل تو امید عفوم
چو یقینم که نگیردْت همی خواب و غنو
منِ بی‌طاقت در طاعت تو چون غنوم
وز پس آنکه منادیت شنودم ز ولیت
گرنه بیهوشم بانگ عدوت چون شنوم؟ ۲۰
دست‌ها در رسن آل رسولت زده‌ام
جز بدیشان و بدو و به‌تو من کی گروم؟
چو مرا دست بدان شاخ مبارك برسید
برکشیدند به‌بالا چو درخت کدوم
به جوانی چو نشد باز مرا چشم خرد
شاید ار هرگز بر روز جوانی ننوم
گر دلم نیز سوی حرص و هوا میل کند
در خور لعنت و نفرین و سزای تفوم
جامهٔ دین مرا تار نماندیّ و نه پود
گر نکردی به زمین دست الهی رُفُوم ۲۵
چو به خار و خو من بر نم رحمت بچکید
بارور شد به نم از رحمت او خار و خوم
جز پرستندهٔ یزدان و ثناگوی رسول
تا بوم هرگز یك روز نخواهم که بوم

۱۶۴

اگر بر تن خویش سالار و میرم ملامت همی چون کنی خیر خیرم؟
چه قدرت رود برتن مُنت ازان پس؟ نه من همچو تو بندهٔ چرخ پیرم
اسیرم نکرد این ستمگاره گیتی چو این آرزو جوی تن گشت اسیرم
چو من پادشاه تن خویش گشتم اگر چند لشکر ندارم امیرم
به تاج و سریرند شاهان مشهّر مرا علم و دین است تاج و سریرم ۵
چو مر جاهلان را، سوی خود نخواند نه بوی نبید و نه آوای زیرم
چه کار است پیش امیرم چو دانم که گر میر پیشم نخواند نمیرم؟
به چشمم ندارد خطر سفله گیتی به چشم خردمند ازیرا خطیرم
ازان پس که این سفله را آزمودم به جرّش درون نوفتم گر بصیرم
حقیر است اگر اردشیر است زی من امیری که من بر دل او حقیرم ۱۰
به نزدیك من نیست جز ریگ و شوره اگر نزد او من نه مشکین عبیرم
به گاه درشتی درشتم چو سوهان به هنگام نرمی به نرمیِ حریرم
چون من دست خویش از طمع پاك شستم فزونی ازین و ازان چون پذیرم؟
زمن تا کسی پنج و شش برنگیرد ازو من دو یا سه مثل برنگیرم
به جان خردمند خویش است فخرم شناسند مردان صغیر و کبیرم ۱۵
هم از روی فضل و هم از روی نسبت زهر عیب پاکیزه چون تازه شیرم
به باریك و تاری رهِ مشکل اندر چو خورشیدِ روشن به خاطر منیرم
نظام سخن را خداوند دو جُهان دل عنصری داد و طبع جریرم
زگردون چو بر نامهٔ من بتابد ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم
تن پاك فرزند آزادگانم نگفتم که شاپور بن اردشیرم ۲۰
ندانم جزین عیب مر خویشتن را که بر عهد معروف روز غدیرم
بدانست فخرم که جهّال امّت بدانند دشمن قلیل و کثیرم
وزان گشت تیره دل مرد نادان کزوی است روشن به‌جان در ضمیرم
زمن سیر گشتند و نشگفت ازیرا سگ از شیر سیر است و من نرّه شیرم
ازیرا نظیرم همی کس نیابد که بر-راه آن رهبر بی‌نظیرم ۲۵
کنون رهبری کرد خواهند کوران مرا، زین قبل با فغان و نفیرم

چگونه به پیش من آید ضعیفی — که از ننگ او ننگ دارد خمیرم؟
وز امروزِ او هست بهتر پریرم — وگر او سموم است من زمهریرم
نه‌ای آگه ای مانده در چاه تاری — که بر آسمان است در دین مسیرم؟
نه بس فخرم آنك از امام زمانه — سوی عاقلان خراسان سفیرم؟ ۳۰
چو من بر بیان دست خاطر گشادم — خردمند گردن دهد ناگزیرم
چو تیر سخن را نهم پرّ حجّت
نشانه شود ناصبی پیش تیرم

۱۶۵

گر توی ای چرخ گردان مادرم — چون نه‌ای تو دیگر و من دیگرم؟
ای خردمندان، که باشد در جهان — با چنین بدمهر مادر داورم؟
چونکه من پیرم جهان تازه جوان — گر نه زین مادر بسی من مهترم؟
مشکلی پیش آمده‌ستم بس عجب — ره نمی‌داند بدو در خاطرم
یا همی برمن زمانه بگذرد — یا همی من بر زمانه بگذرم ۵
گرگ مردم‌خوار گشته‌است این جهان — بنگر اینك گر نداری باورم
چون جهان می‌خورد خواهد مرمرا — من غم او بیهده تا کی خورم؟
ای برادر، گر ببینی مر مرا — باورت ناید که من آن ناصرم
چون دگرگون شد همه احوال من — گر نشد دیگر به گوهر عنصرم؟
حسن و بوی و رنگ بود اعراض من — پاك بفگند این عرضها جوهرم ۱۰
شیر غرّان بودم اکنون روبهم — سرو بستان بودم اکنون چنبرم
لاله‌ای بودم به بستان خوب رنگ — تازه، واکنون چون بر نیلوفرم
آن سیه مغفر که بر سر داشتم — دستِ ششتم سال بربود از سرم
گر شدم غرّه به دنیا لاجرم — هر جفائی را که دیدم درخورم
گر تو را دنیا همی خواند به‌زرق — من دروغ و زرق او را منکرم ۱۵
آن کند با تو که با من کرد راست — پیش من بنشین و نیکو بنگرم
فعل‌های او زمن بر خوان که من — مر تو را زین چرخ جافی محضرم
ای مسلمانان، به دنیا مگروید — من شما را زو گواه حاضرم

با شما گر عهد بست ابلیس ازو — گر وفا یابید ازو من کافرم
این‌جهان بود، ای پسر، عمری‌دراز — هر سوئی یار و رفیق بهترم ۲۰
رفته‌ام با او به تاریکی بسی — تا تو گفتی دیگری اسکندرم
زیرپای خویش بسپرد او مرا — من ره او نیز هرگز نسپرم
گر جهان با من کنون خنجر کشد — علم توحید است با وی خنجرم
نیز از این عالم نباشم برحذر — زانکه من مولای آل حیدرم
افسر عالم امام روزگار — کز جلالش بر فلك سود افسرم ۲۵
فرّ او پر نور کرد اشعار من — گرْت باید بنگر اینك دفترم
ای خردمندی که نامم بشنوی — زین خران گر هوشیاری مشمرم
وز محال عام نادان همچو روز — پاك دان هم‌بستر و هم چادرم
هیچ با بوبکر و با عمّر لجاج — نیست امروز و نه روز محشرم
کار عامه است این چنین ترفندها — نازموده خیره خیره مشکرم ۳۰
آن همی گوید که سلمان بود امام — وین همی گوید که من با عمّرم
اینْت گوید مذهب نعمان به است — وانْت گوید شافعی را چاکرم
گر بخرّم هیچ‌کس را بر گزاف — همچو ایشان لامحاله من خرم
مر مرا بر راه پیغمبر شناس — شاعرم مشناس اگرچه شاعرم
چند پرسی «بر طریق کیستی؟» — بر طریق و ملّت پیغمبرم ۳۵
چون سوی معروف معروفم چه باك — گر سوی جهّال زشت و منکرم!
گر به حجّت پیشم آید آفتاب — بی‌گمان گردی کزو روشن‌ترم
ظاهری را حجّت ظاهر دهم — پیش دانا حجّت عقلی برم
پیش دانا باستین دست دین — روی حق از گرد باطل بسترم
نیست برمن پادشاهی آز را — میر خویشم، نیست مثلی همبرم ۴۰
گر تو را گردن نهم از بهر مال — پس خطا کرده است بر من مادرم
ای برادر، کوه دارم در جگر — چون شوی غرّه به شخص لاغرم
برتر از گردون گردانم به قدر — گرچه یك‌چندی بدین‌شخص‌اندرم
شخص جان من بسان منظری است — تا از این منظر به گردون بر پرم
مر مرا زین منظر خوب، ای پسر، — رفته گیر و مانده اینجا منظرم ۴۵

منبر جان است شخصم گوش‌دار
پند گیر اکنون که من بر منبرم

۱۶۶

اگر با خرد جفت و اندر خوریم / غم‌خور چو خر چند و تا کی خوریم؟
سزد کز خری دور باشیم ازانك / خداوند و سالار گاو و خریم
اگر خر همی کِشت حالی چرد / چرا ما نه از کشت باقی چریم؟
چه‌فضل آوریم، ای‌پسر، بر ستور / اگر همچو ایشان خوریم و مِریم
فرو سو نخواهیم شد ما همی / که ما سر سوی گنبد اخضریم ۵
گر از علم و طاعت برآریم پر / از این‌جا به چرخ برین بر پریم
به چرخ برین بر پرد جان ما / گر او را به خورهای دین پروریم
نه‌ایم ایدری ما به جان و خرد / وگر چند یك چندگاه ایدریم
به زنجیر عنصر ببستندمان / چو دیوانگان زان به‌بند اندریم
بلی بندو زندان ما عنصر است / وگر چند ما فتنه بر عنصریم ۱۰
به بند ستوری درون بسته‌ایم / وگر چند بسته بدان گوهریم
به زندان پیشین درون نیستیم / نبینی که بر صورت دیگریم؟
نبینی که از بی‌تمیزی ستور / چو بی‌بر چنار است و ما بَرْوَریم؟
چو عرعر نگونسار مانده نه‌ایم / اگر چند با قامت عرعریم
چرا بنده شدمان درخت و ستور؟ / بیا تا به‌کار اندرون بنگریم ۱۵
سزد گر چو این هردو مشغول‌خور / نباشیم ازیرا که ما بهتریم
سر از چرخ نیلوفری برکشیم / به دانش که داننده نیلوفریم
به دانش رگ مکر و زنگار جهل / ز بن بگسلیم و زدل بستریم
به بیداد و بیدادگر نگرویم / که ما بَندهٔ داور اکبریم
اگر داد خواهیم در نیك و بد / به دادیم معذور و اندر خوریم ۲۰
چو خود بدکنیم ازکه خواهیم داد؟ / مگر خویشتن را به داور بریم!
چرا پس که ندهیم خود داد خود / ازان‌پس که‌خودخصم و خود داوریم؟
به دست من و توست نیك اختری / اگر بد نجوئیم نیك اختریم

اگر دوست داریم نام نکو چرا پس نه نام نکو گستریم؟
همی سرو باید که خوانندمان اگر چند خمّیده چون چنبریم ۲۵
نخواهیم اگر چند لاغر بویم که فربه بداند که ما لاغریم
بیا تا به‌دانش به یك‌سو شویم زلشکر وگر چند از این لشکریم
بیائید تا لشکر آز را به خرسندی از گرد خود بشکریم
برآئیم بر پایهٔ مردمی مر این ناکسان را به‌کس نشمریم
به دشمن نمائیم روشن که ما به دنیا و دین بر سر دفتریم ۳۰
ازیرا سر دفتریم، ای پسر، که ما شیعت اهل پیغمبریم
به ریگ هبیر اندرون تشنه‌اند همه خلق و ما برلب کوثریم
تو، ای ناصبی، گر زحد بگذری به بیهوده گفتار، ما نگذریم
پیمبر سر دین حقّ است و ما از این نامور تن مطیع سریم
اگر تو مر این قول را منکری چنان دان که ما مر تو را منکریم ۳۵
اگر تو براین تن سری آوری دگر سر بیاور که ما ناوریم
ز پیغمبر ما وصی حیدر است چنین زین قبل شیعت حیدریم
ز فرزند او خلق را رهبری است که ما بر پی و راه آن رهبریم
سر و افسر دین حقّ است و ما چنین فخر امّت بدان افسریم
اگر تو به آل نبی کافری به طاغوت تو نیز ما کافریم ۴۰
ملامت مکن‌مان اگر ما چو تو بخیره ره جاهلی نسپریم
سپاس است برما خداوند را که نه چون تو نادان و بد محضریم
به غوغای نادان چه غرّه شوی؟ چه لافی که «ما بر سر منبریم»؟
ز یأجوج و مأجوج‌مان باك نیست که ما بر سر سدّ اسکندریم
اگر سگ به محرابی اندر شود مرآن را بزرگیّ سگ نشمریم ۴۵
چه باك‌است اگر نیست‌مان فرش‌وقصر چو دز دین توانگرتر از قیصریم؟
عزیزیم بر چشم دانا چو زر به چشم تو دَژْ خاك و خاکستریم
علی‌مان اساس است و جعفر امام نه چون تو ز دشت علی جعفریم
از اهل خراسان چه گویندمان که گویند «ما کاتب و شاعریم»؟
اگر راست گویند گویند «ما
همه راوی و ناسخ ناصریم» ۵۰

۱۶۷

من دگرم یا دگر شده است جهانم — هست جهانم همان و من نه همانم
تاش همی جستم او به طبع همی جَست — از من و من زو کنون به طبع جهانم
پس نه همانم من و جهان نه همان است — زانکه جهان چون من است من چو جهانم
عالم کان بود و مَنْش زرّ و کنون من — زرّ سخن را به نفس ناطقه کانم
ای عجبی خلق را چه بود که ایدُون — سخت بترسند می ز نام و نشانم؟ ۵
آب کسی ریخته نشد زِبِی من — نان به‌ستم من همی زکس نستانم
هیچ جوان را به قهر پیر نکردم — پس به چه دشمن شدند پیر و جوانم؟
خطبه نجستم به کاشغر نه به بغداد — بد به چه گوید همی خلیفت و خانم؟
گر طمعی نیستم به خون و به مردار — چونکه چنین دشمنان شدند سگانم؟
گرَتْ نخوانم مدیح، تو که امیری — نیز به مهمان و خان خویش مخوانم ۱۰
گر تو بخوانی مرا، امیر ندانَمْت — وَرَتْ بخوانم مدیح، مرد مدانم
نامهٔ آزادی آمده است سوی من — پنهان در دل زخالق دل و جانم
بند ز من برگرفته آمد، ازین است — کایچ نجنبد همی به پیش میانم
تا به من این منّت از خدای نپیوست — بنده همی داشتی فلان و فلانم
رنج و عنای جهان کشیدم و اکنون — نیز نتابد سوی عناش عنانم ۱۵
تو که ندانیش هم برو سپس او — من که بُدانستمش چگونه ندانم؟
سفله نگردد مطیعْ تاش نرانی — سفله جهان را ازین همیشه برانم
سفله جهان را به سفلگان بسپردم — کو به‌سرایش چنانکه زو به فغانم
ای طلبیده جهان مرا مطلب هیچ — گُم شده انگار از میان و کرانم
تو به‌شتاب از پس زمانه دوانی — من به‌ستور از در زمانه رمانم ۲۰
نه چو من از غم به دَمْ تو باد خزانی — نه چو تو من مدح‌گوی حسن خزانم
وانکه دهان تو خوش بدو شود و تر — خشک کند باد او ز بیم دهانم
روزْ ندامت ز بد بس استَ ندیمم — شب به عبادت قرین بس است قُرانم
ای همه‌ساله دَنان بگرد دَنان در — من نه بگردِ دَنانم و نه دَنانم
من که زخون حسین پرغم و دردم — شاد چگونه کنند خون رزانم؟ ۲۵
از تو بدین کارها بماندم شاید — گرچه نشاید همی که از تو بمانم

من ز تو دورم چو هرچه کرد ز افعال — دست و زبانت، نکرد دست و زبانم
نفس لطیفم رها شده است اگر چند — زیر زمان است این کثیف و گرانم
سوی حکیمان فریشته است روانم — ورچه به‌چشم تو مردمِ است عیانم
هیکل من دان عَلَم فریشتگان را — ورچه به یَمگان ز شرّ دیو نهانم ۳۰
ملك سلیمان اگر ببرد یکی دیو — با سپهی دیو، من چه کرد توانم؟
بر رمهٔ عِلْم‌خوار در شب دُنیی — از قبل موسی زمانه شبانم
هیچ شبان بی‌عصا و کاسه نباشد — کاسهٔ من دفتر و عصاست لسانم
نان شریعت خوری چو پیش من آئی — نرم بیاغشته زیر شیر بیانم
ای‌بسوی‌خویش کرده‌صورت من زشت — من نه چنانم که می‌برند گمانم ۳۵
آینه‌ام من، اگر تو زشتی زشتم — ور تو نکوئی نکوست صورت و سانم
علم بیاموز تام عالِمْ یابی — تیغ گهردار شو که مِنْت فسانم
در سخنم تخم مردمی بسرشته است — دست خدای جهان امام زمانم
زیر درخت من آی اگرْت مراد است — کِه‌ت زبر شاخ مردمی بنشانم
کِشت خرد را به باغ دین حق اندر — تازه کنم کز سخن چو آب روانم ۴۰
ور بنشیند برو غبار شیاطین — گرد به پندی چو درّ ازو بفشانم
دیوْ هگرز آب روی من نبرد زانك — روی بدو دارد آب داده سنانم
تیر مرا جز سخن نباشد پیکان — تیر قلم را بَنان بس است کمانم

گر عدوی من به‌مشرق است ز مغرب
تیر خود آسان بدو روان برسانم

۱۶۸

از صحبت خلق دل گسستم — اندیشه ندیم دل بَبستم
در آب نُمیدی آن ردا را — کش طَمْع طراز بود شستم
چون سایه جهان پس من آمد — چون دید که من ازو بجَستم
جویندهٔ جَسته گشت، از من — می‌جَست چو من همیش جُستم
وان دیو که پیش من همی رفت — بر پای بماند و من نشستم ۵
برگردن من نشسته بودی — واکنونش به زیر پای خُستم

برگشت زمن بشُست دستش — چون شسته شد از هواش دستم
لیکن نرهم همی ز قومش — هرچند زمکر او بجستم
یك چند میان جمع دیوان — تا کور بُدم چو دیو زِستم
از لشکرشان سپس نماندم — تا بود چو کاهشان سپستم ۱۰
لیکن ببرید دیوم از من — چون دید که من چُنو نه مستم
من دست هوا به حبل حکمت — بستم به‌سزا و سخت بستم
بر چرخ رسید بانگ و نامم — منگر به حدیث نرم و پستم
این امّت بت‌پرست را بین — آویخته حلقشان به شستم
خواهند همی که همچو ایشان — من جز که خدای را پرستم ۱۵
واللّه که همی نخورد خواهم — با شکّر بت‌پرست پِستم
در من نرسند ازانکه بیش است — از ششصدشان به فضل شستم
چون‌من نبود کسی که‌بیش است — از قامت او بسی بدستم
ای شاد شده بدانکه یك چند — چون مویه گران همی گرستم
پیوسته شدم نسب به یمگان — کز نسل قبادیان گسستم ۲۰
از خاکم اگر بکند دیوت — در سنگ برغم تو برُستم
تیغ حجّت به روز روشن — در حلق امام تو شکستم
مردیم چنانکه تو بخواهی، — ای دیو، بهرکجا که هستم
دل در شکمش به تیر برهان — هرچند نخواستی تو خستم
بیمار و شکسته‌دل شده‌ستند — از قوّت حجّت درستم ۲۵
هرسال یکی کتاب دعوت — به‌اطراف جهان همی فرستم
تا داند خصم من که چون تو
در دین نه ضعیف و خوار و سستم

۱۶۹

دوش تا هنگام صبح از وقت شام — برکف دستم زفکرت بود جام
آمد از مشرق سپاه شاه زنگ — چون شه رومی فرو شد سوی شام
همچو دو فرزند نوح‌اند ای عجب — روز همچون سام و تیره شب چو حام

شب هزاران دُرّ در گیسو کشید — سرخ و زرد و بی‌نظام و با نظام
کس عروسی در جهان هرگز ندید — گیسوش پرنور و رویش پر ظلام ۵
جز که بد کردار کس بیدار نه — کس چنین حالی ندید ای وایِ مام
روی این انوار عالم سوی ما — بر مثال چشمهای بی‌منام
گفتیی هریك رسول است از خدای — سوی ما و نورهاشان چون پیام
این زبان‌های خدای‌اند، ای پسر — بودنی‌ها زین زبان‌ها چون کلام
نشنود گفتارهاشان جز کسی — که‌ش خرد بگشاد گوش دل تمام ۱۰
قول بی‌آواز را چون بشنوی؟ — چون ندیدی رفتن بی‌پای و گام
گر همی عاصی نگوید عاصیم — بر زبان، فعلش همی گوید مدام
بر کف جاهل همی گوید نبید — در بَرِ فاسق همی گوید غلام
قول چون خرما و همچون خار فعل — این‌نه‌دین‌است‌این‌نفاق‌است، ‌ای‌کرام
من که نپسندم همی افعال زشت — جز به یمگان کرد چون یارم مقام؟ ۱۵
گر به دین مشغول گشتم لاجرم — رافضی گشتم و گمراه نام
دست من گیر ای إله العالمین — زین پر آفت جای و چاه تار پام
داور عدلی میان خلق خویش — بی‌نیازی از کجا و از کدام
آنکه باطل گوید از ما برفگن — روز محشر بر سرش ز اتش لگام
در تعجّب مانده بودم زین قبل — تا بگاه صبح بام از گاه شام ۲۰
چون سپیده‌دم به‌حکمت برکشید — از نیام نیلگون زرّین حسام
چون ضمیر عاقلان شد روی خاك — وز جهان برخاست آن چون قیر دام
همچنین گفتم که روزی برکشد — فاطمی شمشیر حق را از نیام
دین جدّ خویش را تازه کند — آن امام ابن‌الامام ابن‌الامام
بار شاخ عدل یزدان بوتمیم — آن به حلم و علم و حکم و عدلْ تام ۲۵
جز به راه نردبان علم او — نیستت راهی براین پرنور بام
بی‌بیانش عقل نپذیرد گزاف — زانکه جز باتش نشاید خورد خام
خلق را اندر بیان دین حق — او گزارد از پدر وز جدّ پیام
جوهر محض الهی نفس اوست — زین جهان یکسر برآن جوهر ورام
سر برآر این دام گنبد را ببین، — ای برادر، گرد گردان بر دوام ۳۰

وین‌زمان‌را بین که‌چون همچون نهنگ — بر هلاك خلق بگشاده است کام
وین سپاه بی‌کران در یکدگر — اوفتاده چون سگان اندر عظام
نه ببیند نه بجوید چون ستور — چشم دلْشان جزلباس و جز طعام
جهل و بی‌باکی شده فاش و حلال — دانش و آزادگی گشته حرام
باشگونه کرده عالم پوستین — زاد مردان بندگان را گشته رام ۳۵
گرْت خوش آمد طریق این گروه — پس به بی‌شرمی بنه رخ چون رخام
بر در شوخی بنه شرم و خرد — وانگهی گستاخ‌وار اندر خرام
چون برآهختی زتن شرم، ای پسر، — یافتی دیبا و اسپ و اوستام
دهر گردن کی به‌دست تو دهد — چون تو او را چاکری کردی مدام؟
ور سلامت را نمی‌داد او علیك — پیشت آید بی‌تکلّف به‌سلام؟ ۴۰
ور بریدستی چو من زیشان طمع — همچو من بنشین و بگسل زین لئام
در تنوری خفته با عقل شریف — به که با جاهل خسیس اندر خیام
پند حجّت را به دانش دار بند
تا تو را روشن شود ایّام و نام

۱۷۰

ای دل و هوش و خرد داده به شیطان رجیم
روی برتافته از رحمتْ رحمان رحیم
دل چون بحر تو در معصیت و نرم چو موم
سنگ خاراست گهِ معذرت و تنگ چو میم
نتوانی که کنی بر سخنِ حق تو مقام
زانکه فتنه شده‌ای بر غزل و هزلْ مقیم
به خرد باید و دانش که شود مرد تمام
تو به حیلت چه بری نسبت خود سوی تمیم؟
نه ز حکمت بلك از کاهِلی تسبیح و نماز
همه گفتار و حدیثت ز حدیث است و قدیم ۵
حکمت آموز و هنرجوی، نه تعطیل، که مرد

نه به نامیست تهی بلکه به معنی است حکیم
سوی فرزند کسی شو که به فرمان خدای
مادر وحی و رسالت بدو گشت عقیم
حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست
پاك و پاکیزه ز تعطیل و ز تشبیه چو سیم
ور همی ایمنی‌ات آرزو آید ز عذاب
همچو من هیچ مدار از قبل دنیا بیم
تا هم امروز ببینی به‌عیان حور و بهشت
همچنان نیز ببینی به‌عیان نار و جحیم ۱۰
وگرت بست به بندی قوی این دیو بزرگ
خامش و، طبل مزن بیهده در زیر گلیم
«زر و بز هردو نباشد»، مثل عام است این
یك رهت سوی جحیم است و دگرسوی نعیم
دین و دنیا نه گزاف است، نیابد ز خدای
جز که فرزند براهیم کس این ملك عظیم
بگزین زین دو یکی را و مکن قصّه دراز
نتوانست کسی کرد دل خود به دو نیم
جز که در طاعت و در علم نبوده است نجات
رستن از بند خداوند نه کاری است سلیم ۱۵
نشود رسته هرآن کس که ربوده است دلش
زلف چون نون و قد چون الف و جعد چو جیم
جز ندامت به قیامت نبُوَد رهبر تو
تات میخواره رفیق است و رباخواره ندیم
چون به گوش آیدت از بربطی آن راهك نو
روی پژمرده‌ت چو گل شود و طبع کریم
باز پرچین شودت روی و بخندی به فسوس
چون بخوانم ز قران قصّهٔ اصحاب رقیم

ای ستمگار و بخیره زده بر پای تبر
آنگه آگاه شوی چون بخوری درد ستیم ۲۰
سپسِ دیو به بی‌راه چنین چند روی؟
جز که بی‌راه ندانی نرود دیو رجیم؟
جز که بیمار و به تن رنجه نباشی چو همی
رهبر از گمره جوئی و پزشکی ز سقیم
چه بکار است چو عریان است از دانش جانْت؟
تن مردار نپوشند به دیبای طمیم
جز که تو زنده به مرده زجهان کس نفروخت
مار افعی بخریدی بدل ماهیِ شیم
وقت آن است که از خواب جهالت سر خویش
برکنی تا به سرت بر وزد از علم نسیم ۲۵
که همی دهر بیوباردمان خرد و بزرگ
و آهن تافته از گوشت نداند چو ظلیم
چون نیندیشی از آن روز که دستت نگِرد
نه رفیق و نه ندیم و نه صدیق و نه حمیم؟
خویشتن را ز توانائی خود بهره بده
گر بدانی که پذیرنده حکیم است و علیم
به سخاوت سمری از بس که وقف رباط
به فسوسی بدهی غلّهٔ گرمابه و تیم
وگر از بهر ضعیفی دو درم باید داد
ندهی تا نشود حاضر مفتّی و زعیم ۳۰
جز بدان وقت که بستانی ازو مال به‌غصب
نتوانی که ببینی به‌مثل روی یتیم
گر به‌صورت بشری پیشه مکن سیرت گرگ
نام محمود نه خوب آید با فعل ذمیم
دیو دنیای جفاپیشه تو را سخره گرفت

چو بهایم چه دوی از پس این دیو بهیم؟
حرم آل رسول است تو را جای که هیچ
دیو را راه نبوذه است در این شهره حریم
سخن حجّت بر وجه ملامت مشنو
تا نمانی به قیامت خزی و خوار و ملیم ۳۵

۱۷۱

از دهر جفا پیشه زی که نالم؟ — گویم ز که کرده است نال نالم؟
با شست و دو سالم خصومت افتاد — از شست و دو گشته است زار حالم
مالی نشناسم ز عمر برتر — شاید که بنالم ز بهر مالم
یک چند جمالم فزون همی شد — گفتی که یکی نو شده هلالم
در خواب ندیدی مگر خیالم — آن سرو سهی قدّ مشک خالم ۵
چون دید زمانه که غرّه گشتم — بشکست به دست جفا نهالم
بربود شب و روز رنگ و بویم — برکند مه و سال پرّ و بالم
زین دیو دُژاگه چو گشتم آگه — زین پس نکند صید به‌احتیالم
گاه از در میر جلیل گوید — «بنگر به فر و نعمت و جلالم
گر سوی من آئی عزیز گردی — پیوسته بُوَد با تو قیل و قالم» ۱۰
گه یاد دهد آن زمان که بودی — پیشم شده جمله تبار و آلم
آنها که نبودی مگر بدیشان — مسعود مرا بخت و نیک فالم
گوید «به چه معنی حرام کردی — برجان و تن خویشتن حلالم؟
چه‌ت بود نگشتی هنوز پیری — که‌ت رخت نمانده است درجوالم؟»
ای دهر جز از من بجوی صیدی — نه مرد چنین مکر و افتعالم ۱۵
من نیستم آن گل کز آب زرقت — تازه شودم شاخ و بال و یالم
حقّ است وحقیقت به پیش رویم — زانی تو فگنده پس قذالم
چون طمْع بریدم ز مال شاهان — پس مدحت شاهان چرا سگالم؟
من جز که به مدح رسول و آلش — از گفتن اشعار گنگ و لالم
گر میل کند سوی هزل گوشم — به‌انگشت خرد گوش خود بمالم ۲۰

جز راست نگویم میان خصمان با باد نگردم که من نه نالم
هنگام عدالت به خار خارد مر دیدهٔ بدخواه را خیالم
چون من زحقایق سخن گشایم سقراط و فلاطون سزد عیالم
ای فخرکننده بدانکه گوئی «بر درگه سلطان من از رجالم
امروز تگینم بخواند و فردا داده است نوید عطا ینالم» ۲۵
زان که‌ش تو خداوند می‌پسندی ننگ است مرا گر بُوَد همالم
وان چیز که او را همی بجوئی حقا که گرفته است ازو ملالم
بحر است مرا در ضمیر روشن در شعر همی دُرّ ازان فتالم
بر دشت فصاحت مَطیر میغم در باغ بلاغت بزان شمالم
وانجا که بیاید تموز جاهل من خفته و آسوده در ظلالم ۳۰
رفتم پس دنیا بسی ولیکن افلاک بران داد گوشمالم
گر نیز غرور جهان بخرّم پس همچو تو گم بوده در ضلالم
ایزد مکنادم دعا اجابت گر جز که زفضلش بود سؤالم
صد شکر خداوند را که آزم کم‌شد چو فزون شد شمار سالم
در حبّ رسول خدا و آلش معروف چو خورشیدِ بر زوالم ۳۵
وز مدحت ایشان نگر که ایدون گشته است مطرّز بَرِ مقالم
مأمور خداوند قصر و عصرم محمود بدو شد چنین خصالم
مستنصریم ور ازین بگردم چون دشمن بی‌دینش بد فعالم
زو گشت به‌حاصل کمال عالم من بندهٔ آن عالم کمالم
بی‌او قدحی آب‌شور بودم و امروز بدو چشمهٔ زلالم ۴۰
قولم همه هزل و محال بودی هزلم همه حکمت شد و محالم
بی‌مغز سفالیم دیده بودی امروز همه مغز بی‌سفالم
من گوهر دین رسول حقّم منکوهم اگر مانده در حبالم
تاجم سر پر مغز را ولیکن
مر پای تهی مغز را عقالم

۱۷۲

شاید که حال و کار دگر سان کنم هرج آن به است قصد سوی آن کنم

عالم به ماه نیسان خرّم شده است — من خاطر از تفکّر نیسان کنم
در باغ و راغ دفتر دیوان خویش — از نثر و نظم سنبل و ریحان کنم
میوه و گل از معانی سازم همه — وز لفظهای خوب درختان کنم
چون ابر روی صحرا بستان کند — من نیز روی دفتر بستان کنم ۵
در مجلس مناظره بر عاقلان — از نکته‌های خوب گل‌افشان کنم
گر بر گلیش گرد خطا بگذرد — آنجا ز شرح روشن باران کنم
قصری کنم قصیدهٔ خود را، درو — از بیتهاش گلشن و ایوان کنم
جائی درو چو منظره عالی کنم — جائی فراخ و پهن چو میدان کنم
بر درگهش ز نادره بحر عروض — یکیٌ امین دانا دربان کنم ۱۰
مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فع — بنیاد این مبارك بنیان کنم
وانگه مر اهل فضل اقالیم را — در قصر خویش یکسره مهمان کنم
تا اندرو نیاید نادان، که من — خانه همی نه از درِ نادان کنم
خوانی نهم که مرد خردمند را — از خوردنیش عاجز و حیران کنم
اندر تن سخن به مثال خرد — معنّی خوب و نادره را جان کنم ۱۵
گر تو ندیده‌ای زسخن مردمی — من بر سخنْت صورت انسان کنم
او را ز وصف خوب و حکایات خوش — زلف خمیده و لب خندان کنم
معنیش روی خوب کنم وانگهی — اندر نقاب لفظش پنهان کنم
چون روی خویش زی سخن آرم، به قهر — پشتش به پیش خویش چو چوگان کنم
ور خاطرم به‌جائی کندی کند — او را به دست فکرت سوهان کنم ۲۰
جان را چو زنگ جهل پدید آورد — چون آینه ز خواندن فرقان کنم
دشوارِ این زمانهٔ بد فعل را — آسان به زهد و طاعت یزدان کنم
دست از طمع بشویم پاك آنگهی — از خفته دست بر سر کیوان کنم
گر در لباس جهل دلم خفته بود — اکنون از آن لباسش عریان کنم
وین جسم بی‌فلاحت آسوده را — خیزم به تیغ طاعت قربان کنم ۲۵
ور عیب من ز خویشتن آمد همه — از خویشتن به پیش که افغان کنم؟
خیزم به فضل و رحمت یزدان حق — دشوار دهر بر دلم آسان کنم
اندر میان نیك و بد خویشتن — مانندهٔ زبانهٔ میزان کنم

هر ساعتی به خیر درون پاره‌ای — بفزایم و ز شرّش نقصان کنم
تا غلّ و طوق و بند که بر من نهاد — در دست و پای و گردن شیطان کنم ۳۰
گر دیو از آنچه کرد پشیمان نشد — من نفس را ز کرده پشیمان کنم
گر نیست طاقتم که تن خویش را — بر کاروان دیو سلیمان کنم
آن دیو را که در تن و جان من است — باری به تیغ عقل مسلمان کنم
از قول و فعل زین و لگامش نهم — افسار او ز حکمت لقمان کنم
گر تو نشاط درگه جیلان کنی — من قصد سوی درگه رحمان کنم ۳۵
سوی دلیل حق بنهم روی خویش — تا خویشتن به سیرت سلمان کنم
زی اهل بیت احمد مرسل شوم — تن را رهیّ و بندهٔ ایشان کنم
تا نام خویش را به جلال امام — بر نامهٔ معالی عنوان کنم
زان آفتاب علم دل خویش را — روشن بسان ماه به سرطان کنم
وز برکت مبارك دریای او — دل را چو درج گوهر و مرجان کنم ۴۰
ای آنکه گوئیم به نصیحت همی — ک«این پیرهن بیفگن و فرمان کنم
تا سخت زود من چو فلان مر تو را — در مجلس امیر خراسان کنم»
اندر سرت بخار جهالت قوی است — من درد جهل را به چه درمان کنم؟
کی ریزم آب‌روی چو تو بی‌خرد — بر طمع آنکه توبره پر نان کنم؟
ترکان رهیّ و بندهٔ من بوده‌اند — من تن چگونه بندهٔ ترکان کنم؟ ۴۵
ای بد نصیحتِ که تو کردی مرا — تاچون فلان خسیس و چوبهمان کنم
گیتیت گربه‌ای است که بچّه خورد — من گرد او ز بهر چه دوران کنم
از من خسیس‌تر که بود در جهان — گر تن به نان چو گربه گروگان کنم؟
دین و کمال و علم کجا افگنم — تا خویشتن چو غول بیابان کنم؟
از فضل تا چو غول بمانم تهی — پس من چگونه خدمت دیوان کنم؟ ۵۰
این فخر بس مرا که به هردو زبان — حکمت همی مرتّب و دیوان کنم
جان را ز بهر مدحت آل رسول — گه رودکّی و گاهی حسّان کنم
دفتر ز بس نگار و ز نقش سخن — برتر ز چین و روم و سپاهان کنم
واندر کتاب بر سخن منطقی — چون آفتاب روشن برهان کنم
بر مشکلات عقلی محسوس را — بگمارم و شبان و نگهبان کنم ۵۵

زادالمسافر است یکی گنج من — نثر آنچنان و نظم از این‌سان کنم
زندان مؤمن است جهان، من چنین — زیرا همی قرار به یمگان کنم
تا روز حشر آتش سوزنده را
بر شیعت معاویه زندان کنم

۱۷۳

عقل چه آورد ز گردون پیام — خاصه سوی خاص نهانی ز عام؟
گفت: چو خود نیست فلک را قرار — نیست درو نیز شما را مقام
وام جهان است تو را عمر تو — وام جهان بر تو نماند دوام
دم بکشی بازدهی زانکه دهر — بازستاند ز تو می عمرِ وام
بازدهی بازپسین دم زدن — بی‌شك آن روز به‌ناکام و کام ۵
گر نکنی هیچ براین وام سود — چون تو نباشد به جهان نیز خام
وام دم توست و برو سود نیست — چونْش دهی باز همی جز کلام
بازده این وام و ببر سود ازانك — سود حلالستت و مایه حرام
خوب سخن چیست تو را؟ سودِ عمر — خوب سخن کرد تو را خوب نام
برمکش و باز مده دم تهی — باد مپیمای چنین بر دوام ۱۰
بر نفس خویش به شکر خدای — سود همی گیر به رسم کرام
جام می از دست بیفگن که نیست — حاصل آن جام مگر وایِ مام
خفته ازانی که نبینی ز جهل — در دل تاریك همی جز ظلام
خفته بود هرکه همی نشنود — بر دهن عقل ز گردون پیام
خفته به جانی تو ز چون و چرا — نه به تن از خورد شراب و طعام ۱۵
بر ره و بر مذهب تن نیست جانْت — جانْت به‌روزه‌است و تنت سیر شام
حکمت و علم و خبر و پند بِهْ — ز اسپ و غلام و کمر و اوستام
از پس دنیا نرود مرد دین — جز که به دانش نبود شادکام
دنیا در دام تو آید به دین — بی‌دین دنیا نبود جز که دام
دام تو گشته است جهان و، چنه — اسپ و ستام است و ضیاع و غلام ۲۰
اسپِ کشنده‌است جهان جزبه‌دین — کرد ندانَدْش کسی جرد و رام

گر تو لگامش نکشی سوی دین — او ز تو خورد زود ستاند لگام
اسپِ جهان را تو نگیری به تگ — خیره مرو از پس او خام‌خام
شام کنی طمْع چو گیری عراق — مصرت پیش است چو رفتی به‌شام
ناگه روزیت به جرّ افگند — گر بروی بر پی او گام‌گام ۲۵
ورچه رهی وارت گردن دهد — بر تو یکی برکشد آخر حسام
خوار برون راندت آخر ز در — گرچه بخواند به نوید و خرام
زود فرود افگندت سرنگون — چونْت برآورد به حیلت به بام
آنچه همی جست سکندر، هگرز — کی شد یك روز مرو را تمام؟
سامه کجا یافت ز دستان او — رستم دستان و نه دستان سام ۳۰
کس نشنوده است که بگرفت ازو — کارِ کسی تا به قیامت قوام
آنچه به چشمِ تو ازو شکّر است — حنظل و زهر است به دندان و کام
در درِ خاص آی به دین و مرو — از پس دنیا چو خسان و لئام
طاعت یزدان به نظام آورد — هرچه ـکه دنیا کندش بی‌نظام
خستهٔ دنیا و شکسته‌ی جهان — جز که به طاعت نپذیرد لحام ۳۵
بر منِ ازین پیش روا کرده بود — همچو براین قافله دنیا دلام
از پسِ خویشم چو شتر می‌کشید — چشم بکوبین و گرفته زمام
منْش ندیدم نه برستم ازو — جز به بزرگی و جلال امام
آنکه به‌نور پدر و جدّ او — نور گرفته است جهان نقام
آنکه‌چو گوئیش «امام‌است حق» — هیچ کست نیز نگوید «کدام؟» ۴۰
سدره و فردوس مزخرف شود — چون بزنندش به صحاری خیام
خام نگون بخت برآید به تخت — گر برود در سخنش نام خام
چیست بزرگی؟ همه دنیا و دین — جز که مرو را نشد این هردو تام
رایت اوی است همای و، ملوك — زیر همایش همه جغد و لُجام
نیست بدین وصف زمردم مگر — مستنصر بالله علیه‌السّلام ۴۵
تا نپذیرَدْت، زتو زی خدای — نیست پذیرفته صَلات و صیام
دامن او گیر وَزو جوی راه — تا برهی زین همه بؤس و زحام

پورا، گر پند پذیری همی
پند من این است تو را والسّلام

۱۷۴

ای تن تیره اگر شریفی اگر دون — نبسهٔ گردونی و نبیرهٔ گردون
نیست به نسبت بس افتخار که هرگز — نبسهٔ گردون دون نبود مگر دون
آنکه شریف است همچو دون نه به ترکیب — از رگ و موی است واستخوان و پی و خون؟
گر تو شریفی و بهتری تو ز خویشان — چونکه بری سوی خویش خویش شبیخون؟
بلکه به جان است، نه به تن، شرف مرد — نیست جسدها همه مگر گل مسنون ۵
تن صدف است ای پسر، به دین و به دانش — جانت بپرور درو چو لؤلؤ مکنون
أهرون از علم شد سمر به جهان در — گر تو بیاموزی، ای پسر، تؤی أهرون
نیك و بد و دیوی و فریشتگی را — سوی خردمند هست مایه و قانون
مادر دیوان یکی فریشته بوده است — فعل بدش کرد زشت و فاسق و ملعون
راه تو زی خیر و شرّ هردو گشاده است — خواهی ایدُون گرای و خواهی ایدون ۱۰
دیو و فرشته به خاك و آب درون شد — دیو مغیلان شد و فریشته زیتون
داد کن ار نام نیك خواهی ازیراك — نامور از داد گشت شهره فریدون
هزل ز کس مشنو و مگوی ازیراك — عقلِ تو را دشمن است هزل، چو هپیون
چند بنالی که بد شده است زمانه؟ — عیب تنت بر زمانه برفگنی چون؟
هرگز کی گفت این زمانه که «بد کن»؟ — مفتون چونی به قول عامهٔ مفتون؟ ۱۵
تو شده‌ای دیگر، این زمانه همان است، — کی شود ای بی‌خرد زمانه دگرگون؟
دل به یقین ای پسر خزینهٔ دین است — چشم تو چون روزن است و گوش چو پرهون
گوهر دین چون دراین خزینه نهادی — روزن و پرهون رو تو سخت کن اکنون
روزن و پرهون چو بسته گشت، خیانت — راه نیابد بسوی گوهر مخزون
منگر سوی حرام و جز حق مشنو — تا نبُرد دیوِ دزد سوی تو آهون ۲۰
توبه کن از هر بدی به تربیت دین — جانت چو پیراهن است و توبه چو صابون
زنده به آبند زندگان که چنین گفت — ایزد سبحان بی‌چگونه و بی‌چون
هرکه مر این آب را ندید، دراین آب — تشنه چو هاروت ماند غرقه چو ذوالنّون
زنده نباشد حقیقت آنکه بمیرد — گرچه به‌خاك اندرون نباشد مدفون
زنده ز ما ای پسر نه‌این تن خاکی‌است — سوی پیامبر، نه نیز سوی فلاطون ۲۵
بلکه ز ما زنده و شریف و سخن‌گوی — نیست مگر جان برخجسته و میمون

زنده به آب خدای خواهی گشتن / نه تو به جیحون مرده و نه به سیحون
هرکه بدین آب مرده زنده شد، او را / زنده نخواند مگر که جاهل و مجنون
مردم اگر زآب مرده زنده بماندی / خلق نمردی هگرز برلب جیحون
آب خدای آنکه مرده زنده بدو کرد / آن پسر بی‌پدر برادر شمعون ۳۰
در دهن پاك خویش داشت مرآن را / وز دهنش جز به دم نیامد بیرون
اصل سخنها دم است سوی خردمند / معنی، باشد سخن به دم شده معجون
گر به فسون زنده کرد مرده مسیحا / جزسخنِ خوب‌نیست سوی من،افسون
بنگر نیکو تو، از پی سخن، ادریس / چون به مکان‌العلی رسید ز هامون
گر تو بیاموزی ای پسر سخن خوب / خوار شود پیش تو خزانهٔ قارون ۳۵
گرچه عزیز است زر زرت ندهد میر / چون‌سخنت‌خوب‌وخوش‌نیامد وموزون
گفتهٔ دانا چو ماه نو به فزون است / گفتهٔ نادان چنان کهن شده عرجون
فضل طبرخون نیافت سنجد هرگز / گرچه زدیدن چو سنجد است طبرخون
فضل سخن کی شناسد آنکه نداند / فضل اساس و امام و حجّت و مأذون؟
طبع تو ای حجّت خراسان در زهد / دُرّ همی درکَشد به رشته همیدون ۴۰
چون دلت از بلخ شد به یَمگان خرسند
پس چه فریدون به سوی تو چه فریغون

۱۷۵

ای ستمگر فلك ای خواهر آهِرْمَنْ / چون نگوئی که چه افتاد تو را با من؟
نرم کرده‌ستیم و زرد چو زردآلو / قصد کردی که بخواهیم همی خوردن
اینکه شد زرد و کهن پیرهن جان است / پیرهن باشد جان را و خرد را تن
عاریت داشتم این از تو تا یك چند / پیش تو بفکنم این داشته پیراهن
من ز حرب چو تو آهِرْمن کی ترسم / که مرا طاعت تیغ است و خرد جوشن ۵
من دل از نعمت و عزّ تو چو برکندم / تو دل از طاعت و از خدمت من برکن
زن جادوست جهان، من نخرم زرقش / زن بود آنکه مرو را بفریبد زن
زرق آن زن را با بیژن نشنودی / که چه آورد به آخر به سر بیژن؟
همچو بیژن به سیه چاه درون مانی / ای پسر، گر تو به دنیا بنهی گردن

چون همی بر ره بیژن روی ای نادان / پس چه گوئی که نبایست چنان کردن؟ ۱۰

صحبت این زن بدگوهر بدخو را / گر بورزی تو نیرزی به یکی ارزن

صحبت او مخر و عمر مده، زیرا / جز که نادان نخرد کس به تَبَر سوزن

طَمَع جانْت کند گرچه بدو کابین / گنج قارون بدهی یا سپه قارن

مر مرا بر رس از این زن، که مرا با او / شست یابیش گذشته است دی و بهمن

خوی او این است ای مرد، که دانا را / نفروشد همه جز مکر و دروغ و فن ۱۵

کودن و خوار و خسیس است جهان و خس / زان نسازد همه جز با خس و با کودن

خاصه امروز نبینی که همی ایدون / بر سر خلق خدائی کند آهِرْمن؟

به خراسان در تا فرش بگسترده است / گرد کرده است ازو عهد و وفا دامن

خلق را چرخ فرو بیخت، نمی‌بینی / خسّ مانده است همه بر سر پرویزن؟

زین خسان خیر چه جوئی چو همی دانی / که به ترب اندر هرگز نبود روغن ۲۰

خویشتن دار چو احوال همی بینی / خیره بی‌رشته و هنجار مکش هنجن

این خسان باد عذابند، چو نادانان / باد ایشان مخر و باد مکن خرمن

چون طمع داری افروختن آتش / به شب اندر زان پر وانگك روشن

دل بخیره چه کنی تنگ چو آگاهی / که جهان سایهٔ ابر است و شب آبستن؟

این جهان معدن رنج و غم و تاریکی است / نور و شادی و بهی نیست در این معدن ۲۵

معدن نور براین گنبد پیروزه است / که چو باغی است پر ازلاله و پر سوسن

گر به شب بنگری اندر فلك و عالم / بر سرت گلشن بینی و تو در گلخن

تو مر این گلخن بی‌رونق تاری را / جز که از جهل نینگاشته‌ای گلشن

مسکن شخص توست این فلك ای مسکین / جانْت را بهتر ازین هست یکی مسکن

اندر این جای سپنجی چه نهادی دل؟ / آب کوبی همی، ای بیهده، در هاون ۳۰

که‌ت بگفته است که اندیشه مدار از جان / هرچه یابی همه بر تنت همی برتن؟

دشمن توست تن بدکنش ای غافل / به شب و روز مباش ایمن از این دشمن

همه شادیّ و طرب جوید و مهمانی / که بیارندش از این برزن و زان برزن

گوید «ازعُمر و زشادی چه بُوَد خوشتر؟ / مکن اندیشه ز فردا، بخور و بشکن»

لیکن این نیست روا گر تو همی خواهی / ای تن کلهل بی‌حاصل هیکل‌افگن ۳۵

چه کنی دنیا بی‌دین و خرد زیرا / خوش نباشد نان بی‌زیره و آویشن

مرد بی‌دین چو خر است، ار تو نه‌ای مردم / چو خران بی‌دین شو، روز و شبان می‌دن
خری آموختت آن کس که بفرمودت / که «همیشه شکم و معده همی آگن»
نیك بندیش که از بهر چه آوردت / آنکه‌ت آورد در این گنبد بی‌روزن
چشم و گوش و سخن و عقل و زبان دادت / بر مکافاتش دامن به کمر در زن ۴۰
آن کن از طاعت و نیکی که نداری شرم / چون ببینیش در آن معدن پاداشن
پیش ازان که‌ت بشود شخص پراگنده / تخم و بیخ بد و به برکن و بپراگن
بس که بگذشت جهان برتو و جز عصیان / سوی تو نامد و نگذشت به پیرامن
از بدِ کرده پشیمان شو و طاعت کن / خیره بر عمر گذشته چه کنی شیون؟
سخن حجّت بشنو که همی بافد / نرم و با قیمت و نیکو چو خز اُدکن ۴۵
سخن حکمتی و خوب چنین باید / صعب و بایسته و دربافته چون آهن

۱۷۶

مر جان مرا روان مسکین / دانی که چه کرد دوش تلقین؟
گفتا چو ستور چند خسپی / بندیش یکی ز روز پیشین
بنگر که چه کرده‌ای به‌حاصل / زین خوردن شور و تلخ و شیرین؟
بسیار شمرد بر تو گردون / آذار و دی و تموز و تشرین
بنگر که چو شنبلید گشته است / آن لالهٔ آب‌دار رنگین ۵
وان عارضِ چون حریر چینی / گشته است به‌فام زرد و پرچین
شاهین زمانه قصد تو کرد / بربایدت این نفایه شاهین
تنّین جهان دهان گشاده است / پرهیز کن از دهان تنّین
جان و تن تو دو گوهر آمد / یکیّ زبرین دگر فرودین
بر گوهر خانگی مبخشای / بخشای برآن غریب مسکین ۱۰
رفتند به‌جمله یارکانت / بپسیچ تو راه را، هلا، هین!
زیرا که پل است خرِ پسین را / در راه سفر خر نخستین
نو گشته کهن شود علی حال / ور نیست مگر که کوه شروین
آن کودك همچو انگبین شد / آمد پیری نرش چو زُخپین

بالین سر از هوس تهی کن / بر بستر دین بهوش بنشین ۱۵
آئین تنت همه دگر شد / تو نیز به‌جان دگر کن آئین
زین صورتِ خوب خویش بندیش / با هفت نجوم همچو پروین
چشم و دهن و دو گوش و بینی / پروین تو است، خود همی بین
این صورت خوب را نگه‌دار / تا نفگنیش به قعر سجّین
غافل منشین ز دیو و برخوان / بر صورت خویش سورة‌التّین ۲۰
زی حرب تو آمده است دیوی / بدفعل تر از همه شیاطین
آن این تن توست، ازو حذر کن / وز مکر و فریب این به‌نفرین
زین دیوِ نکال اگر ستوهی / بر مرکب دینْت برفگن زین
از عهد و وفا زه و کمان ساز / از فکرت و هوش تیر و ژوپین
یاری ندهد تو را براین دیو / جز طاعت و حبّ آل یاسین ۲۵
گِردِ دلِ خود ز دوستی‌شان / بر دیوْ حصار ساز و پرچین
در باغ شریعت پیمبر / کس نیست جز آل او دهاقین
زین باغ نداد جز خس و برگ / دهقان هرگز بدین مجانین
زیرا که خرند و خر نداند / مر عنبر و عود را ز سرگین
بشتاب و بجوی راه این باغ / گر نیست مگر به چین و ماچین ۳۰
تین و زیتون ببین در این باغ / وان شهر امین و طور سینین
ای جان تو را به باغ دهقان / از علم و عمل جمال و تزیین
در باغ شو و کنار پرکن / از دانه و میوه و ریاحین
برگ‌وخس و خار پیش خر کن / شمشاد و سمن تو را و نسرین
بر «حدّثنا» مباش فتنه / بر سَخته ستان سخن به‌شاهین ۳۵
فرعون لعین بی‌خرد را / بر موسی دور خویش مگزین
مشك تبتی به‌پشك مفروش / مستان بَدَل شکر تبرزین
بالینت اگرچه خوب و نرم است / سر خیره منه به زیر بالین
گوئی که فلان فقیه گفته است / آن فخر و امام بلخ و بامین
کاین خلق خدای را ببینند / بر عرش به روز حشر همگین ۴۰
وان کو نه براین طریق باشد / او کافر و رافضی است و بی‌دین

ای تکیه زده براین در از جهل — بر خیره شده عصای بالین
من پیش‌رو تو را نگویم — چیزی که فزایدت ز من کین
لیکن رَوَد این مرا همانا — کاشتر بکشم به تیغ چوبین
ای حجّت بقعت خراسان — با دیو مکن جدال چندین ۴۵
در دولت فاطمی بیاگن — دیوانت به شعر حجّت آگین
تا نور برآورد ز مغرب
تأویل نماز بامدادین

۱۷۷

ای شده مشغول به‌کار جهان — غرّه چرائی به جهانِ جهان؟
پیگ جهانی تو بیندیش نیك — سخره گرفته است تو را این جهان
از پس خویشت بدواند همی — گه سوی نوروز و گهی زی خزان
گر تو نه دیوی‌به همه عمرخویش — از پس این دیو چرائی دوان؟
پیش تو در می‌رود او کینه‌ور — تو زپس او چه دوی شادمان؟ ۵
هیچ نترسی که تو را این نهنگ — ناگه یك روز کشد در دهان؟
گَرْت به‌مغز اندرهوش است و رای — روی بگردان ز دروغ زمان
آزت هرروز به فردا دهد — وعدهٔ چیزی که نباشد چنان
پیر شدت بر غم و سختی و رنج — بر طمع راحتِ شخص جوان
بر تو به امیّد بهی، روز روز — چرخ و زمان می‌شمرد سالیان ۱۰
دشمن توست ای پسر این روزگار — نیست به‌تو در طمعش جز به‌جان
کژدم دارد بسی از بهر تو — کرده نهان زیر خز و پرنیان
ای شده غرّه به جهان، زینهار — کایمن بنشینی از این بد نشان
تو به درِ او شده زنهار خواه — دشنه همی مالدت او بر فسان
چون‌تو بسی‌خورده‌است‌این‌اژدها — هان به حذرباش زدندانش، هان! ۱۵
نامهٔ شاهان عجم پیش خواه — یك ره و برخود به‌تأمّل بخوان
کوت فریدون و کجا کیقباد؟ — کوت خجسته عَلَم کاویان؟
سام نریمان کو و رستم کجاست — پیشرو لشکر مازندران؟

بابك ساسان کو و کو اردشیر؟ کوست؟ نه بهرام نه نوشیروان
این همه با خیل و حشم رفته‌اند نه رمه مانده است کنون نه شبان ۲۰
رهگذر است این نه سرای قرار دل منه اینجا و مرنجان روان
ایزد زی خویش همی خواندت ای شده فتنه به زمین و زمان
چند چپ و راست بتابی ز راه چون نروی راست در این کاروان؟
چند ربودی و ربائی هنوز توشه در این ره ز فلان و فلان؟
باك نداری که در این ره به زرق کَهْ بفروشی بَدَل زعفران ۲۵
فردا زین خواب چو آگه شوی سود ندارَدْتْ خروش و فغان
چونکه نیندیشی از آن روز جمع کانجا باشند کِهان و مِهان؟
آنجا آن روز نگیردْتْ دست نه پسر و نه پدر مهربان
زیر گناهان گران و وبال سست شدت گردن و پشت و میان
خیره چه گوئی تو که «بادی است این در شکم و پشت و میانم روان؟ ۳۰
نیست مرا وقت ضعیفی هنوز بشکنند این را شکر و بادیان»
روی نخواهی که به قبله کنی تات نخوابند چو تخته ستان
جز به گَهِ بازپسین دم زدن از تو نجنبد به شهادت زبان
چونکه به پرهیز و به توبه، سبك نفگنی از گردنْ بارِ گران؟
تا تو یکی خانهٔ نو ساختی یکسره همسایه‌ت بی‌خان و مان ۳۵
در سپه جهل بسی تاختی اکنون یك چند گران کن عنان
دیو قرین تو چرا گشت اگر دل به گمان نیست تو را در قُران
گر به گمانی ز قُران کریم خود ببری کیفر از این بدگمان
سود ندارَدْتْ پشیمان شدن خود شود آن روز گمانت عیان
جان تو از بهر عبادت شده است بسته در این خانه پر استخوان ۴۰
کان تو است ای تن و طاعت گهر گوهر بیرون کن از این تیره کان
جانْتْ سوار است و تنت اسپ او جز به سوی خیر و صلاحش مران
خود سپس آرزوی تن مَرَو چون خُرُوِ بد سپس ماکیان
گیتی دریا و تنت کشتی است عمر تو باد است و تو بازارگان
این همه مایه است که گفتم تو را مایه به باد از چه دهی رایگان ۴۵

ای پسر خسرو حکمت بگو — تات بود طاقت و توش و توان
ای به خراسان دَرْ سیمرغ‌وار — نام تو پیدا و تن تو نهان
در سپه علم حقیقت تو را — تیر کلام است و زبانت کمان
روز و شب از بحر سخن همچنین — دُرّ همی جوی و همی برفشان
تا زتو میراث بماند سخن — چون بروی زی سفر جاودان ۵۰

خیز به فرمان امام جهان
برکش در بحر سخن بادبان

۱۷۸

سوارِ سخن را ضمیر است میدان — سوارش چه‌چیز است؟ جان سخن‌دان
خرد را عنان‌ساز و اندیشه را زین — براسپ زبان اندر این پهن میدان
به میدان خویش اندر اسپ سخن را — اگر خوب و چابك سواری بگردان
به میدان تنگ اندرون اسپ کرّه — نگر تا نتازی به پیش سواران
سواران تازنده را نیك بنگر — در این پهن میدان زنازیّ و دهقان ۵
عرب بر رهِ شعر دارد سواری — پزشکی گزیدند مردان یونان
ره هندوان سوی نیرنگ و افسون — ره رومیان زی حساب است و الحان
مسخّر نگار است مر چینیان را — چو بغدادیان را صناعات الوان
یکی باز جوید نهفته ز پیدا — یکی باز داند گران را ز ارزان
طلب کردن جای و تدبیر مسکن — طرازیدن آب و تقدیر بنیان ۱۰
در این هر طریقی که بر تو شمردم — سواران جلدند و مردان فراوان
که دانست از اوّل، چه گوئی، که ایدون — زمان را بپیمود شاید به پنگان؟
که دانست کز نور خورشید گیرد — همی روشنی ماه و برجیس و کیوان؟
که دانست کاندر هوا بی‌ستونی — ستاده است دریا و کوه و بیابان؟
که دانست چندین زمین را مساحت — صد و شصت چند اوست خورشید تابان؟ ۱۵
که کرد اوّل آهنگری؟ چون نبوده است — از اوّل نه انبر نه خایسك و سندان
که دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله — حرارت براند ز ترکیب انسان؟
که فرمود از اوّل که درد شکم را — بُزُز باید از چین و از روم والان؟

که بود آنکه او ساخت شنگرف رومی ز گوگرد خشک و زسیماب لرزان؟
که دانست کافزون شود روشنائی به‌چشم اندر از سنگ کوه سپاهان؟ ۲۰
که بود آنکه برسیم فضل او نهاده است مراین زرّ کان را چنین گرد گیهان؟
که بود آنکه کمتر به گفتار او شد عقیق یمانی ز لعل بدخشان؟
اگر جانور کان عزیز است بر ما ـ‌که بسیار نفع است ما را ز حیوان‌ـ
همی خویشتن را نبینیم نفعی نه در سیم و زرّ و نه در دُرّ و مرجان
در اینها به چشم دلت ژرف بنگر که این را به چشم سرت دید نتوان ۲۵
به درمان چشم سر اندر بماندی بکن چشم دل را یکی نیز درمان
ز چشم سرت گر نهان است چیزی نماند ز چشم دل آن‌چیز پنهان
نهان نیست چیزی زچشم سر و دل مگر کردگار جهان فرد و سبحان
خرد هدیهٔ اوست ما را که در ما به فرمان او شد خرد جفت با جان
خرد گوهر است و‌دل‌و‌جانش کان است بلی، مر خرد را دل‌و‌جان سزد کان ۳۰
خرد کیمیای صلاح است و نعمت خرد معدن خیر و عدل است و احسان
به فرمان کسی را شود نیک‌بختی به دو جُهان که باشد خرد را به فرمان
نگه‌بان تن جان پاک است لیکن دلت را خرد کرد بر جان نگهبان
به زندان دنیا درون است جانت خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان
خرد سوی هرکس رسولی نهفته که در دل نشسته به فرمان یزدان ۳۵
همی گوید اندر نهان هرکسی را که‌چون آن‌چنین‌است‌و‌این‌نیست‌چونان
از آغاز چون بود ترکیب عالم چه‌چیز است بیرون ازاین چرخ گردان؟
اگر گرد این چرخ گردان تو گوئی تهی جایگاهی است بی‌حدّ سامان
چه گوئی در آن جای گردنده گردون روان است یا ایستاده است ازین سان؟
خدای جهان آنکه نابوده داند خداوند این عالم آباد و ویران ۴۰
چرا آفرید این جهان را چو دانست که کم بود خواهد ز کافر مسلمان؟
خرد کو رسول خدای است زی تو چه‌خوانده‌است برتو ازاین باب؟ بر‌خوان
از این در به برهان سخن گوی بامن نخواهم که گوئی، فلان گفت و بهمان
گر این علمها را بدانند قومی تو نیز ای پسر مردمی همچو ایشان
بیاموز اگر چند دشوارت آید که دشوار از آموختن گردد آسان ۴۵

بیاموز از آن کەش بیاموخت ایزد — سر از گرد غفلت به دانش بیفشان
بیاموز تا همچو سلمان بباشی — که سلمان از آموختن گشت سلمان
ز برهان و حجّت سپر ساز و جوشن — به میدان مردان برون مای عریان
به میدان حکمت بر اسپ فصاحت — مکن جز به تنزیل و تأویل جولان
مدد یابی از نفس کلّی به حجّت — چو جوئی به دل نصرت اهل ایمان ۵۰
نبینی که پولاد را چون ببرّد، — چو صنعت پذیرد ز حدّاد، سوهان؟
تو را نفس کلّی، چو بشناسی او را، — نگه دارد از جهل و عصیان و نسیان
برآن سان که رنگین گل و یاسمین را — نشانده است دهقانْش بر طرْف بستان
گل از نفس کل یافته است آن عنایت — که تو خوش منش گشته‌ای زان وشادان
زر و سیم و گوهر شد ارکان عالم — چو پیوسته شد نفس کلّی به ارکان ۵۵
اگر جان نبودی به سیم و زر اندر — به صد من درم کس ندادی یکی نان
وگر جان نبودی به سیم و زر اندر — بدو جان تو چون شدی شاد و خندان؟
به نرمی ظفر جوی بر خصم جاهل — که کُهْ را به نرمی کند پست باران
سخن چون حکیمان نکوگوی و کوته — که سَحبان به کوته سخن گشت سحبان
نبینی که بدرید صد من زره را — بدان کوتهی یك در مسنگ پیکان؟ ۶۰
خرد را به ایمان و حکمت بپرور — که فرزند خود را چنین گفت لقمان
چو جانت قوی شد به ایمان و حکمت — بیاموزی آنگه زبان‌های مرغان
بگویند با تو همان مور و مرغان — که گفتند ازین پیشتر با سلیمان
در این قبّهٔ گوهر نامرکّب — زبهر چه کرده است یزدانْت مهمان؟
تو را بر دگر زندگان زمینی — چه گوئی، زبهر چه داده است سلطان؟ ۶۵
حکیما، ز بهر تو شد در طبایع — جواهر، نه از بهر ایشان، پریشان
زبهر تو شد مشك و کافور و عنبر — سیه خاك در زیر زنگاری ایوان
تو را بر جهانی جزین، این عجایب — که پیداست اینجا، دلیل است و برهان
جهانی است آن پاك و پر نور و راحت — تمام و مهیّا و بی‌عیب و نقصان
اثرهای آن عالم است این کزوئی — در این تنگ زندان تو شادان و خندان ۷۰
اگر نیستی آن جهان، خاك تیره — شکر کی شدی هرگز و عنبرو بان؟
به امیّد آن عالم است، ای برادر، — شب و روز بی‌خواب و با روزه رهبان

مکان نعیم است و جای سلامت چنین گفت یزدان، فروخوان ز فرقان
گر آن را نبینی همی، همچو عامه سزای فسار و نواری و پالان
نگر تات نفریبد این دیو دنیا حذردار از این دیو، هان ای پسر هان ۷۵
از این دیو تعویذ کن خویشتن را سخن‌های صاحب جزیره‌یْ خراسان
چنین چند گردی در این گوی گردان؟ کز این گوی گردان شدت پشت چوگان
به چنگال و دندان جهان را گرفتی ولیکن شدت کُند چنگال و دندان
کنون زانکه کردی و خوردی، به توبه همی کن ستغفار و می‌خور پشیمان
از این چاه برشو به سولانِ دانش
به‌یک‌سو شو از جوی واز جرّ عصیان ۸۰

۱۷۹

برجُستن مرادِ دل ای مسکین چوگانت گشت پشت و رخان پرچین
بسیار تاختی به مراد، اکنون زین مرکب مراد فرو نه زین
تا کی کشی به‌ناز و گشی دامن دامن یکی زناز و گشی برچین
یاد آمد آنچه منت بگفتم دی کاین دهر کین کشد زتو نادان، کین
از صحبت زمانهٔ بی‌حاصل حاصل کنون بیار، چه داری؟ هین ۵
دنیا و دین شدند ز تو زیرا دنیا نیافتیّ و نجستی دین
زیبا به دین شده است چنین دنیا آن را بجوی اگرْت بباید این
دین بوی عنبر است و جهان عنبر بی‌بوی خوش چه عنبر و چه سرگین
دنیا عروس‌وار بیاراید پیشت چو یافت از تو به دین کابین
از خر به دین شده است جدا مردم شین را سه نقطه کرد جدا از سین ۱۰
سرخ است قند چون رُخپین لیکن شیرینیش جدا کند از رُخپین
دین است جانِ جان تو، تا جان را جانِ نوی ز دین ندهی منشین
پرچین شود ز درد رُخ بی‌دین چون گِرد خود کنی تو ز دین پَرْچین
دلسوز چند بود همی خواهی خیره براین خسیس تن ای مسکین؟
زندان جان توست تن ای نادان تیمار کار او چه خوری چندین؟ ۱۵
تنیّن توست تنت حذر کن زو زیرا بخورد خواهدت این تنّین

تو بر مراد او به چه می‌تازی / گاهی به چین و گاه به قسطنطین؟

بنگر که چیست بسته در این زندان / زنده و روان به چیست چنین این طین

نیکو ببین که روی کجا داری / یک‌سو فگن ز چشم خرد کوپین

بگزین طریق حکمت و مر تن را / بر دین و بر جان و خرد مگزین ۲۰

نیکو نگر درین که نکو ناید / از کوه قاف جغدی را بالین

گر نیست مست مغزت بشناسی / زرّ مجرّد از درم روئین

جستی بسی زبهر تن جاهل / سقمونیا و تُرُبُد و افسنتین

دل در نشاط بسته و تن داده / گاهی به مهر و گاه به فروردین

گفتی مگر که دور نباید شد / زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین ۲۵

آخر وفا نکرد جهان با تو / برانگبینت ریخت چنین غسلین

این بود خوی پیشین عالم را / کی باز گردد او ز خوی پیشین

واکنون ز خوی او چو شدی آگه / بر دم به جان خویش یکی یاسین

دستِ علاجِ جانِ سخن‌دان بَر / سوی نعیم تابْ ره از سجّین

کندی مکن، بکن چو خردمندان / صفرای جهل را به خرد تسکین ۳۰

زان دیو بی‌وفا چو شدی نومید / اکنون بگیر دامن حورالعین

بر تخت علم و حکمت بنشانش / وز پند گوشوار کنش زرّین

علم است کیمیای همه شادی / ایدون همی کند خردم تلقین

با نور ماه شب نبود تاری / با علم حقّ دل نبود غمگین

مستان سخن مگر که همه سخته / زیرا سخن زر است و خرد شاهین ۳۵

مستان سخن گزافه و چون مستان / گر خر نه‌ای مکن کمِر نالین

گر گوهر سخنْت همی باید / از دین چراغ کن زخرد میتین

آنگه یقین بدان که برون آید / از کوه من بجای گهر پروین

گر در شود خرد به دل سندان / شمشاد ازو برون دمد اندر حین

ای خوانده کتب و کِرده روشن دل / بسته زعلم و حکمت و پند آذین ۴۰

اشعار پند و زهد بسی گفته است / این تیره چشم شاعر روشن‌بین

آن خوانده‌ای بخوان سخن حجّت / رنگین به رنگ معنی و پند آگین

گر در نماز شعرش برخوانی / روح‌الأمین کند سپِست آمین

حجّت به شعر زهد و مناقب جز
بر جان ناصبی نزند ژوپین

۱۸۰

ز من معزول شد سلطان شیطان ندارم نیز شیطان را به‌سلطان
سرم زیرش ندارم، مر مرا چه اگر بر بُرد شیطان سر به سرطان؟
همی دانم که گر فربه شود سگ نه خامم خورد شاید زو نه بریان
نگوید کس که ناکس جز به‌چاه است اگرچه برشود ناکس به کیوان
به مهمانیش نایم زانکه ناکس بخمّاند به منّت پشت مهمان ۵
گر او از درّ و مرجان گنج دارد مرا در جان سخن درّست و مرجان
ور او را کان و زرّ بی‌کران است مرا نیکو سخن زرّ است و دل کان
وگر ایوانْش و تخت از سیم و زرّ است مرا از علم و دین تخت است و ایوان
به آب روی اگر بی‌نان بمانم بسی زان به که خواهم نان ز نادان
به نانش چون من آب خویش بدهم چو آبم شد من آنگه چو خورم نان؟ ۱۰
خطا گفته‌است زی‌من هرکه گفته‌است که «مردم بندهٔ مال است و احسان»
که بنده‌یْ دانش‌اند این هردو زیراك ز بهر دانش آباد است گیهان
ز دنیا روی زی دین کردم ایراك مرا بی‌دین جهان چَه بود و زندان
برون کرده است از ایران دیو دین را ز بی‌دینی چنین ویران شد ایران
مرا، پورا، ز دین ملکی است در دل که آن هرگز نخواهد گشت ویران ۱۵
جهان‌خواری نورد است ای خردمند نگه کن تا پدید آیدْت برهان
جهان، چون من دژم کردم برُو روی، سوی من کرد روی خویش خندان
به دل در صبر کِشتم تا به من بر چو بر ایّوب زر بارید باران
طعام ذلّ و خواری خورد باید کسی را کز طمع رسته است دندان
به روی تیز شمشیر طمع بر ز خرسندیت باید ساخت سوهان ۲۰
رسن در گردن یوزان طمع کرد طمع بسته است پای باز پرّان
کسی را کز طمع جنبید علّت نداند کردنش سقراط درمان
طمع پالان و بار منّت آمد تو ماندی زیر بار و زشت پالان

اگر سهل است و آسان برتو، بر من / کشیدن بار و پالان نیست آسان
من آن دارم طمع کاین دل طمع را / ندارد در دو عالم جز به یزدان ۲۵
چو با من دل وفا کرد این طمع را / گرفتم نیک‌بختی را گریبان
کنم نیکی چو نیکی کرد با من / خداوند جهان دادار سبحان
همی تا در تنم ارکان و جان است / به نیکی کوشد از من جان و ارکان
چرا خوانم چو فرقان کردم از بر / به جای ختم قرآن مدح دهقان؟
چرا گویم، چو حقّ و صدق دانم، / گرم هوش است، خیره زور و بهتان؟ ۳۰
چو ره زی شهر دین آموختندم / نتابم راه سوی دشت عصیان
ز دیوان زرق و دستان‌شان نخرّم / چو زد بر دست من دستش بسلیمان
در آسانیّ و سود خود نجویم / زیانِ با فلان و رنج بهمان
بدان را از بدی‌ها باز دارم / وگرنی خود بتابم راه ازیشان
نگویم زشت‌و بد را خوب‌ونیکوست / گران نفروشم آنچ آن باشد ارزان ۳۵
به نیکی کوشم و هرگز نباشم / بجز بر نیک ناکردن پشیمان
لواطت یا زنا کار ستور است / نگه‌بان تنم هم زین و هم زان
ندزدم چیز کس کان کار موش است / زیان کردن مسلمان را ز پنهان
یکی میزان گزیدم بس شگفتی / کزان به نیست میزانی به حرّان
نگویم آنچه نتوانم شنودن / سر اسلام حق این است و ایمان ۴۰
مسلمانم چنین بی‌رنج ازانم / چنان دانم چنین باشد مسلمان
تو ای غافل یکی بنگر در این خلق / که می‌ناخورده گشته‌ستند مستان
گر ایزد عدل فرموده است چون است / چو بید از بار، خلق از عدل عریان؟
به دانا گر نکوتر بنگری نیست / به دستش بند بل پند است و دستان
زهی ابلیس، کردی راست سوگند / براین گاوان و، برتو نیست تاوان ۴۵
تو شاگردان بسی داری در این دور / به قدر از خویشتن برتر فراوان
نهال شومی و تخم دروغت / نروید جز که در خاک خراسان
تو را این جای ملعون غلتگاه است / بغلت آسان درو و گرد بفشان
زمن وز اهل دین میدانْت خالی است / بیفگن گوی و پس بگزار چوگان
به ده دینار طنبوری بخرّند / به دانگی کی نخرّد جمع فرقان ۵۰

خراسان زال سامان چون تهی شد — همه دیگر شدش احوال و سامان
ز بس دُنیا زیردستان بماندند — به زیردست قومی زیردستان
به صورت‌های نیکو مردمانند — به سیرت‌های بد گرگ بیابان
به یمگان من غریب و خوار و تنها — ازینم مانده بر زانو زنخدان
گریزان روزگار و من به طاعت — همی پیچم درو افتان و خیزان ۵۵
به طاعت بست شاید روز و شب را — به طاعت بندمش ساران و پایان
به طاعت برد باید این جهان را — که گوید کاین جهان را برد نتوان؟
به فرمان‌های یزدان تا نکوشی — نیابد مر تو را گیتی به فرمان
به جسم از بهر نان‌و خان‌ومان کوش — به روح از بهر خلد و رَوْح و ریحان
حدیث کوشش سلمان شنودی — توی سلمان اگر کوشی تو چندان ۶۰
بجای آنچه من دِیده‌ستم امروز — سلیم‌است آنچه دی‌دیده است‌سلمان
به یمگان لاجرم در دین و دنیا — مکانت یافته‌ستم بیش از امکان
مرا گر قوم بی‌رحمان براندند — به جود و رحمت و اقبال و رحمان
به دنیا در نه درویشم نه چاکر — به دین اندر نه گمراهم نه حیران
خداوند زمان و قبلهٔ خلق — مرا پشت است و حصن از شرّ شیطان ۶۵
به جود و عدل او کوتاه گشته است — به بد کرداری از من دست دوران
مرا حسّان او خوانند ایراك — من از احسان او گشتم چو حسّان
مرامرغی سیه سار است گل‌خوار — گهربار و سخن‌دان در قلم‌دان
مرا دیوان چو دُرْج دُر از آن است — بخوان دیوان من بر جمع دیوان
که آیات قران و شعر حجّت — دل دیوان بسنبد همچو پیکان ۷۰

چو شعر من بخوانی دوست و دشمن
تو را سجده کند خندان و گریان

۱۸۱

حکمتی بشنو به فضل ای مستعین — پاك چون ماءِ مَعین از بومُعین
چون بهشتت کی شود پرنور دل — تا درو ناید ز حکمت حور عین؟
دل به حورالعین حکمت کی رسد — تا نگردد خالی از دیو لعین؟

دل خزینه‌یْ علم دین آمد، تو را || نیست برتر گوهری از علم دین
مکر دیوان و هوس‌ها را منه || در خزینه‌یْ علم رَبّ‌اَلعالمین ۵
جان تو بر عالم عُلوی رسد || چون کنی مر علم را باجان عجین
دین‌ودنیا هردوان مر راست‌راست || راستی را دار دین راستین
اسپ دنیا دست ندهد مر تو را || تا زعلم و راستی ننهیش زین
گرم‌وخشک‌و سرد و ترچون راست‌شد || راستیشان کرد شیر و انگبین
راستی با علم چون همبر شدند || این ازان پیدا نباشد آن ازین ۱۰
دین‌چه باشد جز که عدل‌وراستی؟ || چیز باشد جز که خاک و آبْ طین؟
علم را فرمودمان جستن رسول || جست بایدْت ار نباشد جز به چین
«قیمت هرکس به‌قدر علم اوست» || همچنین گفته است امیرالمؤمنین
خوب گفتن پیشه کن با هرکسی || کاین‌ْبرون آهنجد از دل بیخ کین
مر سخن را گندمین و چرب کن || گر نداری نان چرب و گندمین ۱۵
خوب گفتار، ای پسر، بیرون برد || از میان ابروی دشمنْت چین
با عمل مر قول خود را راست‌دار || این چنان باید که باشد آن چنین
مر مرا شکّر چرا وعده کنی || گرْت‌سنگ است،ای‌پسر، در آستین؟
مر مرا آن ده که بستانی همان || گاه چُو نی کُور و گاهی دور بین؟
دادخواهی ور بخواهند از تو داد || پس به خاك اندر چه مالی پوستین؟ ۲۰
از قرین بد حذر بایدْت کرد || کز قرین بد بیالاید قرین
زر ندیده‌ستی که بی‌قیمت شود || چون بینداِیش بر چیزی مسین
گاهِ نیك و بد هگرز ایمن مباش || بر زمانه‌یْ بی‌قرار ناامین
آسیائی زود گرد است این و تیز || زو نه شاید بود شاد و نه حزین
جز که محدث نیست چیزی جز خدای || نه زمان و نه مکان و نه مکین ۲۵
گر مسلمانی به دین اندر برو || بر طریق و راه خیر اَلمرسلین
بر ره آن رو به دین کوت آفرید || خود برای خویش دینی مافرین
مافرین دینی به نادانی کزان || بر تنت نفرین کند جانِ آفرین
از محمّد عیب اگر نامد تو را || چون کنی هزمان امامی بِهْ گزین؟
خشم را طاعت مدار ایرا که خشم || زیر دامن در بلا دارد دفین ۳۰

بَرْ پشیمانی خوری از تخم خشم | خود مکار این تخم و زواین بَرْ مچین
پارسائی را کم‌آزاری است جفت | شخص دین را این شمال است آن یمین
گر نخواهی که‌ت بیازارد کسی | بر سر گنج کم‌آزاری نشین
خوی نیکو را حصار خویش گیر | وز قناعت بر درش زن زوفرین
علم جوی و طاعت‌آور تا به جان | زین تن لاغر برون آئی سمین ۳۵
نازنین جان را کن، ای نادان، به علم | تن چه باشد گر نباشد نازنین؟
چون از اینجا جان تو فربی رود | تن چه فربی چه نزار اندر زمین
خامشی بِهْ چون ندانی گفت نیک | نانهاده بِهْ بخوان نان ارزنین
خود زبان از هردوان کوتاه کن | چون همی نفرین ندانی ز افرین
حکمت از هرکس که گوید گوش دار | گر مثل طوغانش گوید یا تگین ۴۰
یاسمین را خوش ببوید هرکسی | گرچه از سرگین برآید یاسمین

پند خوب و شعر حجّت را بدار
یادگار از بومعین ای مستعین

۱۸۲

که پرسد زین غریب خوار محزون | خراسان را که بی‌من حال تو چون؟
همیدونی چو من دیدم به نوروز؟ | خبر بفرست اگر هستی همیدون
درختانت همی پوشند مبرم | همی بندند دستار طبرخون؟
نقاب رومی و چینی به نیسان | همی بندد صبا بر روی هامون؟
نثار آرد عروسان را به بستان | ز گوهرهای الوان ماه کانون؟ ۵
همی سازند تاج فرق نرگس | به زرّ حقّه و لولوی مکنون؟
گر ایدونی و ایدون است حالت | شبت خوش باد و روزت نیک و میمون
مرا باری دگرگون است احوال | اگر تو نیستی بی‌من دگرگون
مرا بر سر عمامهٔ خزّ أدکن | بزد دست زمان خوش خوش به صابون
مـرا رنـگ طبرخون دهـر جافی | بشست از روی بندم باب زریون ۱۰
زجور دهر الف چون نون شده‌ستم | زجور دهر الف چون نون شود، نون
مرا دونان زخان و مان براندند | گروهی از نماز خویش ساهون

خراسان جای دونان گشت، گنجد — به‌یك خانه درون آزاده با دون؟
نداند حال و کار من جز آن کس — که دونانش کنند از خانه بیرون
همانا خشم ایزد بر خراسان — براین دونان بباریده است گردون ۱۵
که اوباشی همی بی‌خان و بی‌مان — درو امروز خان گشتند و خاتون
برآن تربت که بارد خشم ایزد — بلا روید نبات از خاك مَسْنُون
بلا روید نبات اندر زمینی — که اهلش قوم هامان‌اند و قارون
نبات پر بلا غُزّست و قفچاق — که رسته‌ستند بر اطراف جیحون
شبیخون خدای است این بر ایشان — چنین شاید، بلی، ز ایزد شبیخون ۲۰
نه او را مکر او را کس ببیند — چه بیند مکر او را مست و مجنون؟
به مکر و غدْر میرد هرکه دل را — به مکر و غدْر دارد کرده معجون
همی خوانند بر منبر ز مستی — خطیبانْ آفرین بر دیو ملعون
قضا آن یابد از میر خراسان — که خاتون زو فزون‌تر یابد اکنون
چو باز از در درآید، عدل، چون مرغ — همان ساعت برون پرّد ز پَرهون ۲۵
کند مبطل محقّی را به‌قولی — روایت کرده حمّاد از فریغون
چه‌حال‌است این‌که مدهوشند یکسر؟ — که پنداری که خورده‌ستند هپیون
ازیرا دشمنیْ هارون امّت — سرشته است اندر ایشان دیو وارون
سزد گر ز ابر از این شومی برایشان — به جای قطر باران خون چکد، خون
به دنیا دین فروشانند ایشان — به دوزخ در همی برّند آهون ۳۰
گزیده‌یْ مار را افسون پدید است — گزیده‌یْ جهل را که شْناسد افسون؟
مرا بر دوستی‌یْ آل پیمبر — نباید کم حسود و دشمن اکنون
چو بر خوانند اشعارم، منقّش — به معنی‌ها، چو سقلاطون مدهون
کسی کانده برد از نور خورشید — بود مغبون به عمر خویش و محزون
تو ای جاهل .برو با آل هامان — مرا بگذار با اولاد هارون ۳۵
بهشت کافر و زندان مؤمن — جهان است، ای به دنیا گشته مفتون
ازیرا تو به بلخ چون بهشتی — وزینم من به یمگان مانده مسجون
تو از جهلی به ملك اندر چو فرعون — من از علمم به سجن اندر چو ذوالنّون
ز تصنیفات من زادالمسافر — که معقولات را اصل است و قانون

اگر بر خاك افلاطون بخوانند ثنا خواند مرا خاك فلاطون ۴۰
وگر دیدی مرا عاجز نگشتی در أقلیدس به پنجم شکل مأمون
مرا گر ملك مأمون نیست شاید که افزونم زمأمون هست مأذون
به آل مصطفی بر عالم نطق
فریدونم فریدونم فریدون

۱۸۳

بشنو که چه گوید همیت دوران پیغام ازاین چرخ گرد گردان
زین قبّهٔ پر چشمهای بیدار زین طارم پر شمع‌های رخشان
این سبز بیابان که چون شب آید پر لاله شود همچو باغ نیسان
وین بحر بی‌آرامش نگون‌سار آراسته قعرش به درّ و مرجان
زین کِلّهٔ نیلی کزو نمایند رخشنده رخان دختران ریّان ۵
پیغام فلك بر زبان دوران آن است به‌سوی نبات و حیوان
کای نو شدگانی که می‌فزائید یك روز بکاهید هم براین سان
چونان‌که همی بامداد روشن تاریك شود وقت شام‌گاهان
نابوده که بوده شود نپاید زین است جهان در زوال و سیلان
جنبنده همه جمله بودگانند برهانْت بس است بر فنای گیهان ۱۰
اولاد جهان چون همی نپایند پاینده نباشد همان پدرشان
تو عالم خردی ضعیف و دانا وین عالم مردی بزرگ و نادان
عمر تو چو تو خرد و، عمر عالم مانند کلان شخص او فراوان
آن عمر که آخر فنا پذیرد پیوسته بود به ابتداش پایان
فرسودنِ اشخاص بودشی را ایّام بسنده است تیز سوهان ۱۵
هرچ آن به زمان باقی است بودش سوهان زمانش بساید آسان
پس عالم گر بی‌زمانه بوده است نابود شود بی‌زمان به فرمان
آباد که کرده است این جهان را؟ ناچار همان کس کُنَدْش ویران
از بهر که کرد آنکه کرد، گوئی، این ُپر ز نعیم و فراخ بستان؟
از بهر چه کرد آنکه کرد پنهان در خاك سیه زرّ و، سیم در کان؟ ۲۰

زندان تو است این اگرْت باغ است — بستان نشناسی همی ز زندان؟
بر خویشتن این بندهای بسته — بنگر به رسن‌های سخت و الوان
بنگر که بدین بند بسته در، چیست — در بند چرا بسته گشت پنهان؟
در بند بود مستمندْ بندی — تو شاد چرائی به بند و خندان؟
بندی که شنوده است مانده هموار — بر هرکه رها شد ز بند گریان؟ ۲۵
این قفل که داند گشادن از خلق؟ — آن کیست که بگشاد قفل یزدان؟
چون باز نجوئی که اندر این باب — تازیت چه گفت و چه گفت دهقان؟
یا از طلب این چنین معانی — مشغول شده‌ستی به فرج و دندان؟
وان را که همی جوید این چنین‌ها — می چیز نبخشند ترکمانان
گویدْت فلان کو «ز چنین سخن‌ها — مانده است به زندان فلان به یمگان ۳۰
منگر به سخن‌های او ازیرا — ترکانش براندند از خراسان
نه میر خراسان پسندد او را — نه شاه کرکان نه میر جیلان
گر مذهب او حقّ و راست بودی — در بلخ بدی به‌اتّفاق اعیان
این بیهده‌ها را اگر ندانی — در کار نیایدْت هیچ نقصان»
ای کرده تو را فتنه اهل باطل — بر حَدَّثنا عن فلان و بهمان ۳۵
گر جهل تو را درد کردی، از تو — بر گنبد کیوان رسیدی افغان
مغز است تو را ریم گرچه شوئی — دستار به صابون و تن به اشنان
طعنه چه زنی مر مرا بدان کم — از خانه براندند اهل عصیان؟
زیرا که براندند مصطفی را — ذرّیّت شیطان از اهل و اوطان
بر نوح همی سرزنش نیامد — کو رفت به کوه از میان طوفان ۴۰
من بستهٔ آداب و فضل خویشم — در تنگ زمینی زجور دیوان
از لحن فراوان و خوش بمانَدْ — در تنگ قفس‌ها هزاردستان
وز بهر هنر گوز را به خردی — بیرون فگنند از میان اغصان
چون من به بیان بر زبان گشادم — لرزان شود آفاق و لولو ارزان
خورشید به آواز خاطرم را — گوید که فگندی مرا ز سرطان ۴۵
در دین به خراسان که شُست جز من — رخسارهٔ دعوی به آب برهان
پیغام فلک مر تو را نمایم — بر خاک نبشته به خطّ رحمان

چشمیت گشایم کزو ببینی　　بنوشته به خطّ خدای فرقان
لیکن ننمایمت راه هارون　　تا باز نگردی ز راه هامان
دیوان برمیدند چون بدیدند　　در دست من انگشتریِ سلیمان ۵۰
زین است که ایدون خران دین را　　از من بفشرده است سخت پالان
من شیعت اولاد مصطفی‌ام
در دین نروم جز به راه ایشان

۱۸۴

چرخ پنداری بخواهد شیفتن　　زان همی پوشد لباس پُر درن
شاخ را بنگر چو پشتِ دلْ شده　　برگ را بنگر چو روی ممتحن
ابر آشفته برآمد وز دمن　　بوستان پرگشت از اطلال و دِمن
زیر میغ تیره قرص آفتاب　　چون نشسته گرد بر زرّین لگن
باد مهر مهرگان چون برفگند　　چرخ را از ابر تیره پیرهن ۵
آفتاب از اوج زی دریا شتافت　　تا بشوید گرد و خاك از خویشتن
شاه رومی چون هزیمت شد ز ما　　شاه زنگی کینه خواهد آختن
زین قبل می‌کرد باید هر شبی　　دختران آسمان را انجمن
دوش نامد چشمم از فکرت فراز　　تا چه می‌خواهد ز من جافی زمن
شب سیاه و چرخ تیره من چو مور　　گرد گردان اندر این پر قیر دن ۱۰
چون زشب نیمی بشد گفتم مگر　　باز شد مر دهر داهی را دهن
زهر تابنده ز چرخ تیره جِرم　　همچو خالی از یقین بر روی ظن
نور راه کهکشان تابان دژُو　　چون به سوده لاجورد اندر لبن
وان ثریّا چون ز دست جبرئیل　　مانده نوری بر قفای اهرمن
جیش چرخ از نور پوشیده سلاح　　فوج خاك از قیر پوشیده کفن ۱۵
ای سپاهی کز سر خاور بود　　هر شبی تا باخترتان تاختن
از نهیب تیرتان هرشب زمین　　زابر تیره پیش روی آرد مجن
لرز لرزنده غضنفر در عرین　　ترس ترسنده عقاب اندروکن
از چه‌می‌ترسد به‌شب هر جانور؟　　از بد این دهر پر مکر و مِحَن

ای به غفلت خفته زیر دام دهر — ایمنی چون یافتی زین مفتنن؟ ۲۰
دام و دد را دام می‌سازی و باز — دام توست این گنبد بسیار فن
روز و شب را دهر حَبْلی ساخته است — کُشت خواهدمان بدین پیسه رسن
خویشتن دار، ای جوان، از پیر دهر — تات نفریبد به غدْر این پیرزن
من ندیدم گنده پیری همچنین — مرگ ریس و شرّ باف و مکر تن
نیستش کار، ای برادر، روز و شب — جز که خالی کردن از شویان وطن ۲۵
گر ندانی کوچه خواهد با تو کرد — نیك بنگر تا چه کرد از بد به من
بر سرم یك دسته مرزنگوش بود — کرد مرزنگوش را سحرش سمن
مر مرا بفریفت از آغاز کار — تا شدم بریان به مهرش جان و تن
تن بدو دادم چنین تا گوشتم — خورد و اکنون می‌بسوزد باب زن
دل بگردان زو و گرد او مگرد — سربکش زین بدنشان و دل بکن ۳۰
آفتابِ آز اگر رنجه کَنَدْت — از نمیدی چِتْرکی بر سر فگن
لشکر آزو نیاز و حرص را — خواردار و بشْکر و برهم شکن
خلق یکسر بت‌پرستان گشته‌اند — جانهاشان چون شمن شد، بت بدن
بت برست از بت‌پرست و تو همی — رَسْت نتوانی از این ملعون وثن
بت نشسته در میان پیرهَنْت — تو همی لعنت کنی بر برهمن ۳۵
خویشتن بشناس و برخود باز کن — چشم دل وز سَرْت بیرون کن وسن
ور به دین اندر بخواهی داد داد
عهد بوالقاسم بگیر از بوالحسن

۱۸۵

دیر بماندم در این سرای کهن من — تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن
خسته ازانم که شست سال فزون است — تا به شبانروزها همی بروم من
ای به‌شبان خفته ظنّ مبر که بیاسود — گر تو بیاسودی این زمانه ز گشتن
خویشتن خویش را رونده گمان بر — هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن
گشتن چرخ و زمانه جانوران را — جمله کشنده است روز و شب سوی گشنن ۵
ای بخرد، با جهان مکن ستد و داد — کو بستاند ز تو کلند به سوزن

جستم من صحبتش ولیکن از این کار — سود ندیدم ازانکه سود شدم تن
گر تو نخواهی که زیرپای بسایدت — دست نبایدت با زمانه پسودن
نو شده‌ای، نو شده کهن شود آخر — گرچه به جان کوه قارنی به تن آهن
گرْت جهان‌دوست‌است‌دشمن خویشی — دشمن تو دوست است دوست تو دشمن ۱۰
گر بتوانی ز دوستیّ جهان رست — بنگر کز خویشتن توانی رستن!
وای برآن کو زخویشتن نه برآید — سوخته بادش به هردو عالم خرمن
دوستی این جهان نُهنُبن دلهاست — از دل خود بفگن این سپاه نهنبن
مسکن تو عالمی است روشن و باقی — نیست تو را عالم فُرودین مسکن
شمع خرد بر فروز در دل و بشتاب — با دل روشن به سوی عالم روشن ۱۵
چون به دل اندر چراغ خواهی افروخت — علم و عمل بایدت فتیله و روغن
در ره عقبی به‌پای رفت نباید — بلکه به جان و به عقل باید رفتن
خفته مرو نیز بیش ازین و چو مردان — دامن با آستینْتْ برکش و برزن
توشهٔ تو علم و طاعت است در این راه — سفرهٔ دل را بدین دو توشه بیاگن
آن خوری آنجا که باتو باشد از ایدر — جای ستم نیست آن و گر بُزی و فن ۲۰
گر نتوانی چو گاو خورد خس و خار — تخم خس و خار در زمین مپراگن
بارْ گِران بینمت، به توبه و طاعت — بار بیفگن، امل دراز میفگن
کرده است ایزد زَلیْفَنَتْ به قران در — عذر بیفتاد از آنکه کرد زلیفن
جمله رفیقانْت رفته‌اند و تو نادان — پست نشسته‌ستی و کنار پر ارزن
گوئی بَهْمان زمن بهست و نمرده است — آب همی کوبی ای رفیق به هاون ۲۵
تا تو بدین برزنی نگاه کن، ای پیر — چند جوانان برون شدند ز برزن
گر به قیاس من و تو بودی، مطرب — زنده بماندی به گیتی از پس مؤذن
راست نیاید قیاس خلق در این باب — زخم فلك را نه مغفر است و نه جوشن
علم اجلها به هیچ خلق نداده است — ایزد دانای دادگستر ذوالَمن
خلق همه یکسره نهال خدای‌اند — هیچ نه برکن تو زین نهال و نه بشکن ۳۰
دست خداوند باغ و خلق دراز است — بر خَسك و خار همچو بر گل و سوسن
خونِ بناحق نهال کندن اوی است — دل ز نهال خدای کندن برکن
گر نپسندی هم که خونْت بریزند — خون دگر کس چرا کنی تو به گردن؟

گَرْت تب آید یکی ز بیم حرارت — جُستن‌گیری گلاب و شکّر و چَندن
وانگه نندیشی ایچ گاهِ معاصی — زاتش دوزخ که نیستش در و روزن ۳۵
شد گل رویت چو کاه و تو به حریصی — راست همی کن نگار خانه و گلشن
راست چگونه شوَدْت کار، چو گردون — راست نهاده است برتو سنگِ فلاخن
دام به راحت‌پُرست، شو تو چو آهو — زان‌سو وزین‌سو گیاهمی خور و می‌دَن
روی مکن سوی مزْگِتْ ایچ و همی رو — روزی ده رَهْ دَنان دنان به سوی دن
دِمْنَه به‌کار اندر است و گاو نه آگاه — جز که تو را این مثل نشاید گفتن ۴۰
کو نبود آنکه دن پرستد هرگز — دن که پرستد مگر که جاهل و کودن؟
گلشن عقل است مغز تو مکن، ای پور، — گلشن او را به دود خمر چو گلخن
معدن علم است دل چرا بنشاندی — جور و جفا را در این مبارك معدن؟
چون نبود دلْت نرم سود ندارد — با دل چون سنگ پیرهن خز ادکن
جهلت را دور کن زعقلت ازیراك — سور نباشد نکو به برزن شیون ۴۵
بررس نیکو به شعر حکمت حجّت — زانکه بلند و قوی است چون کُه قارن
خوب سخنهاش را به سوزن فکرت
بر دل و جان لطیف خویش بیاژن

۱۸۶

امّهات و نبات با حیوان — بیخ و شاخند و بارشان انسان
بار مانند تخم خویش بود — سر بیابی چو یافتی پایان
چون سخن‌گوی بود آخر کار — جز سخن چون روا بود ساران؟
تخم ما بی‌گمان سخن بوده است — خوبتر زین کسی نداد نشان
نه سخن کمتر از یکی باشد — نه بگوید کم از دو حرف زبان ۵
یك سخن باد وحرفِ خویش چنانك — خرد و جان ز وحدتِ یزدان
این جهان هم بدان سخن ماند — حرف او ساکن است یا جنبان
وان سخن را مثل به مردم زن — حرفها را نبات با حیوان
آن سخن خودنه چیز و حرفش چیز — چیزها را حروف او بنیان
وانچه او از سخن پدید آید — به سخن باشدش بقا و توان ۱۰

به سخن مردم آمده است پدید　　به سخن جان او رسد به جنان
سخن اوّل آن شریف خرد　　سخن آخر آن عزیز قرآن
سخنت اوّل و سخنْت آخر　　سخنی خوب شو در این دومیان
این جهان کثیف چون تن توست　　جان این تن از آن لطیف جهان
نعمت این بخور به صورت جسم　　نعمت آن ببر به سیرت جان ۱۵
تنْت را مادر این زمین و، فلك　　پدر او و هر دوان حیران
جانْت را مادر و پدر گشتند　　نفس و عقل شریف جاویدان
این فرودین بدین دو باز رسید　　آن برین را بدان دو باز رسان
تن تو چون بیافت صورت این　　نعمت این همه بیافت بدان
جانت ار یابد از خرد صورت　　هم جنان یافتی و هم ریحان ۲۰
صورت جان تو شناختن است　　مر فلان را حقیقت از بهمان
آنکه معقول هست چون بهمان　　وین که محسوس نام اوست فلان
جفت‌ها را ز طاق بشناسی　　به‌غلط نوفتی درین و دران
جفت را جفت وطاق‌دان زنخست　　با صفت جفت و بی‌صفت به‌عیان
حدّ و محدود جفت یکدگرند　　نیست با هست چون مکین ومکان ۲۵
عقل و معقول هردوان جفتند　　همگان جفت کردهٔ سبحان
طاق با جفت هر دوان مقهور　　پـر از ایـشان دو قـاهر ایـشان
باز جفت است قاهر و مقهور　　زانکه توحید نیست زیر بیان
چون بدانی حدود جفتی‌ها　　برتر آئی ز پایهٔ حیوان
ای برادر، شناخت محسوسات　　نردبانی است اندر این زندان ۳۰
تو به پایه‌ش یکان یکان برشو　　پس بیاسای بر سر سولان
سر آن نردبان به معقول است　　که سرائی است زنده و آبادان
آن همه نور و راحت و نعمت　　وین همه رنج و ظلمت و نیران
نیست‌مرگ‌است‌وهست‌هست‌حیات　　نیست‌کفرست وهست‌هست‌ایمان
مرگ جهل است و زندگی دانش　　مرده نادان و زنده دانایان ۳۵
جهل مانندنیست و علم چوهست　　جهل چون درد و علم چون درمان
هست ماند به علْم دانا مرد　　نیست گردد به جاهلی نادان

وانکه از نیست هست کردندش / او به راحت رسد همی زهوان
وانکه‌او هست ونیست خواهد شد / سوی زندان کشندش از بستان
نیست را هست صنع یزدان کرد / هست را نیست صنعت شیطان ۴۰
ای اخی دوزخ و بهشت ببین / بی‌گمان شو ز مالك و رضوان
آنچه دانا بداندش هست است / کس ندانست نیست را سامان
هست و دانش قرین و جفتانند / نیست یا جهل هردوان زوجان
به با هست جفت و بد با نیست / به بهیِ جان ز نیستی برهان
جهد کن تا ز نیست هست شوی / برهانی روان ز بار گران ۴۵
بهترِ جانور همه مردم / بهتر از مردمان امام زمان
حیوانی که خوی ما گیرد / قیمتش برتر آید از دگران
گر بگیریم خوی بهترِ خلق / از ثری بر شویم زی کیوان
بهترینِ زمانه مستنصر / که عیال ویند انسی و جان
دل او داد را بهین رهبر / امر او خلق را مهین میزان ۵۰
داد و دانش به عزّ او زنده است / دین و دنیا به نور او رخشان
جوهر عقل زیر گفتهٔ اوست / گر کسی یافت مر خرد را کان
فتح را نام اوست فتح بزرگ / به مثالش خیال بسته میان
سوی او شو اگر ندیده‌ستی / ملك داوود و حکمت لقمان
کمترین چاکرش چو اسکندر / کمترین حاکمش چو نوشروان ۵۵
چرخ بر بدگمانْش کرده کمین / نحس بر دشمنش کشیده کمان
ایمنی در بزرگ مُلکت او / گستریده فراخ شادروان
کعبهٔ جان خلق پیکر اوست / حکمت ایزدی درو مهمان
گرد او گر طواف خواهی کرد / جان بشوی از پلیدی عصیان
گر تو از گوسپند او باشی / بخوری آب چشمهٔ حیوان ۶۰
ای رسیده زتو جهان به کمال / ای مراد از طبایع و دوران
بنده را دستگیر باش به فضل / به خراسان میانهٔ دیوان
تخم دادی مرا که کشت کنم / نفگنم تخم تو به شورستان
چون کشاورز خوگ و خار گرفت / تخم اگر بفگنم بود تاوان

گوسپندی که خوی خوگ گرفت
بـر نیندیشد از ضعیـف شبان ۶۵

۱۸۷

ای دننده همچو دَنْ کرده رخان از خون دن
خون دن خونت بخواهد ریخت گِرْدِ دَن مَدَنْ
همچو نخچیران دنیدی، سوی دانش دَن کنون
نیك دان باید همیت اکنون شدن ای نیك دَن
راه زد برتو جهان و بُرد فرّ و زیب تو
چند خواهی گفت مطرب را: فلان راهك بزن؟
چون سمن شد بردو عارض مشك شم شمشاد تو
چند بوئی زلف چون شمشاد و روی چون سمن؟
بانگ مطرب را فراوان کمتری از ده ستیر
بانگ مؤذن را فزونی از صد و پنجاه من ۵
تو چرانی گوروار و شیر گیتی در کمین
شیر گیتی را همی فربه کنی چون گور تن
گور گیرد شیر دشتی لیکن از بهر تو را
گور سازد شیر گیتی خویشتن را بی‌دهن
تن چرای گور خواهد شد، به تن تاکی چری؟
جانْت عریان است و تو برگرد تن کرباس تن
چهره و جامه‌یْ نکو زیب و جمال مرد نیست
ننگ آید مرد را ننگ از جمال و زیب زن
عیب تو جامه‌ت نپوشد، تیغ پوشد یا قلم
گر نه‌ای زن یا قلم‌زن باش یا شمشیرزن ۱۰
از قلم برنگذرد مر هیچ مردم را شرف
ور کسی را ظن جزین افتد خطا افتدْش ظن
تیغ تخت توست و تاج تو قلم، شو هردو دست

آن درین زن وین دران زن پادشا کن خویشتن
دست را چون مرکب تیغ و قلم هردو بگیر
وانگهی اسپت به میدان شرف بیرون فگن
گر یکی زین دو شرف را بیش ناوردی به‌دست
نیم مردی، زانکه تو یك‌دسته ماندی سوی من
عدل و احسان پیشه کن، تا چند گوئی بیهده
نام جدّ من معدّل بود و نام من حسن؟ ۱۵
خوب روی از فعل خوب است، ای برادر، جبرئیل
زشت سوی مردمان از فعل زشت است اهرمن
بی‌هنر گر گنج یابد ممتحن بایدْش بود
با هنر بی‌چیز اگر ماند نباشد ممتحن
گر هنر باشد مَلِك نعمت نباشد جز رهی
ور صنم گردد هنر نعمت نباشد جز شمن
از هنر مر خویشتن را شو یکی چنبر طلب
تا بیاید صد هزاران بیشت از نعمت رسن
تخم بخت نیك، پورا، نیست چیزی جز هنر
بارِ بخت نیکت از شاخ هنر باید چِدن ۲۰
بی‌هنر با مال و با شاهی نباشد نیکبخت
با هنر هرگز به محنت در نماند مرتهن
از سر شمشیر و از نوك قلم زاید هنر،
ای برادر، همچو نور از نار و نار از نارون
مرد دانا را چو بر دلها سخن خواهد نبشت
خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن
چون شد آبستن به حکمت‌ها زبان مرد علم
تیغ باید تا بیارد زادن آبستن سخن
از زبان بهترینِ خلق بهتر دین نزاد،
چون شنیدی، جز بیاریْ تیغ تیز بوالحسن ۲۵

از سخن وز تیغ زاد این دین، ازان آمد قوی
دین طلب، گر می هنر جوئی، رها کن مکر و فن
بی‌هنر دان، نزد بی‌دین، هم قلم هم تیغ را
چون نباشد دین نباشد کلك و آهن را ثمن
برهمن در هند بر چندالِ ناکس فضل داشت
بندهٔ دین و هنر نشگفت اگر شد برهمن
مادر و مایه‌یْ هنر دین است نشگفت ار هنر
جز به زیر مایه و مادر نمی گیرد وطن
دین گرامی شد به دانا و، به نادان خوار گشت
پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن ۳۰
همچو کرباسی که از یك نیمه زو مرشاه را
قرطه آید وز دگر نیمه جهودی را کفن
مرد بی‌دین گاو باشد تا نداری بانکش
مر تو را، پورا، همی مردم به دین باید شدن
آن سخن باشد سخن نزدیك من کز دین بود
آن سخن کز دین برون باشد چه باشد؟ هین و هن
گر به دل بینا شده‌ستی راه دینی پیش توست
گاه از این‌سو گاه از آن‌سو چونْت باید تاختن؟
دین یکی جامه است چون داناش پوشد پاك و نو
باز چون نادانْش پوشد چون گلیمی پر دَرَن ۳۵
چون‌که بینا شد به بوی جامهٔ یوسف پدَرْش
زان سپس که‌ش چشم نابینا ببود از بس محن؟
وز چه ماندی تو به هردو چشم نابینا کنون
گر فرستاده است سوی تو محمّد پیرهن؟
یا تو را از پیرهن خود نیست، ای جاهل، خبر
روز و شب زان مانده‌ای با هایهای وْ مفتتن
دین زفعل بد نماند پاك جز در پاك دل

شیر پاکیزه کجا باشد در آلوده لگن؟
راست گوی و طاعت آر و پاك باش و علم جوی
فوج دیوان را بدین معروف لشکرها شکن ۴۰
گر دلت بر نیك همسایه‌ز حسد کینه گرفت
کینه‌ت از بد فعل جان خویش باید آختن
ای منافق، یا مسلمان باش یا کافر به دل
چونْت باید با خداوند این دوالك باختن؟
از دل همسایه گر می کند خواهی کین خویش
از دل خویش این زمانه کین همسایه بکن
همچنان باشم تو را من چون تو باشی مر مرا
گر همی دیبات باید جز که ابریشم متن
شعر حجّت را بخوان، ای هوشیار، و یاد گیر
شعر او در دل تو را شهد است و اندر لب لبن ۴۵

۱۸۸

در دلم تا به سحرگاه شب دوشین / هیچ نارامید این خاطر روشن‌بین
گفت: بنگر که چرا می‌نگرد گردون / به دوصد چشم دراین تیره زمین چندین
خاك را قرصهٔ خورشید همی دوزد / روز تا شام به زرّ آب زده ژوپین
وز گهِ شام بپوشد به سیه چادر / تا به هنگام سحر روی خوداین مسکین
روز رخشان سپس تیره شبان، گوئی / آفرین است روان براثر نفرین ۵
خاك را شوی همین دوست که می‌زاید / شور و تلخ و خوب و زشت و ترش و شیرین
گم ازین شد ره مانی که زیك گوهر / به یکی صانع ناید شکر و رخپین
از دو شو نه زین بجه بچّه برون ناید / این جنین ناید، پورا، و نه آن جنین
میوه زین است یکی طلخ و دگر شیرین / خلق ازاین است یکی شاد ودگر غمگین
طین اگر شوی نباشدْش به روز و شب / کی پدید آید زیتون و نه تین از طین ۱۰
نه چو کافور شود کوه به بهمن ماه / نه شود دشت چو زنگار به فروردین
کس ندیده است چنین طرفه زناشوئی / نه زنی هرگز زاده است بدین آئین

وین خردمند و سخن‌گوی بهشتی جان   از چه مانده‌است چنین بسته دراین سِجّین؟

زن جان است تن تیره‌ت، با زندان   چند خسپی؟ بنگر نیك و نکو بنشین

عمرْ خودخواب جهان‌است، چراخسپی؟   بر سر خواب جهان خواب دگر مگزین ۱۵

بی‌گمان گردی اگر نیك بیندیشی   که‌بدل خفته است‌این خلق همه‌همگین

گرکسی غسلین‌خورده‌است به‌مستی‌در   تو که هشیاری برخیره مخور غسلین

بلبل و هدهد مرغند، بلی، لیکن   گُل همی جوید یکّی و یکی سرگین

طبع تشرین به چه ماند به مِهِ نیسان؟   گرچه در سال بود نیسان با تشرین

از نبشته است نه ز اواز و نه از معنی   سوی هشیار دلان سیرین چون نسرین ۲۰

تا سحرگه ز بس اندیشه نجُست از من   سر من جز که سر زانوی من بالین

ای برادر، به چنین راه درون مرکب   فکرتت باید و از عقل بدو بر زین

جز براین‌مرکب و زین، زین جِهِ‌زشت‌وژرف   جان دانا نشود بر فلكِ پروین

دهر تنّین خورنده است براین مرکب   بایدت جَست به صد حیلت از این تنّین

ای پسر، جان و تنت هردو زناشوی‌اند   شوی جان است و زنش تنت و خرد کابین ۲۵

زین زن و شوی بدین کابین، فرزندی   چه همی باید، دانی، که بزاید؟ دین

گر بترسی ز بلا برتن خویش و جان   هردو را باید کردنْت زدین پرچین

کیمیای زر دین است. بدو زر شو   کیمیا نیست چنین نیز به قسطنطین

نرهد زآتش نه سیم و نه مس جز زر   برهی زاتش دوزخ چو شدی زرّین

تن بیچاره‌ت از این شوی همی یابد   این همه زینت و آرایش و این تحسین ۳۰

جفت‌جان حورالعین است‌هم اندرجان   زانْش برطاعت وعده است به‌حورالعین

آنك ازو خاك سیه حورالعین گشته است   حور ازو یابد در خلد برین تزیین

جان تو گوهر علم است چنینْش ایزد   در تو می از قبل علم کند تسکین

مر تو را دین محمّد چو دبستان است   دین کند جان تو را زنده و علم آگین

طلب علمت فرمود رسول حق   گر سفر باید کردن به مثل تا چین ۳۵

سوی چینِ دین من راه بیاموزم   مر تو را گر نکنی روی چنین پر چین

آل یاسین مر چین را دومین چین است   تو به چینِ دومین شو نه بدان پیشین

چین تو ظاهر و ماچین به‌مثل باطن   تو به‌چین‌بودی وماندهٔ‌است تورا ماچین

جانْت خاك است و خرد تخم گل و لاله   خاك را تخم گل و لاله کند رنگین

چون نمودم که تن و جانْت زن و شوی‌اند / عمل و علم پدید آمده زان و زین ۴۰
گر همی آرزو آیدْت عروسی نوْ / دین عروست بس و دل خانه و علم آئین
راه ظاهر، پسرا، راه ستوران است / ناصبی از من ازین است جگر پر کین
زآل یاسین خبرش نی و به تقلیدش / بر سر سوره همی خواند یا و سین
هان و هینش کنم از حکمت ازیرا خر / باز گردد ز ره کژّ به هان و هین
آب دریا را خورشید بجوشاند / تا برآرَدْش سوی چرخ و شود نوشین ۴۵
پندْ میتین و، دل نادان چون سنگ است / بر دل سنگین از پند سزد میتین
جز که بر سخته نگویم سخنی، زیرا / سخن حکمت زرّ است و خرد شاهین
جز به تلقین نرهد بی‌خرد از تقلید / که چراغ است به تقلید درون تلقین
هرکه را آتش تقلید بجوشاند / مرد داناش به تأویل دهد تسکین
ای پسر، گفت در این شعر تو را حجّت
آنچه دل گفت مر او را به شب دوشین ۵۰

۱۸۹

چه گوئی؟ ای شده زین گوی گردان پشت تو چوگان
به دست سالیان شسته زمان از موی تو قطران
زقول رفته و مانده چه بر خواندی و چه شنودی؟
چه گفتند این و آن هردو؟ چه چیز است این، چه چیز است آن؟
گر این نزدیك را گوئی و آن مر دور را گوئی
پس این نزدیك پیدا باشد و آن دورتر پنهان
به دشواری توانی یافتن مر دور چیزی را
ولیکن زود شاید یافتن نزدیك را آسان
چه چیز است این و پیدائی؟ چه چیز است آن و پنهانی؟
چه گفته است اندرین تازی؟ چه گفته است اندران دهقان؟ ۵
تو را نزدیك و آسان است پیدا این جهان، پورا
ز تو پنهان و دشوار است و دور است آن دگر گیهان
تو، پنهانیّ و پیدائیّ و دشواریّ و آسانی



تو را این است پیدا تن، تو را آن است پنهان جان
مگر کز بهر اندر یافتن دشوار و پنهان را
در این پیدا و آسان فضل دانا نیست بر نادان
ز دانا نیست پنهان جان چنانك از چشمْ بینائی
ز نادان است پنهان جان چنان کز گوشِ کر الحان
ز نابیناست پنهان رنگ و، بانگ از کرّ پنهان است
همی بینند کرّان رنگ را و بانگ را عمیان ۱۰
زبهر دیدن جانت همی چشمی دگر باید
که بی‌لون است، چشم سر نبیند جز همه الوان
ز پنهان آمد اینجا جان و پیدا شد زتن زان‌سان
که پنهان بر شود واندر هوا پیدا شود باران
اگر حکمت بیاموزی تو تخمی چرخ گردان را
توی ظاهر توی باطن توی ساران توی پایان
در این پیدا و نزدیکت ببین آن دور پنهان را
که بند از بهر اینت کرد یزدان اندر این زندان
چو پنهان را نمی‌بینی درو رغبت نمی‌داری
مرین را زین گرفته‌ستی به ده چنگال و سی دندان ۱۵
تو گریانی جهان خندان، موافق کی شود با تو؟
جهان برتو همی خندد چرائی تو برو گریان؟
زبهر آنکه بنمایندمان آن جای پنهانی
دُمادُم شش تن آمد سوی ما پیغمبر از یزدان
به دل در چشم پنهان بین ازیشان آیدت پیدا
بدیشان ده دلت را تا به دل بینا شوی زیشان
از این پنگان برون نور است و نعمت‌های جاویدی
همه تنگیّ و تاریکی است اندر زیر این پنگان
تو را خُلقان شد این جامه، ز طاعت جامه‌ای نو کن
که عریان بایدت بودن چو بستانندت این خلقان ۲۰

در این ایوان بسی گشتی و خلقان شد تنت واخر
نبینم با تو چیزی من همی جز باد در انبان
مثل هست این که: جامه‌ی تن زیان آید مران کس را
که سال و مه نباشد جز به خان این و آن مهمان
تنت کز بهر طاعت بُد به عصیانش بفرسودی
چه عذر آری اگر فردا بخواهند از تو این تاوان؟
اگر گوئی «فلان کس داد و بهمان مر مرا رخصت»
بدان‌جا هم فلان بیزار گردد از تو هم بهمان
چرا مر اهل عصیان را به عصیان هم رهی کردی
نرفتی یك قدم با اهل ایمان در ره ایمان؟ ۲۵
به راه معصیت در گر ز میرانی و سرهنگان
به راه طاعت اندر چون ز کورانی و از کرّان؟
اگر چون خر به‌خور مشغولی و طاعت نمی‌داری
قبا بفگن که در خور تر تو را از صد قبا پالان
ز بهر آن کاوری طاعت که چون تو خر نکرده‌ستی
چرا کرد ایزد از بهر تو چرخ و انجم و ارکان؟
اگرچه خر به نیسان شاد و سرّان و دنان باشد
زبهر خر نمی‌گردد به نیسان دشت چون بستان
اگر همچون منی زنده تو بی‌طاعت مشو غرّه
که نه گر میزبان یابد همی، نه گربه یابد نان ۳۰
خداوندی نیابد هیچ طاغی در جهان گرچه
خداوندش همی خواند تگین و تاش یا طوغان
تو را فرمان چگونه برد خواهد شهر یا برزن
چو جان تو تورا خود می‌نخواهد برد و تن فرمان؟
به فرمان تن تو باز ماند از مجلس و مسجد
به بهمن مه ز بیم برف، وز گرما به تابستان
به وقت مجلس علمی به خواب اندر شود چشمت

چو بیرون آمدی در وقت یاد آیدْت صد دستان
اگر فرمان تن کردی و در اصطخر بنشستی
۳۵ از اهل‌البیت پیغمبر نگشتی نامور سلمان
گناه کاهلیِ خود را همیشه بر قضا بندی
که «کاری ناید از من تا نخواهد داور سبحان»
چرا چون گرسنه باشی نخسپی وز قضا جوئی
که پیش آرد طعامت؟ بل بخواهی نان ازین و زان
شبانگه بس گران باشی بخسپی بی‌نماز آنگه
چو صعوه مر صبوحی را سبك باشی سحرگاهان
زکات مال جز قلب و سُرُب ندْهی به درویشان
نثار میر عدلی‌های چون زُهره بری رخشان
زچشمت خواب بگریزد چو گوشت زی رَباب آید
۴۰ به خواب اندر شوی آنگه که برخواند کسی فرقان
به مؤذن بس به‌دشواری دهی هرسال صاع سر
به مطرب هر زمان آسان دهی کژ موش با خفتان
به گوشت بانگ گرگ از بانگ مؤذن خوشتر است ایرا
که دیوانت نهاده‌ستند در دل سیرت گرگان
به مسجد خوانَدَت مؤذن چو گرگی زان فرو لیکن
دوی چون گرگ یونان گر به گرگان خواندت سلطان
ز نیکی‌ها گریزانی سوی بدها شتابانی
چرا با صورت مردم گرفتی سیرت دیوان؟
ازیرا جاهلی در دلْت علّت گشت و محکم شد
۴۵ چو محکم گشت نپذیرد به علّت زان سپس درمان
اگرچه نرم باشد نم چو بر پولاد ازُو زنگی
پدید آید کجا رندد ز پولادش مگر سوهان؟
ببُر از ننگ نادانی، طلب کن فخر دانش را
مگر یك ره برون آئی به‌حیلت زین رمه‌یْ حیوان

به پند تلخ معنی‌دار به‌شکر درد جهلت را
چو درد معده را خوشیّ و تلخی باید و والان
به حکمت مر دل ویرانت را خوش خوش عمارت کن
که ویران را عمارت گر همی خوش‌خوش کند عُمران
به حکمت چون شد آبادان دلت نیکو سخن گشتی
که جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران ۵۰
سخن را جامه معنی باشد، ای عریان سخن خواجه،
تو در خزّی و در دیبا چرا گوئی سخن عریان؟
ز دیوان دور شو تا راه یابد سوی تو حکمت
سخنت آنگه شود بی‌شك سزای دفتر و دیوان
چو با دانا سخن گوئی سخن نیکو شود زیرا
که جز در مدح پیغمبر نشد نیکو سخن حسّان
ز یار زشت نامت زشت شد نام و سزاواری
چنان کز بخت فرعون لعین بدبخت شد هامان
ز فعل خویش باید نام نیکو مرد را زیرا
به داد خویشتن شد نز پدر معروف نوشروان ۵۵
به حجّت گوی ای حجّت سخن با مردم دانا
که مرد جوهری خرّد به قیمت لؤلؤ و مرجان
به پیش جاهلان مفگن گزافه پند نیکو را
که دهقان تخم هرگز نفگند در ریگ و شورستان

۱۹۰

تا کی کنی گله که‌نه خوب است کار من — وز تیرماه تیره‌تر آمد بهار من؟
چون‌بنگری که‌بشست‌بدادی‌به طمع‌شش — نوحه کنی که وایِ گل و وایِ خار من
چون من ز بهر مال دهم روزگار خویش — آید به مال باز به من روزگار من؟
هرگز نیامد و بنیاید گذشته باز — برقول من گوا بس پیرار و پار من
در من نگر که مُنْت بسم روشن آینه — یکسر نِگار خویش ببین در نِگار من ۵

غرّه مشو به عارض عنبر نبات خویش — واندر نگر به عارض کافور بار من
مویم چنین سپید ز گرد سپاه شد — کامد سپاه دهر سوی کارزار من
جانم به جنگ دهر خرد چون حصار کرد — یابد هگرز دهر ظفر بر حصار من؟
اندر حصار من نرسد دست روزگار — چشم زمانه خیره شد اندر غبار من
کردم کناره از طرب و بی‌نصیب ماند — این صد هزارساله عروس از کنار من ۱۰
آن غمگسار دینه مرا غم‌فزای گشت — وان غم‌فزای هست کنون غمگسار من
آزاد شد ز بار همه خلق گردنم — امروز چون ز خلق بیفتاد بار من
دانا مرا بجست و من او را بخواستم — من خواستار او شدم او خواستار من
راز آشکاره کرد و دل من شکار کرد — تا آشکاره اهل خرد شد شکار من
سوی قوی نهانِ من از چشمِ دل نگر — غرّه مشو به پشت ضعیف و نزار من ۱۵
گر زی فلك برآرد سر نار خاطرم — خورشید نور خویش بسوزد به نار من
تیره است زهره پیش ضمیر منیر من — خوار است تیر زی قلم تیره‌خوار من
از من نثارْ شکر و جواب مفصّل است — آن را که او سؤال طرازد نثار من
چون من گره زنم به سخن بر کجا نهد — سقراط دست بر گره استوار من؟
وان بندها که بست فلاطونِ پیش بین — خوهل است و سست پیش کهین پیشکار من ۲۰
این پایگه مرا ز بهین خلایق است — این پایگه نداشت کس اندر تبار من
بر چرخ ماه رفتم از این چاه ژرف زشت — هرگز کسی ندید عجب‌تر ز کار من
خرما بنی بدیدم شاخش در آسمان — بر وی نثار کرده خرد کردگار من
با بیم و ناامید به سختی زی او شدم — زو بختیار گشتم و شد بخت یار من
گفتم به راه جهل همی توشه بایدم — گفتا تو را بس است یکی شاخسار من ۲۵
جنبید نرم نرم و ببارید بر دلم — باری کزو رمیده نشد کاروبار من
بی‌بر چنار بودم خرما بنی شدم — خرماست بار بنده کنون بر چنار من
تا بار آن درختِ مبارك بخورده‌ام — گشته است با قرار دل بی‌قرار من
گر تخم و بار من نبریدی، به‌رغم دیو — خرمابنان شده‌ستی یکسر دیار من
فرزند دیو را رطبم زهرمار گشت — من زهرمار او شدم او زهرمار من ۳۰
وین طرفه‌تر که روز و شبان می طلب کنم — من زندگیّ ایشان و ایشان دمار من
ای مردمی به‌صورت جسم و به‌دل ستور — بر گردن تو یوغ من است و سپار من

من مرد ذوالفقارم و تو مرد دِرّه‌ای — دِرّه کجا بس آید با ذوالفقار من؟
زی ذوالفقارم آمد سیصد هزارِ تو — زی دِرّه نامده است یکی از هزار من
عفریت دوستدار تو و دستیار توست — جبریل دستیار من و دوستدار من ۳۵
تو اسپ بی‌فسار و فسار است عهد تو — قیمت فزایدت چو ببینی فسار من
بی‌زیب و زینت است هران گوش و گردنی — کو نیست زیر طوق من و گوشوار من
عهد و بیان بس است تو را طوق و گوشوار — این هردو یافتی چو شدی گوش‌دار من
آبی است نزد من که خمار تو بشکند — پیش آرمت چو گوئی «بشکن خمار من»
شعرم بخوان و فخر مدان مر مرا به شعر — دین‌دان نه شعر فخر من و هم شعار من ۴۰
ای آنکه کردگار زبهر تو جفت کرد — با جان هوشیارم شخص نزار من
چون من دوازده است تو را اسپ و بارگیر
لیکن زخلق نیست جز از تو سوار من

۱۹۱

درد گنه را نیافتند حکیمان — جز که پشیمانی، ای برادر، درمان
چیست پشیمانی؟ آنکه باز نگردد — مرد به کاری کزان شده است پشیمان
نیستِ پشیمان دلت اگر تو برانی — تات چه گوید فلان فقیه و بهمان
قول فلان و فلان تو را نکند سود — گرت بشخشد قدم ز پایهٔ ایمان
ملّت اسلام ضیعتی است مبارك — کشت و درختش ز مؤمن است و مسلمان ۵
برزگری کن دراین زمین و مترس ایچ — از شغب و گفت‌گوی و غلغل خصمان
کِرْش بورزی به جای هیزم و گندم — عود قماری بریّ و لؤلؤ عمّان
ور متغافل بوی ز کار ببرّند — بیخ درختان و ساق کشتت کرمان
چشم خرد باز کن ببین به‌شگفتی — خصم فراوان در این ضیاع خرامان
برزگران را نگر چگونه ز مستی — بهرهٔ هارون همی دهند به هامان ۱۰
هوش از اُمّت به دام و زرق ببردند — زرق‌فروشان صعب و ساخته دامان
دام هم از ما بساختند چو دیدند — سوی خوشی‌های جسم میل و هوامان
رخصت سیکیّ پخته بود یکی دام — دیگر دامی حدیث عشرت غلمان
خلقی ازین شد به سوی مذهب مالك — فوجی ازان شد به سوی مذهب نعمان

روی غلامان خوب و سیکی روشن قبلهٔ امّت شدند و دام اماما ۱۵
دین به هزیمت شد از دوادو دیوان نام نیابد کس از شریعت هزمان
نام علی بر زبان که یارد راندن جز که حکیمان به عهدها و به پیمان؟
کس نبرد نام وارثان پیمبر خلق نگوید که بود بوذر و سلمان
تا کی گوئی به مکر و حیلتِ دیوان ملك سلیمان چگونه شد ز سلیمان؟
ملك سلیمان به چشم خویش همی‌بین در کف دیوان و زان شگفت همی‌مان ۲۰
نرم کن آواز و گوش هوش به من دار تات بگویم چه گفت سام نریمان
گفت که دیوند جمله عامه اگر دیو بدکنشانند و با سفاهت و شُومان
دیو نهد بر سرش کلاه سفاهت هرکه به فرمانْش سر کشید ز فرمان
هوش بجای آور و به دست سفیهان خیره لگامت مده چو سست لگامان
گرچه بخرّد کسی پشیز به دینار هردو یکی نیستند سوی حکیمان ۲۵
از سپس این و آن شدند گروهی بی‌خردان جهان و ناکس و خامان
ملك و امامت سوی کسی است که‌اوراست ملك سلیمان و علم و حکمت لقمان
آنکه ملوك زمین به درگه او بر حاجب و فرمان برند و سایل و مهمان
چرخ گرفته به ملك او شرف و جاه دهر بدو باز یافته سر و سامان
گشته بدو زنده نام احمد و حیدر بار خدای جهان تمام تمامان ۳۰
دانا داند که کیست گرچه نگفتم
نایب یزدان و آفتاب کریمان

۱۹۲

چند کنی جای چنین به گزین؟ چون نروی سوی سرائی جز این؟
چند نشینی تو؟ که رفتند پاك همره و یارانْت، هلا برنشین
چند کنی صحبت دنیا طلب؟ صحبت یاری به ازین کن گزین
مهر چنین خیره چه داری برانك بر تو همی دارد همواره کین؟
بچّهٔ خاکیّ و نبیره‌یْ فلك مادر زیرین و پدرْت از برین ۵
چونکه زمینی نشود بر فلك چند بود آن فلکی بر زمین؟
نیك نگه کن که حکیم علیم چونْت ببسته است به بندی متین!

چند در این بند به گشتیّ چنین — دامن دنیا بکشی واستین؟
سوی تو جان ماهی و تنْت آبگیر — صورت بسته است همانا چنین
ترسان گشتی که چنینی بزار — گرْت برآرند از این پارگین ۱۰
جهل نموده است تو را این خیال — جز که چنین گفت یکی پیش بین؟
گفت که «تو زنده‌تر آنگه شوی — که‌ت برهانند از این تیره طین»
بلکه به زندانی چونان‌که گفت — مه ز رسولان خدای اجمعین
این فلك زود رو، ای مردمان، — صعب‌حصاری است بلند وحصین
بر دل و بر وهم جهان چرخ را — زندان کرده است جهان‌آفرین ۱۵
تا نشناسد که برون زین فلك — چیست به اندیشهٔ کس آفرین
وهم گران را که برون است ازین — راست بدیدیّ و به عین‌الیقین
خلق بدان عالم منکر شدی — سست شدی بر دلشان بند حین
جز به چنین صنع نیامد درست — وعدهٔ بستان پر از حور عین
تا نبری ظن که مگر منکر است — نعمت آن عالم را بو معین ۲۰
نیست‌درین هیچ‌خلافی که‌نیست — جز که براین گونه جهان مهین
نیست‌چنین مرده که‌این عالم‌است — وصف چنین کردش روح‌الامین
جای‌خور وخواب‌تواین‌است‌و بس — آن نهِ چنین است مکان و مکین
آرزوی خویش بیابد درُو — هرکسی از خلق مهین و کهین
گر تو درو گرسنه و تشنه‌ای — مرغ مسمّن خور و ماء معین ۲۵
من نه همی طاعت ازان دارمش — تا می و شیرم دهد و انگبین
رنجگی تشنه نخواهم نه آب — بی‌سفرم نیست به‌کار اسپ و زین
کار ستوراست خورو خفت‌وخیز — شو توبخور، چون کنی‌ابرو بچین؟
نیستی آگاه تو هیچ از بهشت — خور چه‌کنی گر نه‌خری راستین؟
نیستی آگاه بحقّ خدای — بیهده دانی که نخوردم یمین ۳۰
بر نشوی تو به جهان برین — تات همی دیو بود هم‌نشین
گر همی اندر دین رغبت کنی — دور کند داس جهان پوستین
روی به دریا نه اگر گوهر است — آرزوی جانت و درّ ثمین
گر درِ دانش به تو بربسته گشت — من بگشایم ز در آن زوپرین

تا نشناسی تو لطیف از کثیف — مانده‌ای اندر قفس آهنین ۲۵
کی رسد این علم به یاران دیو؟ — خیره برآتش ندمد یاسمین
هیچ شنیدی که چه گفتت رسول — بار خدای و شرف المرسلین؟
گفت «بباید جُستن علم را — گر نبود جایگهش جز به چین»
خانهٔ اسرار خدای است امام — روح امین است مرو را قرین
تا تو نگیری رسن عهد او — دست نشوید زتو دیو لعین ۴۰
علم کجا باشد جز نزد او؟ — شیر کجا باشد جز در عرین؟
هرکه سوی حضرت او کرد روی — زهره بتابدش و سهیل از جبین

از رهی و حجّت او خوان برو
هر سحر، ای باد، هزار آفرین

۱۹۳

این گنبد پیروزهٔ بی‌روزن گردان
چون است چو بستان گه و گاهی چو بیابان؟
من خانه نه‌دیدم نه‌شنیدم بجز این نیز
یك نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان
ناگاه گلستانْش پدید آرد گلها
چون گشت بیابانْش ز دیدار تو پنهان
این گوی سیه را به‌میان خانه که آویخت
نه بسته طنابی نه ستونی زده زین‌سان؟
این گوی گران را به‌هوا بر که نهاده است؟
تا کی به‌شگفتی بوی از تخت سلیمان؟ ۵
این گوی به کردار یکی خوان عظیم است
بنهاده در ایوان پر از نعمت الوان
این خوان در ایوان چو نمودندت بندیش
تا کیست سزاوار بدین خانه و این خوان
زین خوان و از این خانه سوی تو خبری هست؟

ای گشته براین گوی تو را پشت چو چوگان!
تا چند دراین گوی بخواهد نگرستن
این چرخ بدین چشم فروزندهٔ رخشان؟
چشم فلك است این که بدو تیره زمین را
همواره همی بیند این گنبد گردان ۱۰
کانی است در این گوی پر از گوهر و دانه
زین چشم براین گوهر مانده است در این کان
جویندهٔ این جوهر را دست چهار است
از تیر و زمستان و ز نیسان و حزیران
این گوهر از این کان چو به یك پایه برآید
کانی دگرش سازند آنگاه ز ارکان
آن کان نخستینْت نمودم که زمین است
وین کان دوم نیست مگر هیکل انسان
ای گوهر بی‌رنگ، بدین کان دوم در
رنگی شو و سنگیّ و ممان عاجز و حیران ۱۵
چون قیمت یاقوت به آب است تو دانی
کابت سخن است، ای سره یاقوت سخن‌دان
هیکل به تو گشته است گرانمایه ازیراك
هیکل صدف توست و درو جان تو مرجان
مرجان تو مرجان خدای است ازیراك
از حکمت و علم آمد مرجان تو را جان
زنهار که مر جان را بی‌جان نگذاری
زیرا که به بیجان نرسد رحمت رحمان
روزی بشکافند مراین تیره صدف را
هان تا نبوی غافل و خفته نروی هان ۲۰
زنهار چنان کامده‌ای اوّل، از اینجا
خیره نروی گرسنه و تشنه و عریان

جز سخته و پیموده مخر چیز که نیکوست
کردن ستد و داد به پیمانه و میزان



چیزی به گران هیچ خردمند نخرّد
هرگه که بیابد به از آن چیز به‌ارزان
بُستان خدای است، چنان دان که، شریعت
پر غلّه و پر کشته درختان فراوان
بسیار دراین بستان هرگونه درخت است
هم کشتهٔ رحمان و هم از کشتهٔ شیطان ۲۵
ای ره‌گذری مرد، گرت رغبت باشد
در نعمت و در میوهٔ این نادره بستان
دهقانْش یکی فاضل و معروف بزرگ است
در باغ مشو جز که به دستوریِ دهقان
گر میوه‌ت باید به‌سوی سیو و بهی شو
منگر سوی بی‌میوه و پرخار مغیلان
چون نخل بلند است سپیدار ولیکن
بنسیار فزون دارد در بار برین آن
مرغ است همان طوطی و هم جغد ولیکن
این از درِ قصر آمد و آن از درِ ویران ۳۰
چون ابر بلند است سیه دود ولیکن
از دود جدا گشت سیه ابر به باران
هرچند که در قرطه بود هردو به یك‌جا
از دامن برتر بود، ای پور، گریبان
هرکس که پدر نام نهد نوح مر او را
کشتیش نباشد که رود بر سر طوفان
چونان که خرد را به میان دو محمّد
فرق است به پیغمبری و وحی به فرقان
دهقان و خداوندهٔ این خانه رسول است

سرهنگ بنی آدم و پیغمبر یزدان ۳۵
هرچند ستمگاران بسیار شده‌ستند
فرزند رسول است براین باغ نگهبان
گرچه نبود میوهٔ خوش بی‌پشه و کرم
دهقان ندهد باغ به پشه نه به کرمان
هرچند که در خانهٔ تو خانه کند موش
خانه نسپاری تو همی خیره به موشان
در خانهٔ تو موش به سوراخ درون است
او را چه‌بکار آید کاشانه و ایوان؟
گر موش ندارد خبر از گنبد و ایوان
نادان چه خبر دارد از دین و ز ایمان؟ ۴۰
هرچند که بر منبر نادان بنشیند
هرگز نشود همبر با دانا نادان
گر زاغ سیه باغ ز بلبل بستاند
دستان نتواند زدن و ناورد الحان
از مرد پدید آید حکمت نه ز منبر
خورشید کند عالم پرنور نه سرطان
میدان خدای است قران، هرکه سوار است
گو خیز و فراز آی و برون آی به میدان
تا کیست که بر پشتهٔ حرف متشابه
آورد کند اسپش با پویه و جولان ۴۵
دشوار طلب کردن تأویل کتاب است
کاری است فرو خواندن این نامه بس آسان
با کاه مخور دانه چنین گر نه ستوری
با بوذر گفت این که تو را گفتم سلمان
آن گوز که با پوست خورندش نبود نفع
با پوست مخور گوز و تن خویش مرنجان

معنیِ سخن ایزد پیغمبر داند
بهتان بود ارتو بجز این گوئی، بهتان
بر مشکل این معجزه جز آل نبی را
کس را نبود قوّت و نه قدرت و سلطان ۵۰
چونان که عصا هرگز از آن‌سان که شنودی
ثعبان نشدی جز به کف موسیِ عمران
هرچند سخن گوید طوطی نشناسد
آن را که همی گوید هرگز سر و سامان
ای خوانده به صد حیلت و تقلید قران را
مانندهٔ مرغی که بیاموزد دستان
همچون سخن مرغ است این خواندن ناراست
بی‌حاصل و بی‌معنی و بی‌حجّت و برهان
از خواندن چیزی که بخوانیش و ندانی
هرگز نشود حاصل چیزیت جز افغان ۵۵
تشنه‌ت نشود هرگز تا آب نخوردی
هرچند که آب آب همی گوئی هزمان
چون باز نگردی بسوی موسی و هارون
یك‌ره نشوی سیر ز فرعون و ز هامان
گویند که پیغمبر ما امّت و دین را
چون رفت ز عالم به فلان داد و به بهمان
پیغمبری ای بی‌خردان ملك الهی است
از ملکت قیصر به و از ملکت خاقان
هرگز ملکی ملك به بیگانه نداده است
شو نامهٔ شاهان جهان پاك فروخوان ۶۰
با دختر و داماد و نبیره به جهان در
میراث به همسایه دهد هیچ مسلمان؟
یا سوی شما کار نکرده است پیمبر

بر قول خداوند جهان داور سبحان!
از بهر چه گوئید چنین خام سخن‌ها؟
ای مغز شما دود زده زاتش عصیان!
آنگاه شوید آگه از این بیهده گفتار
کز حسرت و غم سنگ بخائید به دندان
آن روز پشیمانی و حسرت نکند سود
آن را که نشد بر بدی امروز پشیمان ۶۵
حسرت نکند کودك را سود به پیری
هرگه که به خردی بگریزد ز دبستان
هرکس که به تابستان در سایه بخسبد
خوابش نبرد گرسنه شب‌های زمستان
سودی نکند حسرت و تیمار چو افتاد
بیمار به سامرّه و درمان به بدخشان
از دزدِ فرومایه نه سلطان و نه حاکم
توبه نپذیرند چو افتاد به زندان
فرزند نبی جای جد خویش گرفته است
وز فخر رسانیده سر تاج به کیوان ۷۰
آن است گزیده، که خدایش بگزیند
بیهوده چه گوئی سخن بی‌سر و سامان؟
آنجا که به فرمانش پیمبر بنشستی
فرزند وی امروز نشسته است به فرمان
آن را که گزیدی تو خدایش نگزیده است
در خلق، ندانی تو به از خالق دیّان
ای پیر، خداوند سگی را نپذیرد
هرچند که فربیش کنی، از تو به قربان
قربانِ تو فرزند رسول است، ره خویش
از حکمت او جوی سوی روضهٔ رضوان ۷۵



زی درگه او شو که سلیمان زمان است
تا باز رهد جان تو از محنت دیوان
ای بار خدای همه ذرّیّت آدم
با ملك سلیمانی و با حکمت لقمان
آنی که پدید آمد در باغ شریعت
از عدل تو آذار و ز احسان تو نیسان
دین از تو مزیّن شد و دنیا به تو زیبا
حکمت به تو تازه شد و بدعت به تو خُلقان
چون خطبه به نام تو رسانم به سخن بر
از برکت و اقبال تو گل روید و ریحان ۸۰
چون بنده‌ت «مستنصر باللّه» بگوید
پر مشتری و زهره شود بقعت یمگان
از نام تو بگدازد بدخواه تو، گوئی
ماه است مگر نامت و بدخواه تو کتّان
گر جملهٔ یکی نامه شود عدل و سعادت
آن نامه نیابد مگر از دست تو عنوان
مر بنده‌ت را دشمن و بدگوی بسی هست
زان بیش کجا هست به درگاه تو مهمان
ای حجّتِ بنشسته به یمگان و سخنهات
در جان و دل ناصبیان گشته چو پیکان ۸۵
گر خاك خراسانْت نپذرفت مخور غم
خشنودی ایزدْت به از خاك خراسان
بر حکمت و بر مدحت اولاد پیمبر
اشعار همی گوی به هر وقت چو حسّان
پژمرد بدین شعر تو آن شعر کسائی
«این گنبد گردان که برآورد بدین‌سان؟»
بر بحر هزج گفتی و تقطیعش کردی
مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعولان

۱۹۴

ای شده مفتون به قول‌های فلاطون، حال جهان باز چون شده است دگرگون؟
پاره که کرد و به زعفران که فروزد قرطهٔ گلبن به باغ و مفرش هامون؟
گر نه هوا خشمناك و تافته گشته‌است گرم چرا شد چنین چو تافته کانون؟
گرم شود شخص هرکه تافته گردد تافته زی شد هوای تافته ایدون
هرچه برآمد زخاك تیره به نوروز مِخنَقه دارد کنون ز لولوی مکنون ۵
سیب و بهی را درخت و بارش بنگر چفده و پر زرّ همچو چتر فریدون
گوئی کز زیر خاك تیره برآمد گنج به سر برنهاده صورت قارون
بر سر قارون به باغ گوهر و زرّست گوهر و زرّی به مشك و شکّر معجون
هرچه که دارد همی به خلق ببخشد نیست چو قارون بخیل و سفله و وارون
خانهٔ دهقان چو گنج‌خانه بیاگند چون به رز و باغ برد باد شبیخون ۱۰
رنگ و مزه و بوی و شکل هست در این خاك یا همی اینجا درآورند ز بیرون؟
خاك به سیب اندرون به عنبر و شکّر از که سرشته شد و زبهر چه و چون؟
نیست در این هر چهارطبع ازین هیچ ای شده مفتون به قول‌های فلاطون
معدن‌این چیزها که‌نیست دراین جای جز که ز بیرون این فلك نبود نون
وین همه بی‌شك لطایفند که این خاك مرکب‌ایشان شده است و مایه و قانون ۱۵
خاك سیه را به‌شاخ سیب و بهی بر گرد که کرد و خوش و معنبر و گلگون؟
گوئی کاین فعل در چهار طبایع هست رونده به‌طبع از انجم و گردون
ویشان را نیز همچو سیب و بهی را هست بر افلاك شکل و رنگ همیدون
زرد چو زهره‌است عارض‌بهی و سیب سرخ چو مرّیخ روی نار و طبرخون
چون نشناسی که از نخست به ابداع فعل نخستین ز کاف رفت سوی نون؟ ۲۰
فاعل آن زرد و سرخ کیست، چه گوئی؟ ای‌شده برقول‌خویش‌معجَب و مفتون!
اوّل اکنون نهان شد آن و ازان گشت نام زد امروز و دیّ و آنگه و اکنون
گشت طبایع پدید ازان و ازان شد روی زحل‌سرخ و روی زهره چو زریون
در به نبات اندرون فریشتگانند هریك در بیخ و دانه‌ای شده مفتون
دانه مراین را به خوشه‌ها در خانه است بیخ مرآن را به زیر خاك در آهون ۲۵
پیشه‌ورانند پاك و هست در ایشان کاهل و بِشکول و هست مایه‌ور و دون

هریك بر پیشه‌ای نشسته مقیم است — هرگز ناید ز عمرو کار فریغون
سیب گر اندر درخت و دانهٔ سیب است — ناید بیرون ازو به خواندن افسون
اینتْ هیپون گرست و آنتْ شکرگر — هردو به خاك اندرون برابر و مقرون
مایهٔ هر دوست آب و خاك ولیکن — ملعون نبود هگرز همبر میمون ۳۰
گرچه ز پشم‌اند هردو، هرگز بوده است — سوی تو، ای دوربین، پلاس چو پرنون؟
سنگ ترازو به‌سیم کس نستاند — گرچه بود همچو سیم سنگ تو موزون
یوشع‌بن نون اگرچه نیز وصی بود — همبر هارون نبود یوشع‌بن نون
کارکنان‌اند تخمها همه لیکن — جغد پدید است از همای همایون
سیرت و کار فریشته همه دیدی — گر نکنی خویشتن مخبَّل و مجنون ۳۵
کارکنان خدای را چو ببینی — دل نکنی زان سپس به فلسفه مرهون
گر به دلت رغبت علوم الهی است — راه بگردان ز دیو ناکس ملعون
دل ز بدی‌ها به‌دین بشوی ازیرا — پاك شود دل به دین چو جامه به صابون
مر طلب دین حقّ را به حقیقت — پاك دلی باید و فراخ چو جیحون
روی چو سوی خدای و دین حق آری — زور دل‌افزون شودْت و نور دل افزون ۴۰
ای شده غافل زعلم و حجّت و برهان، — جهل کشیده به گرد جان تو پرهون،
کشته شدت شمع دین کنون به جهالت — خیره ازان مانده‌ای تو گمره و شمعون
حجّت و برهان مجوی جز که ز حجّت — تا بنمایدْت راهِ موسی و هارون
نیست قوی زی تو قول و حجّت حجّت
چون عدوی حجّتیّ و داعی و مأذون

۱۹۵

بنگر بدین رباط و بدین صعب کاروان — تا چونکه سال و ماه دوانند هردوان
من مر تو را نمودم اگرچه ندیده بود — با کاروان رباط کسی هر دوان دوان
از رفتن رباط نه نیز از شتاب خود — آگاه نیست بیشتر از خلق کاروان
خفته و نشسته جمله روانند با شتاب — هرگز شنود کس به جهان خفته و روان!
در راه عمر خفته نیاساید، ای پسر، — گر بایدت بپرس ز دانای هندوان ۵
جای درنگ نیست مرنجان دراین رباط — برجستن درنگ به بیهودگی روان

هرك آمده‌است زود برفته است بی‌درنگ برخوان اگر نخوانده‌ای اخبار خسروان
بررس کز این محل بچه‌خواری برون‌شدند اسفندیار و بهمن و شاپور و اردوان
مفگن چو گوسفند تن خویش را به‌جرّ تیمار خویش خود کن ومنگر به این و آن
ای از غمان نوان شده امروز، بی‌گمان فردا یکی دگر شود از درد تو نوان ۱۰
بدخو زمانه با تو به پهلو رود همی حرمت نیافت خسرو و ازو و نه پهلوان
حرمت مدار چشم ز بدخو جهان ازانك بی‌حرمتی است عادت ناخوب بدخوان
بازی‌است عمر ما به جهان‌اندر، ای‌پسر، بر مرگ من مَکَنْ ز غم و درد بازوان
بفریفت مر مرا به جوانی جهان پیر پیران روان کنند، بلی، مکر بر جوان
بسیار مردمان که جهان کرد بی‌نوا از بانوا شهان و نکوحال بانوان ۱۵
عمر مرا بخورد شب و روز و سال و ماه پنهان و نرم نرم چو موشان و راسوان
ای ناتوان شده به تن و برگزیده زهد، زاهد شدی کنون که شدی سست و ناتوان
از دنبه تا نمانَد نُومید و بی‌نصیب خرسند کی شود سگ بیچاره به استخوان؟
تا نیکوان هوای تو جُستند با نشاط جَستی همی تو برتن ایشان چو آهوان
آن موی قیر گونْت چو روز سپید گشت از بس که روزهات فرو شد به قیروان؟ ۲۰
قیرت چو شیر کرد جهان، جادوی است این جادو بود کسی که کند کار جاودان
پیری عوانی‌است، نگه کن، که آمده‌است ترسم ببرد خواهدت این بدکنش عوان
اندر پدر همی نگر و دل شده مباش بر زلف عنبرین و رخان چو ارغوان
گر نیستت خبر که چه خواهد همی‌نمود بدخو جهان تو را ز غم و رنج و ز هوان
اینك پدِرت نامهٔ چرخ است سوی تو مر راز چرخ را جز از این نامه برمخوان ۲۵
این پندها که من شنوانیدمت همه
یارانْت را چنانکه شنودی تو بشنوان

۱۹۶

بر جانور و نبات و ارکان سالار که کردت ای سخن‌دان؟
وز خاك سیه برون که آورد این نعمت بی‌کران و الوان؟
خوانی است زمین پر ز نعمت تو خاك مخوانش نیز خوان‌خوان
خویشان تو اند جانور پاك زیرا که تو زنده‌ای چو ایشان

پس چونکه رهیّ و بنده گشتند، ای خویش، تو را بجمله خویشان؟ ۵
تو در خز و بز به زیر طارم خویشانْت برهنه و پریشان
ایشان ز تو جمله بی‌نیازند وز بیم تو مانده در بیابان
تو مهتری و نیازمندی نشنود کسی مهی براین سان
گر شیر قوی‌تر است از تو چون است ز بانگ تو گریزان؟
ور پیل ز تو به تن فزون است بر پیل تو را که داد سلطان؟ ۱۰
بیگار تو چون همی کند آب تا غلّه دهدْت سنگ گردان؟
آتش به مراد توست زنده در آهن و سنگ خاره پنهان
فرمان تو را چرا مطیع است تا پخته خوری بدو و بریان؟
درآهن وسنگ چون نشسته است این گوهر بی‌قرار عریان؟
بیرون نجهد مگر بفرمانْت این گوهر صعب ازاین دو زندان ۱۵
جز تو ز هوا همی که سازد چندین سخن چو دُرّ و مرجان؟
دهقانی توست خاك ازیرا خویشانْت نیند چون تو دهقان
ارکان همه مر تو را مطیع‌اند هرچند خدای راست ارکان
نیکو بنگر که: کیستی خود وز بهر چه‌ای رئیس حیوان
وین کار که کرد و خود چراکرد آن کس که بکرد با تو احسان ۲۰
از جانوران به‌جملگی نیست جز جان تو را خرد نگه‌بان
بر جانورت خرد فزون است وز نور خرد گِرَد شرف جان
وز نور خرد شده است ما را این جانور دگر به‌فرمان
آزاد شود به عقل بنده واباد شود به عقل ویران
آباد به عقل گشت گردون وازاد به عقل گشت لقمان ۲۵
معروف به دیدن است چشمت دندانْت موکّل است بر نان
گوشت بشنود و دست بگرفت بینیت بیافت بوی ریحان
بنگر: به خرد چه کرده‌ای کار صد سال در این فراخ میدان
بی‌کار چراست عقل در تو بر کار همیشه تیز دندان
چیزیت نداد کان نبایست دارندهٔ روزگار، یزدان ۳۰
کار خرد است باز جستن از حاصل خلق و چرخ و دوران

کار خرد است دردها را / آورد پدید روی درمان
از مرگ بتر ندید کس درد / داناش نخواست همچو نادان
ای آمده زان سرای و مانده / یك چند در این سرای مهمان
دانا نکشد سر از مکافات / بد کرده بدی کشد به‌پایان ۳۵
یك چند تو خورده‌ای جهان را / اکنون بخورَدْت باز گیهان
«چون تو بزنی بخورد بایَدْت» / این خود مثل است در خراسان
بر خوردن جسم هر خورنده / دندان زمانه مرگ را دان
بنگر که خرد رهی نماید / زی رستن ازاین عظیم ثعبان
حقّ‌است چنین که گفتمت‌مرگ / بر حقّ مشو بخیره گریان ۴۰
تن خورد در این جهان و او مرد / بر جان نبود ز مرگ نقصان
جان را نکند جهان عقوبت / کو را ز تن آمده است عصیان
چون گشت یقین که جان نمیرد / آسان برهی ز مرگ آسان
آسان به خرد شود تو را مرگ / زین بِهْ که کند بیان و برهان؟
مشغول تنی که دیو توست او / بل دیو تویّ و او سلیمان ۴۵
خندانْت همی برد سوی جر / دشمن بتر آن بود که خندان
ای بندهٔ تن، تو را چه بوده است / با خاطر تیره‌روی رخشان؟
افتاده به چاه در، چه بایَدْت / بر برده به چرخِ طاق و ایوان؟
تن جلد و سوار و جان پیاده / بالینْت چو خز و سر چو سندان
جان را به نکو سخن بپرور / زین بیش مگرد گرد دیوان ۵۰
بنگر که قوی نگشت عقلت / تا تنْت نگشت سست و خُلْقان
چون جانْش عزیزدار دایم / مفروش گران خریده ارزان
آن کن که خرد کند اشارت / تا برشوی از ثری به کیوان
بگزار به شکر حقّ آن کس / کو کرد دل تو عقل را کان
از پاك‌دل، ای پسر، همی گوی / «سبحانك یا إلٰه سبحان» ۵۵
بنگر به‌چه‌فضل‌وعلم‌گشته‌است / یعقوب جهود و تو مسلمان
آن خوان که مسیح را بیامد / آراسته از رحیم رحمان
تو چون به‌شکی که زی محمّد / نامد به ازان بسی یکی خوان؟

خوان پیش توست لیکن از جهل	تو گرسنه‌ای برو و عطشان
از نامه خبر نداری ایراك	برخوانده نه‌ای مگر که عنوان ۶۰
گوئی که «فلان مرا چنین گفت	و آورد مرا خبر ز بهمان
کزمذهب‌ها درست وحق نیست	جز مذهب بوحنیفه نعمان»
هارون زمانه را ندیدی	ای غرّه شده به مکر هامان
ریحان که دهدْت چون همی تو	ریحان نشناسی از مغیلان؟
آگاه نه‌ای که ریگ بارید	بر سَرْت به‌جای خرد باران ۶۵
گمراه شدی چو برتو بگذشت	در جامهٔ جبرئیل شیطان
از شیر و ز می خبر نداری	ای سرکه خریده و سپندان
آگاه شوی چو باز پرسد	دانات ز مشکلات فرقان
چون خیره شود سرت در آن راه	رهبر نبوی تو بلکه حیران
چون برف بود بجای سبزه	دی ماه بود نه ماه نیسان ۷۰

ای حجّت دین به دست حکمت
گرد از سَرِ ناصبی بیفشان

۱۹۷

غریبی می چه خواهد یارب از من؟	که با من روز و شب بسته است دامن
غریبی دوستی با من گرفته است	مرا از دوستی گشته است دشمن
ز دشمن رست هرکو جست لیکن	از این دشمن بجستن نیست رستن
غریبی دشمنی صعب است کز تو	نخواهد جز زمین و شهر و مسکن
چو خان و مان بدو دادی بخواهد	به خان و مانْت چون دشمن نشستن ۵
بجز باتو نیارامد چو رفتی	کسی‌دشمن‌کجا دیده‌است‌ازاین‌فن؟
چو با من دشمن من دوستی جست	مرا ز انده کهن زین گشت نو تن
سزد کاین بدکنش را دوست گیرم	چو بیرون زو دگر کس نیست با من
به سِنْد انداخت گاهم گه به مغرب	چنین هرگز ندیده‌ستم فلاخن
ندیده است آنکه من دیدم ز غربت	به زیر دسته سرمه‌یْ کرده هاون ۱۰
غریبی هاون مردان علم است	ز مرد علم خود علم است روغن

ازاین روغن در این هاون طلب کن	که بی‌روغن چراغت نیست روشن
وگر چون ترب بی‌روغن شده‌ستی	بخیره ترب در هاون میفگن
نگردد مرد مردم جز به غربت	نگیرد قدر باز اندر نشیمن
نهال آنگه شود در باغ بَروَزْ	که برداریش از آن پیشینه معدن ۱۵
تواند سنگ را هرگز بریدن	اگر از سنگ بیرون ناید آهن؟
به جام زرّ بر دست شه آید	مروّق می چو بیرون آید از دن
به شهر و برزن خود در چه یابی	جزآن کان اندر آن شهر است و برزن؟
به خانه در زنور قرص خورشید	همان بینی که در تابد ز روزن
اگر مر روز را می‌دید خواهی	سر از روزن برون بایَدْت کردن ۲۰
چو جان درتن خرد دردل نهفته است	به آمختن زدل برکن نهنبن
اگر خواهی که بوی خوش بیابی	به مشك سوده در باید دمیدن
دل از بیهوده خالی کن خرد را	به‌دسته‌یٔ سیرْ درخوش نیست‌سوسن
زخار و خس چو گلشن کرد خواهی	بباید رُفت بام و بـومِ گلشن
چنان باشد سخن در مغز جاهل	چو در ریزی به خمّ گُوْز ارزن ۲۵
اگر سوسن همی خواهی نشاندن	نخست از جای سوسن سیرْ برکن
چرا با جام می می علم جوئی؟	چرا باشی چو بوقلمون ملوّن؟
نشاید بود گه ماهیّ و گه مار	گلیم خر به زر رشته میاژن
اگر گردن به دانش داد خواهی	زجهل آزاد باید کرد گردن
به پیش دَن درون دانش چه‌جوئی؟	تو را دن بِهْ، به گرد دن همی دن ۳۰
چو می‌دانی که‌ت از خم گوز ناید	به طَمْع گوز خم را خیره مشکن
چو نتوانی نشاندن گُوْز و خرما	نباید بید و سنجد را فگندن
بخندد هوشیار از حکمت مست	هوس را خیره حکمت چون بری ظن؟
به نزد عقل حکمت را ترازوست	زیك من تا هزاران بار صد من
اگر نادان خریدار دروغ است	تو با نادان مکن همواره هیجن ۳۵
نشاید کرد مر هشیار دل را	به باد بی‌خرد بر باد خرمن
سوی من جاهل است، ارچه حکیم است	به نزد عامه، هندوی برهمن
نه‌سور است ارچه همچون سور ازدور	پر از بانگ است و انبوه است شیون

نیابد فضل و مزد روزه‌داران | برهمن، گرچه چون روزه‌است لکهن
به پیش تیغ دنیا مرد دینی | جز از حکمت نپوشد خود و جوشن ۴۰
به حکمت شایدت مر خویشتن را | هم اینجا در بهشت عدن دیدن
چو در پیدا نهانی را ببینی | بدان کامد سوی تو فضل ذوالمن
چه گوئی، چند پرسی چیست‌حکمت؟ | نه مشك است و نه کافور و نه چندن
در این پیدا نهانی را چو دیدی | برون رفت اشترت از چشم سوزن
چو گلشن را نمی‌بینی نیاری | همی بیرون شد از تاریك گلخن ۴۵
نمی‌یاری ز نادانی فگندن | گلیم خر به وغده‌ی خزّ ادکن
از این دریای بی‌معبر به‌حکمت | ببایدت، ای برادر، می گذشتن
ز حکمت خواه یاری تا برآئی | که مانده‌ستی به چاه اندر چو بیژن
از این تاریك چَه بیرون شدن را | ز مردان مرد باید وز زنان زن

چو قصد شعر حجّت کرد خواهی
به فکرت دامن دل در کمر زن ۵۰

۱۹۸

از کین بت‌پرستان در هند و چین و ماچین
پر درد گشت جانت رخ زرد و روی پُر چین
باید همیت ناگه یك تاختن برایشان
تا زان سگان به شمشیر از دل برون کنی کین
هر شب ز درد و کینه تا روز برنیاید
خشك است پشت کامت ترّ است روی بالین
نفرین کنی بر ایشان از دل وگر کسی نیز
نفرین کند بگوئی از صدق دل که آمین
واگه نه‌ای که نفرین برجان خویش کردی
ای وای تو که کردی برجان خویش نفرین! ۵
بتگر بتی تراشد و او را همی پرستد
زو نیست رنج کس را نه زان خدای سنگین

تو چون بتی گزیدی کز رنج و شرّ آن بت
برکنده گشت و کشته یکرویه آل یاسین؟
آن کز بت تو آمد بر عترت پیمبر
از تیغ حیدر آمد بر اهل بدر و صفّین
لعنت کنم بر آن بت کز امّت محمّد
او بود جاهلان را ز اوّل بت نخستین
لعنت کنم بر آن بت کز فاطمه فدك را
بستد به قهر تا شد رنجور و خوار و غمگین ۱۰
لعنت کنم بر آن بت کو کرد و شیعت او
حلق حسین تشنه در خون خضاب و رنگین
پیش تو اند حاضر اهل جفا و لعنت
لعنت چرا فرستی خیره به چین و ماچین؟
آن به که زیر نفرین باشد همیشه جاهل
مردار گنده گشته پوشیده به به سرگین
گوئی «مکُنْش لعنت» دیوانه‌ام که خیره
شکّر نهم طبر زد در موضع تبرزین؟
گر عاقلی چو کردی مجروح پشت دشمن
مرهم منه بدو بر هرگز مگر که ژوبین ۱۵
هرگز ازین عجبتر نشنود کس حدیثی
بشنو حدیث و بنشان خشم و ز پای بنشین
باغی نکو بیاراست از بهر خلق یزدان
خواهیش گوی بستان خواهیش نام کن دین
پر میوه دار دانا درهای او حکیمان
دیوار او ز حکمت وز ذوالفقار پرچین
وانگه چهارتن را در باغ خویش بنشاند
دانا به کارِ بستان یکسر همه دهاقین
تقویم صورت ما کردند باغبانان



۲۰
برخوان اگر ندانی آغاز سورة‌التّین
خوگی بدو درآمد در پوست میش پنهان
بگریخته ز شیران مانده ذلیل و مسکین
تا باغبان درو بود از حدّ خویش نگذشت
برگ و گیا چریدی بر رسم خویش و آئین
چون باغبان برون شد آورد خوی خوگان
برکند بیخ نرگس بشکست شاخ نسرین
جغد و کلاغ بنشاند آنجا که بود طوطی
خار و خسک پراگند آنجا که بُد ریاحین
چون خار و خس قوی شد زه کرد خوگ ملعون
۲۵
در باغ و زو برآمد قومی همه ملاعین
در بوستان دنیا تا خوگ زاد ازان پس
تلخ است و زشت و گنده خوش بوی و چرب و شیرین
بنگر به چشم عبرت تا خلق را ببینی
برسان جمع مستان افتاده در مجانین
آن سیم می‌نماید وارزیز در ترازو
وین زهد می‌فروشد در آستینش تنّین
از علم پاك جانش، وز زهد دل، ولیکن
بر زر نوشته یکسر بر طیلسانش یاسین
گر مشکلی بپرسی زو گویدت که «این را
۳۰
جز رافضی نگوید کاین رافضی است این هین»
چون گوئیش که «حجّت از نیم شب نخسپد
واندر نماز باشد تا صبح بامدادین»
گوید «درست کردی کو رافضی است بی‌شك
زیرا که اهل سنّت نکُند نماز چندین»
گر گوئیش که «با او بنشین و علم بشنو
کو خود سخن نگوید جز با وقار و تمکین»

گوید «سخن نباید از رافضی شنودن
کرد این حدیث ما را خواجه امام تلقین»
نادان اگر نیاید پیشم، عجب چه داری؟
پروانه چون برآید هرگز به چرخ پروین؟ ۳۵

۱۹۹

مکر و حسد را ز دل آوار کن — وین تن خفته‌ت را بیدار کن
نفس جفاپیشه‌ت ماری است بد — قصد سوی کشتن این مار کن
باتش خرسندی یشکش بسوز — بر در پرهیزش بر دار کن
سرکش و تازنده ستوری بُده است — زیر ادب‌هاش گران‌بار کن
پای ببندش به رسن‌های پند — حکمت را بر سرش افسار کن ۵
پیشه مدارا کن با هرکسی — بر قَدَرِ دانش او کار کن
ور چه گران سنگی، با بی‌خرد — خویشتن خویش سبکسار کن
چون به در خانهٔ زنگی شوی — روی چو گلنارت چون قار کن
ور به در ترک شوی زان سپس — بر دِرِ او قار چو گلنار کن
گرْت نه نیك آمد از آن کارِ پار — بس کن از آن کار نه چون پار کن ۱۰
وَرْت به حرب افتد با یار کار — حرب به اندازه و مقدار کن
نیك‌خوئی را به ره عمر در — زیر خرد مرکب رهوار کن
وانگه بی‌رنج، اگر بایدت، — دست براین گنبد دوّار کن
خوب‌حصاری بکش از گرد خویش — خوی نکو را در و دیوار کن
وز خرد و جود و سخا لشکری — بر سر دیوار نگهدار کن ۱۵
وانگه بر لشکر و بر حصن خویش — بِرّ و لَطَف را سر و سالار کن
شاخ وفا را به نکو فعل خویش — بر ورِ بی‌خارِ کم‌آزار کن
سیب خودت را ز هنر بوی ده — خانه‌ت ازو کلبهٔ عطّار کن
سیرت و کردار گر آزاده‌ای — بر سَنَن و سیرت احرار کن
هرچه به بازو نتوانیش کرد — دانش با بازو شو یار کن ۲۰
دست فرودار چو آشفت بخت — سر ز خمارِ دَنَه هشیار کن

خویشتن ار چند که غرّه نه‌ای — غرّهٔ این عالم غدّار کن
آنکه همی دیش به بیگار خویش — بردی امروزش بیگار کن
وانکه به نزدیك تو دی خوار بود — بر درش امروز تنت خوار کن
ور نه خوش آیدْت همی قول من — با فلك گردان پیکار کن ۲۵
چیست که بیهوش همی بینمت؟ — از چه همی نالی؟ اقرار کن
مرکب ایمانت اگر لنگ شد — قصد سوی کلبهٔ بیطار کن
علّت پوشیده مدار از طبیب — بر در او خواهش و زنهار کن
جانْت بیالود به آثار جهل — قصد به برکندن آثار کن
دزدی طرّار ببردت ز راه — بریه برآن خائن طرّار کن ۳۰
دیو که باشد مگر آنکو به جهد — گوید «شلوار ز دستار کن»؟
پشك به‌تو فْروخت به بازار دین — گفت «هلا مشك به انبار کن»
کیسه‌ت پر پشك و پشیز است و روی — کیسه یکی پیش نگونسار کن
عیبهٔ اسرار نبی بُد علی — روی سوی عیبهٔ اسرار کن
گر نشنوده است که کرّار کیست — روی برآن صاین کرّار کن ۳۵
همبر با دشت مدان کوه را — فکرت را حاکم و معیار کن
وَرْت همی باید شو کوه را — بشکن و با هامون هموار کن

لعنت بر هر که چنین غدر کرد
لعنت بر جاهل غدّار کن

۲۰۰

ای افسر کوه و چرخ را جوشن — خود تیره به روی و فعل تو روشن
چون باد سحر تو را برانگیزد — دیوی سیهی به لُولُو آبستن
وانگه که تهی شدی ز فرزندان — چون پنبه شوی به کوه بر خرمن
امروز به آب چشم تو حورا — در باغ بشُست سبزه پیراهن
وز گوهر و زرّ، مخنقه و یاره — در کرد به دست و بست بر گردن ۵
حورا کِه شنود ای مسلمانان — پرورده به آب چشم آهرمن؟
دشت از تو کشید مفرش وَشّی — چرخ از تو خزید در خَزِ اَدکن

با باد چو بیدلان همی گردی — نه خواب‌وقرار و نه خور و مسکن
گَه همچو یکی پر آتش اژدرها — گَه همچو یکی پر آب پرویزن
یك چند کنون لباس بد مهری — از دلْت همی بباید آهختن ۱۰
زیرا که ز دشت باد نوروزی — بربود سپید خلعت بهمن
وامیخته شد به فرّ فروردین — با چَندنِ سوده آب چون سوزن
اکنون نَچَرد گوزن بر صحرا — جز سنبل و کَرْوِیا و آویشن
بازی نکند مگر به جمّاشی — با زلف بنفشه عارض سوسن
چون روی منیژه شد گل سوری — سوسن بِه‌مَثَل چو خنجر بیژن ۱۵
باد سحری به سحر ماهر شد — بِرْبود ز خلق دل به مکر و فن
مفتیّ و فقیه و عابد و زاهد — گشتند همه دنان به گرد دن
گر بیدل و مست خلق شد یارب — چون است که مانده‌ام به زندان من
من رانده بِهم چو پیش گه باشد — طنبوری و پای‌کوب و بربط‌زن
از بهر خدای سوی این دیوان — یکیّ بنگر به چشم دلْت، ای سَنْ ۲۰
ده جای به‌زر عمامهٔ مطرب — صد جای دریده موزهٔ مؤذن
حاکم به چراغ در بسی از مستی — از دبّهٔ مزگت افگند روغن
زین پایگه زوال هر روزی — سر بر نکند ز مستی آن کودن
ور مرغ بپرّد از برش گوید — پرّی برکن به پیش من بفگن
وز بخل نیوفتد به صد حیلت — از مشت پر ارزنش یکی ارزن ۲۵
بی‌رشوت اگر فرشته‌ای گردی — گردِ در او نشایدت گشتن
چون رشوه به زیر زانوش درشد — صد کاج قوی به تارکش بر زن
حاکم درخورد شهریان باید — نیکو نبُوَد فرشته در گلخن
نشناسم از این عظیم گو باره — جز دشمن خویش به مثل یك تن
گویند «چرا چو ما نمی‌باشی — بر آل رسولِ مصطفی دشمن؟» ۳۰
گفتار، محمّدٌ رسولُ الله — واندر دل، کِینه چون گُه قارن
دیوانه شده است مردم اندر دین — آن زین‌سو باز وین از آن‌سو زن
بی‌بند نشایدی یکی زینها — گر چند به نرخ زر شدی آهن
ای آنکه به امر توست گردنده — این گنبد پر چراغ بی‌روزن

از گرد من این سپاه دیوان را　　به قدرت و فضل خویش بپراگن ۳۵
جز آنکه به پیش تو همی نالم　　من پیش که دانم این سخن گفتن؟
حاکم به میان خصم و آنِ من
پیغمبر توست روز پاداشن

۲۰۱

چرخ گردنده و اجرام و چهار ارکان　　کان جان‌است، چنین باشد جان را کان
کان‌جان‌است که پرجانور است این‌چرخ　　گرچه خودنیست مراین‌نادره کان‌راجان
گوهر کان دلم نیز چنین شاید　　خوب‌وهشیار وسخن‌گوی و معانی‌دان
نامه‌ای کرد خدا چون به خرد زی تو　　نامه را نیست مگر صورت تو عنوان
نیك زین عنوان بندیش و مراد او　　همه زین عنوان چون روز همی برخوان ۵
در تن خویش ببین عالم را یکسر　　هفت‌نجم وده ودو برج و چهارارکان
تا بدانی که تو باری و جهان تخم است　　کیست دهقان تو و تخم تو جز یزدان؟
نه عجب کز تو خطر یافت جهان زیرا　　خطر تخم به بار است سوی دهقان
میر بر تخت در ایوانْش فرود آرد　　چون خردمند و گرامیش بود مهمان
گر نه مهمان خدائی تو تورا ایزد　　چون‌نشانده‌است‌دراین‌پرزچراغ‌ایوان؟ ۱۰
کیستی، بنگر کز بهر تو می‌روید　　درصدف مرجان، درخاك کهن‌ریحان؟
کیستی، بنگر کز بهر تو می‌زاید　　مه و خورشید زر و سیم و سُرُب کیوان؟
مزه اندر شکر و بوی به مشك اندر　　هردو از بهر تو مانده است چنین پنهان
خوش‌وناخوش که‌ازاین‌خاك همی‌روید　　زین طعام است تو را جمله و زان درمان
تیرِ سرما را خزّ است تو را جوشن　　آبِ دریا را کشتی است تو را پالان ۱۵
تو امیریّ و فصیحیّ و تو را رَعیَت　　حیوانند که گنگ‌اند همه ایشان
نیست پوشیده که شاه حیوانی تو　　که نه عریانی و ایشان همگان عریان
بنده و کارکنانند تو را گوئی　　تو سیلمانی و ایشان همگان دیوان
دیو اگر کارکن بی‌خرد و دین است　　پس حقیقت همه دیو اند تو را حیوان
بلکه گر دیو سخن گوید و گم راه است　　عامه گمره‌ترْ دیوند همه یکسان ۲۰
تو چه گوئی، که جهان ازقبل اینهاست　　که دریغ آید زیشانْت همی کَهْ دان؟

عامه دیوست، اگر دیو خطا گوید / جز خطا باشد هرگز سخن حیران؟
ابر چون برزمیِ شوره فرو بارد / گرچه روشن باشد تیره شود پایان
شو حذردار، حذر، زین یله‌گو باره / بل نه گوباره کز این قافلهٔ شیطان
زین قوی قافلهٔ کور و کر، ای خواجه / نتواند که رهد هیچ حکیم آسان ۲۵
شهر بگذار بدیشان و به دشتان شو / دشت خالی بهْ چون شهر پر از گرگان
بل به زندان درشو خوش بنشین زیرا / صحبت نادان صد ره بتر از زندان
جز که یمگان نرهانید مرا زینها / عدل باراد براین شهره زمین رحمان
گرچه زندان سلیمان نبی بوده است / نیست زندان بل باغی است مرا یمگان
مشواد این بقعه، خود نشود، هرگز / تا قیامت بحق آل نبی ویران ۳۰
خیل ابلیس چو بگرفت خراسان را / جز به یمگان در نگرفت قرار ایمان
ای خردمند، مشو غرّه بدانك ابلیس / باد کرده است به خلق اندر شادروان
گرچه نیکو و بلند است و قوی خانه / پست یابیش چو بر برف بود بنیان
دست اندر رسن آل پیمبر زن / تا ز دیوان نرود برتن تو دستان
تخم هرمعصیت، ای‌پور پدر، جهل است / نارد این تخم بری جز که همه عصیان ۳۰
تخم بد را چه بود بار مگر هم بد؟ / مکر فرعون که پذرفت مگر هامان؟
جهل را از دل تو علم برآرد بیخ / خاكِ تاریك به خورشید شود رخشان
مردمی کن به طلب دین که بدان داده‌است / ایزدت عمر که تا به شوی، ای نادان
گر ستوری کنی و علم نیاموزی / بر تو تاوان بود این عمر، بلی، تاوان
گر تورا همّت برخواب و خور افتاده‌است / گرْت گویم که ستوری نبود بهتان ۴۰
سوی هشیار و خردمند ستوری تو / گر تو را از دین مشغول کند دندان
ای به نان کرده بدل عمر گرامی را / من ندیدم چو تو بی‌حاصل بازرگان
طمعت گِردِ جهان خیره همی تازد / گوی گشته‌ستی، ای پیر، وطمع چوگان
مرد غوّاص به دریای بزرگ اندر / جان شیرین بدهد بر طمع مرجان
جهد آن کن که ازاین کان‌جهان جان‌را / برگذاری به خرد زین فلك گردان ۴۵
چه روی لز پس این دیو گریزنده / چه زنی پتك براین سرد و قوی سندان
مر مرا تازه جوانی زپس او شد، / ای جوان گرخبرت هست، چنین‌خُلقان

ای جوان، عبرت از این پیر هم‌اکنون گیر
از سر سولان بندیش هم از پایان

۲۰۲

چیست آن لشکر فریشتگان	که بیایند از آسمان پرّان
سوی آن مرده‌ای که زنده شود	چون بشویندش آن فریشتگان؟

چیست آن مردهٔ فریشته خوار
به بهار و به تیر و تابستان؟

۲۰۳

جوانی شد، او را فراموش کن	سر ناتوانی در آگوش کن
تو را چند گه تن وشی پوش بود	کنون چند گه جان‌وشی پوش کن
اگر دیبهٔ جان همی بایدت	خرد تار و پود سخن هوش کن
ز نادیدنی چشمها کور ساز	ز بیهوده‌ها گوش مدهوش کن
به دل باش بیدار و خفته به چشم	بشو خویشتن ضدّ خرگوش کن ۵
ز گفتار خیر و به دیدار حق	زبان عسکر و چشمها شوش کن
ز چهرت بخوان آنچه یزدان نبشت	نبشت شیاطین فراموش کن
ز حکمت خورش جوی مرجانْت را	دلت معده ساز و دهن گوش کن
ز دین حکمت آموز و بقراط را	به‌اندك سخن گنگ و خاموش کن
خلالوش جویان دین بی‌هش‌اند	تو بی‌هوش را در خلالوش کن ۱۰
اگر نوش تو زهر کرد این فلك	به دانش تو زهر فلك نوش کن

وگر دوشت از تو به غفلت بجست
بکوش و ز امشب یکی دوش کن

۲۰۴

ای مر تورا گرفته بت خوش زبان زبون،	تو خوش بدو سپرده دل مهربان ربون
اندر حریم می نکند جان تو قرار	تا ناوری دل از حرم دلبران برون
برگیر دل ز بلخ و بنه تن ز بهر دین	چون من غریب و زار به‌مازندران درون
زیرا که عیب و علّت کندیّ کاردار	سوهان علاج داند کرد و فسان فسون
دنیا ز من بجَست، چو من دین بیافتم	طاعت همیم دارد دندان کنان کنون ۵

گر بر سر برآوری ز گریبان دین حق — با ناکسان کله زن و با خاسران سرون
بااهل خویش گوهر دین تو روشن است — اینجاست مانده درکف بیگانگان نگون
با اهل علم و مرد خردمند کن، مکن — با مردمان خس بمثل با سگان سکون
ناید ز چوب کژّ ستون، گر تو راستی — دین را بجز تو نیست سوی راستان ستون
هشیار باش و راست رو و هرسوی متاز — درجوی و جرّ جهل چواین ماهیان هیون ۱۰

مغزت تهی زعلم و معده‌ت از طعام پُر
هل تا چو خر کنند پر این خربطان بطون

۲۰۵

از بهر چه، ای پیر هشیوار هنربین، — بر اسپ هوا کرد دلت بار دگر زین؟
دین است نهال شکر حکمت، پورا، — بنشانْش و به هروقت ازو بارِ شکر چین
مر بند هوا را بجز از حکمت نگشاد — حکمت بردازعارض ورخسارِ چوزرچین
این است تورا منزل وزاد،ای سفری مرد — برگیر، هلا، زاد و همه بار سفر زین
طین است تو را اصل، بلی، لیکن بنگر — کان چیست کزو گشت چنین یارهنرطین ۵
ای رفته چهل سال به تن در ره دنیا، — گمراه چرا شد دل هشیار تو در دین؟
راهت بنمایم سوی دین گر تو نگیری — اندر دل ازاین پند پدروار پدر کین
دار گذراست اینْت،به پرهیز و به طاعت — بشتاب و بپرهیز و رو از دار گذر هین

بنداز تبرزین، چو طبر زد بشنو پند
چون من به طبر زد که کند کار تبرزین؟

۲۰۶

فریـاد بـه لاالٰـه اِلّا هـو — زین بی‌معنی زمانهٔ بدخو
زین دهر،چومن،توچون نمی‌ترسی؟ — بی‌باك منم، چه ظن بری، یا تو؟
زین قبّه که خواهران انباغی — هستند درو چهار هم زانو
زین فاحشه گنده‌پیر زاینده — بنشسته میان نیلگون کندو
زین دیوْ وفا طمع چه می‌داری؟ — هرگز جوید کس از عدو دارو؟ ۵
همواره حذر کن ار خرد داری — تو همچو من از طبیبِ باباهو

در دست زمان سپید شد زاغت — کس زاغ سپید کرد جز جادو؟
جادوی زمانه را یکی پرّ است — زین سوش سیه، سپید دیگر سو
زین سویِ پرش بدان همی گردی — وز حرصِ رطب همی خوری مازو
هرچند مهار خلق بگرفتند — امروز تَگین و ایلك و یبَغو ۱۰
نومید مشو ز رحمت یزدان — سبحانك لا إله إلّا هو
بر شو ز هنر به عالم علوی — زین عالم پر عُوار پر آهو
بنگر که صدف ز قطرهٔ باران — در بحر چگونه می‌کند لولو
از دیو کند فریشته نفسی — که‌ش عقل همی قوی کند بازو
نشنوده‌ستی که خاك زر گردد — از ساخته کدخدا و کدبانو؟ ۱۵
وان خوار و درشت خار بی‌معنی — مشك تبتی همی کُنَدْش آهو
نیکی بگزین و بد به نادان ده — روغن به خرد جدا کن از پینو
کز خاك دو تخم می پدید آرد — این خوش خرما و آن ترش لیمو
از مردْ کمال جوی و خوی‌خوش — منگر به جمال و صورت نیکو
کابرو و مژه عزیزتر باشد — هرچند ازو فزون‌تر است گیسو ۲۰
وز خلق به علم و جاه برتر شو — هرچند بوند با تو هم زانو
کز موی سرت عزیزتر باشد — هرچند ازو فروتر است ابرو
سوی تو نویدگر فرستادند — بردست زمانه ز افرینش دو
یَکّی سوی دوزخت همی خواند — یَکّی سوی عزّ و نعمت مینو
هریك به رهیت می‌کشد لیکن — بر شخص پدید ناورد نیرو ۲۵
این‌با خوی نیك و نعمت وحکمت — اندر ره راست می‌کشد سازو
وان جان تو را همی کند تلقین — با کوشش مور گر بزیْی راسو
برگیر ره بهشت و کوشش کن — کاین نیست رهی محال و نامرجو
بنشان زسرت خمار وخود مَنْشین — حیران چو به چنگ باز دَرْ تیهو
جز پند حکیم و علم کی راند — صفرای جهالت از سرت آلو ۳۰

بی‌حکمت نیست برتر و بهتر
ترك از حبشیّ و تازی از هندو

۲۰۷

چون فروماندی ز بدکردار خویش پارسا گشتی کنون و نیک‌خو
آن مثل کز پیش گفتند، ای پسر، من به شعر آرم کنون از بهر تو
گند پیری گفت که‌ش خوردی بریخت
«مر مرا نان تهی بود آرزو»

۲۰۸

ایا گشته غرّه به مکر زمانه ز مکرش به دل گشتی آگاه یا نه
یگانه‌یْ زمانه شدی تو ولیکن نشد هیچ‌کس را زمانه یگانه
زمانه بسی پند دادت، ولیکن تو می در نیابی زبان زمانه
نبینی همی خویشتن را نشسته غریب و سپنجی به خانه‌یْ کسانه
بگفتند کاین خانه مر بوفلان را به میراث ماند از فلان و فلانه ۵
تو را گر همی پند خواهی گرفتن زبان فلان و فلانه است خانه
چو خانه بماند و برفتند ایشان نخواهی تو ماندن همی جاودانه
نخواهد همی ماند با بادِ مرگی بدین خرمن اندر نه کاه و نه دانه
پدرْت و برادرْت و فرزند و مادر شده‌ستند ناچیز و گشته فسانه
تو پنجاه سال از پس عمر ایشان فسانه شنودی و خوردی رسانه ۱۰
دراین ره‌گذر چند خواهی نشستن؟ چرا برنخیزی، چه ماندت بهانه؟
دویدی بسی از پس آرزوها به روز جوانی چو گاو جوانه
کشان دامن اندر ده و کوی و برزن زنان دست بر شعرها و زمانه
چه لافی که من یك چمانه بخوردم؟ چه فضل است پس مر تورا بر چمانه؟
به شهر تو گرچه گران است آهن نشائی تو بی‌بند و بی زاولانه ۱۵
کنون پارسائی همی کرد خواهی چو ماندی بسان خری پیر و لانه
چگونه شود پارسا، مردِ جاهل؟ همی خیره گربه کنی تو به شانه
چو دانش نداری تو، در پارسائی بسان لگامی بویِ بی‌دهانه
بس است این که گفتمت، کافزون نخواهد چو تازی بود اسپ یك تازیانه
به هنگام آموختن فتنه بودی تو دیوانه‌سر بر ترنگ چغانه ۲۰

چو خر بی‌خرد زانی اکنون که آنگه به مزد دبستان خریدی لگانه
کنون لاجرم چون سخن گفت باید بماند تو را چشم بر آسمانه
بدانی چو درمانی آنگه کز آنجا نه بربط رهاند تو را نه ترانه
بیاموز اگر پارسا بود خواهی مکن دیو را جان خویش آشیانه
به دانش گرای و در این روز پیری برون افگن از سر خمار شبانه ۲۵
بباشی، اگر دل به دانش نشانی به اندك زمانی، به دانش نشانه
به دانش بیلفنج نیکی کز اینجا نیایند باتو نه خانه نه مانه
خدای از تو طاعت به دانش پذیرد مبر پیش او طاعت جاهلانه
گر از سوختن‌رست خواهی همی‌شو به آموختن سر بنه بر ستانه
کرانه کن از کار دنیا، که دنیا یکی ژرف دریاست بس بی‌کرانه ۳۰
گمان کسی را وفا ناید از وی حکیمان بسی کرده‌اند این گمانه
چو نیك‌وبدش نیست باقی‌چه باشی به نیك و بدش غمگن و شادمانه؟
جهان خانهٔ راستان نیست، راهت بگردان سوی خانهٔ راستانه
تورا خانه‌دین‌است‌و دانش، درون‌شو بدان خانه و سخت کن در به‌فانه
مکن کاهلی بیشتر زین که ناگه زمانه برون گیردت زین میانه ۳۵

سخن‌های حجّت به عقل است سخته
مگـردان تـرازوی او را زبـانه

۲۰۹

گرگ آمده است گرسنه و دشت پر بره افتاده در رمه، رمه رفته به شب‌چره
گرگ، از رمه‌خواران و رمه، در گیا چران هریك‌به حرص خویش‌همی پرکند دره
گرگ‌گیا بره‌است و بره‌گرگ را گیاست این نکته یاد گیر که نغز است و نادره
بنگر در این مثال تن خویش را ببین گرگ و بره مباش و بترس از مخاطره
از بهر آنکه تا بره گیری مگر مرا ای بی‌تمیز، مَرْ دِگری را مشو بره ۵
گر نه بره نه گرگ نه‌ای، بر در امیر چونی؟ جواب راست بده بی‌مناظره
ترسی همی که ار تو نباشی ز لشکرش بی‌تو نه قلب و میمنه ماند نه میسره؟
گر تو به آستی نزنی میره‌ی امیر ترسم که پر ز گرد بمانَدْش میثره

فخری مکن بدانکه تو میده و بره‌خوری / یارت به آب در زده یك نان فخفره
زیرا که هم تو را و هم او را همی بسی / بی‌شام و چاشت باید خفتن به مقبره ۱۰
چون نشنوی همّی و نبینی همی به دل؟ / گوشت به مطرب است و دو چشمت به مسخره
وز آرزوی آنکه ببینی شگفتیی / بر منظری نشسته و چشمت به پنجره
چیزی همی عجب‌تر از این تن چه بایدت / بسته به بند سخت در این نیلگون کره؟
این جان پاك تو ز چه رو مانده است اسیر / پنهان در این حوران و دست و کران بره؟
گر جای گیر نیست چو جسم این لطیف جان / تن را چرا تهی است میانش چو قوصره ۱۵
دو قوصره همی به سفر خواست رفت جانت / زان برگرفت سفرهٔ درخورد مطهره
بنگر که چون به حکمت در بست کردگار / سفره‌ی تو را و مطهره را سر به حنجره
گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر / بر خویشتن کنی تو نه بر من تماخره
بر منظره به قصر تماشا چه بایدت؟ / اینك تن تو قصر و سرت گردْ منظره
آن را کن آفرین که چنین قصرت او فگند / بی‌خشت و چوب و رشته و پرگار و مسطره ۲۰
بنگر به خویشتن و گرت خیره گشت مغز / بزدای ازو بخار به پرهیز و غرغره
جرّی است بر رهت که پدرْت اندرو فتاد / تا نوفتی درو چو پدر تو مکابره
گیتی زنی است خوب و بداندیش و شوی‌جوی / با غَدْر و فتنه‌ساز و به گفتار ساحره
بگریزد او ز تو چو تو فتنه شدی برو / پرهیزدار از این زن جادوی مدبره
غرّه مشو به رشوت و پاره‌ش که هرچه داد / بستاند از تو پاك به قهر و مصادره ۲۵
با بی‌قرار دهر مجو، ای پسر، قرار / عمرت مده به باد به افسوس و قرقره
از مکر او تمام نپرداخت آنکه او / پر کرد صد کتاب و تهی کرد محبره
نقدی سره است عمر و جهان قلب بد، مده / نقد سره به قلب، که ناید تو را سره
در خنبره بماند دو دستت ز بهر گوْز / بگذار گوْز و دست برآور ز خنبره
من زرق او خریدم و خوردم به روی او / زاد عزیز خویش و تهی کرد توبره ۳۰
آخر به قهرِ او خبرم داد، هم‌چنین / از مکر او، بزرگ حکیمی به قاهره
خوابت همی ببرد، من انگشت ازان زدم / پیش تو برکنارهٔ خوش بانگ پاتره
تو خفته‌ای خوش ای پسر و چرخ و روز و شب / همواره می‌کنند ببالینْت پنگره
گر تو به خواب و خور بدهی عمر همچو خر / بر جان تو وبال چو بر خر شود خره
برگیر آب علم و بدو روی جان بشوی / تا روی پر ز گرد نیائی به ساهره ۳۵

چون دست‌وپای پاك نبینمت جان ودل — این هردو پاك نبینم و آن هردو پر گره
پیری کجا برد ز تو گرمابه و گلاب — خیره مده گلیم کهن را به جندره
چون‌می فروکشد سر سروت فلك به‌چاه — تو بر فلك همی چه کشی طرف کنگره؟
بپذیر پند اگرچه نیایَدْت پند خوش — پُر نفع و ناخوش است چومعجون فیقره
از حجّت خراسان آمَدْت یادگار
این پر ز پند وحکمت ونیکو مؤامره ۴۰

۲۱۰

دور باش ای خواجه زین بی‌مر گله — که‌ت نیاید چیز حاصل جز گله
هرکه در ره با گله‌یْ خوگان رود — گرد و درد و رنج یابد زان گله
خانه خالی بهتر از پر شیر و گرگ — دانیال این کرد بر دانا مله
همچو بلبل لحن و دستان‌ها زنند — چون لبالب شد چمانه و بلبله
وز نهیب مؤذن و بانگ نماز — اندرون افتد به تن‌شان زلزله ۵
آب تیره است این جهان، کشتیت را — بادبان کن دانش و طاعت خله
گر کَله زد جاهلی با بخت بد — مر تو را با او نباید زد کَله
چون کُله گم کرد نادان مر تو را — کی تواند دید هرگز با کله؟
با عمل مر علم دین را راست دار — آن ازین کمتر مکن یك خردله
کار بی‌دانش مکن چون خر، منه — در ترازو بارت اندر یك پله ۱۰
چون به‌نادانی کند مزدور کار — گرسنه خسپد به شب دست آبله
چون نشوئی دل به دانش همچنانك — موی را شوئی به‌آب آمله؟
علم خورد و برد خود گسترده‌اند — پیش این انبوه و گمره قافله
پیش این گاوان که هرگزشان نبود — دل به کاری جز به کار حوصله
نان همی جوید کسی کو می‌زند — دست بر منبر به بانگ و مشغله ۱۵
زیمله بر تو نهاده است آن خسیس — چون کشی گر خر نگشتی زیمله
عقل تأویل است و دوشیزه نهان — چون به برگ حنظل اندر حنظله
علم‌حقّ آن‌است،ازآن‌سو کش‌عنان — عامه را ده جمله علم خربله
پای پاکیزه برهنه به بسی — چون به‌پا اندر دریده کشکله

علم تأویلی به تنزیل اندر است / وز مثل دارد به سر بر قوفله ۲۰
مصقله است این علم، زنگ جهل را / چیز نزداید مگر کاین مصقله
عهد یزدان است کلید و، قفل او / نیست جز ترفند تقلیدی یله
ای سپرده دل به دنیا، وقت بود / که شوی مر علم دین را یکدله
دهر بدگوهر به شرّ آبستن است / جز بلا هرگز نزاد این حامله
دست‌ازو درکش چومردان پیش‌ازانك / در کشندت زیر شرّ و ولوله ۲۵
چون نگیری سلسله داوود وار؟ / پیش توست آویخته آن سلسله
گر به‌تاریکی همی‌چشمت ندید
حجّت اینك داشت پیشت مشعله

۲۱۱

ناید هگرز از این یله گو باره / جز درد و رنج عاقل بیچاره
از سنگ خاره رنج بود حاصل / بی‌عقلْ مردْ سنگ بود خاره
هرگز کس آن ندید که من دیدم / زین بی‌شبان رمه یله گوباره
تا پُر خمار بود سرم یکسر / مشفق بدند برمن و غمخواره
واکنون که هشیار شدم، برمن / گشتند مار و کژدم جرّاره ۵
زیرا که بر پلاس نه خوب آید / بر دوخته ز شوشتری پاره
از عامه خاص هست بسی بتّر / زین صعبتر چه باشد پتیاره؟
چون نار پاره پاره شود حاکم / گر حکم کرد باید بی‌پاره
دزدی است آشکاره که نستاند / جز باغ و حایط و رزو اُبْکاره
ور ساره دادخواه بدو آید / جز خاکسار ازو نرهد ساره ۱۰
در بلخ ایمن‌اند ز هر شرّی / می‌خوار و دزد ولوطی و زن‌باره
ور دوستدار آل رسولی تو / چون من ز خاندان شوی آواره
زیشان برست گبر و بشد یك‌سو / بر دوخته رگو به کتف ساره
زست او. بدان رگو و نرستم من / بر سر نهاده هژده گزی شاره
پس حیلتی ندیدم جز کندن / از خان و مان خویش به‌یکباره ۱۵
چون شور و جنگ را نبود آلت / حیلت گریز باشد ناچاره

آزاد و بنده و پسر و دختر — پیر و جوان و طفل ز گاواره

بر دوستیّ عترت پیغمبر — کردندمان نشانهٔ پیغاره

هرگز چنین گروه نزاید نیز — این گنده پیر دهر ستمگاره

آن روزگار شد که حکیمان را — توفیق تاج بود و خرد یاره ۲۵

ناگاه باد دنیا مر دین را — در چه فگند از سر پَرواره

گیتی یکی درخت بُد و مردم — او را بسان زیتون همواره

رفته‌است پاك روغن ازاین زیتون — جز دانه نیست مانده و کُنجاره

امروز کوفتم به پی آنك او دی — می‌داشت طاعتم به سر و تاره

سودی نداردت چو فراشوبد — بدخو زمانه، خواهش و نه زاره ۲۵

روزی بسان پیر زنی زنگی — آرَدْت روی پیش چو هرکاره

روزی چو تازه دخترکی باشد — رخساره گونه داده به غنجاره

دریاست‌این جهان و دروگردان — این خلق همچو زبزب و طیّاره

بر دین سپاه جهل کمین دارد — با تیغ و تیر و جوشن آن کاره

از جنگ جهل چونکه‌نمی‌ترسی

وز عقل گرد خود نکشی باره؟ ۳۰

۲۱۲

ای زود گرد گنبد بر رفته — خانه‌یْ وفا به دست جفا رُفته

بر من چرا گماشته‌ای خیره — چندین هزار مست بر آشفته؟

این دشته برکشیده همی تازد — وان با کمان و تیر برو خفته

اینم کند به خطبه درون نفرین — وانم به نامه فریه کند سفته

من خیره مانده زیرا با مستان — هردو یکی است گفته و ناگفته ۵

گفته‌سخن چو سفته گهر باشد — ناگفته همچو گوهر ناسفته

بیدار کرد ما را بیداری — پنهان ز بیم مستان بنهفته

خرگوش‌وار دیدم مردم را — خفته دو چشم باز و خرد رفته

یك خیل خوگ‌وار درافتاده — با یکدگر چو دیوان کالفته

یك جوق بر مثال خردمندان — با مرکب و عمامهٔ زربفته ۱۰

بر سام یارده ز شر منبر — گویان به طمْع روز و شبان لفته
مستان و بیهشان چو بدیدندم — شمع خرد فروخته بگرفته
زود از میان خویش براندندم — پُر درد جان و ز انده دل کَفته
آن جانور که سرگین گرداند — زهر است سوی او گل بشکفته
بیدار چون نشست بَرِ خُفته — خفته ز عیب خویش شود تفته ۱۵
زیرا که سخت زود سوی بیدار — پیدا شود فضیحتی از خفته
این دُرّها به رشته در آوردم
روز چهارم از سومین هفته

۲۱۳

گشت جهان کودکی دوازده ساله — از سمنش روی وز بنفشه کُلاله
آمد نازان ز هند مرغ بهاری — روی نهاده به ما جغاله جغاله
بی‌سلب و مفرش پرندی و رومی — دشت نماند و جبال و نه بساله
تا گل در کِلّه چون عروس نهان شد — ابر مشاطه شده است و باد دلاله
نرگس جمّاش چون به لاله نگه کرد — بید برآهخت سوی لاله کتاله ۵
طرفه سواری است گل فروخته هموار — آتشش آب و عقیق و مشک دباله
گرنه چو یوسف شده‌است گل، چو زلیخا — باغ چرا باز شد دوازده ساله؟
چون بوزد خوش نسیم شاخك بادام — سیم نثارت کند درست و شگاله
باز قوی شد به باغ دخترکش را — دست شده‌سست و پای گشته کماله
روی به دنیا نه، ای نهاده برو دل، — داد بخواه از گل و بنفشه و لاله ۱۰
نیستی آگه مگر که چون تو هزاران — خورده‌است این گنبد پیر زشت نکاله؟
هرکه مرو را طلاق داد بجویَدْش — دوست ندارد هگرز شوی حلاله
فتنه کند خلق را چو روی بپوشد — همچو عروسان به زیر سبز غلاله
گر تو همی صحبت زمانه نجوئی — آمدت اینك زمان صحبت و حاله
پیر جهان بدسگال توست سوی او — منگر و مستان ز بد سگاله نواله ۱۵
جز به جفا وعده‌هاش پاك دروغ است — ور بدهد مر تو را هزار قباله
نیك نگه کن به آفرینش خود در — تا به‌گه پیریت ز حال سلاله

تات یکی وعده کرد هرگز کان را — باز به روز دگر نکرد حواله
معده‌ت چاهی است ای رفیق که آن چاه — پر نشود جز به خاك و ریگ و نماله
رنج مبر تو که خود به‌خاك یکی روز — بر تو کنندش بلامحال و محاله ۲۰
هم به تو مالد فلك تو را که ندارد — جز که زعمر تو چرخ برشده ماله
نالش او را کشید مادر و فرزند — شربت او را چشید عمّه و خاله
نسخت مکرش تمام ناید اگر من — محبره سازم یکی چو چاه زباله
آمدن لاله و گذشتن او کرد — لالهٔ رخسار من چو زرد بلاله
تُو به پیاله نبید خور که مرا بس — حبر سیاه و قلم نبید و پیاله ۲۵
دهر به پرویزن زمانه فرو بیخت — مردم را چه خیاره و چه رذاله
هرچه درو مغز و آرد بود فرو شد — بر سر ماشوب آمده است نخاله
دیو ستان شد زمین و خاك خراسان — زانکه همی ز ابر جهل بارد ژاله
دانا داند کز آب جهل نروید — جز که همه دیو کشتمند و نهاله

حکمت حجّت بخوان که حکمت حجّت
بهتر و خوشتر بسی ز مال و ز کاله ۳۰

۲۱۴

بدخو جهان تو را ندهد دسته — تا تو ز دست او نشوی رسته
بستهٔ هوا مباش اگر خواهی — تا دیو مر تو را نگرد بسته
دیو از تو دست خویش کجا شوید — تا تو دل از طمع نکنی شسته؟
تا کی بود خلاف تو با دانا — او جُسته مر تو را و تو زو جَسته
ای خوی بد چو بندهٔ بد رگ را — صد ره تو را به زیر لگد خوسته ۵
جز خوی بد فراخ جهانی را — بر تو که کرد تنگ‌تر از پسته؟
بشنو به گوش دل سخن دانا — تا کی بوی به جهل کبا مسته؟
تا کی روی چو کرّهٔ بدگوهر — جلّ و عنان دریده و بگسسته؟
چون از فساد بازکشی دستت — آنگه دهد صلاح تو را دسته
چون چَرْغ را دهند، هوای دل — یك چند داده بود تو را مسته ۱۰
آن باد ساری از سر بیرون کن — اکنون که پخته گشتی و آهسته

وان چون چنار قدّ چو چنبر شد — پر شوخ گشت دستِ چو پیلسته
آن را که او سپر کند از طاعت — تیر هوای دل نکند خسته
گرد از دل سیاه فرو شوید — مسح و نماز و روزهٔ پیوسته
هر گه که جست‌وجوی کنی دین‌را — دنیا به پیشت آید ناجُسته ۱۵
جای خلاف هاست جهان، دروی — شایسته هست و هست نشایسته
بگذر ز شرّ اگر نبود خیری — نارُسته به بُوَد چو به بد رسته
نشنودی آن مثل که زند عامه — «مرده به از به‌کام عدو زسته»
اندر رهند خلق جهان یکسر — همچون رونده خفته و بنشسته
بایسته چون بُوَد به‌سزا دنیا — چون نیست او نشسته و بایسته ۲۰
بر رفتنیم اگرچه در این گنبد — بیچاره‌ایم و بسته و پیخسته
روزان شبان بکوش و چو بیهوشان — مگذار کار بیهده بر سته
هرچیز بازِ اصل همی گردد — نیك و بد و نفایه و بایسته
دانست باید این و جز این زیرا — دانسته به بود ز ندانسته

بر خوانِ ژاژخای منه هرگز
این خوب قول پخته و خایسته ۲۵

۲۱۵ -

بسی کردم گه و بیگه نظاره — ندیدم کار دنیا را کناره
نیابد چشم سر هرچند کوشی — همی زین نیلگون چادر گذاره
همی خوانند و می‌رانند ما را — نیابد کس همی زین کار چاره
گر از این خانه بیرون رفت باید — ندارد سودشان خواهش نه زاره
مگر کایشان همی بیرون کشندت — از این هموار و بی‌در سخت‌باره ۵
نه خواننده نه راننده نبینم — همی بینم ستاره چون نظاره
همانا سنگ مغناطیس گشته است — ز بهر جان ما هر یك ستاره
فلك روغن‌گری گشته است بر ما — به کار خویش در جلد و خیاره
ز ما اینجا همی کنجاره ماند — چو روغن گر گرفت از ما عصاره
تورا این خانه تن خانهٔ سپنج است — مزوّر هم مغربل چون کُپاره ۱۰

بباید رفتن، آخر چند باشی چو متواری در این خانهٔ نواره؟
در این خانه چهارستت مخالف کشیده هریکی برتو کناره
کهن گشتی و نو بودی و بی‌شك کهن گردد نو ار سنگ است خاره
به‌جان‌نوشو که‌چون نوگشت پرّت نه باك است ار کهن باشد غراره
تنت‌قارون‌شده‌است‌وجانْت‌مفلس یکی شاد و دگر تیمار خواره ۱۵
بدین نیکو تن اندر جان زشتت چو ریماب است در زرّین غضاره
چو پیش‌عاقلان جانت پیاده است نداری شرم از این رفتن سواره
دل درویش را گر هوشیاری ز دانش طوق ساز از هوش یاره
به کشت بی‌گهی مانی که در تو نبینم دانه جز کاه و سپاره
نیامد جز که فضل وعلم وحکمت به ما میراث از ابراهیم و ساره ۲۰
چو شد پرنور جانْت از علم شاید اگر قدّت نباشد چون مناره
سخن جوید، نجوید عاقل از تو نه کفش دیم و نه دستارِ شاره
سخن‌باید که‌پیش‌آری‌خوش‌ایراك سخن خوشتر بسی از پیش پاره
سخن چون راست باشد گرچه تلخ است بود پر نفع و بر کردار یاره
به از نیکو سخن چیزی نیابی که زی دانا بری بر رسم پاره ۲۵
سخن حجّت گزارد نغز و زیبا که لفظ اوست منطق را گزاره
هزاران‌قول خوب وراست باریك
ازو یابند چون تار هزاره

۲۱۶

ای خورده خوشّ و کرده فراوان فره اکنون که رفت‌عمر چه گوئی که‌چه؟
ای برجهنده کرّه، ز چنگال مرگ شو گر به حیله جَست توانی بجه
از مرگ کس نجَست به‌بیچارگی بی‌هوده‌ای نبرد کسبی ره به ده
حلقهٔ کمند گشت زه پیرهنْت چون کرد بر تو چرخ کمان را به زه
تو نرم‌شو چو گشت زمانه درشت مسته برو که سود ندارد سته ۵
برنه به‌خرت بار که وقت آمده است دل در سرای و جای سپنجی منه
خواهی که تیر دهر نیابد تو را جوشن ز علم جوی و ز طاعت زره

بنگر چگونه بست تو را آنکه بست / اندر جهان به رشته به چندین گره
بیدار شو ز خواب کز این سخت‌بند / هرگز کسی نرست مگر منتبه
زاری نکرد سود کسی را که کرد / زاریّ و آب چشم کنارش زره ۱۰
عمرت چو برف و یخ بگدازد همی / او را به هرچه کان نگدازد بده
زرّ است علم، عمر بدین زر بده / در گرم سیر برف به زر داده به
کار سفر بساز اگرچه تو را / همسایه هست از تو بسی سال مه
دیوی است صعب در تن تو آرزو / جویای آز و ناز و محال و فره
هرگه که پیش رویت سر برکند / چون علاقلان به چوب نُمیدیش ده ۱۵
همچون‌شکر به‌هدیه ز حجّت‌کنون / بشنو ز روی حکمت بیتی دو سه
فرزند توست نفس، تو مالش دهش / بی‌راه را یکی به‌ره آرد به ره
هرگز نگشت نیك و مهذّب نشد / فرزند نابکار به احسنت و زه
ناکشته تخم هرگز ناورد بَرْ / ای در کمال فضل تو را یار نه
از مردمان به‌جمله جز از روی علم
مِه را به مِه مدار ونه کِهْ را به کِه

۲۱۷

به فرش و اسپ و استام و خزینه / چه افرازی چنین ای خواجه سینه؟
به خوی نیك و دانش فخر باید / بدین پر کن به سینه اَندر خزینه
شکر چه نْهی به‌خوان بر چون‌نداری / به طبع اندر مگر سرکه و ترینه؟
چونیکو گشته‌باشد، خوت، برخوانْت / چه‌میده است وچه کشکینه‌ی جوینه
اگر نبود دگر چیزی، نباشد / ز گفتار نکو کمتر هزینهٔ ۵
چو ننوازی و نَدْهی گشت پیدا / که جز بادی نداری در قنینه
ز خمّی دانگِ سنگی چاشنی بس / اگر سرکه بود یا انگبینه
زمانه گْند پیری سال خورده است / بپرهیز، ای برادر، زین لعینه
چو تو سیصد هزاران آزموده است / اگر نه بیش، باری بر کمینه
نباشد جز قرین رنج و اندوه / قرینی کش چنین باشد قرینه ۱۰
بسی حنجر بریده است او به دنبه / شکسته است آهنینه بابگینه

به فردا چه امیدستت؟ که فردا — نه موجود است همچون روز دینه
نگه کن تا کجا بودیّ و اینجا — که آوردت در این بی‌در مدینه
چه آویزی درین؟ چون می‌ندانی — که دینه است این مدینه یا کهینه
یکی دریای ژرف است این، که هرگز — نرسته است از هلاکش یك سفینه ۱۵
ز بهر این زن بدخوی بی‌مهر — چه باید بود با یاران به‌کینه؟
که از دستش نخواهد رست یك تن — اگر مردینه باشد یا زنینه
ز دانش نردبانی ساز و برشو — بر این پیروزه چرخ پر نگینه
وز این بدخو ببر از پیش آنك او
نهد بر سینه‌ت آن ناخوش برینه

۲۱۸

مکر جهان را پدید نیست کرانه — دام جهان را زمانه بینم دانه
دانه به دام اِندرون مخور که شوی خوار — چون سپری گشت دانه چون خر لانه
طاعت پیش آرو علم جوی ازیراك — طاعت و علم است بند و فند زمانه
با تو روان است روزگار حذر کن — تا نفریبد دراین رهت بروانه
سبزه جوانی است مر تو را چه شتابی — از پس این سبزه همچو گاو جوانه؟ ۵
نیك نگه کن که در حصارِ جوانیت — گرگ درنده است در گلوت و مثانه
دست رست نیست جز به خواب و خور ایراك — شهر جوانی پر از زر است و رسانه
پیری اگر تو درون شوی ز دَرِ شهر — سخت کند برتو در به تنبه و فانه
عالم دجّال توست و تو به دروغش — بسته‌ای و مانده‌ای و کشده یگانه
قصّهٔ دجّال پر فریب شنودی — گوش چه داری چو عامه سوی فسانه؟ ۱۰
گر به سخنهاش خلق فتنه شود پاك — پس سخن اوست بانگ چنگ و چغانه
گوش توزی بانگ اوست وخواندن اورا — بر سر کوی ایستاده‌ای به‌بهانه
بس به گرانی روی گهی سوی مسجد — سوی خرابات همچو تیر نشانه
دیو بخندد ز تو چو تو بنشینی — روی به محراب و دل به‌سوی چمانه
از پس دیوی دوان چو کودك لیکن — رود و می‌استت زلیبیا و لکانه ۱۵
مؤمنی و می خوری، بجز تو ندیدم — در جسد مؤمنانه جان مغانه

قول و عمل چیست جز ترازوی دینی — قول و عمل ورز و راست‌دار زبانه
راه نمایدْتْ سوی روضهٔ رضوان — گر بروی بر رهی در این دو میانه
دام جهان است برتو و خبرت نیست — گاهی مستیّ و گه خمار شبانه
پیش تو آن راست قدر کو شنواندْتْ — پیشِ ترنگ چغانه لحن ترانه ۲۰
راه خران است خواب و خوردن و رفتن — خیره مرو با خرد به راه خرانه
از خور زی خواب شو زخواب سوی خور — تات برون افگند زمان به کرانه
گنبد گردنده خانه‌ای است سپنجی — مهر چه بندی براین سپنجی خانه؟
آمدنی اندر این سرای کسانند — خیره برون شو تو زین سرای کسانه
مرگ ستانه است در سرای سپنجی — بگذری آخر تو زین بلند ستانه ۲۵
دختر و مادرْت از این ستانه برون شد — رفت بد و نیك و شد فلان و فلانه
تنگ فراز آمده است حالت رفتنْت — سود ندارَدْت کرد گربه به‌شانه
در ره عُمری به یك مراغه چه جوئی — ای خر دیوانه، در شتاب و دوانه؟
اسپ جهان چون همی بخواهدت افگند — علم تو را بس بود اسپ عقل دهانه
گفتهٔ حجّت به‌جمله گوهر علم است
گوهر او را ز جانْت ساز خزانه ۳۰

۲۱۹

داری سخنی خوب گوش یا نه؟ — کامروز نه هُشیاری از شبانه
حکمت نتوانی شنود ازیرا — فتنه‌یْ غزل نغزی و ترانه
شد پرده میان تو و انِ حکمت — آن پرده که بستند برِ چغانه
مردم نشده‌ستی چو می ندانی — جز خفتن‌وخور چون سُتُورِ لانه
این‌خانه چگونه‌بکرد و، که‌نْهاد — این گوی سیاه اندر این میانه؟ ۵
بنگر که چرا کرد صنعْ صانع — از دام چه غافل شوی به دانه؟
بندیش که نابوده بوده گردد — تا پیش نباشد یکی بهانه
این نفس خوشی جوی را نبینی — درمانده بدین بند و شادمانه؟
ای رس بجزِ از بهر تو نگردد — این خانهٔ رنگین پر رسانه
دیوار بلند است تا نبیند — کانجاش چه ماند از برون خانه ۱۰

چون خانهٔ بیگانه‌ش آشنا شد | خو کرد در این بند و زاولانه
آن است گمانش کنون که این است | او را وطن و جای جاودانه
بل دهر درختی است و نفس مرغی | وین کالبد او را چو آشیانه
ای کرده خرد بر دهان جانت | از آهن حکمت یکی دهانه
دانی که نیاوردت آنکه آورد | خیره به گزاف اندر این خزانه ۱۵
بل تا بنماید تو را براین لوح | آیات و علامات بی‌کرانه
کردند تو را دور از این میانت | گه چشم و گهی حلق و گه مثانه
گوئی که جوانم، به باغ‌ها در | بسیار شود خشك و، تر جوانه
چون دید خردمند روی کاری | خیره نکند گربه را بشانه
بیدار و هشیوار مرد ننّهد | دل بر وطن و خانهٔ کسانه ۲۰
بشنو سخن این کبود گنبد | فتنه چه شوی خیره بر فسانه؟
بر هرچه برون زین نشان دهندت | بکمانه ازین یابی و کمانه
شخص تو یکی دفتر است روشن | بنوشته برو سیرت زمانه
این عالم سنگ است و آن دگر زر | عقل است ترازوی راستانه
چون راست بود سنگ با ترازو | جز راست نگوید سخن زبانه ۲۵
آن کس که زبانش به ما رسانید | پیغام جهان داور یگانه
او بود زبانهٔ ترازوی عقل | گشته به همه راستی نشانه
بر عالم دین عالی آسمان شد | بر خانهٔ حق محکم آستانه
در خانهٔ دین چونکه می نیائی؟ | استاده چه ماندی بر آستانه؟
هاروت همانا که بَست راهت | زی خانه بدان بند جادوانه ۳۰
در خانه شدم بی‌تو من ازیرا | هاروت تو را هست و مر مرا نه
زین است براو قال و قیل قولت | وز خمر خم است پر و چمانه
زین به نبود مذهبی که گیری | از بیم عنانیش و تازیانه
گوئی که حلال است پخته مسکر | با سنبل و با بیخ رازیانه
ای ساخته مکر و کتاب حیلت | کاین گفت فلانی ز بو فلانه ۳۵
بر شوم تن خویش سخت کردی | از جهل در هاویه به فانه

آن کس که تو را داد صدر آتش
خود رفت بدان جای چاکرانه

۲۲۰

بگسل رسن از بی‌فسار عامه مشغول چه باشی به بارنامه؟
تو خود قلم کردگار حقّی احسنت و زهی هوشیار خامه
قول تو خطِ توست، مر خرد را سامه کن و بیرون مشو ز سامه
منیوش‌مگر پند خوب و حکمت برگوش همه خلق خاص و عامه
بی جامه شریفی ازانکه جانت
معروف به خطّ است نه به جامه ۵

۲۲۱

جهان‌دامگاهی است بس‌پُر چنه طمع در چنه‌یْ او مدار از بُنه
بباید گرستن بر آن مرغزار که آید به دام اندرون گرسنه
سیه کرد بر من جِهانِ جَهان شب و روز او میسره میمنه
نیابم همی جای خواب و قرار در این بی‌نوا شب گه پر کنه
هزاران سپاه است با او همه ز نیکی تهی و به دل پر گنه ۵
به یمگان به زندان ازینم چنین که او با سپاه است و من یکتنه
تو، ای‌عاقل، ار دینْت باید همی بپرهیز از این لشکر بوزنه
از این دام بی‌رنج بیرون شوی اگر نوفتادت طمع در چنه
به‌دون قوت بس‌کن زدنیای‌دون که دانا نجوید ز دنیا دنه
از ابر جهان گر نبارَدْت سیل چو مردان رضا ده به اندك شنه ۱۰
بباید همی رفت بپسیچ کار
چنین چند گردی تو بر پاشنه؟

۲۲۲

تا کی خوری دریغ ز بَرنائی؟ زین چاه آرزو ز چه برنائی؟
دانست بایدت چو بیفزودی کاخر، اگرچه دیر، بفرسائی
بنگر که عمر تو به رهی ماند کوتاه، اگر تو اهل هش و رائی
هر روز منزلی بروی زین ره هرچند کارمیده و بر جائی

زیر کبود چرخ بی‌آسایش — هرگز گمان مبر که بیاسائی ۵
بر مرکب زمانه نشسته‌ستی — زو هیچ رو نه‌ای که فرود آئی
پیری نهاد خنجر بر نایت — تا کی خوری دریغ ز بَرنائی؟
ناخن ز دست حرص به خرسندی — چون نشکنی و پست نپیرائی؟
جان را به آتش خرد و طاعت — از معصیت چرا که نپالائی؟
پنجاه سال براثر دیوان — رفتی به بی‌فساری و رسوائی ۱۰
بر معصیت گماشته روز و شب — جان و دل و دو گوش و دو بینائی
یك روز چونکه نیکی بلفنجی — کمتر بود ز رشتهٔ یکتائی
بند قبای چاکریْ سلطان — چون از میان ریخته نگشائی
فرمان کردگار یله کرده — شه‌را لَطَف کنی که «چه‌فرمائی؟»
مؤذن چو خواندت زیِ مسجد — تو اوفتاده ژاژ همی خائی ۱۵
ور شاه خواندت به‌سوی گلشن — ره را به چشم و روی بپیمائی
تا مذهب تو این بُوَد و سیرت — جز مرجحیم را تو کجا شائی؟
در کار خویش غافل چون باشی؟ — بر خویشتن مگر به معادائی!
چون سوی علم وطاعت نشتابی؟ — ای رفتنی شده چه همی پائی؟
بی علم دین همی چه طمع داری؟ — در هاون آبْ خیره چرا سائی؟ ۲۰
عاصی سزای رحمت کی باشد؟ — خورشید را همی به گل اندائی!
رحمت‌نه خانه‌ای‌است بلندوخوش — نه‌جامه‌ای است رنگی‌و پهنائی!
دین‌است وعلم رحمت، خود دانی — او را اگر تو ز اهل تولّائی
رحمت به سوی جان تو نگراید — تا تو به‌سوی رحمت نگرائی
بخشایش ازکه چشم همی‌داری؟ — برخویشتن خوداز چه نبخشائی؟ ۲۵
یك چند اگر زراه بیفتادی — زی راه باز شو که نه شیدائی
شاید که صورت گنهانت را — اکنون به دست تَوبه بپارائی
اوّل خطا ز آدم و حوّا بُد — تو هم ز نسل آدم و حوّائی
بشتاب سوی طاعت و زی دانش — غرّه مشو به مهلت دنیائی
آن کن ز کارها که چو دیگر کس — آن را کند بر آتش تو بستائی ۳۰
در کارهای دینی و دنیائی — جز همچنان مباش که بنمائی

زنهار که به‌سیرت طرّاران ارزن ننموده ریگ نپیمائی
با مردم نُفایه مکن صحبت زیرا که از نُفایه بیالائی
چون روزگار برتو بیاشوبد یك چند پیشه کن تو شکیبائی
زیرا که گونه گونه همی گردد جافی جهان، چو مردم سودائی ۳۵
بر صحبت نُفایه و بی‌دانش بگزین به‌طبع وحشت تنهائی
بر خوی نیك و عدل و کم‌آزاری بفزای تا کمال بیفزائی
ای بی‌وفا زمانه تو مر ما را، هرچند بی‌وفائی، در بائی
زآبستنی تهی نشوی هرگز هرچند روز روز همی زائی
زیرا ز بهر نعمت باقی تو سرمایهٔ توانگری مائی ۴۰
پیدات دیگر است و نهان دیگر باطن چو خار و ظاهر خرمائی
امروز هرچه‌مان بدهی، فردا از ما مکابره همه بربائی
داند خرد همی که براین عادت کاری بزرگ را شده برپائی
جان‌گوهر است و تن صدف‌گوهر دُر شخص مردمیّ و تو دریائی
بل مردم است میوه تو را و، تو یکیّ درخت خوب مهیّائی ۴۵
معیوب نیستی تو ولیکن ما برتو نهیم عیب ز رعنائی
ایْ حجّت زمین خراسان تو هرچند قهر کردهٔ غوغائی
پنهانْ شدی ولیك به حکمت‌ها خورشیدوار شهره و پیدائی
از شخص تیره گرچه به یمگانی از قول خوب بر سر جوزائی

از هرچه گفته‌ام نه همی جویم
جز نیکی، ای خدای تو دانائی ۵۰

۲۲۳

چو رسمِ جهانِ جَهان پیش‌بینی حذر کن ز بدهاش اگر پیش‌بینی
به تاریکی اندر گزاف از پس او مَدَوْ کِتْ برآید به دیوار بینی
همانا چنین مانده زین پست از آنی که در اندُهِ اسپ رهوار و زینی
چو استر سزاْوار پالان و قیدی اگر از پی استر و زین حَزینی
جهان مادری گنده پیر است، بر وی مشو فتنه، گر در خور حورِ عینی ۵

به مادر مکن دست، ازیرا که برتو — حرام است مادر اگر ز اهل دینی
یکی گوهر آسمانی است مردم — که ایزد به بندی ببستش زمینی
به شخص گلین چونکه معجب شده‌ستی؟ — در این گِل بیندیش تا چون عجینی
نه در خورد دُرّ است گل، پس تو زین تن — بپرهیز، ازیرا که دُرّ ثمینی
وطن مر تو را در جهان برین است — تو هرچند امروز در تیره طینی ۱۰
جهان مهین را به جان زیب و فرّی — اگرچه بدین تن جهانِ کِهینی
جهان برین و فرودین توی خود — به تن زین فرودین به جان زان برینی
سزای همه نعمت این و آنی — ز حکمت ازیرا هم آنی هم اینی
به جان خانهٔ حکمت و علم و فضلی — به تن غایت صنع جان‌آفرینی
اگر می‌شناسی جهان‌آفرین را — سزاوار هر نعمت و آفرینی ۱۵
وگر بدسگالی و نشناسی او را — مکافات بد جز بدی خود نبینی
جهانا منِ از تو هراسان ازانم — که بس بد نشانی و بد همنشینی
خسیسی که جز با خسیسان نسازی — قرینت نیم من که تو بد قرینی
برآزادگان کبر داری ولیکن — ینال و تگین را ینال و تگینی
یکی بی‌خرد را به گهْ بر نشانی — یکی بی‌گنه را به سر برنشینی ۲۰
هم آن را که خود خوانده باشی‌برانی — هم آن را کنی خوار کِش برگزینی
اگر مردمی بودیئی گفتمی مر — تو را من که دیوانه‌ای راستینی
ولیکن تو این کارساز اختران را — به فرمان یزدان حصاری حصینی
بخاصه تو ای نحس خاك خراسان — پر از مار و کژدم یکی پارگینی
برآشفته‌اند از تو ترکان، نگوئی — میان سگان در یکی ارزبینی ۲۵
امیرانْت اصل فسادند و غارت — فقیهانْت اهل می و ساتگینی
مکان نیستی تو نه دنیا نه دین را — کمین‌گاه ابلیسِ شومِ لعینی
فساد و جفا و بلا و عنا را — براحرار گیتی قراری مکینی
تو ای دشمن خاندان پیمبر — ز بهر چه همواره با من به‌کینی؟
تو را چشم درد است و من آفتابم — ازیرا زمن رخ پُر آژنگ و چینی ۳۰
سخن تا نگوئی به دینار مانی — ولیکن چو گفتی پشیزی مسینی
چو تیره گمانی تو و من یقینم — تو خود زین که من گفتمت بر یقینی

تو مر زَرْق را چون همی فقه خوانی — چه مرد سخن‌های جزل و متینی؟
خراسان چو بازار چین کرده‌ام من — به تصنیف‌های چو دیبای چینی
چو یکسر معین تو گشتند دیوان — وز ابلیس نحس لعین مستعینی ۳۵
کمینه معینند دیوانْت یکسر — که تو خَزْ نه هم گوشهٔ بو مُعینی
به میدان تو من همی اسپ تازم — تو خوش خفته چون گربه در پوستینی
تو ای حجّت مؤمنان خراسان — امام زمان را امین و یمینی
براننْدت آن‌گه که ایزَدْت خواند — به عالم درون آیةالعالمینی
دل مؤمنان را ز وسواس امانی — سر ناصبی را به حجّت کُدینی ۴۰
جز از بهر مالش نجوید تو را کس — همانا که تو روغن یاسمینی
بها گیر و رخشانی ای شعر ناصر — مگر خود نه شعری، بدخشی نگینی

بر اعدای دین زهری ومؤمنان را
غذائی، مگر روغن و انگبینی؟

۲۲۴

گر نخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی
پشت پیش این و آن پس چون همی چون نون کنی؟
دلْت خانهٔ آرزو گشتست و زهر است آرزو
زهر قاتل را چرا با دل همی معجون کنی؟
خم ز نونِ پشت تو هم در زمان بیرون شود
گر تو خُمِّ آرزو را از شکم بیرون کنی
ز آرزوی آنکه روزی زنْت کدبانو شود
چون تن آزاد خود را بندهٔ خاتون کنی؟
ده تن از تو زرد روی و بی‌نوا خسپد همی
تا به گلگون می همی تو روی خود گلگون کنی ۵
گر تو مجنونی از این بی‌دانشی پس خویشتن
چونْ به می خوردن دگرباره همی مجنون کنی؟
زر همی خواهی که پاشی می خوری با حوریان

سر ز رعنائی گهی ایدون و گاه ایدون کنی
گر نه دیوانه شده‌ستی چون سر هشیار خویش
از بخارِ گندِ می طبلی پر از هپیون کنی؟
خوش بخندی بر سرود مطرب و آواز رود
ور توانی دامنش پر لؤلؤ مکنون کنی
ور به درویشی زکاتت داد باید یك درم
طبع را از ناخوشی چون مار و مازریون کنی ۱۰
گاه بی‌شادی بخندی خیره چون دیوانگان
گاه بی‌انده بخیره خویشتن محزون کنی
آن کنی از بی‌هشی کز شرم آن گر بررسی
وقت هشیاری از انده روی چون طاعون کنی
درد نادانی برنجاند تو را ترسم همی
درد نادانیت را چون نه به علم افسون کنی؟
خانه‌ای کرده‌ستی اندر دل ز جهل و هر زمان
آن همی خواهی که در وی نقش گوناگون کنی
خانهٔ هوش تو سر بر گنبد گردون کشد
گر تو خانهٔ بی‌هشی را بر زمین هامون کنی ۱۵
دل خزینهٔ توست شاید کاندرو از بهر دین
بام و بوم از علم سازی وز خرد پرهون کنی
موش و مار اندر خزینهٔ خویش مفگن خیر خیر
گر نداری دُرّ و گوهر کاندرو مخزون کنی
دست بر پرهیزدار و خوب گوی و علم جوی
تا به اندك روزگاری خویشتن قارون کنی
گرد دانا گرد و گردن قول او را نرم‌دار
گر همی خواهی که جای خویش بر گردون کنی
گر شرف یابد ز دانش جانْت بر گردون شود
لیکن اندر چاه مانَدْ دون، گر او را دون کنی ۲۰

خویشتن را چون به راه داد و عدل و دین روی
گرچه افریدون نه‌ای برگاه افریدون کنی
گر همی دانی که خانه است این گل مسنون تو را
چون همه کوشش ز بهر این گل مسنون کنی؟
جان به صابون خرد بایدْت شستن، کین جسد
تیره ماند گر مرو را جمله در صابون کنی
آرزو داری که در باغ پدر نو خانه‌ای
برفرازی وانگهی آن را به زر مدهون کنی
از گلاب و مُشك سازی خشت او را آب و خاك
دَرْ ز عُود و، فرش او رومی و بوقلمون کنی
من گَرفتم کین مراد آید به‌حاصل مر تو را
ور بخواهی صد چنین و نیز ازین افزون کنی
گر بماند با تو این خانه من آن خواهم که تو
تا به فردا نفگنی این کار بل اکنون کنی
ور نخواهد ماند با تو باغ و خانه، خیر خیر
خویشتن را رنجه چون داری و چون شمعون کنی؟
گر کسی گویدْت «بس نیکو جوانی، شادباش!»
شادمان گردی و رخ همرنگ آذریون کنی
چونْتْ گوید «دیر زی!» پس دیر باید زیستن
گر همی کار ای هنرپیشه براین قانون کنی
زندگی و شادی اندر علم دین است، ای پسر
خویشتن را، گرنه مستی، مست و مجنون چون کنی؟
گر به شارستان علم اندر بگیری خانه‌ای
روز خویش امروز و فردا فرّخ و میمون کنی
روزِ تو هرگز به ایمان سعد و میمون کی شود
چون تو بر ابلیسِ ملعون خویشتن مفتون کنی؟
دست هامان ستمگار از تو کوته کی شود

چون تو اندر شهر ایمان خطبه بر هارون کنی؟

بید بی‌باری ز نادانی، ولیکن زین سپس
گر به دانش رنج بینی بید را زیتون کنی

بخت تو گرچه ز نادانی قرین ماهی است
چون بیاموزیش با ماه سما مقرون کنی

شعر حجّت را بخوان و سوی دانش راه جوی
گر همی خواهی که جان و دل به دین مرهون کنی

چون گشایش‌های دینی تو ز لفظش بشنوی
سخره زان پس بر گشایش‌های افلاطون کنی

ور ز نور آفتابش بهره گیرد خاطرت
پیش روشن خاطرت مر ماه را عُرجون کنی

از تو خواهند آب ازان پس کاروان تشنگان
خوار و تشنه گر ازینان روی زی جیحون کنی

فخر جوید بر حکیمان جان سقراط بزرگ
گر تو ای حجّت مرو را پیش خود مأذون کنی

۲۲۵

ای کرده سرت خو به بی‌فساری — تا کی بود این جهل و بادساری؟

در دشت خطا خیره چند تازی؟ — چون سر زخطا بازِ خطّ ناری؟

گر سر ز خطا بازِ خطّ ناری — دانم به حقیقت کز اهل ناری

خاری‌است خطا زهربار، تا کی — تو پشت دراین زهربار خاری؟

عقل است به سوی صواب رهبر — با راه‌برت چون به خار خاری؟

چون با خرد، ای بی‌خرد، نسازی — جز رنج نبینی و سوکواری

گوئی که «چرا روزگار جافی — با من نکند هیچ بردباری؟»

این بند نبینی که بر تو بستند؟ — در بند همی چون کنی سواری؟

خواهی که تماشا کنی به نزهت — به خیره در این چاه تنگ و تاری

جز کانده و غم ندرویّ و حسرت — هرگاه که تخم مُحال کاری

آنگه گنه از روزگار بینی وز جهل معادای روزگاری
ناید ز جهان هیچ کار و باری الّا که به تقدیر و امر باری
هش‌دار که عالم سرای کاراست مشغول چه باشی به نابکاری؟
بنگر که پس از نیستی چگونه با جاه شدستی و کامگاری
دانی که تو را کردگار عالم داده است به حق دادِ کردگاری ۱۵
گر تو ندهی داد او به طاعت در خوردِ عذابی و ذُلّ و خواری
بیداد کنی با بزرگ داور زنهار مکن زینهار خواری
گر کار فلك گرد گشتن آمد دین کار تو است و مرد کاری
چون کار به‌مقدار خویش کردی رفتی به ره عزّ و بختیاری
گر گیتی تیمار تو ندارد آن به که تو تیمار او نداری ۲۰
زیرا که همی هرچگونه باشد هم بگذرد این مدّت شماری
زی لابه و زاریت ننگرد چرخ هرچندْ که لابه کنی و زاری
دیوی‌است ستمکاره نفس حسّی کو مایهٔ جهل است و بی‌فساری
یاری ز خرد خواه، وز قناعت برکشتن این دیوِ کارزاری
بس کس که بر امیّد پیشگاهی زو ماند به خواری و پیشکاری ۲۵
بی‌نام بسی گشت ازو و بی‌نان اندر طلب نان و نامداری
زنهار بدین زینهار خواره ندهی خرد و جان زینهاری
زیر قدمت بسپرد به خواری هرگه که تو دل را بدو سپاری
ماری است گزنده طمع که ماران زین مار برند ای رفیق ماری
گر در دلت این مار جای گیرد چون تو نبود کس به دل فگاری ۳۰
بی‌باکی اگر مار را به دل در با پاك خرد جای داد یاری
با عقل مکن یار مر طمع را شاید که نخواهی ز مار یاری
نیکو مثل است آن که «جای خالی بهتر چو پر از گرگ مرغزاری»
هرچند که غمگین بُوَد نخواهد از پشّه خردمند غمگساری
آن کوش که دست از طمع بشوئی وین سفله جهان را بدو گذاری ۳۵
وز روزی و از مال و تن‌درستی وز فکرت و از علم و هوشیاری
مر نعمت یزدان بی‌قرین را یك یك به تن خویش برشماری

واندیشه کنی سخت کاندراین‌بند | از بهر چرا گشته‌ای حصاری
وانگاه، که داده‌ستت اندراین بند | بر جانوران جمله شهریاری
ایشان همه چون سرنگون وخوارند | ایدون و تو چون سرو جویباری ۴۰
جستند درین، هرکسی طریقی | این رفت به ایوان و آن بخاری
رازیت جز آن گفت کان چغانی | بلخیت نه آن گفت کان بخاری
گشتی متحیّر که اندر این ره | گامی نتوانی که درگزاری
گوئی به‌ضرورت که‌این‌چنین‌است | لیکنْت همی ناید استواری
رازی است بزرگ این و صعب، او را | تنگ است به دلها درون مجاری ۲۵
اهل تو مر این راز را اگر تو | در بند خداوند ذوالفقاری

ور گردن تو طوق او ندارد
بر خشك بخیره مران سماری

۲۲۶

ای آنکه ندیم باده و جامی | تا عمر مگر برین بفرجامی
چون دشت حریر سبز در پوشد | وآید به نشاط حسّی از نامی
گه رفته به دشت با تماشائی | گه خفته به زیر شاخ بادامی
بگذشت تموز سی چهل برتو | از بهر چه مانده‌ای بدین خامی؟
خوشّ است تورا سحرگهان رفتن | از جامه بجام، اگر بننجامی ۵
لیکن فلکت همی بفرجامد | فرجام نگر، چه فتنه بر جامی؟
دایم به‌شکار در همی تازی | وآگاه نه‌ای که مانده در دامی
جز خاك ز دهر نیست بهر تو | هرچند که بر فلك چو بهرامی
فردا به عصا همیت باید رفت | امروزچنین چوکبگ چُه‌خُرامی؟
قدّ الفیت لام شد، بنگر، | منگر چندین به زلفك لامی ۱۰
ازحرص به‌وقت‌چاشت‌چون‌کرگس | در چاچ و، به وقت شام در شامی
چون داد بخواهم از تو بس تندی | لیکن چو ستم کنی خوش و رامی
ایدون شب و روز بر ستم کردن | استاده ز بهر اسپ و استامی
در دنیا سخت سختی و در دین | بس سست و میانه‌کار و هنگامی

سوی تو نیامده است پیغمبر — یا تو نه سزا و اهل پیغامی ۱۵
هر روز به مذهب دگر باشی — گه در چه ژرف و گاه بر بامی
تا بی‌ادبی همی توانی کرد — خونِ علما به دم بیاشامی
لیکن چو کسیت میهمانی کرد — از پر خوردن همی نیارامی
گر ناصبیت برد عمر باشی — ور شیعی خواندت علی نامی
وانگه که شدی ضعیف بنشینی — با زهد چو بو یزید بسطامی ۲۰
با عامهٔ خلق گوئی از خاصم — لیکن سوی خاص کمتر از عامی
ای حجّت از این چنین بی‌آزرمان — تا چند کشی محال و ناکامی؟
از خوگ به باغ در چه افزاید — جز زشتی و خامی و بی‌اندامی؟
ابلیس عدو است مر تو را زیرا — تو آدم اهل و اهل احکامی
مشتاب به خون جام ازیرا تو — مر نوح زمان خویش را سامی ۲۵
از روح شریف همچو ارواحی — گرچه به‌تن از جهان اجسامی
ای معدن فتح و نصر مستنصر — شاهان همه روبه و تو ضرغامی
من بنده توانگرم به علم تو — زیرا تو توانگر از جهان تامی
هر کاری را بود سرانجامی — تو عالم حسّ را سرانجامی
من بر سر دشمنانت صمصامم
تو صاحب ذوالفقار و صمصامی ۳۰

۲۲۷

ای آنکه به تن ز ارزوی مال چو نالی — ازمن چو ستم خود کنی از بهرچه نالی؟
در آرزوی خویش بمالید تو را مال — چون گوش دل‌ای سوختنی سخت نمالی؟
بدخواه تو مال است که مالیدهٔ اوئی — بدخواه تو مال است تو چون فتنهٔ مالی؟
دام است تو را قال مقال از قبل مال — زان است که همواره تو با قال مقالی
ای زهد فروشنده، تو از قال و مقالی — بامرکب و با ضیعت و با سندس و قالی ۵
گر زهد همی جوئی، چندین به در میر — چون می‌دوی‌ای بیهده‌چون اسپ دوالی؟
آز تو نهنگ است همانا، که نپرسد — از گرسنگی خود ز حرامیّ و حلالی
در مزرعهٔ معصیت و شرّ چو ابلیس — تخم بزه و، بارِ بدو، برگِ وبالی

از عدل خداوند بیابی چو بیائی — با بار بزه روز قضا مزدِ حمالی
ای کرده تورا گردون دون همّت و بی‌دین — زایل شده دین از تو به دنیای زوالی ۱۰
بنگر که کجا می‌روی و بیهده منگر — سوی خدم و بنده و آزاد و موالی
با لشکر و مالی قوی امروز، ولیکن — فردا نروی جز تهی و مفلس و خالی
کوه از غم بی‌باکی و طغیان تو نالد — بیهوده تو چون در غم طوغان و ینالی؟
خرسند چرا شد دلت اندر بن این چاه — با جاه بلند و حشم و همّت عالی؟
ای میر اجلّ، چون اجل آیدْت بمیری — هرچند که با عزّ و جلالیّ و جمالی ۱۵
زیبا به خرد باید بودنْت و به حکمت — زیبا تو به‌تختی و به صدری و نهالی
بار خرد و حکمت و برگ هنر و فضل — برگیر، که تو این همه را تخم و نِهالی
ای خوب نهال ار ز خرد بار نگیری — با بید و سپیدار همانند و همالی
ای سفله تو را جام بلورین به چه کار است — گر تو به تن خویش فرومایه سفالی
باکی نبود زانکه تنت سفله سفالی است — گر تو به دل پاك چو پاك آبِ زُلالی ۲۰
دریاست جهان و، تنِ تو کشتی و، عمرت — بادی است صبائیّ و جنوبیّ و شمالی
این باد همی هیچ شب و روز نهالد — شاید که تو ز اندوه سفر هیچ نهالی
اندر خرد امروز بوال ای پسر ایراك — سی‌سال برآمد که همی هیچ نوالی
امسال بیفزود تو را دامن پیشین — زیرا که الف بودی و امسال چو دالی
ای سرو بن، از گشتن این برشده‌دولاب — خمّیده و بی‌تاب چو فرسوده دوالی ۲۵
دانی که همی برتو جهان درد سگالد — او درد سگالید، تو درمان نسگالی؟
درمان تو آن است که تا با تو زمانه — شیری بسگالد نسگالی تو شگالی
مکر و حسد و کبر و خرافات و طمع را — مپذیر و مده ره به در خویش و حوالی
خواری مکش و کبر مکن بر ره دین رو — مؤمن نه مقصّر بود ای پیر نه غالی
برخلق جهان فضل به دین جوی ازیراك. — دین است سر سروری و اصل معالی ۳۰
دین مفخر توست و، ادب و خطّ و دبیری — پیشه‌است چو حلّاجی و درزیّ و کُلالی
شعر و ادب و نحو خس و سنگ و سفالند — وایات قران زرّو عقیق است و لآلی
معنیّ قران روشن و رخشان چو نجوم است — امثال برو تیره و تاری چو لیالی
بر ظاهر امثال مرو، که‌ت نفزاید — نزد عقلا جز همه خواریّ و نکالی
راهی است به‌دین اندر مر شیعت حق‌را — جز راه حَروریّ و کرامیّ و کیالی ۳۵

راهی که درو رهبر زی شهر کمال است — زین راه مشو یك‌سو گر مرد کمالی
بر راه حقیقت‌رو و منگر به چپ‌وراست — با باد مچم زین‌سو و زان‌سو که نه نالی
از حجّتِ مستنصر بشنو سخن حق — روشن چو شباهنگِ سحرگاه مُجالی
حقّ است سخنهاش، اگر زی تو محال است — بی‌شك تو خریدار خرافات و محالی
ای آنکه همی جوئی ره سوی حقیقت — وز «اخبرنا» سیری و با رنج و ملالی ۴۰
من دی چو تو بوده‌ستم، دانم که تو امروز — از رنج محالات شنودن به چه حالی
از حجّت حق‌جوی جواب سخن ایراك — مفلس کندت بی‌شك اگر گنج سؤالی

۲۲۸

گشتن این گنبد نیلوفری — گر نه همی خواهد گشت اسپری
هیچ عجب نیست ازیرا که هست — گشتن او عنصری و جوهری
هست شگفت آنکه همی ناصبی — سیر نخواهد شدن از کافری
نیست عجب کافری از ناصبی — زانکه نباشد عجب از خر خری
ناصبی، ای خر، سوی نار سقر — چند روی براثر سامری؟ ۵
در سپه سامری از بهر چیست — بر تن تو جوشن پیغمبری؟
جوشن پیغمبری اسلام توست — زنده بدین جوشن و این مغفری
فایده زین جوشن و مغفر تو را — نیست مگر خواب و خورِ ایدری
مغفر پیغمبری اندر سقر — ای خر بدبخت، چگونه بری؟
نام مسلمانی بس کرده‌ای — نیستی آگه که به چاه اندری ۱۰
نحس همی بارد بر تو زحل — نام چه سود است تو را مشتری؟
راهبرِ تو چو یکی گمره است — از تو نخواهد دگری رهبری
چونکه‌نشوئی سلب چرب‌خویش — گر تو چنین سخت و سره گازری؟
من پس تو سنبلِ خوش چون چرم — گر تو همی گوز فگنده چری؟
دین تو به تقلید پذیرفته‌ای — دین به تقلید بود سرسری ۱۵
لاجرم از بیم که رسوا شوی — هیچ نیاری که به من بگذری
چون سوی صرّاف شوی با پشیز — مانده شوی و خجلی برسری

خمرِ مثل‌های کتاب خدای — گرْت بجای‌است‌خرد،چون‌خوری؟
خمر حرام است، بسوزد خدای — آن دل و جان را که بدو پرروی
گرت بپرسد کسی از مشکلی — داوری و مشغله پیش آوری ۲۰
بانگ کنی کاین‌سخن‌رافضی‌است — جهل بیهوشی به زبان‌آوری
حجّت پیش آور و بُرهان مرا — جنگ چه پیش آری و مستکبری
من به‌مَثل در سپه دین حق — حیدرم، ارتو بِه‌مَثل عنتری
تا ندهی بیضهٔ عنبر مرا — خیره نگویم که تو بوالعنبری
خیز بینداز به‌یک‌سو پشیز — تا بَدَلت زر بدهم جعفری ۲۵
تا تو ز دینار ندانی پشیز، — نه بشناسی غل از انگشتری،
هیچ نیاری که ز بیم پشیز — سوی زر جعفریم بنگری
چند زنی طعنهٔ باطل که تو — مرتبت یاران را منکری
با تو من ار چند به یک دین درم — تو ز ره من به رهی دیگری
لاجرم آن روز به پیش خدای — تو عمری باشی و من حیدری ۳۰
فاطمیم فاطمیم فاطمی — تا تو بدرّی ز غم ای ظاهری
فاطمه را عایشه مارندر است — پس تو مرا شیعت مارندری
شیعت مارندری ای بدنشان — شاید اگر دشمن دختندری
من نبرم نام تو، نامم مبر — من بریم از تو، تو از من بری
گرچه مرا اصل خراسانی است — از پس پیریّ و مهیّ و سری ۳۵
دوستی عترت و خانهٔ رسول — کرد مرا یمگی و مازندری
مر عقلا را به خراسان منم — بر سفها حجّت مستنصری
حکمت دینی به سخن‌های من — شد چو به قطر سحری گل طری
ننگرد اندر سخن هِرمسی — هرکه ببیند سخن ناصری
گرچه به یَمگان شده مُتواریم — زین بفزوده است مرا برتری ۴۰
گرچه نهان شد پری از چشم ما — زین نکند عیب کسی بر پری
خوب سخن‌جوی چه‌جوئی ز مرد — نیکوی و فربهی و لاغری؟
نیست جمال و شرف شوشتر — جز به بهاگیر و نکو ششتری
چون شکر عسکری آور سخن — شاید اگر تو نبویْ عسکری

فخر چه داری به غزل‌های نغز — در صفت روی بت سعتری؟ ۴۵
این نبود فضل و، نیابی بدین — جز که فرومایگی و چاکری
فخر بدان است بدانی که چیست — علّت این گنبد نیلوفری
واب درُو وآتش و خاك و هوا — از چه فتادند در این داوری
هرکه از این راز خبر یافته است — گوی ربوده است به نیك اختری
مدح و دبیری و غزل را نگر — علم نخوانی و هنر نشمری ۵۰
دفتر بفگن که سوی مرد علم — بی‌خطر است آن سخن دفتری

حجّتِ حجّت بجز این صدق نیست
با تو ورا نیست بدین داوری

۲۲۹

ای عورت کفر و عیب نادانی — پوشیده به جامهٔ مسلمانی
ترسم که نه‌مردمی به‌جان‌هرچند — از شخص همی به مردمان مانی
چندین مفشان ردا، چرا جان را — یك‌بار ز گرد جهل نفشانی؟
تا گرد به جامه بر همی بینی — آگاه نه‌ای ز گردِ نفسانی
این جامه و جامه‌پوش خاك آمد — تو خاك نه‌ای که نور یزدانی ۵
بارانی تَنْتْ گر گلیم آمد — مر جان تو را تن است بارانی
این‌چیست که‌زنده کرد مر تن‌را — نزدیك خرد؟ تو بی‌گمان آنی
ای زنده شده به تو تن مردم — مانا که تو پور دخت عمرانی
ترسا پسر خدای گفت او را — از بی‌خردیّ خویش و نادانی
زیرا که خبر نبود ترسا را — از قدر بلند نفس انسانی ۱۰
چون گوهر خویش را ندانستی — مر خالق خویش را کجا دانی؟
این خانهٔ پنج در بدین خوبی — بنگر که، که داشته‌ستت ارزانی
من خانه ندیده‌ام جز این هرگز — گردنده و پیشکار و فرمانی
تا با تو چو بندگان همی گردد — هرگونه که تو همیش گردانی
هرچند تورا خوش آمد این‌خانه — باقی نشوی تو اندر این فانی ۱۵
بیرون کندت خدای ازو گرچه — بیرون نشوی تو زو به‌آسانی

آباد به توست خانه، چون رفتی / او روی نهاد سوی ویرانی
در خانهٔ مرده، دل چرا بستی؟ / کو خاك گران و تو سبك جانی
قیمت به‌تو یافت این صدف زیرا / ای جان، تو دُرّو لطیف مرجانی
هرکار که بر مراد او کردی / بسیار خوری اَزُو پشیمانی ۲۰
امروز به کار در نکو بنگر / بشنو که چه گفت مرد یونانی
گفتا که: به زیر نردبان بنشین / بندیش ز پایهای سارانی
بردست مگیر چون سبکساران / کاری که بسَرْش بُرْد نتوانی
در مسجد جای سجده را بنگر / تا بر ننهی به خار پیشانی
آن دان به یقین که هرچه کرده‌ستی / امروز، به محشر آن فرو خوانی ۲۵
زان روز بترس کاندرو پیدا / آید، همه کارهای پنهانی
زان روز که جز خدای سبحان‌را / برکس نرود ز خلق، سلطانی
زان روز که هول او بریزاند / نور از مه و زافتاب رخشانی
وز چرخ ستارگان فرو ریزند / چون برگ‌رزان به بادِ آبانی
وز هول درآید از بیابان‌ها / نخچیر رمندهٔ بیابانی ۳۰
عریان همه خلق وز بسی سختی / کس را نبود خبر ز عریانی
چون پشم زده شده کُه و، مردم / همچون ملخان ز بس پریشانی
آنگه ز میان خلق برخیزد / خویشیّ و برادری و خسرانی
پوشیده نماند آن زمان کاری / کان را تو همی کنون بپوشانی
آن روز به عذر گفت نتوانی / «می‌خورد فلان و من سپندانی» ۳۵
وانجا نرود تو را چنین کاری / کامروز در این جهان همی رانی
بربائی ازان بدین براندازی / گرگی بِه‌مَثَل ز نابسامانی
زید از تو لُباچه‌ای نمی‌یابد / تا پیرهنی ز عمرو نستانی
گرگی تو نه میر مر خراسان را / سلطان نبود چنین، تو شیطانی
دیو است سپاه تو یکی لیکن / تا ظن نبری که تو سلیمانی ۴۰
امروز همی به‌مطربان بخشی / شَرْبِ شطوی و شَعر گرگانی
وز دست چو سنگ تو نمی‌یابد / مؤذن بِه‌مَثَل یکی گریبانی
فردا بروی تهیّ و بگذاری / اینجا همه مال و مِلك و دهقانی

ای گشته تو را دل و جگر بریان / بر آتش آرزو چو بورانی
لعنت چه کنی بخیره بر دیوان؟ / کز فعل تو نیز همچو ایشانی ۴۵
در قصد و نیت همه بدی داری / لیکن چه کنی که سخت‌خلقانی؟
نان از دگری چگونه بربائی / گر تو به مثل به نان گروگانی؟
از بدنیتیّ و ناتوانائی / پر مشغله و تهی چو پنگانی
وز حیلت و مکر زی خردمندان / مر زوبعه را دلیل و برهانی
با تو نکند کنون کسی احسان / زیرا که نه اهل برّ و احسانی ۵۰
لیکن فردا به خوردن غسلین / مر مالك را بزرگ مهمانی
درمان تو آن بود که برگردی / زین راه وگرنه سخت درمانی
حجّت به نصیحت مسلمانی / گفتت سخنی درست و تابانی
ای حجّت، علم و حکمتِ لقمان / بگزار به لفظِ خوبِ حسّانی
دلتنگ مشو بدانکه در یمگان / ماندی تنها و گشته زندانی ۵۵

از خانه عمر براند سلمان را
امروز بدین زمین تو سلمانی

۲۳۰

کارو کردار تو ای گنبد زنگاری / نه همی بینم جز مکرو ستم‌گاری
بستری پاك و پراگنده کنی فردا / هرچه امروز فراز آری و بنگاری
تو همانا که نه هشیار سری، ور نی / چونکه فعل بد را زشت نینگاری
گر نه مستی، پس بی‌آنکه بیازردیم / ما تو را، ما را از بهر چه آزاری؟
بچهٔ توست همه خلق و تو چون گربه / روز و شب با بچهٔ خویش به پیکاری ۵
مادری هرگز من چون تو ندیده‌ستم / نیست‌مان‌باتو و، نه‌بی‌تو، مگر خواری
گر نبائیمت از بهر چه زائی‌مان / ور بزائی‌مان چون باز بیوباری؟
گرد می‌گردی بر جای چو خون‌خواره / گر ندانی ره نشگفت که خونخواری
زنِ بدخو را مانی که مرا با تو / سازگاری نه‌صواب است و نه بیزاری
نیستی اهل و سزاوارْ ستایش را / نه نکوهش را، زیرا که نه مختاری ۱۰
بل یکی مطبخ خوب است ز بهر ما / این جهان و، تو یکی مطبخ سالاری

که‌مر این خاک ترش‌را تو چو طبّاخان — می به‌بوی و مزه و رنگ بیاچاری
کردگارت را من در تو همی بینم — به ره چشم دل، ای گنبد زنگاری
تو به پرگار خرد پیش روانم در — بی‌خطرتر ز یکی نقطه پرگاری
مرمرا سوی خرد برتو بسی فضل است — به سخن گفتن و تدبیر و به هشیاری ۱۵
دل من شمع خدای‌است، چه چیزی تو — چو پر از شمع فروزنده یکی خاری؟
شمع تو راه بیابان بُرَدو دریا — شمع من راه نمای است سوی باری
مر تو را لاجرم ایزد نه همی خواند — بلکه مر ما را خوانده است به همواری
ما خداوند تو را خانهٔ گفتاریم — گر تو او را، فلکا، خانهٔ کرداری
زینهار، ای پسر، این گنبد گردان را — جز یکی کار کن و بنده نپنداری ۲۰
بر من و تو که بخسپیم نگهبانی است — که نگردد هرگز رنجه ز بیداری
مور و ماهی را بر خاک و به دریا در — نیست پنهان شدن از وی به‌شب تاری
گر تورا بندهٔ خود خواند سزاوار است — وگرش طاعت داری تو سزاواری
گر همی نعمت دایم طلبی، او را — بندگی کن به درستی و به‌بیماری
مردوار، ای‌پسر، ازعامه به‌یک‌سو شو — چه‌بری روز به‌خواب وخورِ خرواری؟ ۲۵
دهر گردنده بدین پیسه رسن، پورا، — خپه خواهدت همی کرد، خبر داری!
تو همی بینی که‌ت پای همی بندد — پس چرا خامشی و خیره؟ نه کفتاری
شست سال است که من در رسن اویم — گر بمیرم تو نگر تا نکنی زاری
مر تو را ناید یاری ز کسی فردا — چون نیامد زتو امروز مرا یاری
چونکه بر خویشتن امروز نبخشائی؟ — رگ اوداج به نشتر ز چه می‌خاری؟ ۳۰
خفته‌ای خفته و گوئی که من آگاهم — کی شود بیرون لنگیت به رهواری؟
گر نه‌ای خفته ز بهر چه کنی چندین — زرق دنیا را از طبع خریداری؟
بامدادانْت دهد وعده به شامی خوش — شام‌گاهانْت دهد وعده به ناهاری
چون نگوئیش که: تا چند کنی برمن — تو روان زرق ستمگاری و غدّاری؟
آن یکی جادو مکّار زبون‌گیر است — چند گردی سپس او به سبکساری؟ ۳۵
چون طلاقی ندهی این زن رعنا را — چونکه چون‌مردان کاری نکنی کاری؟
این تنوری است یکی گرم و بیوبارد — به هر آنچه‌ش ز تر و خشک بینباری
گر زبهر خورو خوابستت این کوشش — پس به دست گلوی خویش گرفتاری

خردت داد خداوند جهان تا تو | برهی یك ره از این معدن دشواری
توچه خرفتنهٔ خور چون شدی،ای نادان؟ | اینت نادانی و نحسیّ و نگونساری! ۴۰
تاهمی دست رست هست به کاری بد | نکنی روی به محراب ز جبّاری
چون فروماندی از معصیت و نحسی | آنگه قرار بیاری به گنه کاری
گرچه طرّاری و عیّارِ جهان، از تو | عالم‌الغیب کجا خَرَّد طرّاری؟
سیرت زشت به اندر خور احرار است | سیرت خوبت کو گر تو ز احراری؟
گرچه بسیار بود زشت همان زشت است | زشت هرگز نشود خوب به بسیاری ۴۵
به خوی خوبْ چو دیبا و چو عنبر شو | گرچه در شهر نه بزّاز و نه عطّاری
سوی شهر خرد و حکمت ره یابی | گر خر از بادیهٔ بیهده باز آری

سخن حکمت از حجّت بپذیری
گر تو از طایفهٔ حیدر کرّاری

۲۳۱

سفله جهانا چو گرد گرد بنائی | هم بِسَر آئی اگرچه دیر بپائی
گرچه سرای بهایمی، حکما را | تو نه سرائی چو بی‌گمان بِسَر آئی
شهره سرائی و استوار ولیکن | چون بِسر آئی همی نه شهره سرائی
جود خدای است علّت تو و، ما را | سوی حکیمان تو از خدای عطائی
گرچه تورا نیست علم و،نیز بقانیست | سوی من الفنج‌گاه علم و بقائی ۵
آنکه بداند چگونگیت بداند | شهره سرایا که تو ز بهر چرائی
وانکه نیابد طریق سوی چرائیت | از تو چرا جوید آن ستور چَرائی
دور فنائی و سوی عالم باقی | معدن و الفنج‌گاه توشهٔ مائی
راست رجائی و نغز کار ولیکن | راست بخواهی پر از فریب و رجائی
صحبت تو نیستم به کار ازیراك | صحبت آن را که تا او شناخت نشائی ۱۰
دانا ما را پیسکان تو خواند | گرچه تو ما را به بیسه‌خوار نشائی
دنیا،پورا، تورا عطای خدای است | گر تو خریدار مذهب حکمائی
چون بروی تو عطاش با تو نیاید | پس تو چه بَردی ازاین عطای خدائی؟
گرنه همی بیاید این عطای مبارك | تو که عطا یافتی زبهر چه سائی؟

آنکه عطا و عطاپذیر مر او راست — معدن فضل است و اصل بار خدائی ۱۵
نیك نگه‌کن دراین عطا و بیندیش — تاکه تو، چون‌این‌عطا تو راست، کرانی
سر چه‌کشی درگلیم، خیز نگه‌کن — تا که همی خود کجا روی و کجائی
دهر تورا می به یَشك مرگ بخاید — چارهٔ جان‌ساز، خیره ژاژ چه خائی؟
چاره ندانم تورا جز آنکه به‌طاعت — خویشتن از مرگ و یشك او بربائی
گر چه‌ت یکباره زاده‌اند نیابی — عالم دیگر اگر دوباره نزائی ۲۰
هیچ مندیش اگر ز کالبد تو — خاك به خاکی شود هوا به هوائی
بند تو است این جسد، چرا خوری اندوه — گرْت بباید ز تنگ و بند رهائی؟
جز که جسد را همی ندانی ترسم — زنگ جهالت ز جانْت چون بزدائی؟
مادر تو خاك و آسمان پدر توست — در تن خاکی نهفته جان سمائی
نیك بیندیش تاهمی که کند جفت — با سبك باقی این گران فنائی ۲۵
جفت چراکردشان به‌حکمت وصنعت — چون‌به‌میانْشان‌فگند خواست جدائی؟
آنکه تو را زنده کرد چون بمراند؟ — وانکه بمیراندت چراش ستائی؟
گر بتوانست زنده داشت چرا کشت؟ — گر نه ازین بارنامه جُست و روائی
ور نتوانست زنده داشت چرا کرد؟ — عقل چه دارد دراین حدیث گوائی؟
رای تو را راه نیست در سخن من — گر تو به راه قیاس و مذهب رائی ۳۰
جز که مِرا و لجاج نیست تو را علم — شرم نداری ازین مِریّ و مِرائی؟
بند خدای‌است مشکلات وتو زین‌بند — روز و شب اندر بلا و رنج و عنائی
دست خداوند خویش را چو ندانی — بستهٔ او را تو پس چگونه گشائی؟
اینکه قران‌است گنج علم خدای‌است — چونکه سوی گنج‌بان او نگرائی؟
هرچه جز از خازن خدای ستانی — جمله‌سؤال‌است‌وخواری‌است‌وگدائی ۳۵
هرکه سوی جوی و چشمه راه نداند — بیهده باشدْش کرد قصدِ سقائی
گر تو سوی گنج‌بانْش راه ندانی — من بکنم سوی اوت راه‌نمائی
زیر لوای خدای جای بیابی — گر بنمائی مرا کز اهل لوائی
اهل عبا یکسره لوای خدایند — سوی تو، گر دوستدار اهل عبائی
حیدر زی‌ما عصای‌موسی دوراست — موسی ما را جز او که کرد عصائی؟ ۴۰
آنچه علی داد در رکوع فزون بود — زانکه به عمری بداد حاتم طائی

گر تو جز او را به‌جای او بنشاندی — والله والله که بر طریق خطائی
جغدك را چون همای نام نهادی — ناید هرگز ز جغد شوم همائی
لاجرم‌ار گمرهی‌دلیل تو گشته‌است — روز و شب از گمرهی به‌رنج و بلائی
آل رسول خدای خبل خدایند — چونش گرفتی زچاه جهل برآئی ۴۵
بر دل و جان تو نور عقل بتابد — چون تو ز دل زنگ جهل را بمحائی
نور هگرز اندر آینه نفزاید — تا تو ز دانش همی درو نفزائی
کان و مکان شفا قران کریم است — چونکه تو بیمار ازاین مکان شفائی؟
زانکه‌نجوئی همی نه علم ونه دین‌بل — در طلب اسپ و طیلسان و ردائی
مرد به حکمت بها و قیمت گیرد — زیب زنان است ششتری و بهائی ۵۰
ور تو حکیمی بیار حجّت و معقول — زرد مکن سوی من رخان لکائی
پند ده ای حجّت زمین خراسان — مر عقلا را که قبلهٔ عقلائی
قبلهٔ علمی و در زمین خراسان — زهد بجای است و علم تا تو بجائی

تا تو بِدِل بندهٔ امام زمانی
بندهٔ اشعار توست شعر کسائی

۲۳۲

ای گشت‌زمان‌زمن‌چه‌می‌خواهی؟ — نیزم مفروش زرق و روباهی
از من، چو شناختم تو را، بگذر — آنگه به‌فریب هرکه را خواهی
من بر ره این جهان همی رفتم — از مکر و فریب و غدر تو ساهی
نازان و دنان به راه چون دونان — با قامت سرو و روی دیباهی
همراه شدی تو با من و، یکسر — شادیّ و نشاط و روز برناهی ۵
از من بردی تو دزد بی‌رحمت — دزدان نکنند رحم بر راهی
ای کرده نهنگ دهر قصد تو — روزیت فروخورد بناگاهی
زین چاه همی برآمدت باید — تا چند بوی تو بی‌گنه چاهی؟
چاه این جسد گران تاریك است — این افگندت به گُرم و گمراهی
اکنونْت دراز کرد می‌باید — طاعت، که گرفت قدّ کوتاهی ۱۰
دوتات شده است پشت، یکتا کن — این پشت دوتا به قول یکتاهی

از حرص بکاه و طاعت افزون کن زان پس که فزودی و همی کاهی
جان‌دانهٔ مردم‌است وتن کاه‌است ای فتنهٔ تن تو فتنه بر کاهی
جُولاهه گرفت تن تو را ترسم تو غرّه شدی بدو به جولاهی
تو ماهیکی ضعیفی و بحر است این دهر سترگ بدخوی داهی ۱۵
بی‌پای برون مشو از این دریا اینك به سخنْت دادم آگاهی
زیرا که چو دور ماند از دریا بس رنجه شود به خشك بر ماهی
ای شاه نصیب خویش بیرون کن زین جاه بلند و نعمت و شاهی
بنگر به ضعیف حال درویشان بگزار سپاس آنکه برگاهی
زیرا که اگر به چَه فرو تابد مه را نشود جلالت ماهی ۲۰
کاین چرخ بسی ربود شاهان را ناگاه ز گه چو ترك خرگاهی

حکمت بشنو ز حجّت ایراك او
هرگز ندهد پیام درگاهی

۲۳۳

ای غرّه شده به پادشائی بهتر بنگر که خود کجائی
آن کس که نَه بند بسته باشد هرگز که دهَدْش پادشائی؟
تو سوی خرد ز بندگانی زیرا که به زیر بندهائی
گر بنده نه‌ای چرا نه از تنْت این چند گره نه برگشائی؟
زین بند گران که این تن توست چون هیچ نبایدت رهائی؟ ۵
پس شاه چگونه‌ای تو با بند چون بندهٔ خویش و مبتلائی؟
گر شاه توی ببخش و مستان چیزی تو ز شهر و روستائی
زیرا که زخلق خواستن چیز شاهی نبود بود گدائی
یا باز شه است یا تو بازی زیرا که چو باز می‌ربائی
وان‌را که به‌مال و جان کنی قصد خود باز نه‌ای که اژدهائی ۱۰
گیتی، پسرا، دو در سرائی‌است تو بسته در این دو در سرائی
بیرونْت برند از دَرِ مرگ چون از دَرِ بودش اندرآئی
پیوسته شدی به خاك تا زو می‌رای نبایدت جدائی

گر رای بقا کنی در این جای — بیهوده درای و سست رائی
وین چرخ که‌ش ایچ خود بقانیست — تو بر طمع بقا چرائی؟ ۱۵
گر می‌به‌خرد درست مانده‌است — این برشده چرخ آسیائی
هرکو به خرد بقا نیابد — بیهوده چرائی ای چرائی
گر تو بخرد بُدی نگُشتی — یکتا قد تو چنین دوتائی
ای گاو! چرای شیر مرگی — بندیش که پیش او نیائی
تو جز که ز بهر این قوی شیر — از مادر خویش می‌نزائی ۲۰
از کاهش و نیستی بیندیش — امروز که هستی و فزائی
دندان جهان همیت خاید — ای بیهده، ژاژ چند خائی؟
آنجا که شوی همی بپایَدْت — وینجای همیشه می نپائی
بر طرف دو ره چو مرد گمره — اکنون حیران و هایهائی
خوردیّ و زدیّ و تاخت یك چند — واکنون که نماندت آن روائی ۲۵
یك چند چو گاوِ مانده از کار — شو زهدفروش و پارسائی
ای بوده بسی چو اسپ نو زین، — امروز یکی کهن حنائی
جاهل نرسد به پارسائی — بیهوده خله چرا درائی؟
آن بس نبود که روی و زانو — بر خاك بمالی و بسائی؟
گر سوی تو پارسائی است این — والّله که تو دیو پُر خطائی ۳۰
زیرا که نخست علم باید — تا پیش خدای را بشائی
هرگز نبرد کسی به بازار — نابیخته گندم بهائی
پُرخاك و خسی تو ای نگونسار — از بی‌خردیّ و از مرائی
هرچند به شخص همچو دانا — با چاکر و اسپ و با ردائی
چون یك سخن خطا بگوئی — بهر جهل تو آن دهد گوائی ۳۵
ای گشته کهن به کار دیوی — واکنون بنوی شده خدائی
اکنون مردم شوی گر از دل — دیوی به خرد فرو زدائی
شوراب ز قعر تیره دریا — چون پاك شود شود سمائی
آئینه عزیز شد سوی ما — چون نور گرفت و روشنائی
با علمْ گر آشنا شوی تو — با زهد بیابی آشنائی ۴۰

با جهل مجوی زهد ازیرا — کز جغد نیایدت همائی
ای جاهل چون شوی به مسجد؟ — ای تشنه چرا کنی سقائی؟
گر جهد کنی، به علم از این چاه — یك روز به مشتری برآئی
در خورد ثنا شوی به دانش — هرچند که در خور هجائی
خورشید شوی قوی به دانش — هرچند ضعیف چون سهائی ۴۵
یك روز چنانْ شوی به کوشش — کامروز چنان همی نمائی
دانش ثمر درخت دین است — برشو به درخت مصطفائی
تا میوهٔ جانفزای یابی — در سایهٔ برگ مرتضائی
چیزی عجبی نشانْت دادم — زیرا که تو آشنای مائی
زان میوه شوی قویّ و باقی — گر بر ره جستن بقائی ۵۰
هرچند که بی‌بها گلیمی — دیبای نکو شوی بهائی
از حجّت گیر پند و حکمت — گر حکمت و پند را سزائی
با نو سخنان او کهن گشت
آن شهره مقالت کسائی

۲۳۴

جهان را نیست جز مردم شکاری — نه جز خور هست کس را نیز کاری
یکی مر گاوِ بر پروار را کس — جز از قصّاب ناید خواستاری
کسی کو زاد و خورد و مُرد چون خر — ازین بدتر چه باشد نیز عاری؟
چه دزدی زی خردمندان چه موشی — چه بدگوئی سوی دانا چه ماری
خلنده‌تر ز جاهل بر نروید — هگرز، ای پور، زآب و خاك خاری ۵
زجاهل بید به زیراك اگر بید — نیارد بار نازارْدْتْ باری
حذر دار از درخت جاهل ایراك — نیارد برتو زو جز خار باری
چه یابد هرکه او سرگین بشولد — مگر رنج تن و ناخوش بخاری؟
چو خلق این است وحال این، تو نیابی — زتنهائی به، ای خواجه، حصاری
به از تنهائیت یاری نباید — که تنهائی به از بد مهر یاری ۱۰
خرد را اختیار این است و زی من — ازین به کس نکرده است اختیاری

پیاده به بسی از بسته برخر — تهی غاری به از پرگرگ غاری
مرا یاری است چون تنها نشینم — سخن‌گوئی امینی رازداری
همی گوید که «هرکو نشنود خود — ندارد غم ولیکن غم‌گساری»
یکی پشتستش و صد روی هستش — به خوبی هریکی همچون بهاری ۱۵
به پشتش بر زنم دستی چو دانم — که بنشسته است بر رویش غباری
سخن‌گوئی بی‌آوازی ولیکن — نگوید تا نیابد هوشیاری
نبینی نشنوی تو قول او را — نبیند کس چنین هرگز عیاری
به هر وقت از سخن‌های حکیمان — به رویش بر ببینم یادگاری
نگوید تا به رویش ننگرم من — نه چون هر ژاژخائی بادساری ۲۰
به تاریکی سخن هرگز نگوید — چو با حشمت مشهّر شهریاری
به صحبت با چنین یاری به یمگان — به‌سر بردم به پیری روزگاری
به زندان سلیمانم ز دیوان — نمی‌بینم نه یاری نه زواری
سلیمان‌وار دیوانم براندند — سلیمانم، سلیمانم من آری
به دریا باری افتاد او بدان وقت — زدستِ دیو و من بر کوهساری ۲۵
بجز پرهیز و دانش بر تن من — نیابد کس نه عیبی نه عواری
مرا تا بر سر از دین آمد افسر — رهیّ و بنده بد هر بی‌فساری
زمن تیمار نامَدْشان ازیرا — نپرهیزد حماری از حماری
گرفته‌ستند اکنون از من آزار — چو از پرهیز بر بستم ازاری
زبهر آل پیغمبر بخوردم — چنین بر جان مسکین زینهاری ۳۰
تبار و آل من شد خوار زی من — ز بهر بهترین آل و تباری
به فرّ آل پیغمبر ببارید — مرا بر دل ز علم دین نثاری
به هر فضلی پیاده و کُند بودم — به فرّ آل او گشتم سواری
به فرّ آل پیغمبر شود مرد — اگر بدبخت باشد بختیاری
به فرّ علم آلش روزه‌دار است — همان بی‌طاعتی بسیار خواری ۳۵
به جان بی‌قرار اندر، بدیشان — پدید آید زعلم دین قراری
ستمگاری بجز کز علم ایشان — در این عالم کجا شد حق‌گزاری؟
به فرّ آل پیغمبر شفا یافت — ز بیماری دلِ هر دل‌فگاری

بحُلّهٔ دین حق در پودِ تنزیل — به‌ایشان یافت از تأویل تاری
نبیند جز به ایشان چشم دانا — نهانی را به زیر آشکاری ۴۰
نهان آشکارا کس ندیده است — جز از تعلیم حرّی نامداری
نگارنده نهانی آشکار است — سوی دانا به زیر هر نگاری
بدین دار اندرون بایَدْتْ دیدن — که بیرون زین و به زین هست داری
لطیف است آن و خوش، مشمر خبیثش — زخاك و خارو خس چون مرغزاری
ازیراك از قیاس، آن شادمانی است — سوی دانای دین، وین سوکواری ۴۵
چو شورستان نباشد بوستانی — چو کاشانه نباشد ره‌گُذاری
گر آگاهی که اندر ره‌گذاری — چه افتادی چنین در کاروباری؟
چو دیوانه به طمع بار خرما — چه افشانی همی بی‌بر چناری؟
شکار خویش کردت چرخ و نامد — به دستت جز پشیمانی شکاری
بسی خفتی، کنون برکن سر از خواب — خری خیره مده مستان خیاری ۵۰
که روزی زین شمرده روزگارت — بباید داد ناچاره شماری
بخوان اشعار حجّت را که ندهد
به‌از شعرش خرد جان راشعاری

۲۳۵

ایا دیده تا روز شب‌های تاری — براین تخت سخت این مدوّر عماری
بیندیش نیکو که چون بی‌گناهی — به بند گران بسته اندر حصاری
تو را شست هفتاد من بند بینم — اگرچه تو او را سبك می‌شماری
تو اندر حصار بلندی و بی‌در — ولیکن نه‌ای آگه از باد ساری
بدین بی‌قراری حصاری ندیدم — نه بندی شنیدم بدین استواری ۵
در این بند و زندان به کار و به‌دانش — بیلفغد باید همی نامداری
در این بند و زندان سلیمان بدین دو — نبوّت بهم کرد با شهریاری
ز بی‌دانشی صعبتر نیست عاری — تو چون کاهلی سر به‌سر نیز عاری
چرا برنبندی ز دانش ازاری؟ — نداری همی شرم ازین بی‌ازاری!
بیاموز تا دین بیابی ازیرا — ز بی‌علمی آید هم بی‌فساری ۱۰

تو را جان دانا و این کار کن تن — عطا داد یزدان دادار باری

زبهر چه؟ تا تن به دنیا و دین در — دهد جان و دل را رهی‌وار یاری

خرد یافتی تا مرین هردوان را — به علم و عمل در به ایدر بداری

ز جهل تو اکنون همی جان دانا — کند پیشکار تو را پیشکاری

ازین است جانت ز دانش پیاده — وزین تو به تن جلد و چابك سواری ۱۵

به دانش مر این پیشکارِ تنت را — رها کن از این پیشکاریّ و خواری

عجب نیست گر جانت خوار است و حیران — چو تن مست خفته است از بیش خواری

جز از بهر علمت نبستند لیکن — تو از نابکاریت مشغول کاری

تو را بند کردند تا دیو بر تو — نیابد مگر قدرت و کامگاری

چه سود است ازاین بند چون دیو راتو — به جان و تن خویش می برگماری؟ ۲۰

به تعویذ بازو چه مشغول گشتی؟ — که دیوی‌است‌بازوت‌خود سخت کاری

من از دیو ملعون گذشتن نیارم — تو از طاعت او گذشتن نیاری

گذاره شدت عمر و تو چون ستوران — جهان را بر امیدها می‌گذاری

بهاران به امیّد میوهٔ خزانی — زمستان بر امیّد سبزهٔ بهاری

جهانا دو روئی اگر راست خواهی — که فرزند زائیّ و فرزند خواری ۲۵

چو می‌خورد خواهی بخیره چه زائی؟ — وگر می فرود آوری چون برآری؟

ربودی ازین و بدادی مرآن را — چو بازی شکاریّ و آز شکاری

به فرزند شادی ز پیری پُر انده — تو را هم غم الفنج و هم غمگساری

درختی بدیعی ولیکن مرین را — درخت ترنج و مرآن را چناری

یکی را به گردون همی برفرازی — یکی را به چاهی فرو می‌فشاری ۳۰

نمانی مگر گلبنی را، ازیرا — گهی‌ترّو خوش‌گُل‌گهی خشك‌خاری

چو دندان مار است خارت، برآرد — دمار از کسی که‌ش به خارت بخاری

اگر جاهل اندر تو بدبخت شد، من — بدین از تو الفغده‌ام بختیاری

تو بی‌علّت عمر جاویدی از چه — همی خواهی از خلق عمر شماری؟

گنه‌کار را سوی آتش دلیلی — کم‌آزار را سوی جنّت بهاری ۳۵

به دانش حق جانت بگزار، پورا — چنان چون حق تن به‌خور می گزاری

ز مار و ز طاووس و ابلیس قصّه — ز بلخی شنودی و نیز از بخاری

تو ماری و طاووس و ابلیس هرسه — سزد کاین سخن را به جان برنگاری
چو طاووس خوبی اگر دین بیابی — وگر تنْت بفریبد آن زشت ماری
تو را عقل طاووس و، مار است جهلت — تن ابلیس، بندیش اگر هوشیاری ۴۰
حقیقت بجوی از سخن‌های علمی — فسانه چو دیوانه چون گوش داری؟
به چشمت همی مارْ ماهی نماید — ازیرا تو از جهل سر پر خماری
چو از شیر و از انگبین و خورش‌ها — سخن بشنوی خوش بگریی به‌زاری
امیدت به باغِ بهشت است ازیرا — که در آرزوی ضِیاع و عِقاری
بیندیش از آن خَر که بر چوب منبر — همی پای کوبد بر الحان قاری ۴۵
بدان رقص و الحان همی برتو خندد — تو از رقص آن خر چرا سوکواری؟
چرا نسپری راه علم حقیقت؟ — به بیهوده‌ها جان و دل چون سپاری؟
به راه ستوران روی می به دین در — به چاه اندر افتادی از بس عیاری
سخن بشنو از حجّت و بازِ ره‌شو — بیندیش اگر چند ازو دل فگاری

۲۳۶

نماند کار دنیا جز به‌بازی — بقائی نیستش هر چون طرازی
تو کبگ کوه و روز و شب عقابان — تو اهلِ روم و گشت دهر غازی
سر و سامان این میدان نیابد — نه غازّی و نه جامیّ و نه رازی
وزین خیمهٔ معلّق برنپرّد — اگر بازی تو از اندیشه‌سازی
براین میدان در این خیمه همیشه — همی تازی نهانی وانفازی ۵
سوی بستی نیازد جز توانا — سوی خواری نیازد جز نیازی
جهان جای خلاف ورنج و شرّ است — تو ای دانا، برو چندین چه تازی؟
به دیدهٔ وهم وعقل اندر نیاید — چرا هرگز نیاز؟ از بی‌نیازی
حقیقت چیست؟ عمر و علم مردم — مده حقّت بدین چیز مجازی
بجسم اندرْت ضدّان جفت گشتند — تفکّر کن که کاری نیست بازی ۱۰
رهی کان از شدن باشد نشیبی — چو باز آئی همو باشد فرازی
اگرچه کبگ صید باز باشد — بدو پیدا شده است از باز بازی

نبینی خوب را زشتی مقابل؟ نبینی عزّ را خواری موازی؟
نهفته‌ستند رازی بس شگفتی بجوی آن راز را گر اهل رازی
بجوی آن راز را اندر تن خویش نگر تا بیهده هرسو نتازی ۱۵
نپردازی به راز ایزدی تو که زیر بند جهل و بار آزی
یکی نامه است بس روشن تن تو بدین خوبیّ و پهنیّ و درازی
تو را نامه همی برخواند باید تو در نامه چو آهو چون گرازی؟
چو این نامه هم اندر نامهٔ خویش نشان دادت بسی آن مرد تازی
به رنگ باز شد زاغت به‌سر بر تو بیهوده همی شطرنج بازی ۲۰
چنین بر بوی دنیا چند پوئی؟ بسوی آز چندین چند یازی؟
یکی درّنده گرگی میش دین را به کِشت خیر در خشمی گرازی
چرا نامه‌ی الهی برنخوانی؟ چه گردی گرد افسان و مغازی؟
همی دشوارت آید کرد طاعت که‌بس‌خوش خواره‌و باکبر و نازی
ره مکّه همی خواهی بریدن که با زادیّ و با مال و جهازی ۲۵
مگر کاندر بهشت آئی به حیلت بدین آندوه تن را چون گدازی؟
گر این فاسد گمانت راست بودی بهشتی کس نبودی جز حجازی
همی جان بایدت فربه ولیکن تنت گشته است چون مرغ جوازی
اگر بالفغدن دانش بکوشی برآئی زین چه هفتاد بازی
تو از جان سخن گوی لطیفت یکی نامه‌یْ سپیدِ پهنِ بازی ۳۰
قلم‌ساز از زبان خویش بنویس براین نامه مناقب یا مخازی
ولیکن چون فرو خوانیش فردا پدید آید که سوسن یا پیازی
تو ای حجّت به‌شعر زهد وحکمت سوی جنّت سخن‌دان را جوازی
به دین بر چرخ دانش آفتابی به دانش حلّهٔ دین را طرازی
دل گمراه را زی راه دین کس به از تو کرد نتواند نهازی ۳۵

به حکمت طبع را بنواز در زهد
چنین دانم که بس خوش می‌نوازی

اندراین تنگی بی‌راحت بنشسته | خالی از نعمت وز ضیعت و دهقانی
برده این چرخ جفاپیشه به بیدادی | از دلش راحت وز تنش تن آسانی
دل پراندوه‌تر از نار پر از دانه | تن گدازنده‌تر از نال زمستانی
داده آن صورت و آن هیکل آبادان | روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی ۵
گشته‌چون برگ‌خزانی‌ز غم‌غربت | آن رخ روشن چون لالهٔ نُعمانی
روی برتافته زو خویش چو بیگانه | دستگیریش نه جز رحمت یزدانی
بی‌گناهی شده همواره برو دشمن | ترك و تازیّ و عراقّی و خراسانی
بهنه جویان و جزین هیچ بهانه نه | که تو بد مذهبی و دشمن یارانی
چه سخن گویم من با سپه دیوان؟ | نه مرا داد خداوند سلیمانی ۱۰
پیش نایند همی هیچ مگر کز دور | بانگ‌دارندهمی‌چون‌سگ‌کهدانی
از چنین خصم یکی دشت‌نیندیشم | به گِهِ حجّت، یارب تو همی دانی
لیکن ازعقل روا نیست که از دیوان | خویشتن را نکند مرد نگه‌بانی
مرد هشیار سخن‌دان‌چه‌سخن‌گوید | با گروهی همه چون غول بیابانی؟
که بود حجّتْ بیهوده سوی جاهل | پیش‌گوساله نشاید که قران‌خوانی ۱۵
نکند با سفها مرد سخن ضایع | نان جو را که دهد زیرهٔ کرمانی؟
آن همی گوید امروز مرا بد دین | که بجز نام نداند ز مسلمانی
ای نهاده بر سر اندر کُلَهِ دعوی | جانتْ پنهان شده در قرطهٔ نادانی
به که باید گرویدن زپس ازاحمد؟ | چیست‌نزد تو برین حجّت‌برهانی؟
تو چه دانی که بود آنکه خر لنگت | تو همی براثر استر او رانی؟ ۲۰
چون‌تو‌بدبختِ‌فضولی‌نه‌چوگمراهان | انده جهل خوریّ و غم حیرانی
سخت‌بی‌پشت بوند و ضعفا قومی | که تو پشت و سپه و قوّت ایشانی
چون‌نکوشی‌که‌بپوشی‌شکم‌وعورت | دیگران راچه دهی خیره گریبانی؟
گر کسی دیبا پوشد تو چرا نازی | چو خود اندرسلب ژنده وخُلقانی؟
بر تن خویش تو را قرطهٔ کرباسی | بهْ چو بر خالت دیبای سپاهانی ۲۵
فضل یاران نکند سود تو را فردا | چو پدید آید آن قوّت پنهانی
هیچ ازآن فضل ندادند تورا بهری | یا سزاوار ندیدندت و ارزانی
پیش‌من‌چون‌بنجنبَدْت‌زبان‌هرگز؟ | خیره پیش ضعفا ریش همی لانی

خرداومند سخن‌دان به‌تو برخندد / چو مرآن بی‌خردان را تو بگریانی
گر تو را یاران زهّاد و بزرگان‌اند / چون‌تو برسیرت و برسنّت دیوانی؟ ۳۰
سیرت راه‌زنان داری لیکن تو / جزکه بستان وزر وضیعت نستانی
روز با روزه و با ناله و تسبیحی / شب با مطرب و با بادهٔ ریحانی
بادهٔ پخته حلال است به نزد تو / که تو بر مذهب بو یوسف ونعمانی
کتب حیلت چون آب ز بر داری / مفتیِ بلخ و نشابور و هری زانی
برکسی چون‌زقضا سخت‌شود بندی / تو مرآن را به‌یکی نکته بگردانی ۳۵
باچنین حکم مخالف که همی‌بینی / تو فرومایه پدرزادهٔ شیطانی
تا به گفتاری پربار یکی نخلی / چو به فعل آئی پرخار مغیلانی
من از استاد تو دیو و ز تو بیزارم / گفتم اینك سخن کوته و پایانی
روی زی حضرت آل نبی آوردم / تا بدادند مرا نعمت دوجُهانی
اگر او خانه و از اهل جدا ماندم / جفت گشته‌ستم با حکمت لقمانی ۴۰
پیش داعیّ من امروز چو افسانه‌است / حکمت ثابت بن قرّهٔ حرّانی
داغ مستنصر باللّه نهاده‌ستم / بر برو سینه و بر پهنهٔ پیشانی
آن‌خداوند که صدشکر کند قیصر / گر به باب‌الذّهب آرَدْش به دربانی
فضل دارد چو فلك بر زمی از فخرش / سنگ درگاهش بر لعل بدخشانی
میرزاده‌است و ملك‌زاده به‌درگاهش / بسی از رازی وز خانی و سامانی ۴۵
که‌بدان حضرت جدّان و نیاکان‌شان / پیش ازین آمده بودند به مهمانی
این‌چنین احسان برخلق کرا باشد / جزکسی راکه ندارد زجهان ثانی؟
ای به‌ترکیب شریف توشده حاصل / غرض ایزدی از عالم جسمانی
نوراز اقبال و زسلطان تومی‌جوید / چون‌بتابد ز شرف کوکب سرطانی
آنکه عاصی شد مر جدّ تو آدم را / چون تورا دید بسی‌خورد پشیمانی ۵۰
گر بدو بنگری امروز یکی لحظت / طاعتی گردد و بیچاره و فرمانی
گیتی امید به اقبال تو می‌دارد / که ازو گرد به شمشیر بیوشانی
چو بدو بنگری آنگاه به صلح آید / این خلاف از همه آفاق و پریشانی
چو به بغداد فروآئی پیش آرد / دیو عبّاسی فرزند به قربانی
سنگ یمگان درمزی من رهی طاعت / فضلها دارد بر لولوی عمّانی ۵۵

نعمت عالم باقی چو مرا دادی
چه براندیشم ازاین بی‌مزهٔ فانی؟

۲۳۸

گر خرد را بر سر هشیار خویش افسر کنی
سخت زود از چرخ گردان، ای پسر، سر بر کنی
دیگرت گشته است حال تن ز گشت روزگار
همچو حال تن سزد گر حال جان دیگر کنی
پیش ازان تا این مزوّر منظرت ویران شود
جهد کن تا بر فلك زین به یکی منظر کنی
علم را بنیاد او کن مر عمل را بام او
از بِر و پرهیز شاید گر مرُو را در کنی
در چو این منظر چو بگزاری فریضه‌یْ کردگار
بهتر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی ۵
ننگ داری زانکه همچون جاهلان نوك قلم
بر مدیح شاه یا میری قلم را تر کنی
گر به سر بر خاك خواهی کرد ناچار، ای پسر،
آن به آید کان زخاکی هرچه نیکوتر کنی
بر سرت بویا چو مشك وعنبر سارا شود
گر تو خاکستر به نام آل او بر سر کنی
هم مقصّر باشی ای دل گر به مدح مصطفیٰ
معنی از گوهر طرازی لفظش از شکّر کنی
جز به مدح آل پیغمبر سخن مگشای هیچ
گر همی خواهی که گوش ناصبی را کر کنی ۱۰
ای پسر، پیغمبری را تاج کن باشد شگفت
گر تو بر سر روز محشر ماه را افسر کنی؟
گر تو با اقبال و مدحش بنگری اندر جحیم

پر سلاسل قعر او را باغ پر عرعر کنی
در جهان دین میان خلق تا محشر همی
کار این اجرام و فعل گنبد اخضر کنی
گر به راه این جهان خورشیدمان رهبر شده است
سوی یزدان‌مان همی مر عقل را رهبر کنی
نیست نیك‌اختر کسی که‌ش چرخ نیك‌اختر کند
بلکه نیك اختر شود هرکه‌ش تو نیك اختر کنی ۱۵
هرکه او فضل تو را و آل تو را منکر شود
خوبی و معروف او را زشتی و منکر کنی
گر به روی تازه سوی روی آتش بنگری
روی آتش را همی تو تازه نیلوفر کنی
فضل و جود و عدل ایزد خدمت کوثر کند
چون تو روز حشر مجلس بر لب کوثر کنی
آرز مسکین که ابراهیم ازو بیزار شد
گر تو بپذیریش با پیغمبران همبر کنی
بی‌شك این جهّال امّت را همی بینی، بحق
دشمنانند این نه امّت گر سخن باور کنی ۲۰
دشمنی با اهل و آل تو همی بی‌مر کنند
همچنان کاحسان تو با ایشان همی بی‌مر کنی
ای عدوی آل پیغمبر، مکن کز جهل خویش
کوه آتش را به گردن در همی چنبر کنی
گر تو را خطّاب اشتربان خال و عمّ نبود
چون همی با من تو چندین داوری‌ئی عمّر کنی؟
ورنه در دل کفر داری چون شود رویت سیاه
چون حدیث از حیدر و از شیعهٔ حیدر کنی؟
کیستی تو بی‌خرد کز روبه مرده کمی
تا همی از جهل قصد جنگ شیر نر کنی؟ ۲۵

دشمنیِ این شیر هرگز کی شودْت از دل برون
تا همی تو خویشتن را امّت آن خر کنی؟
رو تو با آن خر، مرا بگذار با این شیر نر
خر تو را و شیر ما را، چونکه چندین شر کنی؟
جز که رسوائی نبینی خویشتن را تا به جهد
خاك را خواهی همی تا همبر عنبر کنی
شرم ناید مر تو نادان را که پیش ذو الفقار
ژاف را شمشیرسازی وز کدو مغفر کنی؟
چون پیمبر را برادر بود حیدر سوی خلق
گر بنازم من بدو چون روی خویش اصفر کنی؟ ۳۰
مردم همسایه هرگز چون برادر کی بود؟
لنگ خر را خیره با شبدیز چون همبر کنی؟
بت نباشد جز مزوّرٍ مردمی، خود دیده‌ای،
زین سبب لعنت همی همواره بر بت‌گر کنی
تو امامی ساختی ما را مزوّرٍ هم‌چنین
پس توی بت‌گر اگر مر عقل را داور کنی
آل پیغمبر بسی کشته‌ی بت منحوس توست
تو همی او را به حیلت بر سر منبر کنی
خشم یزدان برتو باد و بر تراشیده‌ی تو باد
آزر بت‌گر توی، لعنت چه بر آزر کنی؟ ۳۵
نیست این ممکن که تو بدبخت همچون خویشتن
مر مرا بنده‌ی یکی نادان بدمحضر کنی
من همی نازش به آل حیدر و زهرا کنم
تو همی نازش به سند و هند بدگوهر کنی
گر ببیند چشم تو فرزند زهرا را به مصر
آفرین از جانْت بر فرزند و بر مادر کنی
دل زمهر چهر او چون جنّت مأوی کنی

چشم خویش از نور او پر زهرهٔ ازهر کنی
ای خداوند زمان و فخر آل مصطفی
خنجر گلگونْت را کی سر سوی خاور کنی؟ ۴۰
چین تو را بنده شود گر تو بُرو پر چین کنی
قیصرت سجده کند گر روی زی قیصر کنی
جان اسکندر ز شادی سر به گردون بر برد
گر تو نعل اسپ خویش از تاج اسکندر کنی
وقت آن آمد که روز کین چو خاك کربلا
آب را در دجله از خون عدو احمر کنی
ای نبیره‌یْ آنك ازو شد در جهان خیبر خبر
دیر برناید که تو بغداد را خیبر کنی
منظر اعدای دین را بر زمین هامون کنی
منظر خویش از فراز برج دو پیکر کنی ۴۵
دشمنان را در خور کردارشان بدهی به عدل
عدل باشد چون جزای خاك خاکستر کنی
بنده‌ای را هند بخشی پیش کاری را طراز
کهتری را بر زمین خاوران مهتر کنی
آب دریا را گلاب ناب گردانی به عدل
خاك صحرا را به بوی عنبر اذفر کنی
خود نباید زان سپس لشکر تو را بر خلق دهر
ور ببایَدْت از نجوم آسمان لشکر کنی
هردو گیتی ملك توست از عدل فردا جا سریر
آنچه امروز از نکوئی‌ها همی ایدر کنی ۵۰
زین چنین پُر زرّ و گوهر مدحت، ای حجّت، رواست
گر تو جان دوربین خویش را زیور کنی

۲۳۹

ای شده مشغول به ناکردنی، گرد جهان بیهده تا کی دنی؟

آهن اگر چند گران شد، تورا　　سلسله بایدت ازو [illegible]منی
چونکه نشوئی به خرد روی جهل　　برنکشی از سرت آهرمنی؟
آنچه نه‌خوش است ونه نیکوبرش　　تخمش خواهیم که نپراگنی
عمرت شاخی است پر از باروخار　　چون تو همه خار همی برچنی؟ ۵
مردم‌اگر جان‌و تن‌است ازچه روی　　فتنه تو بر جانْت نه‌ای بر تنی؟
جانْت برهنه است وتو این تار و پود　　بر تن تاریك همی بر تنی
جوشن روشن خرد توست تن　　تو نه همه این تن چون جوشنی
جان تو چون بفگند این جوشنت　　باز دهد جوشنت این روشنی
تنْت به‌جان، ای پسر، آبستن است　　باز رهد روزی از آبستنی ۱۰
مادر تن را پسر این جان توست　　مادرْ باقیّ و پسر رفتنی
در شکم مادر خود بخت نیك　　چونکه نکوشی که به‌حاصل کنی؟
بر طلب طاعت و نیکیّ و زهد　　چونکه نه دامن به کمر در زنی؟
مریم عمران نشد از قانتین　　جز که به پرهیز برو برزنی
طاعت و نیکیّ و صلاح است بخت　　خوردنیئی نیست نه پوشیدنی ۱۵
جهد کن ار عهد تو را بشکنند　　تا تو مگر عهد کسی نشکنی
آز نگردد ابدا گرد آنك　　در شکم مادر گردد غنی
چون توکه باشد چو تورا بخت نیك　　مادرزادی بود و معدنی؟
گرْت مراد است کز این ژرف چاه　　خویشتن، ای پیر، برون افگنی
زین رمه یك‌سو شو و از دل بشوی　　ریم فرومایگی و ریمنی ۲۰
تو به‌مثل بی‌خرد و علم و زهد　　راست چو کنجارهٔ بی‌روغنی
روز تو کی نیك شود تا چنین　　فتنهٔ این خانهٔ بی‌روزنی؟
دیو دل از صحبت تو برکند　　چون تو دل از مهر جهان برکنی
بسته در این خانهٔ تاریك و تنگ　　شاد چرائی؟ که نه در گلشنی!
چرخ همی خرد بخواهدْت کوفت　　خردتر از سرمه‌گر از آهنی ۲۵
چون‌تو بسی خورده‌است‌این گنده‌پیر　　از چه نشستی تو بدین ایمنی؟
دِی شد و امروز نپاید همی　　دَی شد و تو منتظر بهمنی
گاه گریزانی از باد سرد　　گاه بر امیّد گل و سوسنی

روی به دانش کن و رنجه مکن — دل به غم این تن فرسودنی
تا نشود جانْت به دانش تمام — فخر نشاید که کنی، نه منی ۳۰
دشمن دانا شدی از فضل او — فضل طلب کن چه کنی دشمنی؟
مؤذن ما را مزن و بدمگوی — لحن خوش آموز و تو کن مؤذنی
جای حکیمان مطلب بی‌هنر — زانکه نیاید ز کدو هاونی
مردْ خردمند به حکمت شود — تو چه خردمند به پیراهنی؟
بار خدائی به سرشت اندر است — مردم را، گر بکند کردنی ۳۵
جای تو ایوان و گه و گلشن است — کاهلیت کرد چنین گلخنی
ور به‌بسندی به ستوری چنین — تا به ابد یار غم و شیونی

۲۴۰

ای مانده به کوریّ و تنگ حالی — بر من ز چه همواره بد سگالی
از کار تو دانی که بی‌گناهم — هرچند تو بدبخت و تنگ حالی
دانی که تو چون خوار و من عزیزم؟ — زیرا که منم زرّ و تو سفالی
از جهل که آن ملكِ توست، جانم — چون جان تؤست از علوم خالی
نالیدنت از جهل خویش باید — از حجّت بیچاره چند نالی؟ ۵
از مال مرا چیزهاست بهتر — چون دشمن من تو ز بهر مالی؟
فضل و خرد و مال گرد ناید — با زرق و خرافات و بدفعالی
هرچند که من چون درخت خرما — پر بارم و تو چون شکسته نالی
این حکم خدای است رفته بر ما — او بار خدای است و ما موالی
هرچند که پشم است اصل هردو — بسیار به است از پلاس قالی ۱۰
گر تو به قفا با درفش کوشی — دانی که علی‌حال بر محالی
آن به که چو چیز محال جوید — اندیشهٔ تو گوش او بمالی
برتر مشو از حدّ و نه فروتر — هش‌دار و مقصّر مباش و غالی
بر پایگهِ خویش اگر نباشی — جز رنج نبینیّ و جز نکالی
بنده چو خداوند خود نباشد — بر چیز زوالی چو لایزالی ۱۵

هرچند که نیکو و نرم باشد　بر سر ننهد هیچ‌کس نهالی
هرچند که سیم‌اند پاك هردو　بهتر ز حرامی بود حلالی
نوروز به از مهرگان اگرچه　هردو دو زمانند اعتدالی
ای گشته به درگاه میر چاکر　دعوی چه کنی خیره در معالی؟
دنیا چو رهی پیش من عیال است　تو پیش یکی چون رهی عیالی ۲۰
گردن ندهد جز مر اهل دین را　این زال فریبندهٔ زوالی
دانا چو تو را پیش میر بیند　داند که تو بدبخت بر ضلالی
چون خویشتنی را رهی شده‌ستی　از بی‌خردی‌یْ خویش و بی‌کمالی
همواره دوان در قفای شاهی　گوئی که مگر شاه را قذالی
مر باز جهان را به تن تذروی　مر یوز طمع را به دل غزالی ۲۵
هرسر که کشید از رشی که‌هستی　وز پر طمعی نرم چون دوالی
گاهی به کشاکش درئ و گاهی　بی‌کار که گوئی یکی جوالی
بر مذهب و بر رای میزبانی　بر خویشتن از ناکسی وبالی
وز سست لگامیّ و بیقراری　مر تیرك و مر ناك را مثالی
با باد جنوبی سوی جنوبی　با باد شمالی سوی شمالی ۳۰
در دیگ خرافات کفچلیزی　در آینهٔ ناکسی خیالی
در مجلس با رود ساز و ساقی　تا وقت سحر مانده در جدالی
بر منبر شبگیر و بامدادان　با اخبرنائیّ و قال قالی
در مسجد دل‌تنگی و ملولی　در مجلس خوش‌طبع و بی‌ملالی
در فحش و خرافات عندلیبی　در حجّت و آیات گنگ و لالی ۳۵
بی‌قول و جفاجوی و پر نفاقی　زیرا که عدوی رسول و آلی
گوئی که مسلمانم و ندیدی　هرگز تو مر اسلام را حوالی
تو روی محمّد چگونه بینی　چون دشمن آلی ز بد خصالی
تا فعل تو این است وز نحوست　با دشمن آل نبی همالی
ای شاخ درخت زقوم دوزخ　آن دان که نوالی اگر نوالی ۴۰
جز سر به‌نگون سوی قعر دوزخ　منحوس و نگون و بدنهالی
اکنون کن از آتش حذر که اکنون　بر چشمهٔ آب خوش زلالی

گر روی به آل پیمبر آری | از چاه برآئی به چرخ عالی
قارون شوی ار چند در سؤالی | خورشید شوی گرچه تو هلالی
امروز همی از سؤال نالی | وان روز بنالی ز بی‌سؤالی ۲۵
آزاد شوی چون الف اگر چند
امروز به زیر طمع چو دالی

۲۴۱

تمییز و هوش و فکرت و بیداری | چون داد خیره خیره تو را باری؟
تا کار بندی این همه آلت را | در غَدْر و مکر و حیلت و طرّاری؟
تا همچو مورِ بی‌خور و بی‌پوشش | کوشش کنی و مال فراز آری!
از خال و عم به ناحق بستانی | وانگه به زید و خالد بسپاری!
تعطیل باشد این و نپندارم | من خیر ازین همی که تو آن داری ۵
من خویش را ازین سه گوا دارم | بیداری و نماز و شب تاری
حیران چرا شدی به‌نگار اندر؟ | زین پس نگر که چیز بننگاری
چیزی نگر که با تو برون آید | زین گرد گرد گنبد زنگاری
دارا برفت مفلس و زین عالم | با او نرفت ملك و جهانداری
پیشه‌ی زمانه مکر و فریب آمد | با او مکوش جز که به مکّاری ۱۰
عمر تو را همی ز تو برباید | گر همرهی کنی تو نه هشیاری
جز علم نیست بهر تو زین عالم | زنهار کار خوار نینگاری
از بهر علم داد تو را ایزد | تمییز و هوش و فکرت و بیداری
اینها ز بهر علم بکار آیند | نز بهر بیهشیّ و سبکساری
گر کاربند باشی اینها را | در مکر و غَدْر سخت ستمگاری ۱۵
اینها به ما عطای خدا آمد | پوشیده از ستور بهمواری
وایزد بدین شریف عطاهامان | بگزید بر ستور به سالاری
وانها که زین عطا نه همی یابند | بینی که مانده‌اند بدان خواری
خواهی بدار و خواهی بفروشش | خواهیش کاربند بدشخواری
دانی که نیست آن خر مسکین را | جز جهل هیچ جرم و گنه‌کاری ۲۰

گر خر تو را خری نکند روزی / بر جانْش تازیانه فرو باری
تو مردمی به طاعت یزدان کن / تا از عذاب آتش نازاری
زیراك اگر خر از درِ چوب آمد / پس چون تو بی‌خرد ز درِ داری؟
تو با خرد، خریّ و ستوری را / چون خر چرا همیشه خریداری؟
بار درخت مردمی علم آمد / ای بی‌خرد تو چونکه سپیداری؟ ۲۵
گر در تو این گمان به غلط بردم / پس چونکه هیچ بار همی ناری؟
از پند و حقّ و خوب سخن سیری / وز هزل و ژاژ و باطل ناهاری
با روی چون نگاری و دانش نه / گوئی مگر که صورت دیواری
از جان یکی شکسته پشیزی تو / وز تن یکی مجرّد دیناری
نیکو و ناخوشیّ و، چنین باشد / پالودهٔ مزوّر بازاری ۳۰
مردم ز راه علم بود مردم / نه زین تن مصوّر دیداری
تا خامشی میان خردمندان / مردی تمام صورتی و کاری
لیکن گه سخنت پدید آید / از جان و دل ضعیفی و بیماری
خاموش بهتری تو مگر باری / لنگی برون شودْت به‌رهواری
گوئی که از نژاد بزرگانم / گفتاری آمدی تو نه کرداری ۳۵
بی‌فضل کمتری تو ز گنجشکی / گرچه ز پشت جعفر طیّاری
بیچاره زنده‌ای بود، ای خواجه، / آنك او ز مردگان طلبد یاری
ننگ‌است برتو، چونکه‌نداری‌خر، / اسپ پدرْت و اشتر عمّاری
چه سود چون همی ز تو گند آید / گر تو به نام احمد عطّاری؟
فضل پدر تو را ندهد نفعی / تو چونکه گرّ خویش نمی‌خاری؟ ۴۰
گشتیّ مکن به جامه که مردان را / ننگ است و عار گشتیّ و عیّاری
خاك است کالبد، به چه آرائی / او را، چرا که خوارش نگذاری؟
مُرده است هیکلت نشود زنده / گر سر به‌سر به زرّش بنگاری
پولاد نرم کی شود و شیرین / گرچه در انگبینْش بیاغاری؟
هرچیز بازِ اصل شود باخر / گفتار سود کی کند و زاری؟ ۴۵
چون بازِ خاك تیره شود خاکی / ناچاره بازِ نار شود ناری
وازاد گَردد آنگه از این زندان / این گوهر منوّر زنهاری

جانْت آسمانی است، به بی‌باکی — چندین برو مشو به‌نگونساری
زین جاهلان به دانش یک‌سو شو — خیره مباش غرّه به بسیاری
بیزار شو ز دیو که از شرّش — دانا نرست جز که به بیزاری ۵۰
زین کور و کرّ لشکُر بیزاری — گر بر طریق حیدر کرّاری
سوی من، ای برادر، معذوری — گر سر برهنه کرد نمی‌یاری
ای حجّت خراسان در یمگان — گرچه به بند سخت گرفتاری
چون دیو بر تو دست نمی‌یابد
باید که شکر ایزد بگزاری

۲۴۲

این چه خیمه است این که گوئی پر گهر دریاستی
یا هزاران شمع در پنگانِ از میناستی
باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی مشتری
چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل سوری ندانستی کسی عیّوق را
این اگر رخشنده بودی یا گر آن بویاستی
صبح را بنگر پس پروین روان گوئی مگر
از پس سیمین تذروی بُسّدین عنقاستی
روی مشرق را بیاراید به بوقلمون سحر
تا بدان ماند که گوئی مسند داراستی ۵
جرم گردون تیره و روشن درو آیات صبح
گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی
ماه نو چون زورق زرّین نگشتی هر مهی
گر نه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی
نیست این دریا بل این پرده‌ئ بهشت خرّم است
ورنه این پرده بهشتستی نه پر حوراستی
بلکه مصنوعی تمام است این به قول منطقی

گر تمام آن است کو را نیست هرگز کاستی
آسیائی راست است این کابش از بیرون اوست
زان همی گردد، شنودم این حدیث از راستی ۱۰
آسیابان را ببینی چون ازُو بیرون شوی
واندر اینجا دیدیی چشمت اگر بیناستی
چیست، بنگر، زاسیا مر آسیابان را غله؟
گر نبایستیش غلّه آسیا ناراستی
عقل اشارت نفس دانا را همی ایدون کند
کاین همانا ساخته کرده ز بهر ماستی
روزگار و چرخ و انجم سر بسر بازیستی
گرنه این روز دراز دهر را فرداستی
نفس ما بر آسیا کی پادشا گشتی به عقل
گر نه نفس مردمی از کلّ خویش اجزاستی ۱۵
چرخ می گوید به گشتن‌ها که من می‌بگذرم
جز همین چیزی نگفتی گر چو ما گویاستی
قول او را بشنود دانا ز راه گشتنش
گشتنش آواستی گر همچو ماش آواستی
کس نمی‌داند کز این گنبد برون احوال چیست
سر فرو کردی اگر شخصی بر این بالاستی
نیست چیزی دیدنی زینجا برون و زین قبل
می گمان آید کز این گنبد برون صحراستی
دهر خود می بگذرد یا حال او می بگذرد
حال گشتن نیستی گر دهر بی مبداستی ۲۰
هرکسی چیزی همی گوید زتیره رای خویش
تا گمان آیدت کو قسطای بن لوقاستی
این همی گوید که گرمان نیستی دو کردگار
نیستی واجب که هرگز خار با خرماستی

نور و خیر و پاك و خوب اندر طبایع کی چنین
ظلمت و شرّ و پلید و زشت را اعداستی؟
وانْت گوید گر جهان را صانعی عادل بدی
بر جهان و خلق یکسر داد او پیداستی
ریگ و شورستان و سنگ و دشت و غار و آب‌شور
کشت و میوه‌ستان و راغ و باغ چون دیباستی ۲۵
این چرا بندهٔ ضعیف و چاکر و ساسیستی
وان چرا شاه و قویّ و مهتر و والاستی
ور جهان را یکسره ایزد مسلمان خواستی
جز مسلمان نه جهودستی و نه ترساستی
وانْت گوید جمله عدل است این و ما را بندگی است
خواست او را بود و باشد، نیست ما را خواستی
من بگفتی راستی گر از زبان این خسان
عاقلان را گوش کردن قول ما یاراستی
گر بشایستی که دینی گستریدی هر خسی
کردگار اندر جهان پیغمبری ننشاستی ۳۰
گر تفاوت نیستی یکسان بدی مردم همه
هرکسی در ذات خود یکتا و بی‌همتاستی
وین چنین اندر خرد واجب نیاید نیز ازانك
هرکسی همتای خلقستی و خود یکتاستی
وانچه کز جستن محال آید نشاید بودن آن
پس نشاید گفتن «ار هستی چنین زیباستی»
پس محال آورد حال دهر قول آنکه گفت
«بهترستی گرنه این مولای و آن مولاستی»
وانکه گوید «خواست ما را نیست» می‌گوید خرد
کاین همانا قول مردی مست یا شیداستی ۳۵
این چنین بی‌هوش در محراب و منبر کی شدی

گر به چشم دل نه جمله عامه نابیناستی؟
هوشیاران را همی ماند به خاموشی ولیك
چون سخن گوید تو گوئی سَرْش پر سوداستی
روی زی محراب کی کردی اگر نه در بهشت
بر امید نان و دیگ قلیه و حلواستی؟
جای کم‌خواران و ابدالان کجا بودی بهشت
گر براندازهٔ شکمّ و معدهٔ اینهاستی؟
گوئی از امر خدای است، ای پسر، بر مردْ عقل
امر ازو برخاستی گر عقل ازو برخاستی ۴۰
عقل در ترکیب مردم ز آفرینش حاکم است
گر نه عقلستی برو نه چون و نه ایراستی
خلق و امر او راست هردو، کرد و فرمود آنچه خواست
کی روا باشد که گوئی زین سپس «گر خواستی»؟
گر شنودی، ای برادر، گفتمت قولی تمام
پاك و با قیمت که گوئی عنبر ساراستی
وانکه می گوید که «حجّت گر حکیمستی چرا
در درهٔ یمگان نشسته مفلس و تنهاستی؟»
نیست آگه زانکه گر من همچو بَدْ حالمی
پشت من چون پشت او پیش شهان دوتاستی ۴۵
من نخواهم کانچه دارد شاه مِلکستی مرا
وانچه من دانم ز هر فنّ علمها اوراستی
من به یمگان خوار و زار و بی‌نوا کی ماندمی
گرنه کار دین چنین در شور و در غوغاستی؟
کی شده‌ستی نفس من بر پشت حکمت‌ها سوار
گرنه پشت من سوار دلدل شهباستی؟

همان شخ که‌ش حریرین بود قرطه / همی از خزّ بر بندد إزاری
به ابر اندر حصاری گشت کهسار / شنوده‌ستی حصاری در حصاری
همی فرش پرندین برنوردد / شمال اکنون زهر کوهیّ و غاری
خزان از مهرگان دارد پیامی / سوی هر باغ و دشت و مرغزاری ۵
پر از بادست گُه را سر دگر بار / گران‌تر زو ندیدم بادساری
چو ابدالان همیشه در رکوع است / به باغ اندر ز بر هر میوه‌داری
ز هر شاخی یکی میوه در آویخت / چو از پستان مادر شیرخواری
چو مستوفی شد اکنون، زان بخواهد / شمال از هر درخت اکنون شماری
ز چندین پر زر و زیور عروسان / کنون تا نه فراوان روزگاری ۱۰
نماند با عروسی روی بندی / نه طوق و یاره‌ای یا گوشواری
بهر حمله شمال اکنون بریزد / گنه ناکرده خون لاله‌زاری
بلی زار است کار گل ولیکن / به زاری نیست همچون لاله‌زاری
به خون اندر همی غلتد که دهقان / نبیند خون او را خواستاری
بهی برشاخ ازاین اندوه مانده‌است / نژند و زرد همچون سوکواری ۱۵
جهان چون شاد خواری بود لیکن / بماند آن شادخوار اکنون چو خواری
به پیریّ و به‌خواری باز گردد / به آخر هر جوان و شاد خواری
جهان با هیچ کس صحبت نجوید / کزو بر ناورد روزی دماری
چو گشت آشفته گردد پیشگاهی / رهیّ و بنده پیش پیشکاری
خر بدخوست این پر بار محنت / حرونی پر عواری بی‌فساری ۲۰
نیابی از خردمندان کسی را / که او را اندر این خر نیست باری
نگه کن تا بر این خر کس نشسته است / که این بدخر نکرده‌ستش فگاری
ازُو پرهیز کن چون گشتی آگاه / که جز فعل بد او را نیست کاری
منش بسیار دیدم وآزمودم / چه گویم؟ گویم این ماری است، ماری
جز از غدر و جفا هرچند گشتم / ندیدم کار او را پود و تاری ۲۵
کجا نوری پدید آید هم آنجا / ز بد فعلی برانگیزد غباری
تو را چون غمگساری داد گیتی / دلت شاد است و داری کار و باری
نه‌ای آگه که گر غمّی نبودی / نبایستیت هرگز غمگساری

نباید تا نباشد جُرمْ عُذری ‌‌ نه صلحی، تا نباشد کارزاری
جهان جای خلاف و بر فرودست ‌‌ جزین مر مردمان را نیست کاری ۳۰
تو معذوری که نشناسیش ازیرا ‌‌ نخسته‌ستت هنوز از دهر خاری
توبا او، ای‌پسر، روگر خوش آمدْت ‌‌ پدر را هیچ عذری نیست باری
گرفتم در کنارش روزگاری ‌‌ کنون شاید کزو گیرم کناری
اگر من به‌اختیارم برتن خویش ‌‌ نکردم جز که پرهیز اختیاری
خلاف است اهل دین را اهل دنیا ‌‌ بداند هر حکیمی بی‌مداری ۳۵
نکرد این اختیار از خلق عالم ‌‌ جز ابدالی حکیمی بختیاری
مرا دین است یار و جفت، هرگز ‌‌ اگر حق را نباشد حق‌گزاری
اگر با من نسازند اهل دنیا ‌‌ به من برآن نباشد هیچ عاری
خرد ما را بکار آید اگر چند ‌‌ نمی‌دارد به‌کارش نابکاری
خرد بار درخت مردم آمد ‌‌ بدو باغی جدا گشت از چناری ۴۰
خرد بر دلْت بنگاری ازیرا ‌‌ ازو به نیست مر دل را نگاری
سواری گر خرد برتو سوار است ‌‌ که همچون تو نبیند کس سواری
مرا شهری‌است‌این‌دل‌پر ز حکمت ‌‌ مرا بین تا ببینی شهریاری
بگوش دل نگر زی من که چشمت ‌‌ یکی از من نبیند از هزاری
ببین در لفظ و معنی‌ها و رمزم ‌‌ بهاری در بهاری در بهاری ۴۵
مرا این روزگار آموزگار است ‌‌ کزین به نیست‌مان آموزگاری
ز بسیاری که بردم بار رنجش ‌‌ شدم، گرچه نبودم، بردباری
مجوی ازکس شکاری گر نخواهی ‌‌ که جوید دیگری از تو شکاری

خردمندا، تو را شعرم نثار است
نثاری کان به است از هر نثاری

۲۴۴

پیشهٔ این چرخ چیست؟ مفتعلی ‌‌ نایدش از خلق شرم و نه خجلی
یك هنرستش که عیب او ببرد ‌‌ آنکه زوالی است فعلش و بدلی
صبر کنم با جهان ازانکه همی ‌‌ کار نیاید نکو به تنگ دلی

از تو جهان رنج خویش چون گسلد — چون تو ازو طمْع خود نمی‌گسلی؟
از پی نان آب روی خویش مبر — آب بکار آیدت کز آب و گلی
گرچه گلی تو چو آب‌روی بود — تو نه گِلی بل طریّ و تازه گُلی
گرْت نباید بد و بلا و خلل — عادت کن بی‌بدیّ و بی‌خللی
گرْت مراد است کز عدول بوی — دست بکش از دروغ و مفتعلی
فعل علیّ و محمّد ار نکنی — خیره چه گوئی محمّدی و علی؟
جلدی و مردی همی پدید کنی — تنگ دل و غمگنیّ و بی‌عملی ۱۰
تا چو شبه گیسوان فرو نهلد — کی رهد ای خواجه کَلْ ز ننگ کَلی
چونکه نه مشغول کارخویش بوی؟ — بادِ عمل چون ز سر برون نهلی؟
غافلی اندر نماز و چشم به در، — پیش شه از بیم دست در بغلی
پست نشستی تو و ز بی‌خردی — نیستی آگه که در ره اجلی
آتش و چیز حرام هردو یکی است — خالد گفت از محمّد النّحلی ۱۵
آتش بی‌شك بجانْت در نشلد — چون تو به چیز حرام در نشلی
از قبل خشك ریش با همگان — روز و شب اندر خصومت و جدلی
سیم نباشدْت اگر برون نکنی — مال یتیم از کفِ وصیّ و ولی
بی‌عسل و روغن است نانت و خوان — تا نستانی جهود را عسلی
بانگ به ابر اندرون و خانه تهی — تو به‌مثل مردمی نه‌ای، دهلی ۲۰
نه ز خداوند توبه جوئی و نه — هیچ بخواهی ز بندگان بحلی

وای تو گر وعدهٔ خدای حق است،
ای عصی، و نیست این جهان ازلی

۲۴۵

جهان بازی‌گری داند مکن با این جهان بازی
که در مانی به دام او اگرچه تیز پر بازی
برآوردم چو کاخی خوب و اکنون می‌فرود آرد
برآورده فرود آری نباشد کار جز بازی
چه باشد بازی آن باشد که ناید هیچ حاصل زو

تو پس، پورا، به روز و شب پسِ بازی همی تازی؟
به چنگ باز گیتی در چو بازت گشت سر پیسه
کنونت باز یابد گشت از این بازیّ و طنّازی
نشیبی بود برنائی سرافرازان همی رفتی
فراز پیری آمد پیشت اکنون سر نیفرازی ۵
جوانی چون نشیبت بود ازان تازان همی رفتی
کنون پیری فراز توست ازان خوش خوش همی یازی
همی لافی که من هنگام برنائی چنین کردم
چه چیزستت کنون حاصل؟ نبوده چیز چون نازی؟
چرا هنگام چیز و ناز پس چیزی نیلفغدی
که بگرفتیت دستی وقت بی‌چیزی و بی‌نازی
همه احوال دنیائی چنان ماهی است در دریا
به دریا در تو را ملکی نباشد ماهی، ای غازی
چو روی دهر زی بازی طرازیدن همی بینی
سزد گر زو بتابی روی و کار خویش بطرازی ۱۰
نپردازد به کار تو تن و جان فریبنده
اگر مر علم و طاعت را تو جان و تن نپردازی
همی این چرخ بی‌انجام عمرت را بینجامد
پس اکنون گر تو کار دین نیاغازی کی آغازی؟
زنا و مسخره و جور و محال و غیبت و دزدی
دروغ و مکر و غشّ و کبر و طرّاری و غمّازی
ز سیرت‌های دیوان است، اندر نارت اندازد
اگر زینها برون ناری سر و یك‌سوش نندازی
تورا دانش به تکلیف است و نادانی طبیعی، زین
همی با تو بسازد جهل چون با جهل درسازی ۱۵
چو دل با جهل یکیّ شد جدائی‌شان ز یکدیگر
بدان باشد که دل را باتش پرهیز بگدازی

چرا در جستن دانش نگیرد آزت، ای نادان،
اگر در جستن چیزی که آنت نیست با آزی؟
همی تازی به مجلس‌ها که من تازی نکو دانم
ز بهر علم فرقان است عزیز، ای بی‌خرد، تازی
خزینهٔ علم فرقان است، اگر نه بر هوائی تو
که بردت پس هوازی جز هوا زی شعر اهوازی؟
خزینهٔ راز یزدان اینکه فرقان است ازان خوار است
به سوی تو که تو با دیو حیلت‌ساز در رازی ۲۰
گر انبازی به دین اندر ز حیلت‌گر جدا گردی
وگرنه مر مرا باتو به دین در نیست انبازی
تو حیلت ساز کی سازی به دل با من به دین اندر؟
که من چون چاهِ سربازم و تو چون چاه صد بازی
از این لافندگان واواز جویان بگسل ایْ حجّت
که تو مرد حق و زهدی نه مرد لاف و آوازی
تو را زین جاهلان آن بس که رنجی نایدت زیشان
سخن کوتاه کن زیشان نه از چاچی نه از رازی
ترا دیبای عنبر بوی گلرنگ است در خاطر
همی کن عرضه بر دانا که عطّاریّ و بزّازی ۲۵

۲۴۶

ای به خطاها بصیر و جلد و ملی
نایدت از کارِ خویش، خود خجلی
هیچ نیابی مرا ز پند و قران
وز غزل و می به‌طبع در بشلی
حاصل ناید به جسم و جان تو در
از غزل و می مگر که مفتعلی
چون عسلی شد زنخانْت زرد، چرا
با غزل و می به‌طبع چون عسلی؟
از غزل و می چو تیر و گُل نشود
پشت‌چو چوگان و روی چون‌عسلی ۵
آنکه برو گفته‌ای سرود و غزل
از تو گسست و تو زو نمی‌گسلی
او چو فرو هشت زیر پای تو را
چونکه تو او را ز دل برون نهلی؟

سنگ تو از گشت چرخ گشت چو گِل — کی نگرد سوی تو کنون چِگِلی؟
تا که چو گُل بر بدیدت آن چگلی — هیچ نبودش گمان که تو ز گلی
تازه گلی بُد رخت ولیك فلك — زو همه بربود تازگیّ و گُلی ۱۰
بر خللی سخت، هیچ خشم مگیر — از من اگر گفتمت که بر خللی
ور نه جوان شو که هیچ کَل نرهد — جز که به جعد سیه ز ننگ کَلی
مصحف و تسبیح را سپس چه نهی — چون سپس بربط و می و غزلی؟
عاجز چونی ز خیر و حقّ و صواب — ای به خطاها بصیر و جلد و ملی؟
چون به سجود و رکوع خم ندهی — پشت شنیعت همی کند دغلی ۱۵
مجلس می را سبکتر از کدوی — مزگتِ ما را گران‌تر از وحلی
حلّهٔ پیریت برفگند جهان — نیست به از زهد و دین کنونْت حُلی
مستحلا، پیرْ مستحل نسزد — چونکه نخواهی ازین و آن بحلی؟
چونکه ندارد همیت باز کنون — حلیت پیری ز جهل و مستحلی
روز شتاب و خطا گذشت، کنون — وقت صواب است و روز محتملی ۲۰
پیر پُر آهستگیّ و حلم بود — تو همه پر مکر و زرق و پر حیلی
نام نهی اهل علم و حکمت را — رافضی و قرمطیّ و معتزلی
رافضیم سوی تو و تو سوی من — ناصبئی نیست جای تنگ دلی
ناصبیا، نیستت مناظره جز — آنکه ز بوبکر به نبود علی
علم تو حیله است و بانگ بی‌معنی — سوی من، ای ناصبی، تهی دهلی ۲۵
رخصت داده است مر تورا که بخور — شهره امامت نبید قُطْرَبُلی
حبل خدائی محمّد است چرا — تو به رسن‌های خلق متّصلی؟
رخصت و حیلت مهارهای تو شد — تو سپس این مهارها جملی
حیلت و رخصت هبل نهاد تو را — تو تبع مکر حیله‌گر هبلی
نیست امامی پس از رسول مرا — کوفی نه موصلّی و نه ختلی ۳۰
من ز رسول خدای بی‌بدلم — با بدل خود تو رو که با بدلی
لات و عزیٰ و منات اگر ولی‌اند — هرسه تو را، مز مرا علی است ولی
ناصبی، ای حجّت، ارچه باجدل است — پای ندارد به پیش تو جدلی
لشکر دیوند جمله اهل جدل — تو جدلی را به حلق در اجلی

خلق همه فتنهٔ بَرِ مثل‌اند | تو ز پس مغز و معنی مثلی ۳۵
مغز تو داریّ و پوست اهل مثل | از همگان تو نفور از این قبلی
بی‌امل‌اند این خران ز دانهٔ تو | مردمی از کاه و دانه یا ابلی
چون ز ستوری به مردمی نشوی | ای پسر، و از خری برون نچلی
عامه ستور است و فانی است ستور | ای که خردمند مردم است ازلی
باد ندارد خطر به پیش جبل | ایشان بادند و تو مثل جبلی ۴۰

میر گر از مال و ملک با ثقل است
تو ز کمال و ز علم با ثقلی

۲۴۷

شادیّ و جوانیّ و پیشگاهی | خواهیّ و ضعیفیّ و غم نخواهی
لیکن به مراد تو نیست گردون | زین است به کار اندرون تباهی
خواهی که بمانیّ و هم نمانی | خواهی که نکاهیّ و هم بکاهی
چونان‌که فزودی بکاهی ایراك | بر سیرت و بر عادت گیاهی
چاهی‌است‌جهان ژرف‌وما بدو در | جوئیم همی تخت و گاه شاهی ۵
در چاه گه و شه چگونه باشد؟ | نشنود کسی پادشای چاهی
ای در طلب پادشاهی، از من | بررس که چه چیز است پادشاهی
بر خوی ستوران مشو به کَه بر | بر گه چه نشینی چو اهل کاهی؟
مردم چو پذیرای دانش آمد | گردنْش بدادند مور و ماهی
چون گشت به دانش تمام آنگه | گردن دهدش چرخ و دهر داهی ۱۰
دانش نبود آنکه پیش شاهان | یکتاه قدت را کند دوتاهی
این آز بود، ای پسر، نه دانش | یکباره چنین خر مباش و ساهی
درویشی اگر بی‌تمیز و علمی | هرچند که با مال و ملک و جاهی
آن علم نباشد که بر سپیدی | بهمانْش نبشته است با سیاهی
علم آن بود، آری، که مردم آن را | برخواند از این صنعت الهی ۱۵
این علم اگر حاضر است پیشت | یزدان به تو داده است پیشگاهی
ور نیستی آگاه ازین بجُویش | زیرا که کنون بر سر دوراهی

پرهیز کن از لهو ازانکه هرگز — سرمایه نکرده است هیچ لاهی
مشغول مشو همچو این ستوران — از علم الهی بدین ملاهی
دین‌است‌سر و این‌جهان کلاه‌است — بی‌سر تو چرا در غم کلاهی ۲۰
با مال و سپاهی ز دین و دانش — هرچند که بی‌مال و بی‌سپاهی
ور دانش و دین نیستت به چاهی — هرچند که با تاج و تخت و گاهی
ای مانده به کردار خویش غافل — از امر الهیّ و از نواهی
از جهل قوی‌تر گنه چه باشد؟ — خیره چه بری ظن که بی‌گناهی؟
از علم پناهی بساز محکم — تا روز ضرورت بدو پناهی ۲۵
پندی بده ای حجّت خراسان — روشن که تو بر چرخِ فضل ماهی
هرچند که از دهر با سفاهت — با ناله و با درد و رنج و آهی
زیرا که تو در شارسان حکمت
با نعمت و با مال و دست‌گاهی

۲۴۸

ای آدمی به صورت و بی‌هیچ مردمی — چونی به فعل دیو چو فرزند آدمی؟
گر اسپ نیست استر و نه خر، تو هم چُن او — نه مردمی نه دیو، یکی دیو مردمی
کم دید چشم من چو تو زیرا که چون کمند — همواره پر ز پیچ و پر از تاب و پر خمی
چون خُم همی خوریّ و جزین نیستت هنر — پر خم خُمی و بد سِیَر و بی‌هنر خُمی
بی‌هیچ خیر و فضل و همه سر پر از فضول — همچون زمین شورهٔ بی‌کشت پر نمی ۵
آن به که خویشتن برهانی ز رنج خویش — کز رنج خویش زود شوی، ای پسر، غمی
کژدم که رنج و درد دهد مر تو را، ز تو — روزی همان همی بخورد بَر ز کژدمی
اندر دم است کژدم بد را هلاک سرش — از فعل بد تو نیز سر خویش را دمی
از مردمی به صورت جسمی مکن بسند — مردم نه‌ای بدانکه تو خوب و مجسّمی
مردم به دانشی تو چو دانا شوی رواست — گر هندوی به جسم و یا ترك و دیلمی ۱۰
نامی نکو گزین که بدان چون بخوانمت — در جانْت شادی آید و در دلْت خرّمی
بوالفضل بلعمی بتوانی شدن به فضل — گر نیستی به نسبت بوالفضل بلعمی
حاتم میان ما به سخاوت سمر شده‌است — حاتم توی اگر به سخاوت چو حاتمی

چون خود گزید تیره‌دل وجانْت جهل را / از نام خویش چون خر کرّه چرا رمی؟
فاضل کنند نامت اگر تو به جدّ و جهد / تا فضل را به دست نیاری نیارمی ۱۵
چون گشته‌ای بسان پلاس سیه درشت؟ / نابسته هیچ‌کس ره تو سوی مُبرمی
برآسمانت خواند خداوند آسمان / بر آسمان چگونه توانی شد از زمی؟
واکنون که خوانده‌ای تو و لبیّك گفته‌ای / بر کار خود چو مرد پشیمان‌چرا شمی؟
تدبیر برشدن به فلك چون نمی‌کنی؟ / چون کارو بار خویش نگیری‌به‌محکمی؟
یك‌رش هنوز برنشد ستی نه یك بدست / پنجاه سال شد که در این سبز پشکمی ۲۰
کم بیشِ دهرِ پیر نخواهد شد اسپری / تا کی امید بیشی و تا کی غم کمی؟
درویش‌رفت‌ومفلسْ‌جمشید ازاین‌جهان / درویش رفت خواهی اگر نامور جمی
کس را وفا نیامد از این بی‌وفا جهان / در خاك تیره بر طمع نور چون دمی؟
رفتند همرهان و تو بیچاره روز روز / ناکام و کام از پس ایشان همی چمی
آگاه نیستی که چگونه کجا شدند / بگذشت برتو چرخ و زمانه به مبهمی ۲۵
هرکس رهی دگرْت نمودند نو به نو / از یکدیگر بتر به سیاهیّ و مظلمی
این گفت «اگر به خانهٔ مکّه درون شوی / ایمن شوی از آتش اگر چند مجرمی»
وان گفت که «ت‌زقول‌شهادت عفو کنند / گر تو گناه‌کارترین خلق عالمی»
رفتن به سوی خانهٔ مکّه است آرزوت / زاندیشهٔ دراز نشسته به ماتمی
وز بیم تشنگیّ قیامت به روز و شب / در آرزوی قطرگکی آب زمزمی ۳۰
گر راست گفتت آنکه تورا این امید کرد / درویش تشنه مانْدو تو رستی که منعمی
فردات‌امید سندس‌و‌حور و ستبرق‌است / و امروز خود به زیر حریریّ و مُلْحَمی
رستن‌به‌مال‌نیست‌به‌علم‌است‌و کار کرد / خیره محال و بیهده تا چند برخمی؟
چون روی ناوری به سوی آسمان دین / که‌ت گفت آن‌دروغ‌وکه کرد آن‌منجّمی؟
آن روز هیچ حکم نباشد مگر به عدل / ایزد سدوم را نسپرده است حاکمی ۳۵
گمراه گشته‌ای ز پس رهبران کور / گم‌نیست راه راست‌ولیکن تو خود گمی
هرچند جو به‌سوی خران به زگندم‌است / گندم ز جو بِه است سوی ما به گندمی
بد را ز نیك بازْ ندانی همی ازانك / جُستی به جهل خویش ز جاهل معلّمی
دست‌خدای گیر و از این ژرف چَهْ برآی / گر با هزار جور و جفا و مظالمی
داند به عقل مردم دانا که بر زمین / دست خدای هردو جهان است فاطمی ۴۰

ای دردمند دور مشو خیره از طبیب زیرا نشسته بر در عیسیّ مریمی
ایمن برو به راه، زکس بدرقه مجوی، هرچند بد دلی، که تو همراه رستمی
ای حجّت زمین خراسان، به شعر زهد جز طبع عنصریت نشاید به خادمی
گر سوی اهل جهل به دین متّهم شوی سوی خدای به ز براهیم ادهمی
گر جز که دین توست و رسول تو در دلم،
ای کردگار حق، به سرّم تو عالمی ۴۵

۲۴۹

گُرْت باید که تن خویش به زندان ندهی آن به آید که دل خویش به شیطان ندهی
دیو مهمان دل توست نگر تا به گزاف این گزین خانه بدان بیهده مهمان ندهی
آرزو را و حسد را مده اندر دل جا گر همی خواهی تا خانه به ماران ندهی
گر تو مر آز و حسد را بسپاری دل خویش ندهند آنچه توخواهی به تو تا جان ندهی
آز بر جانْت نگهبان بلا گشت بکوش تا مگر جانْت بدین زشت نگهبان ندهی ۵
گر نبرده است تو را دیو فریبنده ز راه چونکه از طاعت و دانش حق یزدان ندهی؟
شاه را پیش جز از بَختهٔ پُخته ننهی مؤمنی را که ضعیف است یکی نان ندهی
آشکارا دهی آن اندك و بی‌مایه زکات رشوت حاکم جز در شب و پنهان ندهی
هرچه کان را ببری تو همی از حقّ خدای بی گمان جز که به سلطان و تاوان ندهی
از غم مزد سرِ ماه که آن یك درم است کودك خویش به استاد و دبستان ندهی ۱۰
هرچه کان را به دل خوش ندهی از پی مزد آن به کار بزه جز کز بن دندان ندهی
گر تو را دیو سلیمان ز سلیمان نفریفت چون همی حقّ سلیمان به سلیمان ندهی؟
پرفضول است سرت هیچ نخواهی شب و روز که نو این را بستانی و کهن آن ندهی
پیشه‌ای سخت نکوهیده گزیدی، چه بُوَد کز فلان زر نستانی و به بهمان ندهی؟
دل درویش مسوز و مستان زو و مده گُرْت باید که تنت باتش سوزان ندهی ۱۵
چه بُوَد، نیك بیندیش به تدبیر خرد، که ز حامد نستانی و به حمدان ندهی؟
جان پرمایه همی چون بفروشی بِنچیز چیز پرمایه همان به که به‌ارزان ندهی
دیو بی‌فرمان بنشیند بر گردن تو چه تو گردن به خداوندهٔ فرمان ندهی؟
شاخ زنبور به انگور تو افگنده‌ستی چو نیت کردی کانگور به دهقان ندهی

نیّت نیك رساند به تو نیکیّ و صلاح / دل هشیار نگر خیره به مستان ندهی ۲۰
نخوری‌از رزو زضیعت‌و زکشت‌و درود / بر تابستان تاش آب زمستان ندهی
چه طمع داری در حُلّهٔ صد رنگ بهشت / چون به‌درویش یکی پارهٔ خُلقان‌ندهی؟
مر مؤذن را جو نانی دشوار دهی / مر فسوسی را دینار جز آسان ندهی
از تو درویشان کرباس نیابند و گلیم / مطربان را جز دیبای سپاهان ندهی
وام‌خواهیّ و نخواهی‌مگر افزونی و چرب / باز اگر باز دهی جز که به نقصان ندهی ۲۵
وز پی داوری‌و درد سر و جنگ‌وجلب / جز همه عاریتی چیز گروگان ندهی
دعوی دوستی یاران داری همه روز / چونکه‌دانگی‌به‌کسی‌از‌پی‌ایشان‌ندهی؟
ای‌فضولی، تو چه‌دانی که که‌بودند ایشان / چون‌تو دل‌درطلب‌طاعت‌وایمان‌نـدهی؟
ازتنت چون ندهی حقّ شریعت به‌نماز؟ / وز زبان چونکه به خواندن حق فرقان ندهی؟
تو که نادانی شاید که فسار خر خویش / به یکی دیگر بیچاره و نادان ندهی؟ ۳۰
گرگ بسیار فتاده است دراین صعب‌رمه / آن به آید که خرخویش به گرگان‌ندهی
سخن حجّت بپذیر و نگر تا بگزاف / سخنش را به ستوران خراسان ندهی
خر نداند خطر سنبل و ریحان، زنهار / که‌مراین‌خررمه را سنبل و ریحان ندهی

همه افسار بدادند به نعمان، تو بکوش
بخرد تا مگر افسار به نعمان ندهی

۲۵۰

چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنیی؟ / سپاه نی ملکی نی ضیاع نی رمه نی
سخن شریف‌تر و بهتراست سوی‌حکیم / ز هرچه هست دراین ره‌گذار بی‌معنی
بدین سخن شده‌ای تو رئیس جانوران / بدین فتادند ایشان به زیر بیع و شری
سخن‌که‌بانگ‌توست‌اوجدا نگر‌به‌چه‌شد / ز بانگ آن‌دگران جز به‌حرف‌های هجی
نگاه کن که بدین حرف‌ها چگونه خبر / به جان زید رساند زبان عمرو همی ۵
وزاین حدیث خبر نیست سوی‌جانوران / خرد گوای من‌است اندراین قوی‌دعوی
سخن‌زجملهٔ حیوان به‌ما رسید، چنانك / زما بجمله به جان نبی رسید نبی
سخن‌نهان‌زستوران‌به‌مارسید، چو‌وحی / نهان رسید ز ما زیِ نبی به کوه حری
دو وحی خوب نمودم ضمیر بینا را / ببین تو گرچه نبینَدْش خاطر اعمی

ستور و مردم و پیغمبر، این سه مرتبت است — بدین دو وحی جدامانده هریك از دگری ۱۰
اگر گزیده به وحی است زی خدای رسول — توی گزیده و حیوان به جملگی بِژوی
به دل ببین که نه دیدن همه به چشم بود — به دست بیند قصّاب لاغر از فربی
به لوح محفوظ اندر نگر که پیش تؤست — درو همی نگرد جبرئیل و بویحیی
به پیش توست ولیکن خط فریشتگان — همی ندانی خواندن گزافه بی‌املی
مگر که یاد نداری که چشم تو نشناخت — به خطّ خویش الف را مگر بجهد از بی ۱۵
خط فریشتگان را همی بخواهی خواند — چنین به بی‌ادبی کردن و لجاج و مری
به چشم قول خدای از جهان او بشنو — که نه سخن نشنوده است کس مگر به ندی
به راه چشم شنو قول این جهان که حکیم — به راه چشم شنوده است گفتهٔ دُنیی
به راه چشم شنود از درخت قول خدای — که «من خدای جهانم» به طور برموسی
سخن نگوید جز با زبان و کام شکر — نگفت نیز مگر با کفت سخن جِنّی ۲۰
به نزد شکّر رازی است کز جهان آن را — شکر همی نکند جز به سوی کام انهی
روا بود که نیابد ز خلق راز خدای — مگر که سوی یکی بهتر از همه مجری
شنود قول الهیّ و کار کرد بران — جهان به جمله ز چرخ بروج تا به ثری
ندارد این زمی و آب هیچ کار جز آنك — به جهد روح‌نما را همی دهند اجری
زحل همی چکند؟ آنچه هست کار زحل — سهی همی چکند؟ آنچه هست کار سهی ۲۵
همیت گوید هریك که کار خویش بکن — اگرْتْ چشم درست است درنگر باری
خدای ما سوی ما نامه‌ای نوشت شگفت — نوشته‌هاش موالید و آسمانْش سحی
شریفتر سخنی مردم است، کاین نامه — ز بهر این سخنان کرد کردگار انشی
سخن که دید سخن گوی و عالم و زنده؟ — چنین سزد سخن کردگار خلق، بلی
رسول خود سخنی باشد ازخدای به خلق — چنانکه گفت خداوندِ خلق در عیسی ۳۰
تو را سخن نه بدان داده‌اند تا تو زبان — برافگنی به خرافاتِ خندناكِ جُحی
سخن به منزلت مرکب است جان تو را — بُرو توانی رفتن به سوی شهر هدی
دَرِ هدی نگشاید مگر کلید سخن — همو گشاید دَرهای آفت و بلوی
گهی سخن حسك و زهر و خنجر است و سنان — گهی سخن شکر و قند و مرهم است و طلی
زبان به کام در افعی است مرد نادان را — حذرَتْ باید کردن همی از آن افعی ۳۵
سخن سپارد بی‌هوش را به بند و بلا — سخن رساند هشیار را به عهد و لوی

مباش برسخن خویش فتنه چون طوطی سخن نخست بیاموز و پس بده فتوی
به‌اسپ و جامهٔ نیکو چرا شدی مشغول؟ سخنْت نیکو باید نه طیلسان و ردی
سخن مجوی فزون زانکه حقّ توست ازمن که آن ربی بود و نیست‌مان حلال ربی
روا بود که ز بهر سخن به مصر شوی وگر همه به مثل جان‌ودل دهی به کری ۴۰
که کیمیای سعادت دراین جهان سخن است بزرجمهر چنین گفته بود با کسری
دریغ دار ز نادان سخن که نیست صواب به پیش خوگ نهادن نه منّ و نه سلوی
زنا بود که سخن را به اهل جهل دهی زنامکن که نه خوب است زی خدای زنی
سخن ز دانا بشنو زبون خویش مباش مگیر خیره چو مجنون سخنْت را لیلی
رها شد از شکم ماهی و شب و دریا به یك سخن چو شنودیم یونس‌بن متی ۴۵
اگر نخواهی تا خیره و خجل مانی مگوی خیره سخن جزکه براساس وبنی
برادرند به یك‌جا دروغ و رسوائی جدا ندید مرین را ازان هگرز کسی
دروغ سوی هنرپیشگان روا نشود وگرچه روی و ریا را همی کند آری
دروغ گوی به آخر نکال و شهره شود چنانکه سوی خردمند شهره شد مانی
بگیر هدیه زحجّت به وصف‌های سخن
پر از معانی شعری به روشنیْ شعری ۵۰

۲۵۱

شبی تاری چو بی‌ساحل دمان پر قیر دریائی
فلك چون پر ز نسرین برگ نیل اندوده صحرائی
نشیب و توده و بالا همه خاموش و بی‌جنبش
چو قومی هریکی مدهوش و درمانده به سودائی
زمانه رخ به قطران شسته وز رفتن برآسوده
که گفتی نافریده‌ستش خدای فرد فردائی
نه از هامون سودائی تحیّر هیچ کمتر شد
نه نیز از صبح صفرائی بجنبید ایچ صفرائی
نه نور از چشم‌ها یارست رفتن سوی صورت‌ها
نه سوی هیچ گوشی نیز ره دانست آوائی ۵

بدل کرده جهان سفله هستی را به ناهستی
فرو مانده بدین کار اندرون گردون چو شیدائی
برآسوده ز جنبش‌ها و قال و قیل دهر ایدون
که گفتی نیست در عالم نه جنبائی نه گویائی
ندید از صعب تاریکیّ و تنگی زیر این خیمه
نه چشم باز من شخصی نه جان خفته رؤیائی
مرا چون چشم دل زی خلق، چشم سر به سوی شب
چو اندر لشکری خفته یکی بیدار تنهائی
کواکب را همی دیدم به چشم سر چو بیداران
۱۰ به چشم دل نمی‌بینم یکی بیدار دانائی
ندیدم تا ندیدم دوش چرخ پر کواکب را
به چشم سر در این عالم یکی پر حور خضرائی
اگر سرّا به ضرّادر ندیده‌ستی بشو بنگر
ستاره زیر ابر اندر چو سرّا زیر ضرّائی
چو خوشه‌ی نسترن پروین درفشنده به سبزه بر
به زرّ و گوهران آراسته خود را چو دارائی
نهاده چشم سرخ خویش را عیّوق زی مغرب
چو از کینه معادی چشم بنهد زی معادائی
چو در تاریك چَهْ یوسف منوّر مشتری در شب
۱۵ درو زهره بمانده زرد و حیران چون زلیخائی
کنیسه‌ی مریمستی چرخ گفتی پر زگوهرها
نجوم ایدون چو رهبانان و دبْران چون چلیبائی
مرا بیدار مانده چشم و گوش و دل که چون یابم
به چشم از صبح برقی یا به گوش از وحش هرّائی
که نفس ارچه نداند، عقل پر دانش همی داند
که در عالم نباشد بی‌نهایت هیچ مبدائی
چو زاغ شب به جابلسا رسید از حدّ جابلقا

برآمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی
گریزان شد شب تیره ز خیل صبح رخشنده
چنان چون باطل از حقّیّ و ناپیدا ز پیدائی ۲۰
خجل گشتند انجم پاك چون پوشیده رویانی
که مادرشان ببیند روی بگشاده مفاجائی
همه همواره در خورشید پیوستند و ناچاره
به کلّ خویش پیوندد سرانجامی هر اجزائی
چنین تا کی کنی حجّت تو این وصف نجوم و شب؟
سخن را اندر این معنی فگندی در دِرازائی
ز بالای خرد بنگر یکی در کار این عالم
ازیرا از خرد برتر نیابی هیچ بالائی
یکی دریاست این عالم پر از لولوی گوینده
اگر پر لولوی گویا کسی دیده است دریائی ۲۵
زمانه است آب این دریا و این اشخاص کشتی‌ها
ندید این آب و کشتی را مگر هشیار بینائی
ز بهر بیشی و کمّی به خلق اندر پدید آمد
که ناپیدا بخواهد شد براین سان صعب غوغائی
فلان از بهر بهمان تا مرو را صید چون گیرد
ازو پوشیده هر ساعت همی سازد معمّائی
همی بینی به چشم دل به دلها در ز بهر آن
که بستاند قبای ژنده یا فرسوده یکتائی
محسّن را دگر مکریّ و حسّان را دگر کیدیّ
و جعفر را دگر رونیّ و صالح را دگر رائی ۳۰
رئیسان و سران دین و دنیا را یکی بنگر
که تا بینی مگر گرگی همی یا بادپیمائی
به چشم سر نگه کن پس به دل بندیش تا یابی
یکی با شرم پیری یا یکی مستور برنائی



کجا باشد محلّ آزادگان را در چنین وقتی
که بر هر گاهی و تختی شه و میر است مولائی
مدارا کن مده گردن خسیسان را چو آزادان
که از تنگی کشیدن به بسی کردن مدارائی
اگر دانی که نا مردم نداند قیمت مردم
مبر مر خویشتن را خیره زی مردم همانائی ۳۵
نبینی بر گهِ شاهی مگر غدّار و بی‌باکی
نیابی بر سر منبر مگر زرّاق و کانائی
یجوز و لایجوزستش همه فقه از جهان لیکن
سر استر ز مال وقف گشته‌ستش چو جوزائی
تهی‌تر دانش از دانش ازان کز مغز ترب ارچه
به منبر بر همی بینیش چون قسطای لوقائی
حصاری به ز خرسندی ندیدم خویشتن را من
حصاری جز همین نگرفت ازین بیش ایچ کندائی
به پیش ناکسی ننهم به خواری تن چو نادانان
نهد کس نافهٔ مشکین به پیش گنده غوشائی؟ ۴۰
شکیبا گردد آن کس کو زمن طاعت طمع دارد
ازیرا کارش افتاده است با صعبی شکیبائی
به طمْع مال دونی مر مرا همتا کجا یابد
ازان پس که‌م گزید از خلق عالم نیست همتائی
خداوندی که گر بر خاك دست شسته بفشاند
ز هر قطره به خاك اندر پدید آید ثریّائی
نه بی‌نور لقای او نجوم سعد را بختی
نه با پهنای ملك او فلك را هیچ پهنائی
محلّی داد و علمی مر مرا جودش که پیش من
نه دانا هست دانائی نه والا هست والائی ۴۵
من از دنیا مواسائی همی یابم به دین اندر

که از دنیا و دین کس را چنان نامد مواسائی
سپاس آن بی‌همال و یار و با قدرت توانا را
کزو یابد توانائی به عالم هر توانائی
یکی دیبا طرازیدم نگاریده به حکمت‌ها
که هرگز تا ابد ناید چنین از روم دیبائی
درختی ساختم مانند طوبی خرّم و زیبا
که هر لفظیش دیناری است و هر معنیش خرمائی

۲۵۲

آسایشت نبینم ای چرخ آسیائی — خود سوده می‌نگردی ما را همی بسائی
ما را همی فریبد گشت دَمادَم تو — من در تو چون بپایم گر تو همی نپائی؟
بس بی‌وفا و مهری کز دوستان یکدل — نور جمال و رونق خوش خوش همی ربائی
هر کو همیت جوید تو زو همی گریزی — این است رسم زشتی و آثار بی‌وفائی
بسیار گشت دورت تا مرد بی‌تفکّر — گوید همی قدیمی بی‌حدّ و منتهائی ۵
ایّام بر دوقسم است آینده و گذشته — وان را به وقتِ حاضر باشد ازین جدائی
پس تو به وقتِ حاضر نزدیك مرد دانا — زان رفته انتهائی ز آینده ابتدائی
پس تو که روزگارت با اوّل است و آخر — هرچند دیر مانی میرنده همچو مائی
وان را که بی‌بصارت یافه همی درآید — بر محدَثیت بس باد از گشتنت گوائی
هرگز قدیم باشد جنبندهٔ مکانی؟ — زین قول می‌بخندند شهریّ و روستائی ۱۰
پر گرد باغ و بی‌بر شاخ و خلنده‌خاری — تاریك چاه و ناخوش زشت و درشت جائی
جز زادْ ساختن را از بهر راه عقبی — هشیار و پیش‌بین را هرگز بکار نائی
آن را که دست و رویت چون دوستان ببوسد — چون گرگ‌روی و دستش بشخاری و بخائی
صیّاد بی‌محابا هرگز چو تو ندیدم — غدّار گنده‌پیری پر مکر و با روائی
هرکس پس تو آید از مکر وز مرائی — گوئی که من تو راام چونان که تو مرائی ۱۵
ای داده دل به دنیا، از پیش و پس نگه کن — بندیش تا چه کردی بنگر که تا کجائی
از بس خطا و زلّت ناخوب‌ها که کردی — در چنگل عقابی در کام اژدهائی
گر هوش یار داری امروز بایدت جست — ای هوشیار مردم، زین اژدها رهائی

زین اژدهای پیسه نتواندت رهاندن — ای پر خطا و زلّت، جز رحمت خدائی

باخویشتن بیندیش، ای‌دوست، تابدانی — کز فعل‌خویش هربد هرزشت‌را سزائی ۲۰

رفتند هم‌رهانت منشین بساز توشه — مر معدن بقا را زین منزل فنائی

جزخواب‌وخورنبینم کارت،مگرستوری؟ — بر سیرت ستوران گر مردمی چرائی؟

بس سالها برآمد تا تو همی بپوئی — زین پوی‌پوی حاصل پررنج و دردْ پائی

مر هرکه را ببینی یا هرکجا نشینی — گاهی ز درد نالی گاهی ز بی‌نوائی

کشت خدای بودی اکنون تو زرد گشتی — گاه درودن آمد بیهوده چون درائی؟ ۲۵

گر تو ز بهر خدمت رفتن به پیش میران — اندر غم قبائی تو از در قفائی

ازبس که برتوبگذشت این آسیای گیتی — چون مرد آسیابان پر گَرْدِ آسیائی

اکنون که از تو بنهفت آن بت رخ زدوده — آن به که مهر او را از دل فرو زدائی

ترسم به دل فروشُد از سَرْت آن سیاهی — وز دل به سر برآمد زان بیم روشنائی

ورنه به کار دنیا چون جلد و سخت کوشی — وانگه به کاردین در بی توش وسست رائی ۳۰

چندین چرا خرامی آراسته بگشتیّ — در جبّهٔ بهائی گر نیستی بهائی؟

تن زیر زیب و زینت جان بی جمال و رونق — با صورت رجالی بر سیرت نسائی

طاووس خواستندت می‌آفرید از اوّل — طاووس مردمی تو ایدون همی نمائی

از دوستیّ دنیا بنده‌ی امیر و شاهی — وز آرزوی مرکب خمّیده چون حنائی

کی بازگشت خواهی زی خالق، ای برادر — آنگه که نیز خدمت مخلوق را نشائی؟ ۳۵

گر توبه کرد خواهی زان پیش باید این کار — کز تنت باز خواهند این گوهر عطائی

چون نیز هیچ طاقت بر کردنت نماند — آنگاه کرد خواهی پرهیز و پارسائی

گر همّت تو این است، ای بی تمیز، پس تو — با کردگار عالم در مکر و کیمیائی

ور سوی تو صواب است این کار سوی دانا — واللّه که بر خطائی حقّا که بر خطائی

چون آشنات باشد ابلیس مکرپیشه — با زرق و مکر یابی ناچاره آشنائی ۴۰

نشگفت اگر نداند جز مکرْ خلق ایراك — چیزی نماند جز نام از دین مصطفائی

دجّال را نبینی بر امّت محمّد — گسترده درخراسان سلطان و پادشائی؟

یارانش تشنه یکسر وز دوستیِ ریاست — هریك همی به حیلت دعوی کند سقائی

بازار زهد کاسد، سوق فسوق رایج — افگنده خوار دانش، گشته روان مرائی

ترکان به پیش مردان زین پیش درخراسان — بودند خوار و عاجز همچون زنان سرائی ۴۵

امروز شرم ناید آزاده زادگان را کردن به پیش ترکان پشت از طمع دوتائی
آب طمع ببرده است از خلق شرم یارب ما را توی نگهبان زین آفت سمائی
تو شعرهای حجّت بر خویشتن به حجّت
برخوان اگر کهن گشت آن گفتهٔ کسائی

۲۵۳

این کهن گیتی ببرد از تازه فرزندان نُوی
ما کهن گشتیم و او نو اینْت زیبا جادوی!
مادری دیدی که فرزندش کهن گردد هگرز
چون کهن مادرْش رابسیار باز آید نوی؟
هرکه را نوگشت مادر او کهن گردد، بلی
همچنین آید به معکوس از قیاس مستوی
کی شوی غرّه بدین رنگین مزوّر جامه‌هاش
چون ز فعل زشت این بد گنده پیر آگه شوی؟
کدخدائی کرد نتوانی بر این ناکس عروس
زانکه کس را نامده است از خلق ازُو کدبانوی ۵
تا نخوانیش او به صد لابه همی خواند تو را
راست چون رفتی پسِ او پیشت آرد بدخوی
اژدهائی پیشه دارد روز و شب با عاقلان
باز با جهّال پیشه‌ش گربگیّ و راسوی
حال او چون رنگ بوقلمون نباشد یك نهاد
گاه یار توست و گه دشمن چو تیغ هندوی
سایهٔ توست این جهان دایم دوان در پیش تو
در نیابد سایه را کس، بر پیش تا کی دوی؟
بر امید آنکه ترکی مر تو را خدمت کند
بندهٔ خانیّ و خاك زیر پای یَبْغوی ۱۰
ای کهن گیتی کهن کرده تو را، چون بیهشی

بر زمان تازگیّ و بر نوی تا کی نوی؟
آنچه زیر روز و شب باشد نباشد یك نهاد
راه از اینجا گم شده است، ای عاقلان، بر مانوی
چون گمان آید که گشته است او یگانه مر تو را
آنگهی بایدْت ترسیدن که پیش آرد دوی
گر همی دانی بحق آن را که هرگز نغنود
گشت واجب بر تو کاندر طاعت او نغنوی
راه طاعت گیر و گوش هوش سوی علم دار
۱۵ چند داری گوش سوی نوش خورد و راهوی؟
ای هنرپیشه، به دین اندر همیشه پیشه کن
نیکوی، تا نیکوی یابی جزای نیکوی
شاد گردی چون حدیث از داد نوشروان کنند
دادگر باش و حقیقت کن که نوشروان توی
گر همی خواهی که نیکوگوی باشی گوش‌دار
کی توانی گفت نیکو تا نخستین نشنوی؟
هرکه او پیش خردمندان به زانو نامده است
بر خردمندان نشاید کردنش هم زانوی
دل قوی باشد چو دامن پاك باشد مرد را
۲۰ ایمنی، ایمن، چو شد دامنْت پاك و دل قوی
نیك‌خو گشتی چو کوته کردی از هرکس طمع
پیش‌رو گشتی چو کردی عاقلان را پس روی
کشتمند توست عمرو تو به غفلت برزگر
هرچه کِشتی بی گمان، امروز، فردا بدروی
گندمت باید شدن تا در خور مردم شوی
کی خورد جز خر تو را تا تو به سردی چون جوی؟
نیست مردم جز که اهل دین حقّ ایزدی
تو از اهل دین به نادانی شده‌ستی منزوی

از پس شیران نیاری رفتن از بس بد دلی
از پش شیران برو، بگذار خوی آهوی ۲۵
طبع خرما گیر تا مردم به تو رغبت کنند
کی خورد مردم تو را تا بی‌مزه چون مازوی؟
تا نیاموزی، اگر پهلو نخواهی خسته کرد،
با خردمندان نشاید جستنت هم پهلوی
زانکه سنگ گرد را هرچند چون لولو بود
گرْش نشناسی تو بشناسَدْش مرد لولوی
خویشتن را ز اهل بیت مصطفی گردان به دین
دل مکن مشغول اگر با دینی، از بی گیسوی
قصّهٔ سلمان شنوده‌ستیّ و قول مصطفی
کو از اهل‌البیت چون شد با زبان پهلوی ۳۰
گر بیاموزی به گردون بر رسانی فرق خویش
گرچه با بند گران و اندر این تاری گوی.
سست کردت جهل و بد دل تا نیارد جانْت هیچ
گرد مردانِ به نیرو گشتن از بی‌نیروی
داروت علم است، علم حق به سوی من، ولیك
تو گریزنده و رمنده روز و شب زین داروی
هرکه بوی داروی من یابد از تو بی گمان
گویدت تو بر طریق ناصربن خسروی
شعر حجّت بایدت خواندن همی گرْت آرزو است
نظم خوب و وزن عذب و لفظ خوشّ و معنوی ۳۵

۲۵۴

ای طمع کرده ز نادانی به عمر هرگزی
با فزونیّ و کمی مر هرگزی را کی سزی؟
در میانِ آتشی واندر میانت آتش است

آب را چندین همی از بیم آتش چون مزی؟
گر همی خواهی که جاویدان بمانی، ای پسر،
در میان این‌دو آتش خویشتن را چون پزی؟
در میان خزّ و بز مر خاك را پنهان که کرد
جز تو؟ از خاکی سرشته و خفته بر خزّ و بزی
از کجا اندر خزیده‌ستی بدین بی‌در حصار؟
همچنان یك روز از اینجا ناگهان بیرون خزی ۵
نیك بر رس تا برون زین دز چه باید مر تو را
آن به دست آور کنون کاندر میان این دزی
همچنین دانم نخواهد ماند برگشت زمان
موی جعدت عنبریّ و روی خوبت قرمزی
بی‌گمان شو زانکه یك روز ابر دهر بی‌وفا
برف بارد هم برآن شاهسپرَغم مرغزی
هرمز و خسرو تهی رفتند از اینجا، ای پسر،
پس همان گیرم که تو خود خسروی یا هرمزی
قدرت و ملك و صناعت خیره دعوی چون کنی
چون‌خود از ماندن دراین مصنوع‌خانه عاجزی؟ ۱۰
آنکه بر حکم و قضای حتم او برخاستند
زین سیاه و تیره مرکز زندگان مرکزی
اندر این ناهرگزی از بهر آن آوردمان
تا بیلفنجیم از این‌جا مال و ملك هرگزی
مادر توست این جهان بنگر کز این مادر همی
نیك بخت و جلد زادی یا به‌نفرین و خزی
چون نیلفنجی به طاعت عمر جاویدی همی؟
چون همی شادان بباشی گربت گویم «دیر زی»؟
تن ز بهر طاعتت دادند، عاصی چون شدی؟
گر نه‌ای بدبخت، بر پستان مادر چون گزی؟ ۱۵

عارضی با مال و ملك و تا رسی بر آب و نان
کشته‌ای در خاك نادانی درخت گربزی
هم سپیداری به بی‌باری و هم بی‌سایگی
گر برستی بهتر آن باشد که هرگز نغرزی
گربزی را از تو پیدا گشت معنی زانکه تو
بی‌شبان درًنده گرگی با شبان لاغر بزی
علم و طاعت ورز تا مردم شوی، امروز تو
ویحکا، مانند مردم زیر دیبا و خزی
پروز جان علم باشد علم جو از بهر آنك
جامه بی‌مقدار و قیمت گردد از بی‌پروزی ۲۰
مال و ملك و زور تن دایم نماند کاین همه
پیرزیهااند و بس بی‌قدر باشد پیرزی
عاجزی گرگی است ای غافل که او مردم خورد
عاجز آئی بی گمان هرچند کاکنون معجزی
دیر برناید تو را کاندر بیابان اوفتی
خانه اکنون کن پر از بر کاندر این بر بروزی
پند حجّت را بخوان و درس کن زیرا که هست
چون قران از محکمی وز نیکوی وز موجزی

۲۵۵

آمد و پیغام حجّت گوش‌دار ای ناصبی
پاسخش ده گر توانی، سر مخار، ای ناصبی؟
هرچه گوئی نغز حجّت گوی، لیکن قول نغز
کی پدید آید ز مغز پربخار، ای ناصبی؟
علم ناموزیّ و لشکرسازی از غوغا همی
چون چنینی بی‌فسار و بادسار، ای ناصبی
چند فخر آری بدین بسیاری جهّال عام

نیستت این فخر، ننگ است این و عار، ای ناصبی
همچنان کز صد هزاران خار یك خرما به است
نیز یك دانا به از نادان هزار، ای ناصبی ۵
چشم دل هرچند کورستت به چشم دل ببین
بر درختان بیش و کمّ و برگ و بار، ای ناصبی؟
امّتی مر بو حنیفه و شافعی را، از رسول
شرم ناید مر تو را زین زشتْ کار، ای ناصبی؟

. . . .

مصطفی بر گردن و اندر کنار، ای ناصبی
بوحنیفه و شافعی را بر حسین و بر حسن
چون گزیدی همچو بر شکّر شخار، ای ناصبی؟
نور یزدان از محمّد وز علی اولاد اوست
تو برونی با امامت زین قطار، ای ناصبی ۱۰
چون ننازم بهر داماد و وصی و اولاد او
گر بنازی تو به یار و پیش کار، ای ناصبی؟
نیست جز بهر ابوبکر و عمر با من تو را
نه لجاج و نه مِریٰ نه خار خار، ای ناصبی
گر مرایشان را تو هریك یار پیغمبر نهی
من نگویم جز که حقّ و آشکار، ای ناصبی

. . . .

همچو او هریك رسول کردگار، ای ناصبی
گرچه اندر رشتهٔ درّی کشندش کی بود
سنگ هرگز یار درّ شاهوار، ای ناصبی؟ ۱۵
گرچه بر دیوار و بر در صورت مردم کنند
یار مردم باشد آن نیکونگار، ای ناصبی؟
ور حدیث غار گوئی نیست این فضل و نه فخر
حجّت آور پیش من چربك میار، ای ناصبی

. . . . آنکه پیغمبر به زیر ساق عرش
از شرف شد نه ز خفتن شد به غار، ای ناصبی
زی تو گر یاران چهارند، از ره دین سوی من
نیست جز حیدر امامی نه سه یار، ای ناصبی
زانکه ما هرچند دیوار است مزگت را چهار
قبله یك دیوار داریم از چهار، ای ناصبی ۲۰
از پس پیغمبر آن باشد خلیفه کو بُوَد
هم مبارز هم به علم اندر سوار، ای ناصبی
از علی علم و شجاعت سوی امّت ظاهر است
روشن و معروف و پیدا چون نهار، ای ناصبی
زیر بار جهل مانده‌ستی ازیرا مر تو را
در مدینهٔ علم و حکمت نیست بار، ای ناصبی
از علی مشکل نماند اندر کتاب حق مرا
علم بوبکر و عمر پیش من آر، ای ناصبی
من ز دین در زیر بار و بارور خرما بنم
تو به زیر بیدی و بی‌بر چنار، ای ناصبی ۲۵
راز ایزد با محمّد بود و جز حیدر نبود
مر محمّد را ز امّت رازدار، ای ناصبی
گر ز پیغمبر بجز فرزند حیدر کس نماند
تا قیامت رازدار و یادگار، ای ناصبی
ای دریغا چونکه نامد سوی بوبکر و عمر
زاسمان صمصام تیز و ذوالفقار، ای ناصبی؟
روز خیبر چونکه بوبکر و عمر آن در نکند
تا علی کند آن قوی در زان حصار، ای ناصبی؟
عمروبن معدی کرب را. . . . . روز حرب
پیش پیغمبر گریز از کارزار، ای ناصبی ۳۰
از پیمبر خیبری را خطِّ آزادی که داد



جز علی کو بد وزیر و هوشیار، ای ناصبی؟
فخر بر دیگر جهودان خیبری را خطّ اوست
بنگر آنك گر نداری استوار، ای ناصبی
چون گریزی از علی کو شیر دین ایزد است
گر نگشته‌ستی به دین اندر حمار، ای ناصبی؟
چون پدید آمد به خندق برق تیغ ذوالفقار
گشت روی عمرو و عنتر لاله‌زار، ای ناصبی
هرکه مرد است از جهان دل با علی دارد، مگر
تو که با مردان نباشی در شمار، ای ناصبی ۳۵
همچنان آنکه برآورد از سر کافر علی
من برآرم از سرت گرد و دمار، ای ناصبی
شاد چون گشتی براندندم به قهر از بهر دین
از ضیاع خویش و از دار و عقار، ای ناصبی؟
تا قرار من به یمگان است می‌دانم که نیست
جز به یمگان علم و حکمت را قرار، ای ناصبی
زانکه در عالم علم گشته به نام آنکه اوست
خازن علم خدای کامگار، ای ناصبی
آنکه تا او را ندانی می‌خوریّ و می چری
تو بجای . . . . ار، ای ناصبی ۴۰
چون ز مشکلهات پرسم عورتت پیدا شود
بی‌ازاری، بی‌ازاری، بی‌ازار، ای ناصبی
طبع خر داری تو، حکمت را کسی بر طبع تو
بست نتواند به سیصد رش نوار، ای ناصبی
چون بیائی سوی من با مزّه خرمائی همی
چند باشی بی‌مزه همچون خیار، ای ناصبی؟
تا قیامت بر مکافات فعال زشت تو
این قصیدهٔ بس تو را از من نثار، ای ناصبی

۲۵۶

آن جنگی مرد شایگانی / معروف شده به پاسبانی
در گردنش از عقیق تعویذ / بر سَرْش کلاه ارغوانی
بر روی نکوش چشم رنگین / چون برگل زَرْد خون چکانی
بریشت فگنده چون عروسان / زربفت ردای پرنیانی
بسیار نکوتر از عروسان / مردی است به پیری و جوانی ۵
بی‌زن نخورد طعام هرگز / از بس لَطَف و ز مهربانی
تا زنده همیشه چون سواری / با بانگ و نشاط و شادمانی
واندرپس خویش دوعلامت / کرده است بپای، خسروانی
آلوده به خون کلاه و طوقش / این است ز پردلی نشانی
نه لشکری است این مبارز / بل حجرگی است وشایگانی ۱۰
از گوشهٔ بام دوش رازی / با من بگشاد بس نهانی
گفتا که «به‌شب‌چرا نخسپی؟ / وز خواب‌وقرار چون رمانی؟
یا چون نکنی طلب چو یاران / داد خُود از این جهان فانی؟
نوروز ببین که روی بستان / شسته است به آب زندگانی
واراسته شد چو نقش مانی / آن خاك سیاه باستانی ۱۵
بر سر بنهاد بار دیگر / نو نرگس تاج اردوانی
درویش و ضعیف شاخ بادام / کرده است کنار پر شیانی
گیتی‌بِه‌مَثَل بهشت‌گشته است / هرچند که نیست جاودانی
چون‌شاد نه‌ای چومردمان تو؟ / یا تو نه ز جنس مردمانی؟
آن می‌طلبد همیّ و آن گل / چون تو نه چنین ونه چنانی؟ ۲۰
چون کار تو کس ندید کاری / امروز تو نادرالزّمانی
تو زاهدی و سوی گروهی / بتّر ز جهود و زند خوانی
بر دین حقیّ و سوی جاهل / بر سیرت و کیش هندوانی
سودت نکند وفا چو دشمن / از تو به جفا برد گمانی
سنگ استِ و سفال بردل او / گر بر سر او شکر فشانی ۲۵
زین رنج تو را رها نیارد / جز حکم وقضای آسمانی.»

گفتم که: به هرسخن که گفتی	زی مرد خرد ز راستانی
خوابم نبرد همی که زیرا	شد راز فلک مرا عیانی
بشنودم راز او چو ایزد	برداشت زگوش من گرانی
گیتی بشنو که می چه گوید	با بی‌دهنیّ و بی‌زبانی ۳۰
گوید که «مخسپ‌خوش ازیرا	من منزلم و تو کاروانی»
هرکو سخن جهان شنوده‌است	خوار است به سوی او اغانی
غرّه چه‌شوی به‌دانش خویش؟	چون خطّ خدای برنخوانی؟
زیرا که دگر کسان بدانند	آن چیز که تو همی بدانی
واکنون که شنودم از جهان من	آن نکتهٔ خوب رایگانی ۳۵
کی غرّه شود دل حزینم	زین پس به بهار بوستانی؟
خوش باد شب کسی که او را	کرده است زمانه میزبانی
من دین ندهم ز بهر دنیا	فرشم نه بکار و نه اوانی
الفنجم خیر تا توانم	از بیم زمان ناتوانی
ای آنکه همی به لعنت من	آواز بر آسمان رسانی ۴۰
از تو بکشم عِقاب دنیا	از بهر ثواب آن جهانی
دل‌خوش چه بوی‌بدانکه ناصر	مانده‌است غریب و مندخانی
آگاه نه‌ای کز این تصرّف	بر سود منم تو بر زیانی
من همچو نبی به غارم و تو	چون‌دشمن او به خان‌ومانی
روزی بچشی جزای فعلت	رنجی که همی مرا چشانی ۴۵
جائی که خطر ندارد آنجا	نه سیم زده نه زرّ کانی
وانجا نرود مگر که طاعت	نه مهتری و نه با فلانی
پیش آر قُران و بررس از من	از مشکل و شرحش و معانی
بنکوه مرا اگر ندانم	بِهْ زانکه تو بی‌خرد برآنی
لیکن تو نه‌ای به علم مشغول	مشغول به طاق و طیلسانی ۵۰
ای مسکین حجّت خراسان	بر خوگ رمه مکن شبانی

کی گیرد پند جاهل از تو؟
در شوره نهال چون نشانی؟

۲۵۷

دیوی است جهان پیر و غدّاری — که‌ش نیست به مکر و جادوی یاری
باغی است پر از گل طری لیکن — بنهفته به زیر هر گلی خاری
گر نیست مراد خستن دستت — زین باغ بسند کن به دیداری
این بلعجبی است، خوش کجا باشد — از بازیِ او مگر که نظّاری
زنهار مشو فتنه برو زیرا — حوری است ز دور و خوب گفتاری ۵
بشکست هزار بار پیمانت — آگه نشدی ز خوی او باری
لیکن چو به دام خویش آوردت — گرگی است به فعل و زشت گفتاری
صد سالت اگر ز مکر او گویم — خوانده نشود خطی ز طوماری
روز و شب بیخ ما همی بُرّد — غمری نرم است و گول طرّاری
هر روز یکی لباس نو پوشد — از بهر فریب نو خریداری ۱۰
روزی سقطی شکار او باشد — روزی شاهیّ و نام برداری
فرقی نکند میان نیک و بد — مستی نشناسد او ز هشیاری
ماری‌است کزو کسی نخواهد رست — از خلق جهان بجمله دیّاری
زین پیش جز از وفای آزادان — کاریش نبود نه بیاواری
مر طغرل ترکمان و چغری را — با تخت نبود و با مهی کاری ۱۵
استاده بُدی به بامیان شیری — بنشسته به‌عز در بشیر شاری
بر هر طرفی نشسته هشیاری — گسترده به داد و عدل آثاری
از فعل بد خسان این امّت — ناگاه چنین بخاست آواری
ابلیس لعین بدین زمین اندر — ذرّیّت خویش دید بسیاری
یك چند به زاهدی پدید آمد — بر صورت خوب طیلسان داری ۲۰
بگشاد به دین درون دَرِ حیلت — برساخت به پیش خویش بازاری
گفتا که «اگر کسی به صد دوران — بوده است ستمگریّ و جبّاری
چون گفت که لا اله الاّ الله — نایدْش به روی هیچ دشواری»
تا هیچ نماند ازُو بدین فتویٰ — در بلخ بدیّ و نه گنه‌کاری
وین خلق همه تبه بشد و بر زد — هرکس به دلش ز کفر مسماری ۲۵
هر زشت و خطای تو سوی مفتی — خوب است و روا چو دید دیناری

ور زاهدی و ندادهای رشوت — یا بیش درست همچو دیواری
گوید که «مرا به درد سر دارد — هر بیخردیّ و هر سبکساری»
و امروز به مهتری برون آمد — با درقه و تیغ چون ستمگاری
گوید که «نبود مر خراسان را — زین پیش چو من سری و دستاری» ۳۰
خاتون و بگ و تگین شده اکنون — هر ناکس و بنده و پرستاری
باغی بود این که هر درختی زو — حرّی بودیّ و خوب کرداری
در هر چمنی نشسته دهقانی — این چون سمنی و آن چو گلناری
پر طوطی و عندلیب اشجارش — بیهیچ بلا و شور و پیکاری
دیوی ره یافت اندر این بستان — بد فعلی و ریمنیّ و غدّاری ۳۵
بشکست و بکند سرو آزاده — بنشاند به جای او سپیداری
ننشست ازان سپس در این بستان — جز کرگس مردهخوار، طیّاری
وز شومی او همی برون آید — از شاخ به جای برگ او ماری
گشتند رهیّ او ز نادانی — هر بیهنریّ و هر نگونساری
اقرار به بندگیّ او داده — بیهیچ غمّی و هیچ تیماری ۴۰
من گشته هزیمتی به یمگان در — بیهیچ گنه شده به زنهاری
چون دیو ببرد خانومان از من — به زین به جهان نیافتم غاری
ماندهاست چو من در این زمین حیران — هر زاهد و عابدیّ و بنداری
بیچاره شود به دست مستان در — هشیار اگرچه هست عیّاری
یک حرف جواب نشنود هرگز — هرچند که گفت مست خرواری ۴۵
ای مانده چو من بدین زمین اندر — بیمار نه و مَثَل چو بیماری
هرچند که خوار و رنجهای منگر — زنهار به روی ناسزاواری
زنّار، اگرچه قیمتی باشد، — خیره کمری مده به زنّاری
چون کار جهان چنین فرا شوبد — سر بر کند از جهان جهانداری
چون دود بلند شد به هرحالی — سر بر زند از میان او ناری ۵۰
این دیو هزیمتی است اینجا در — منگر تو بدانکه ساخت کاچاری
آن خانه که عنکبوت برسازد — تا صید مگس کند چو مکّاری
پس زود کَنَدْش ساخته لیکن — گنجشک بدردی به منقاری

گر باز به دام او درآویزد عاری بود آن و سهمگن عاری
ای باز سپید و خورده کبگان را مردار مخور بسان ناهاری ۵۵
بنشین بی‌کار ازانکه بی‌کاری به زانکه کنی بخیره بیگاری
یك‌سو کش سَرْت ازین گشن لشکر بیهوده مرو پس گشن ساری
این خوب سخن بخیره از حجّت
همواره مده به هر سخن خواری

۲۵۸

اگر زگردش جافی فلك همی ترسی
چنین بسان ستوران چراهمی خفسی؟
وگر حذر نکند سود با سفاهت او
چنین ز نیك و بد او چرا همی ترسی؟
چرا که باز نداری چو مردمانِ بهوش
خسیس جان و تنت را ز ناکسیّ و خسی؟
به جهد و کوشش با خویشتن بپای و بایست
اگر به کوشش با گردش فلك نه بسی
به علم بر غرض گردش فلك بر رس
اگر به کوته قامت برو همی نرسی ۵
نه زیرو از برو پیش و پس و به راست و به چپ
نگاه کن که تو اندر میانهٔ قفسی
گهی ز سردی نجم زحل همی فسری
گهی ز شمس و تف صعب او همی تفسی
اگر به جنس یکی‌اند و آتش‌اند همه
به فعل چونکه ندارند هیچ هم جنسی
به سعد زهره و نحس زحل نگر کِه کِه داد
بدان یکیّ سعدیّ و بدین دگر نحسی
اگر کسیت به کار انست کاین بیاموزدت

درست کردی برخویشتن که تو نه کسی ۱۰
وگر به دانشِ این چیزهات حاجت نیست
کز این نصیحت کرده‌ستت آن یکی طبسی
تو بر نصیحت آن تیسِ جاهل پیشین
شده‌ستی از شرف مردمی سوی تیسی
هگرز همبر دانا نبود نادانی
چو احمد قرشی نیست ایلك تُخسی
به فضل کوش و بدو جوی آب روی ازانك
به مال نیست به فضل است پیشی و سپسی
به گرد دانا گرد و رکاب دانا بوس
رکاب میر نبوسی مگر همی ز رسی ۱۵
همی کشد ز پس خویشت این جهان که بجوی
گهی به زورْ عوانی گهی به شب عسسی
نگاه کن که از این کار چیست حاصل تو
کنون که برتو گذشته است نجمی و شمسی
مکن ز بهر گلو خویشتن هلاك و مرو
به صورت بشری در به‌سیرت مگسی
بسی بکوشی و حیلت کنی و حرص و ریا
که تا چگونه دهی سه به مکر و حیله به سی
ز مکر و حیلت تو خفته نیست ایزد پاك
بخوان و نیك بیندیش آیةالکرسی ۲۰
ز کار خویش بیندیش پیش از آن روزی
که جمع باشند آن روز جنیّ و انسی
گمان مبر که بماند سوی خدای آن روز
ز کرده‌هات به مثقالِ ذرّه‌ای مَنسی
یکی سخنْت بپرسم به رمز بی‌تلبیس
که آن برون برد از دل خیانت و پیسی

اگرْت خواب نگیرد ز بهر چاشت شبی
که در تنور نهندت هریسه یا عدسی
چرا که چشم تو تا روز هیچ نگشاید
اگر ز هول قیامت بدل همی ترسی؟ ۲۵
تو کشتمند جهانی زداس مرگ بترس
کنون که زرد شده‌ستی چو گندم نجسی
بدان بکوش که گردنْت را گشاده کند
کنون که با حشر و آلت اندر این حبسی
همی به آتش خواهند بردنت زیراك
به زور آتش، زرّی جدا شود ز مسی
اگر زری نکند کار برتو آن آتش
وگر مسی بعنا تا ابد همی نچسی

۲۵۹

آن قوّت جوانی وان صورت بهشتی ... ای بی‌خرد تن من از دست چون بهشتی؟
تا صورتت نکو بود افعال زشت کردی ... پس فعل را نکو کن اکنون که زشت گشتی
پشتی ضعیف بودت این روزگار، چون دِی ... طاووس‌وار بودی و امروز خارپشتی
گر جوهریت بودی بر رویْ خوب صورت ... آن نیکوی نگشتی هرگز بدل به زشتی
واکنون که عاریت بود آن نیکوی ببردند ... ازدل برون کن ای تن این انده ودرشتی ۵
بحری است ژرف عالم کشتیش هیکل تو ... عمرت چو باد و گردون چون بادبان کشتی
عطّاروار یك چند از کبر و ناز و گشّی ... سنبل به عنبر تر بر سر همی سرشتی
واکنون که ریسمان گشت آن سنبلت همانا ... این زشت ریسمان را بر دوك مرگ رشتی
ای جسته دی ز دستت فردا به دست تو نه ... فردا درود باید تخمی که دیش کشتی
پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور ... بر ناخوشی بریدی راهی بدین شِبِشتی ۱۰
راهی است این که همبر باشد درو به رفتن ... درویش با توانگر با مَرْگَتی کنشتی
لیکن دو راه آید پیش این روندگان را ... کانجا جدا بباشد از دوزخی بهشتی
در معده‌ت آتش آمد مشغول شد بدو دل ... تا دین بدین بهانه از پیش برنوشتی

فتنه شدیّ و بی‌دین برآتش غریزی — آتش‌پرست گشتی چون مرد زردهشتی
کوشش به حیله آمد با خوردنت برابر — بی‌هیچ سود کردی زین شهر برگذشتی ۱۵
گوئی که من ندانم چیزیّ و بی‌گناهم — نیزت گنه چه باید چون خویشتن بکشتی؟
با یکتنه تن خود چون بس همی نیائی — اندر مصاف مردان چه مرد هفت و هشتی
گر در بهشت باشد نادان بی‌تعبّد — پس در بهشت باشد نخچیر و گوردشتی
چون گوروار دایم بر خوردن ایستادی — ای زشت دیو مردم درخورد تیر وخشتی
ای حجّت خراسان بانگت رسید هرجا
گوئی کز آسمان برسنگ اوفتاده طشتی ۲۰

۲۶۰

جهانا عهد با من جز چنین بستی — نیاری یاد از آن پیمان که کرده‌ستی
اگر فرزند تو بودم چرا ایدون — چو بد مهران ز من پیوند بگسستی؟
فرود آوردی آنچه‌ش خود برآوردی — گسستی هرچه کان را خود بپیوستی
بسی بسته شکستی پیش من، پس چون — نگوئی یك شکسته‌یْ خویش کی‌بستی؟
بگوئی وانگهی از گفته برگردی — بدان ماند که گوئی بی‌هُش و مستی ۵
نگارِ کودکی را که‌ش به من دادی — به آب پیری از رویم فرو شستی
چه کردم چون نسازد طبع تو با من؟ — بدان ماند که گوئی نایم و پستی
ز رنج تو نرَستم تا برُستم من — چه چیزی تو که نه رُستیّ و نه رَستی؟
وگر چند از تو سختی بینم و محنت — ندارم دست باز از تو بدین سستی
بکوشم تا ز راه طاعت یزدان — به بامت بر شوم روزی از این پستی ۱۰
به عهد ایزدی چون من وفا کردم — ندارم باك اگر تو عهد بشکستی
به‌شستم سال چون ماهیّ در شستم — به حلقم در تو، ای شستم، قوی شستی
زمانه هرچه دادت باز بستاند — تو، ای نادان تن من، این ندانستی
شکم مادرْت زندان اوّل بودت — که اینجا روزگاری پست بنشستی
گمان بردی که آن جای قرار توست — ازان بهتر نه دانستی و نه جستی ۱۵
جهانی یافتی با راحت و روشن — چو زان تنگی و تاریکی برون جستی
بدان ساعت که از تنگی رها گشتی — شنوده‌ستی که چون بسیار بگرستی؟

ز بیم آنکه جای بتّر افتادی ندانستی که‌ت این به زان کزو رستی
چه‌خانه‌است‌این‌کزو گشت‌این‌گشن‌لشکر یکی هندو یکی سگزی یکی بُستی
اگر نه بی‌هش و مستی ز نادانی از اینجا چون نگیرد مر تو را مُستی؟ ۲۰
چو شاخ ترّ بررستی و چون نخچیر برجستیّ و شست از سالیان رُستی
به‌گاه معصیت بر اسپ ناشایست و نابایست مرکس را نپایستی
کنون زینجا هم از رفتن همی ترسی نگشتی سیر از این عمری که اندستی
چرا آن را که‌ت او کرد این بلند ایوان به‌طوع و رغبت ای هشیار نپرستی؟
از این پنجاه و نه بنگر چه بد حاصل تو را اکنون که حاصل بر سر شستی ۲۵
وزینجا چون توان و دست‌گه داری چرا زی دشت محشر توشه نفرستی؟
چرا امروز چیزی باز پس ننهی؟ چرا نندیشی از بیم تهی‌دستی؟
که دیو توست این عالم فریبنده تو در دل دیو ناکس را نپیخستی
به دست دیو دادی دل خطا کردی به دست دیو جان خویش را خستی
بجای خویش بد کردی چو بد کردی کرا شأنی چو مر خود را نشایستی؟ ۳۰
به گُستی با فلك بیرون چرا رفتی؟ کجا داری تو با او طاقت کستی؟
عدوی تو تن است ای دل حذر کن زو نتاوی با کس ار با او نتاوستی
کمر بسته همی تازیّ و می‌نازی کمر بسته چنین درخورد و بایستی
تو با ترسا به یك نرخی سوی دانا اگرچه تو کمر بستی و او کستی
تو را جائی است بس عالیّ و نورانی چو بیرون جستی از جای بدین گستی ۳۵
بیاموزی قیاس عقلی از حجّت اگر مرد قیاس حجّتی هستی
تفکّر کن که تو مر بودنی‌ها را
چو بندیشی ز حال بود فهرستی

۲۶۱

ای گرد گرد گنبد طارونی یکبارگی بدین عجبی چونی؟
گردان منم به حال و نه گردونم گردان نه‌ای به حال و تو گردونی
گر راه نیست سویِ تو پیری را مر پیریِ مرا ز چه قانونی؟
زیرا که روزگار دهد پیری وز زیر روزگار تو بیرونی

اکنونیان روان و تو برجائی | زیرا که نیست جسم تو اکنونی ۵
درویش توست خلق به‌عمر ایراك | از عمر بی‌کناره تو قارونی
درویش دون بود، همه دونانند | اینها و، بر نهاده به تو دونی
هرکس که دون شمارد قارون را | از ناکسیش باشد و مجنونی
فرزند توست خلق و مر ایشان را | تو مادر مبارك و میمونی
بر راه خلق سوی دگر عالم | یکیّ رباط یا یکی آهونی ۱۰
ای پیر، بر گذشته جوانی چون | دیوانه‌وار غمگن و محزونی؟
دیوی‌است کودکی،تو به‌دیوی بر، | گر دیو نیستی، ز چه مفتونی؟
پنجاه و اند سال شدی، اکنون | بیرون فگن ز سرْت سرا کونی
گوئی که روزگار دگرگون شد | ای پیر ساده‌دل، تو دگرگونی
سروی بُدی به قدّ و به رخ لاله | اکنون به رخ زریر و به قدّ نونی ۱۵
گلگون رخت چوشست بهار ازور | بگذشت گل بگشت ز گلگونی
مال تو عمر بود بخوردی پاك | آن را به بی‌فساری و ملعونی
اکنون ز مفلسی چه نوی چندین | بر درد مالی و غم مغبونی؟
آن کس که دی همیت فریغون خواند | اکنون به‌سوی او نه فریغونی
وان را که نوش و شهد و شکر بودی | امروز زهر و حنظل و طاعونی ۲۰
باتو فلك به جنگ و شبیخون است | پس تو چه‌مرد جنگ و شبیخونی؟
هرشب زخونْت چون بخورد لختی | چیزی نمانی ار همه جیحونی
گر خون تو نخورد به شب گردون | پس کوت آن رخان طبرخونی؟
مشغول تن مباش کزو حاصل | نایدْت چیز جز همه وارونی
از حلق چون گذشت شود یکسان | با نان خشك قلیهٔ هارونی ۲۵
جان را به علم و طاعت صابون زن | جامه است مر تو را همه صابونی
خاك است مشك و عنبر و تو خاکی | گرچه ز مشك و عنبر معجونی
ملکت نماند و گنج برافریدون | ایمن مباش اگر تو فریدونی
افزونیی که خاك شود فردا | آن بی‌گمان کمی است نه افزونی
کار خر است خواب و خور ای نادان | پس خر توی اگر تو همیدونی ۳۰
مردم ز علم و فضل شرف یابد | نز سیم و زرّ و از خز طارونی

از علم یافت نامور افلاطون | تا روز حشر نام فلاطونی
با جاهلان از آرزوی دانش | با قال و قیل و حیلت و افسونی
از جهل خویشتن چو خود آگاهی | پس سوی خویش فتنه و شمعونی
دانا به یك سؤال برون آرد | جهل نهفته از تو به هامونی ۳۵
تو سوی خاص خلق سیه‌سنگی | گر سوی عام لولوی مکنونی
علم است کیمیای بزرگی‌ها | شکّر کنُدت اگر همه هپیونی
شاگرد اهل علم شوی به زان | کاکنون رهیّ و چاکر خاتونی
مردم شوی به علم چو مأذون کو | داعی شود به علم ز مأذونی

ذوالنّونی از قیاس تو ای حجّت
دریاست علم دین و تو ذوالنّونی ۴۰

۲۶۲

ای گشته سوارِ جلد بر تازی | خر پیش سوارِ علم چون تازی؟
تازیت ز بهر علم و دین باید | بی‌علم یکی است رازی و تازی
گر تازی و علم را به‌دست آری | شاید که به هردو سر بیفرازی
بی‌علم به دست ناید از تازی | جز چاکری و فسوس و طنّازی
نازت ز طریق علم دین باید | نازش چه کنی به شعر اهوازی؟ ۵
ای بر ره بازی اوفتاده بس | یك ره برهی ازین ره بازی
از طاعت خفته‌ای و بر بازی | چون باز به ابر بَرْ به پروازی
بازی است زمانه بس رباینده | با باز زمانه چون کنی بازی
بازی رسنی نه معتمد باشد | پس بگسلد این رسنْت، ایا غازی
ای دیوِ دوان چرا نمی‌بینی | از جهل نشیب دهر از افرازی ۱۰
تازنده زمان چو دیو می‌تازد | تو از پس دیو خیره می‌تازی
بازی زکجات می فراز آید | ای مانده به قعر چاهِ صد بازی؟
رازی است بزرگ زیر چرخ اندر | بی‌دین تو نه اهل آن چنان رازی
انبازانند دینْت با دنیا | چون با تن توست جان به انبازی
دنیا به تگ اندر است دینت کو؟ | بی‌دین به جهان چرا همی نازی؟ ۱۵

غرقه شده‌ای به بحر دنیا در — یا هیچ همی به دین نپردازی
با آز هگرز دین نیامیزد — تو رانده ز دین به لشکر آزی
آواز گلوی بخت شوم آزست — تو فتنه شده برین به آوازی
غمز است هرآنچه‌ت آز می‌گوید — مشنو به گزاف از آز غمّازی
با دهر که با تو حیله‌ها سازد — ای غرّه شده چرا همی سازی؟ ۲۰
بنگر که جهانْت می‌بینجامد — هر روز تو کار نو، چه آغازی؟
آن را کِه‌ت ازو همی رسد خواری — ای خواری دوست خیره چه نْوازی
ای بزّ و زبون تنِ ز بهر تن — همواره چرا زبون بزّازی
این جاهل را به بزّ چون پوشی — در طاعت و علم خویش نگدازی
تا کی بود این بنا طرازیدن؟ — چون خوابگه قدیم نَطْرازی؟ ۲۵

ای حجّت، کازِ دل خرد باشد
همواره تو زین بدل دراین کازی

۲۶۳

بر مرکبی به تندی شیطانی — گشتم بگرد دهر فراوانی
اندیشه بود اسپ من و، عقلم — او را سوار همچو سلیمانی
گوئی درشت و تیره همی بینم — آویخته ز نادره ایوانی
ایوان به گرد گوی درون گردان — وزبس چراغ و شمع چوبستانی
بنگر بدو اگرْت همی باید — بر مبرم کبود گلستانی ۵
گاهی گمان همی برمش باغی — گه باز تنگ و ناخوش زندانی
افزون شونده‌ای نه همی بینم — کو را همی نیابد نقصانی
نوها همی خلق شود و هرگز — نشنید کس که نو شد خُلقانی
وانچ او خلق شود چه بود؟ محدث — هر عاجزی نداند و نادانی
پس مُحْدَث است عالم جسمانی — زین خوبتر چه باید برهانی؟ ۱۰
گوئی است این حدیث و برو هرکس — برده‌است دست خویش به‌چوگانی
رفتم به نزد هر سرو سالاری — گشتم به گرد هر درو میدانی
خوردم ز مادران سخن هریك — شیری دگر ز دیگر پستانی

دامی نهاده دیدم هریك را / وز بهر صید ساخته دکّانی
هر مفلسی نشسته به صرّافی / پر باده کرده سائلی انبانی ۱۵
دعوی همی کنند به بزّازی / هر ناکسیّ و عاجز و عریانی
بی‌تخم و بی‌ضیاع یکی ورزه / از خویشتن بساخته دهقانی
بی‌هیچ علم و هیچ حقومندی / در پیشگه نشسته چو لقمانی
از علم جز که نام نداند چیز / این حال راکه داند درمانی؟
چون کاغذ سپید که بر پشتش / باشد به‌زَرْق ساخته عنوانی ۲۰
ای بانگ برگرفته به دعوی‌ها / چندان‌که می نباید چندانی
بس‌مان ز بانگِ دستِ مغنّی، بس / هاتِ هزاردستان دستانی
گر بانگِ بی‌معانی‌مان باید / انگشت برزنیم به پنگانی
هر غیبه‌ای ز جوشن قولت را / دارم ز علم ساخته پیکانی
نه مرد بارنامه و تزویرم / از ماهیی شناسم ثعبانی ۲۵
دین دیگر است ونان طلبی دیگر / بگذار دین و رو سپس نانی
دین گوهری است خوب که عقل اورا / کان الهی است، عجب کانی
کانی که با خرندهٔ این گوهر / عهدی عظیم گیرد و پیمانی
مر گوهر خرد را نَسْپاود / نه هیچ مُدبریّ و نه شیطانی
در باز کرد سوی من این کان را / بگشاد قفلِ بسته سخن‌دانی ۳۰
دست سخن ببست و به من دادش / هرگز چنین نکرد کس احسانی
بنده بدین شده است سخن پیشم / نارد بدانچه خواهم عصیانی
من چون زبان به قول بگردانم / اندر سخن پدید شود جانی
چون گشت حال خلق جهان یارب / بفرست در جهانْت نگهبانی
کس ننگرد همی به‌سوی دینت / وز راستی نداند بهتانی ۳۵
متْواری است و خوار و فرومانده / هرجا که هست پاك مسلمانی
ای کرده خیر خیره تو را حیران / چون خویشتن معطّل و حیرانی
بندیش تا برآنچه همی گوئی / از عقل هست نزد تو میزانی
غرّه شدی بدانچه پسندیدت / هر کاهلِ خسیس تن آسانی
هرچیز با قرین خود آرامد / جغدی کُرَد قرار به ویرانی ۴۰

این است آن مثل که «فرو ناید — خر بنده جز به خان شتربانی»
بر طاعت مطیع همی خندد — مانند نیستت بجز از مانی
تاوان این سخن بدهی فردا — تاوانی و، چه منکَر تاوانی
از منزل شریعت رفته‌ستی — واندر نهاده سر به بیابانی
اعنی که من جدا شوم از عامه — رایی دگر بگیرم و سامانی ۴۵
ای کرده خمر مغز تو را خیره، — مستی تو در میانهٔ مستانی
در مغز پرفساد کجا آید — جز کز خیال فاسد مهمانی؟
ای حجّت خراسان، کوته کن — دست‌از هر ابلهیّ‌و سر اوشانی
دین ورز و با خدای حوالت کن
بد گفتن از فلانی و بهمانی

۲۶۴

بهار دل دوستدار علی — همیشه پُر است از نگار علی
دلم زو نگار است و علم اسپرم — چنین واجب آید بهار علی
بچن هین گل، ای شیعت و خسته کن — دل ناصبی را به خار علی
از امّت سزای بزرگیّ و فخر — کسی نیست جز دوستدار علی
ازیرا کز ابلیس ایمن شده است — دل شیعت اندر حصار علی ۵
علی از تبار رسول است و نیست — مگر شیعت حق تبار علی
به صد سال اگر مدح گوید کسی — نگوید یکی از هزار علی
به مردیّ و علم و به زهد و سخا — بنازم بدین هر چهار علی
ازیرا که پشتم ز منّت به شکر — گران است در زیر بار علی
شعار و دثارم ز دین است و علم — هم این بد شعار و دثار علی ۱۰
تو ای ناصبی خامشی ایرا که تو — نه‌ای آگه از پود و تار علی
محلّ علی گر بدانی همی — بیندیشی از کاروبار علی
مکن خویشتن مار برمن که نیست — تو را طاقت زهر مار علی
به بی‌دانشی هر خسی را همی — چرا آری اندر شمار علی؟
علی شیر نر بود لیکن نبود — مگر حربگه مرغزار علی ۱۵

نبودی در این سهمگن مرغزار — مگر عَمْرو و عَنْتر شکار علی
یکی اژدها بود در چنگ شیر — به دست علی ذوالفقار علی
سه لشکرشکن بود با ذوالفقار — یمین علی با یسار علی
سران را درافگند سر زیر پای — سر تیغ جوشن گذار علی
نبود از همه خلق جز جبرئیل — به حرب حُنین نیزه‌دار علی ۲۰
به روز هزاهز یکی کوه بود — شکیبا، دلِ بردبار علی
چو روباه شد شیر جنگی چو دید — قوی خنجر شیرخوار علی
همی رشك برد از زنِ خویش مرد — گه حملهٔ مردوار علی
گر از غارت دیو ترسی همی — درآمدْت باید به غار علی
به غار علی در نشد کس مگر — به دستوری کاردار علی ۲۵
ز علم‌است غار علی، سنگ‌نیست — نشاید به سنگ افتخار علی
نبینی به غار اندرون یکسره — سرای و ضیاع و عقار علی
نبارد مگر ز ابرِ تأویل قطر — بر اشجار و بر کشت‌زار علی
نبود اختیار علی سیم و زر — که دین بود و علم اختیار علی
شریعت، کجا یافت نصرت مگر — ز بازوی خنجر گزار علی؟ ۳۰
ز کفّار مکّه نبود ایچ کس — بدِل ناشده سوکوار علی
سر ازخس برون کرد نارست‌هیچ — کس اندر همه روزگار علی
همیشه ز هر عیب پاکیزه بود — زبان و دو دست و ازار علی
گزین و بهین زنان جهان — کجا بود جز در کنار علی؟
حسین و حسن یادگار رسول — نبودند جز یادگار علی ۳۵
بیامد به حرب جمل عایشه — بر ابلیس زی کارزار علی
بریده شد ابلیس را دست و پای — چو بانگ آمد از گیرودار علی
از آتش نیابند زنهار کس — چو نایند در زینهار علی
که افگند نام از بزرگان حرب — مگر خنجر نامدار علی؟
به بدر و احد هم به خیبر نبود — مگر جستن حرب کار علی ۴۰
پس آنك او به بنگاه می‌پخت‌دیگ — به هنگام خور بود یار علی
شتربان و فرّاش با دیگ‌پز — نبودند جز پیشکار علی

سواری که دعوی کند در سخن | بیا، گو، من اینك سوار علی
اگر ناصبی گوش دارد زمن | نکو حجّت خوش‌گوار علی
به حجّت به خُرطومش اندر کشم | علی‌رغم او من مهار علی ۴۵
وگر سر بتابد به بی‌دانشی | ز علم خوش بی‌کنار علی
نیاید به دشت قیامت مگر
سیه روی و سر پر غبار علی

۲۶۵

جهانا مرا خیره مهمان چه خوانی؟ | که تو میزبانی نه بس نیك خوانی
کس‌از خوان‌تو سیر خورده نرفته‌است | ازین گفتمت من که بد میزبانی
چو سیری نیابد همی کس ز خوانت | هم آن به که کس را به خوانت نخوانی
یکی نان دهی خلق را می ولیکن | اگرْشان یکی نان دهی جان ستانی
نه‌ام من تو را یار و درخور، جهانا | همی دانم این من اگر تو ندانی ۵
ازیرا که من مر بقا را سزاام | نباشد سزای بقا یار فانی
مرا بس نه‌ای تو ازیرا حقیری | اگرچه به چشمم فراخ و کلانی
ز تو سیر ناگشتن من تو را بس، | جهانا، برین که‌ت بگفتم نشانی
چو این پنج روزم همی بس نباشی | نه بس باشیم مدّت جاودانی
تو می‌ماند خواهی‌و من جَست خواهم | جَهان گر توی پس مرا چون جهانی؟ ۱۰
جهانا، زبان تو من نیك دانم | اگرچه تو زی عامیان بی‌زبانی
چو زین پیش‌زان‌سان که‌بودی نماندی | یقینم کزین پس براین سان نمانی
به مردم شده‌ستی تو با قدر و قیمت | که زرّ است مردم تو را و تو کانی
چه کانی؟ ندانم همی عادت تو | که از گوهر خویش می‌خون چکانی
تو، ای پیر مانده به زندان پیری، | ز درد جوانی چنین چون نوانی؟ ۱۵
جوانیت باید همی تا دگر ره | فرومایگی را به غایت رسانی
ز رود و سرود و نبید و فسادت | زنا و لواطت چو خر کامرانی
گرفتار این فعل‌هائی تو زیرا | به‌دل مفسدی گر به تن ناتوانی
مخالف شده‌ستی تن و جان و دل را | تنت زاهد است و دل و جانْت زانی

چو بازی شکسته پر و دُم بماندی — جز این نیست خود غایت بدنشانی ۲۰
به حسرت جوانی به‌تو باز ناید — چرا ژاژخائی، چرا گربه‌شانی؟
جوانی ز دیوی نشان است ازیرا — که صحبت ندارد خرد با جوانی
اگر با جوانی خرد یار باشد — یکی اتّفاقی بود آسمانی
جوان خردمند نزدیك دانا — چو درّی بود کش به زر در نشانی
دو تن دان همه خلق را، پاك پورا، — یکی این جهانی یکی آن جهانی ۲۵
جوان گر برین مهر دارد، نکوهش — نیاید ز دانا براین مهربانی
تو، ای پیر، باآسپ کرّهٔ جوانان — خر لنگ خود را کجا می‌دوانی؟
درخت خرد پیری است، ای برادر، — درختش عیان است و بارش نهانی
بیا تا ببینم چه چیز است بارت — که زردی و کوژی چو شاخ خزانی
چرا بار ناری چو خرما سخن‌ها؟ — همانا که بیدی ز من زان رمانی ۳۰
جوانی یکی مرغ بودت گر او را — بدادی بهٔ زر نیك بازارگانی
اگر سود کردی خرد، نیست باکی — ازانك از جوانی کنون بر زیانی
جوانی یکی کاروان است، پورا، — مدار انده از رفتن کاروانی
نشانِ جوانی بشد زان مخور غم — جوان از ره دانش اکنون به جانی
اگر شادمان و قوی بودی از تن — به جانْت آمد آن قوّت و شادمانی ۳۵
ازین پیش میلت به نان بود و اکنون — یکی مرد نامی شد آن مرد نانی
نهال تنت چون کهن گشت شاید — که در جان ز دین تو نهالی نشانی
نهالی که چون از دلت سر برآرد — سر تو برآید به چرخ کیانی
نهالی که باغش دل توست و ز ایزد — برو مر خرد را رود باغبانی
تو را جان جانِ است دین، ای برادر — نگه کن به دل تا ببینی عیانی ۴۰
تنت را همی پاسبانی کند جان — چو مر جانت را دین کند پاسبانی
اگر جانْت را دین شبان است شاید — که بر بی‌شبانان بجوئی شبانی
وگر بر ره بی‌شبانان روانی — نیابی از اینِ بی‌شبانان شبانی
زمینیت را چون زمین باز خواهد — زمان باز خواهدْت عمر زمانی
تو اندر دَم اژدهائی نگه کن — که جان را از این اژدها چون رهانی ۴۵
کنون کرد باید طلب رستگاری — که با تن روانی نه بی‌تن روانی

که تو چون روانی چنین پست منشین — که با تو نماند بسی این روانی
نمانی نه در کاروان نه به خانه — نه بی‌زندگانی نه با زندگانی
تو را در قُران وعده این است از ایزد — چرا برنخوانی گر اهل قرانی؟
تورا جز که حجّت دگر کس نگوید
چنین نغز پیغام‌های جهانی ۵۰

۲۶۶

نگه کن سحرگه به زرّین حسامی — نهان کرده در لاژوردین نیامی
که خوش‌خوش برآرَدْش ازو دستِ عالم — چو برقی که بیرون کشی از غمامی
یکی گند پیر است شب زشت و زنگی — که زاید همی خوب رومی غلامی
وجود از عدم همچنین گشت پیدا — از اوّل که نوری کنون از ظلامی
مپندار بر روز شب را مقدّم — چو هر بی‌تفکّر یَلَه‌گوی عامی ۵
که شب نیست جز نیستی‌یْ روز چیزی — نه بی‌خانه‌ای هست موجود بامی
اگر چند هر پختنی خام باشد — نه چون ترّ و پخته بود خشك و خامی
نظامی به از بی‌نظامی وگرچه — نظامی نگیرد مگر بی‌نظامی
بسوی تمامی رود بودنی‌ها — به‌قوّت تمام است هر ناتمامی
تو در راه عمری همیشه شتابان — در این ره نشایدْتْ کردن مقامی ۱۰
به منزل رسی گرچه دیر است، روزی — چو می‌برّی از راه هر روز گامی
نبینی که‌ت افگند چون مرغ نادان — ز روز و شبان دهر در پیسه دامی؟
نویدت دهد هر زمانی به فردا — نویدی که آن را نباشد خرامی
که را داد تا تو همی چشم داری — فزون از لباس و شراب و طعامی؟
منش پنجه و هشت سال آزمودم — نکرد او به کارم فزون زین قیامی ۱۵
یکی مرکبی داده بودم رمنده — ازین سرکشی بدخوئی بد لگامی
همی تاخت یك چند چون دیو شرزه — پسِ هر مرادی و عیشی و کامی
مرا دید بر مرکبی تند و سرکش — حکیمی کریمی امامی همامی
«چرا» گفت ک«این را لگامی نسازی — که با آن ازو نیز ناید دلامی؟»
ز هرکس بجستم فساریّ و قیدی — بهر رایضی نیز دادم پیامی ۲۰

نشد نرم و ناسود تا بر نکردم بسر بر مر اُو را ز عقل اوستامی
کنون هر حکیمی به اندیشه گوید که هرگز ندیدم چنین نرم و رامی
طمع بود آنکه‌م همی تاخت هرسو شب و روز با من همی زد لطامی
چو زو بازگشتم ندیدم به‌عاجل به دنیا و دینِ خود اندر قوامی
جهان هرچه دادت همی باز خواهد نهاده است بی‌آب رخ چون رخامی ۲۵
به هر دم کشیدن همی وام خواهی بهر دم زدن می‌دهی باز وامی
کم از دم چه باشد، چو می‌باز خواهد چرا چشم داری عطا زو حطامی؟
که دیدی که زو نعره‌ای زد به‌شادی که زو برنیاورد ای وای مامی؟
که بود آنکه بخرید سودی ز عالم که نستد فزون از مصیبت ورامی؟
حذر دار تا ریش نکَنَدت ازیرا حسامی است این، ای برادر، حسامی ۳۰
مرا دانی از وی که کرده است ایمن؟ کریمی حکیمی همامی امامی
که فانی جهان از فنا امن یابد اگر زو بیابد جواب سلامی
اگر صورتش را ندیدی ندیدی به دین بَر ز یزدان دادار نامی
وگر لشکر او ندیدی نبیند چنان جز به‌محشر دو چشمت زحامی
به‌جودش بشست این جهان دست از من نه جوری کشم زو نه نیز انتقامی ۳۵
برابر شدم بی‌طمع با امیری که بایَدش بی‌چاشت از شام شامی
چو من هر حلالی بدو باز دادم چگونه فریبد مرا زو حرامی؟
سرم زیر فرمان شاهی نیارد
نه تختی نه گاهی نه رودی نه جامی

۲۶۷

ایا همیشه به نوروز سوی هر شجری تو ناپدید و پدید از تو بر شجر اثری
توی که جز تو نهنداشت با بصارت خویش عفیفه مریم مر پور خویش را پدری
به تو نداد کسی مال و متّهم تو بوی چو گشت مفلس هر شوربخت بی‌هنری
خبر همی ز تو جویند جملگی غربا وگرچه نیست تو را هرگز از خبر خبری
به نوبهار تو بخشی سلب به هر دشتی به مهرگان به‌تو بخشد لباس هر شجری ۵
ز بیم تیغ چو تو بگذری به آذر و دی زرِه به روی خود اندر کشند هر شمری

مگر که پیش تو سالار، کرد نتوانند به شرق و غرب ز دریا سپاه از سفری
به نوبهار ز رخسار دختران درخت نقاب سبز تو دانی گشاد هر سحری
چو سرد گوی شوی باغ زرد روی شود برون نیارد از بیمْ دختریش سری
به گرد خویش درآرد کنون ز بیم تو چرخ ز سند و زنگ و حبش بی قیاس و مرحشری ۱۰
بسان طیر ابابیل لشکری که همی بیوفتد گهری زو به جای هر حجری
چو خیمه‌ای شود از دیبهٔ کبود فلك که بر زنند به زیرش ز مخمل آستری
کنون ببارد شاخی که داشت بار عقیق ز مهره‌های بلورین ساده سود بری
چو صدهزاران زرّینه تیر بودی مهر کنونْش بنگر چون آبگینگین سپری
رسوم دهر همین است کس ندید چُنو نه مهربانی هرگز نه نیز کینه‌وری ۱۵
همی رسند ازو بی‌گناه و بی‌هنری یکی به فرق ثریّا یکی به تحت ثری
زخلق بیشتر اندر جهان که حیرانند همی دوند چو بی‌هوش هر کسی به دری
یکی به جُستن نفعی همی دود به فراز یکی به‌سوی نشیبی به جَسْتن از ضرری
یکی همی نپذیرد به خواهش اسپ و ستام یکی به لابه نیابد ضعیف لاشه خری
به عزّ و ناز به گه برنشسته بد فعلی نژند و خوار بمانده به در نکو سیری ۲۰
بدین سبب متحیّر شدند بی‌خردان برفت خلق چو پروانه هر سوی نفری
یکی همی نبرد ظن که هست عالم را برون ازو و کسی هیچ زیر و یا زبری
یکیت گوید برگی مگر به علم خدای نیوفتد ز درختی هگرز و نه ثمری
یکیت گوید یکیّ به عمر کم نشود ز خلق تا ننشیند به جای او دگری
یکیت گوید کاین خلقِ بی‌شمار همه ز روزگار بزاید ز ماده‌ایّ و نری ۲۵
یکیت گوید کافتاده‌اند چون مستان که با می‌نشناسند از بهی بتری
کسی نبینی کو راه راست یارد جُست مگر که بر پدرش فتنه گشت هر پسری
یکیت گوید من بر طریق بهمانم که نیز ناید بیرون دگر چنو ز هری
یکیت گوید خواجه امام کاغذمال یکی فریشته بود او به صورت بشری
امام مفتخر بلخ قبّةالاسلام طریق سنّت را ساخته است مختصری ۳۰
به‌جوی و جرّ درافتاده گیر و گشته هلاك چو راه رهبر جوید ز کورِ بی‌بصری
همان که اینْش ثنا خواند آنْش لعنت کرد به‌سوی آن حجری بود و سوی این گهری
به سوی آن این را و به‌سوی این آن را اگرچه نیست به گاه خطابشان خطری

خدای زین دو دعا خود کدام را شنود — که نیست برتر ازو روز داد دادگری؟
اگر به قول تو جاهل، خدای کار کند — از آسمان نچکد بر زمین من مطری ۳۵
ولیکن آنکه بود خوب وراست راست بود — وگرچه زشت گراید به چشم کژ نگری
چرا مرا نه روا رفتن از پس حیدر — اگر رواست تو را رفتن از پس عمری؟
تو را که گم بُدهای نیستی تو گم که منم — مگر که همچو تو ناکس خریّ وبی‌نظری
مرا طریق سوی اهل خانهٔ دین است — تو را طریق سوی آن غریب رهگذری
کمر بدادی و زنّار بستدی به‌گزاف — کسی نداده به زنّار جز که تو کمری ۴۰
ظفر چه‌جوئی برشیعتِ کسی که‌خدای — نداد مر دین را جز به تیغ او ظفری؟
مشهّری که چو شد غایب آفتاب رسول — ازُو برآمد برآسمان دین قمری
جگر وری و به شمشیر آتشی که نماند — کباب ناشده ز اعدا به آتشش جگری
نبود آهنْ تیغ علی که آتش بود — کزو بجست یکی جان‌به‌جای هرشرری
مرا که هوش بود کی دهم چنین هرگز — حقیقتی به گمان یا به حنظلی شکری؟ ۴۵

بچش، اگر چو منی یار اهل بیت و بچن
ز شعر من شکریّ و ز نثر من دُرَری

۲۶۸

مردم اگر این تن ساسیستی — جز که یکی جانور او کیستی؟
جانوران بنده‌ش گشتی اگر — مردم تو جوهر ناریستی
رمز سخن‌های من ار دانیی — قول منت مژده به شادیستی
وعده نبودیش به ملك ابد — گر گهرش گوهر فانیستی
نعمت باقی نرسیدی بدو — گرنه از این جوهر باقیستی ۵
مایه اگر چرخ و طبایع بدی — هیچ نه زادی کس و نه زیستی
گر تو تن خود را بشناسیی — نیز تو را بهتر ازین چیستی؟
خویشتن خود را دانستیی — گرْت یکی دانا هادیستی
گر خبرستیت که تو کیستی — کار جهان پیش تو بازیستی
بازی گیتی است چرا جستیش — گرْت به کردار تو اصلیستی؟ ۱۰
دانی اگر بازی، باری، بد است — گرنه، پس آن بازی شادیستی

گر خبری هست ازین سوی تو — جستن بیشی همه پیشیستی
جستن پیشیت بفرمودمی — گرْت به پیشی در بیشیستی
لابل بیشی نبود جز به فضل — فضل چه گوئی که چه شهریستی؟
هست بسوی تو همانا چنانك — فضل به دانستن تازیستی ۱۵
فضل به شعر است تو گوئی،مگر — سوی تو شعر آیت کرسیستی
شعر تو ژاژست، مگر سوی تو — فضل همه ژاژ درانیستی
نیست چنین، ورنه بجای قران — شعر و رسالت‌ها صابیستی
فضل اگر تازی بودیّ و شعر — راوی تو همبر مُقریستی
فضل به تأویل قران است و مرد — داندی ار مغزش صافیستی ۲۰
تأویل باللّه نمودی تو را — رهبرت ار مصحف کوفیستی
آرزوی خواندن قرآنْت نیست — جز که مگر نام تو قاریستی
خواندن بی‌معنی نپسندیی — گر خردت کامل و وافیستی
خیره شدستم زتو گویم مگر — مذهب تو مذهب طوطیستی
فوطه بپوشیئی تا عامه گفت — «شاید بودن کاین صوفیستی» ۲۵
گرْت به‌فوطه شرفی نو شدی — فوطه‌فروش تو بهشتیستی
راه نبینی تو و گوئی دلت — رانده مگر در شب تاریستی
راست همی گویم بر من مکن — روی ترش گوئی تیزیستی
رنگ نیابی همی از علم و بوی — گوئی نه چشم و نه بینیستی
روی نیاری بسوی شهر علم — گوئی مسکنْت به‌وادیستی ۳۰
زاب خرد خشك نگشتی‌زبانْت — گرْت یکی مشفق ساقیستی
زاب خرد گر خبرستی تو را — میل تو زی مذهب شاعیستی
گر برسیدی به لبت آب من — آب تو نزدیك تو دُردیستی
بندهٔ جهلیّ و بمانده بدانك — جان تو را جهل زغاریستی
گر نبُدی فضل خدا و رسول — کی ز کسی طاعت و نیکیستی ۳۵
این سخن ای‌غافل کی گفتمی — گرنه چنین محکم و عالیستی؟
نه‌سخن خوب‌و نه‌پند و نه‌علم — کس نه مزکیّ و نه قاضیستی
زینْت سؤالی کنم ار یارمی — پاسخ اگرْت از دل یاریستی:

دانی گر هیچ نبودی رسول — خلق نه طاغی و نه عاصیستی؟
وانگه کس برده نگشتی ز خلق — نه نکبستی و نه شادیستی؟ ۴۰
در خلل ظلمت بودی اگر — خلق ز پیغمبر خالیستی؟
اینت بسنده است، اگر خواهیی — بشمرمی برتر ازین بیستی
نیست تو را طاقت این پند سخت
هستی اگر، نفس تو زاکیستی

۲۶۹

چنین زرد و نوان مانند نالی — نکرده‌ستم غم دلبر غزالی
نه آنم من که خنبانید یارد — مرا هجران بدری چون هلالی
نه‌مالیده است زیر پا چو خوسته — مرا چون جاهلان را آزِ مالی
غم خوبان و آزِ مال دنیا — کجا باشد همال بی‌همالی؟
همه شب گرد چشم من نگردد — ز خیل خواب و آرامش خیالی ۵
همی تابد ز چرخ سبز عیّوق — چو زانش بر صحیفهٔ آبْ خالی
ثریّا همچو بگسسته جمیلی — هلال ایدون چو خمیّده خلالی
شب تیره ستاره گرد او در — چو حورانند گرد زشت زالی
مرا تا صبح بشکافد دل شب — نیابد دل ز رنج آرام و هالی
درخشد روی صبح از مغرب شب — منوّر همچو صدقی ز افتعالی ۱۰
نیابد آنگهی عقل مدبّر — از اینجا در طریق دین مثالی
ز نور صبح مر شب را ببیند — گریزنده چو ز ایمانی ضلالی
ضلالت عزّت ایمان نیابد — چو زرّی کی بود هرگز سفالی؟
اگرچه شب بپوشد روی صورت — نگردد صورت از حالی به حالی
جمال و زیب زیبا کم نگردد — اگر چندش بپوشی در جوالی ۱۵
نباشد خوار هرگز مرد دانا — بدان که‌ش خوار دارد بدخصالی
گر اجلالش کند شاید، وگرنه — نجوید برتر از حکمت جلالی
نباشد چون امیر و شاه و خان را — حکیمان رابه مال اندر جمالی
جواب سایل شاهان بگوید — تگینی یا طُغانی یا ینالی
ولیکن عاجز و خامُش بماند — چو از چون و چرا باشد سؤالی ۲۰

ایا گردنْت بسته بر دَرِ شاه ضیاعی یا عقاری یا عقالی
کمالت گو؟ کمال اندر کمال است سوی دانا به از مالی کمالی
نه آن داناست کز محراب و منبر همی گوید گزافه قال قالی
اگر نادان بگیرد جای دانا به هرحالی نباشد جز مُحالی
نه بیش از شیر باشد گرچه باشد درنده پیش شیر اندر شگالی ۲۵
بدادم ناصبی را پاسخ حق نخواهم کرد زین بیش احتمالی
چو دشمن دشمنی را کرد پیدا نشاید نیز کردن پای مالی
به من ناکرده قصد خواسته و خور نماند اندر خراسان بد فعالی
جز آن جُرمی ندانم خویشتن را که بی‌حجّت نمی‌گویم مقالی
ز یزدان جز که از راه محمّد ندارم چشم فصلی و اتّصالی ۳۰
نه زو برتر کسی دانم به عالم نه بهتر ز ال او بشناسم آلی
به جان اندر بکشتم حبّ ایشان کسی کِشته است ازین بهتر نهالی؟
حرامی ره نیابد زی من ایرا همی ترسم مدام از هر حلالی
نگردد چون منی خود گرد بیشی نه گرد حیلت از بهر منالی
جهان را دیدم و خلق آزمودم به هر میدان درون جستم مجالی ۳۵
نه مالی دیدم افزون از قناعت نه از پرهیز برتر احتیالی
ازان پس کم فصاحت بنده گشته است چگونه بَنده باشم پیش لالی؟
چرا خواهدمرا نادان متابع؟ نیابد روبه از شیران عیالی
چگونه تکیه یارد کرد هرگز ممیّز مرد بر پوسیده نالی؟
نگیرم پیش رو مر جاهلی را
که نشناسد نگاری از نکالی ۴۰

۲۷۰

دلیت باید پر عقل و سر ز جهل تهی اگرْت آرزوست امر و نهی و گاه و شهی
هنرْت باید از آغاز، اگر نه بی‌هنری محال باشد جستن بهیّ و پیش گهی
کجاست جای هنر جز به زیر تیغ و قلم؟ بدین دو بر شود از چَهْ به گاه شاه و رهی
قلم دلیل صلاح است و تیغ رهبر جنگ تو زین دو ای هنری مردْ بر کدام رهی؟

قلم نشانهٔ عقل است و تیغ مایهٔ جور یکی چو حنظل تلخ و یکی چو شهد شهی ۵
به تیغ یك تن بهتر نیاید از سپهی وگرچه جلدی تو یك تنی نه یك سپهی
به تیغ بهتری تو به بتّری‌یْ دگری است نگر به حال بدی‌یْ دیگری مجوی بهی
بهی به نوك قلم جوی اگر همی خواهی که زان بهی دگری را نیاوری تبهی
ازان تهی‌تر دستی مدان که پر نشود مگر بدانکه کند دست یار خویش تهی
خُرُه به یار دهد خور، تو چون که بستانی زیار خویش خورش گر نه کمتراز خُرهی؟ ۱۰
قلم بگیر و فزونی مجوی و غبن مکش اگر به حکمت و علم اندر اهل پایگهی
مکن بجای بدان نیك ازانکه ظلم بود چو نیك را به غلط جز به جای او بنهی
عدیل عدلی اگر با کریم با کرمی رفیق حقّی اگر با سفیه با سفهی
چو سیم و زرّ و سرب و آهن است و مس مردم ز ترك و هندو و شهری و ره‌گذار و دهی
قلم بگیر که سنگ زر است نوك قلم بدو پدید شودمان که تو کهین گرهی ۱۵
قلم جدا کند، ای شاه، کهتر از مهتر به کوتهی و درازی مدان کهی و مهی
به پیش شیری صدخر همی ندارد پای دو منْ سرب بخورد ده ستیر سیم گهی
اگر به تن چو کُهی قیمتت بسی نبود چو از خرد به سوی عاقلان سبك چو کَهی
وگر به لب شکری بی‌مزه است شکّر تو چو بی‌مزه است سخنهات همچو آب چهی
زجهل بتّر زی اهل علم نیست بدی ز هر بدی بجهی چون زجهل خود بجهی ۲۰
رهِ در حکما گیر و زین عدو بگریز که جز به عون حکیمان ازاین عدو نرهی
ز عاقلان بگریزی از آنکه گویندت دریغت این قد و این قامتی بدین شکهی
طبیب توست حکیم و تو باحکیم طبیب همیشه خنجرت آهیخته و کمان به زهی
توی سزای نکوهش، نکوهشم چه کنی؟ ندید هرگز کاری کسی بدین سیهی
مرا به گاه و به تخت تو هیچ حاجت نیست به دل چه کینه گرفتی زمن به بی گنهی؟ ۲۵
ز گردن و سر من گاه و تخت خویش مساز چه کرده‌ام من اگر تو سزای تخت و گهی؟
فره نجویم برکس به عدل خرسندم چرا کشم، چو نجویم همی فره، فرهی؟
اگر تو چند به مال و به ملك ده چو منی به مال سوی تو ناید ز من کمال بهی
اگر بسنجد با من تو را ترازوی عقل برون شوی به گواهی‌یْ خرد ز مشتبهی
به روی خوب و به جسم قوی چه فخر کنی؟ که نه تو کردی بالای خود چو سرو سهی ۳۰
اگر گره بگشائی ز قول مردِ حکیم مهی سوی حکما گرچه روی پر گرهی

مگرد گرد درِ من، نه من به گرد درت که‌من ز تو ستهم همچو تو ز من ستُهی
هنوز پاری پیرار رفتی از پیشم
چرا همی طلبی مر مرا بدین پگهی

۲۷۱

بینی آن باد که گوئی دم یارستی یاش بر تبّت و خرخیز گذارستی
نیستی چون سخن یار موافق خوش گر نه او پیش روِ فوج بهارستی
گر نبودی شده ایمن دل بیدْ از باد برگش از شاخ برون جست نیارستی
ور نه می لشکر نوروز فراز آید کی هوا یکسره پُر گرد و غبارستی
فوج فوج ابر همی آید پنداری بر سر دریا اشتر به‌قطارستی ۵
اشترانند براین چرخ روان ور نی دشت همواره نه چون پیسه مهارستی
نه همانا که براین اشتر نوروزی جز که کافور و دُر و گوهر بارستی
دشت گلگون شد گوئی که پرندستی آب میگون شد گوئی که عقارستی
گرنه مَی می خُورَدی نرگس تر از جوی چشم او هرگز پرخواب و خمارستی؟
واتش اندر دل خاك ار نزدی نوروز کی هوا ایدون پر دود و بخارستی؟ ۱۰
شاخ گل گر نکشیدی ستم از بهمن نه چنین زرد و نوان و نه نزارستی
ای به نوروز شده همچو خران فتنه من نخواهم که مرا همچو تو یارستی
گوئی«امسال تهی دست چه دانم کرد؟» کاشكْ امسال تو را کار چو پارستی
دلم از تو به همه‌حال بشستی دست گر تو را درخور دل دست گزارستی
فتنهٔ‌سبزه شدت دل چو خر، ای بیهش فتنه سبزه نشدی گر نه خمارستی ۱۵
نیست فرقی به میان تو و آنِ خر جز همی باید کِه‌ت پای چهارستی
سیرتی بهتر از این یافتیی بی‌شك گرْت ننگستی ازاین سیرت وعارستی
گر گل حکمت بر جان تو بشکفتی مر تو را باغ بهاری چه بکارستی؟
مجلست بستانستیّ و رفیقان را از درخت سخن خوب ثمارستی
وین گل و لالهٔ خاکی که همی روید با گل دانش پیشت خس و خارستی ۲۰
پیش گلزار سخن‌های حکیمانه‌ت کار لاله بد و کار گل زارستی
مردم آن است که چون مرد ورا بیند گوید «ای کاش که‌م این صاحب‌غارستی»

فضل بایَدْش و خرد بار که خرما بن — گرنه بار آوَرَدی یارِ چنارستی
خرد است آنکه اگر نور چراغ او — نیستی عالم یکسر شب تارستی
خرد است آنکه اگر نیستی او از ما — نه صغارستی هرگز نه کبارستی ۲۵
گر نبوده‌ستی این عقل به مردم در — خلق یکسر بتر از کژدم و مارستی
تو چه گوئی که اگر عقل نبوده‌ستی — یك تن از مردم سالار هزارستی؟
ورنه با عقل همی جهل جفا جُستی — گرد دانا جهلا را چه مدارستی؟
سر به جهل از خرد و حقّ همی تابد — آنکه حقّ است که بر سَرْش فسارستی
یله کی کردی هر فاحشه را جاهل — گر نه از بیم حد و کشتن و دارستی؟ ۳۰
آنکه طبع یله کردی به خوشی هرگز — مُعْصَفَر گونه و نیروی شخارستی
ای دهان باز نهاده به جفای من — راست گوئی که یکی کهنه تغارستی
چند گوئی که «از آن تنگ دره حجّت — هم برون آیدی ار نیك سوارستی»؟
اندر این تنگ حصارم ننشستی دل — گرنه گرد دلم از عقل حصارستی
کار تو گر به میان من و تو ناظر — حاکمی عادل بودی بس خوارستی ۳۵
کار دنیا گر بر موجب عقلستی — مر مرا خیره درین کُنج چه کارستی؟
بل سخن‌های دلاویز بلند من — بر سر گنبد گردنده عِذارستی
ور سخن‌هام فلاطون بشنوده‌ستی — پیش من حیران چون نقش جدارستی
یوز و باز سخن و نکته‌م را بی‌شك — دل دانای سخن پیشه شکارستی
دهر پر عیبم همچون که تو بگزیدی — گر مرا تن چو تو پر عیب و عوارستی ۴۰
مر مرا گر پسِ دانش نشده‌ستی دل — همچو تو اسپ و غلامان و عقارستی
بی‌شمارستی مال و خدم و ملکم — گر نه بیمم همه از روز شمارستی
بی‌قرارستی جانم چو تو در کوشش — گر بدانستی کاین جای قرارستی

۲۷۲

از آن پس کاین جهان را آزمودی گر خردمندی
در این پُر گرد و ناخوش جای دل خیره چرا بندی؟
به بیماری از این جای سپنجی چون شوی بیرون

مخور تیمار چندینی نه بنیادش تو افگندی
یکی فرزند خواره پیسه گربه است، ای پسر، گیتی
سزد گر با چنین مادر ز بار و بن نپیوندی
چنان چون مر تو را پند است مُرده جدّ بر جدّت
تو مر فرزند فرزندان فرزنْدانْت را پندی
جهان مست است نرمی کن که من ایدون شنوده‌ستم
که با مستان و دیوانه حلیمی بهتر از تندی ۵
بخواهد خورد مر پروردگان خویش را گیتی
نخواهد رستن از چنگال او سندیّ و نه هندی
جهانا ز آزمون سنجاب و از کردار پولادی
به زیر نوش در نیشی به روی زهر بر قندی
به روز و شب همی کاهد تن مسکین من زیرا
به رَنْده‌یْ روز و سوهان شبم دایم همی رَنْدی
ز چون و چند بیرونی ازیرا عقل نشناسد
نه مر بودنْت را چونی نه مر گشتنْت را چندی
نخوانی پیش و نپسندی ز فرزندان بسیارت
مگر آن را کزو ناید بجز بدفعلی و رندی ۱۰
بسا شاهان با ملك و سپاه و گنج آگنده
که‌شان بربودی از گاه و بدین چاه اندر افگندی
کجا پیوسته‌ای صحبت که دیگر روز نگسستی؟
درختی کی نشانده‌ستی که از بیخش نه برکندی؟
خردمندا، مُرادِ ایزد از دنیا به‌حاصل کن
مراد او تو خود دانی چه چیز است ار خردمندی
خداوندی همی بایدْت و خدمت کرد نتوانی
گرش خدمت کنی بدْهد خداوندت خداوندی
مراد ایزدی دین است چون دین یافتی زان پس
دگر مر خویشتن را در سپنجی جای نپسندی ۱۵

بدین مهلت که داده‌ستت مباش از مکر او ایمن
بترس از آتش تیزش مکن در طاعتش کندی
چو فضل دین ایزد را ز نفس خویش بفگندی
چه باشد فضل سوی او تو را بر رومی و سندی؟
به گوش اندر همی گویدْت گیتی «بار بر خر نه»
تو گوش دل نهاده‌ستی به دستان نهاوندی
اگر دانی که فردا برتو خویش و اهل و پیوندت
بگرید زار چندینی بدین خوشیّ چرا خندی؟
بباید بی‌گمان رفتنت از اینجا سوی آن معدن
که آنجا بدْروی بی‌شك هرآنچ اینجا پراگندی ۲۰
حکایت‌های شاهان را همی خوانیّ و می‌خندی
همی بر خویشتن خندی نه بر شاه سمرقندی
چرا بر عهد و سوگند رسول خویش نشتابی
به سوی عهد فرزندش گر اهل عهد و سوگندی؟
گر اهل عهد و پیمانی از اهل خاندانی تو
وگر زین خانه بیرونی بر افسوسیّ و ترفندی
نیائی سوی نور ایرا به تاریکی درون زادی
وگر زی نور نگرائی در این تاریكِ چَهْ بندی
اگر فردا شفاعت را از احمد طَمْع می‌داری
چرا امروز دشمن‌دار اهل‌البیت و فرزندی؟ ۲۵

۲۷۳

ای داده دل و هوش بدین جای سپنجی بیم‌است که از کبر دراین جای نگنجی
والله که نیاید به ترازوی خرد راست گر نعمت دنیا را با رنج بسنجی
ور مملکت روم بگیری چو سکندر هرگز نشود ملك تو این‌جای سپنجی
وز بندو بلای فلکی رسته نگردی هرچند تو را بنده شود رومی و طنجی
چون روزیِ تو نانی و یك مشت برنج است از بهر چه چندین به شب و روز برنجی ۵

ور همچو خز و بزّ بپوشَدْت گلیمی — خزّت چه همی باید و دیبای ترنجی
فردات تهی دست به کنجی بسپارند — هرچند مَلِك‌وار کنون بر سر گنجی
صنعت به تو ضایع شد ازیرا که شب و روز — مشغول به شطرنج و به نرد و شش و پنجی
از بهر چه دادند تو را عقل، چه گوئی؟ — ناخوش بخوری چون خر و چون غلبه بلنجی؟
وز بهر چه دادند تو را بار خدائی؟ — وز بهر چه شد بنده تورا هندو و زنجی؟ ۱۰
زیرا که تو بیش آمدی اندر دین زیشان — پس چون نکنی شکر و زیادت نلفنجی؟
امروز که شاهی و رُتَب فنج بیندیش — زیرا که نَماند ابدی شاهی و فنجی
از مکر خداوند همی هیچ نترسی — زان است که بابنده پر از مکر و شکنجی
اندیشه کن از بندگی امروز که بنده‌ت — در پیش به پای است و تو بنشسته به شنجی
همچون کدوئی سوی نبیدو، سوی مزگت — آگنده به گاورس دو خرواری غنجی ۱۵
با مسجد و با مؤذن چون سرکه و ترفی — با مسخره و مطرب چون شیر و برنجی
واللّه که نسنجند نماز تو ازیراك — روی تو به قبله است و به دل با دف و صنجی
تا خوی تو این است اگر گوهر سرخی — نزدیك خردمند زراندود برنجی
رخسار تو را ناخن این چرخ شکنجید — تو چند لب و زلفك بت روی شکنجی؟
لختی به ترنج از قبل جانْت میان سخت — از بهر تن این سست میان چند ترنجی؟ ۲۰
آن است خردمند که خوردنْش خلنج — زان است که تو بی‌خرد از کاسه خلنجی
گرگی تو که بی‌نفعی و بی‌خنج ولیکن — خود روز و شب اندرطلب نفعی و خنجی

همسایهٔ بی‌فایده گر شاید ما را
همسایهٔ نیك است به افرنجه فرنجی

۲۷۴

این تن من تو مگر بچّهٔ گردونی — بچه گردونی زیرا سوی من دونی
او همان است که بوده است ولیکن تو — نه همانا که همانی، که دگرگونی
طمع خیره چه داری که شوی باقی؟ — نشود چون ازلی بودهٔ اکنونی
تو مرآن گوهر بیرونی باقی را — چون یکی درج برآورده به افسونی
با تو تا مقرون است این گهر باقی — تو به زیب و به جمال ای تن قارونی ۵
زان گهر یافته‌ای، ای گهر تیره، — این قد سروی وین روی طبرخونی

لیکن آنگه که گهرْت از تو شود بیرون — تو همان تیره گل گندهٔ مسنونی
ای درونی گهر تیره، نمی‌دانی — که درونی نشود هرگز بیرونی؟
گر فزونی نپذیرد جز کاهنده — چه همی بایدت این چونین افزونی؟
گفته باشم به حقیقت صفتت، ای تن — گرْت گویم صدف لُولوی مکنونی ۱۰
اندر این مرده صدف ای گهر زنده — چونکه مانده‌ستی بندی شده چون خونی؟
غرقه گردنده به دریای جهان اندر — گر نه ذوالنّونی مانندهٔ ذوالنّونی
تو دراین قبّهٔ خضرا و براین کرسی — غرض صانع سیّاره و گردونی
دام و دد دیو تو گشتند و بفرمانت — زانکه تو همبر جمشید و فریدونی
جزتو همواره همه سر به‌نگونسارند — تو اگرشاه نه‌ای راست‌چنین چونی؟ ۱۵
خطر خویش بدان و به امانت کوش — که تو بر سرّ جهان داور مأمونی
نور دادار جهان برتو پدید آمد — تن چو زیتون شد و تو روغن زیتونی
گر به چاه اندر با بند بود خونی — اندر این چاه تو با بند همیدونی
وگر از زندان هر زنده رها جوید — تو براین زندان از بهر چه مفتونی
تا از این بازی زندان نه‌ای آراسته — نشوم ایمن برتو که نه مجنونی ۲۰
چاه باغ است تو را تا تو چنین فتنه — بر رخ چون گل و بر زلفك چون نونی
مستِ می خورده ازین‌سان نبود زیرا — تو چنین بی‌هش و مدهوش از افیونی
دیوِ بدگوهر از راه ببُرده‌ستت — مستِ آن رهبر بدگوهر وارونی
هر زمان پیش تو آید نه همی بینیش — با عمامه‌ی بزر و جامهٔ صابونی؟
چون کدو جانش زدانش تهی وفکرت — بر چون نار بیاگنده ز ملعونی ۲۵
چون سر دیوان بگرفت سر منبر — هریکی دیو باستاد به مأذونی
بر ستوریّ امامانْش گوا دارم — قدح وابقی و قلیهٔ هارونی
از بسی ژاژ که خایند چنین گم شد — راه بر خلق ز بس نحس و سراکونی
ای خردمند، مخر خیره خرافاتش — که‌تو باری نه‌چنو خربط و شمعونی
علم دین‌را قانون اینْست که‌می‌بینی — به خط سبز براین تختهٔ قانونی ۳۰
گر براین آب تو را تشنگیی باشد — مَنْت جیحونم و تو برلب جیحونی
وگرم گوئی «پس گر نه تو بی‌راهی — چون به یمگان در بی مونس و محزونی؟»
مغزت از عنبر دین بوی نمی‌یابد — زانکه با دنیا هم گوشه و مقرونی

وای برمن که در این تنگ دره ماندم | خنکِ تو که تو بنشسته به هامونی!
من در این تنگی بی‌دانش و بدبختم | تو به هامون بر دانا و همایونی! ۳۵
که تواند که بُوَد از تو مسلمان‌تر | که وکیل‌خان یا چاکر خاتونی؟
حال جسم ما هر چون که بُوَد شاید | نه طبرخونی مانده است نه زریونی
تا بدین حالك دُنیی نشوی غرّه | که چنین با سلب و مرکب گلگونی
سلب از ایمان بایَدْت همی زیرا | جز به ایمان نبُوَد فردا میمونی
به یکی جاهل کز بیم کند نوشت | نوش کی گردد آن شربت طاعونی؟ ۴۰

سخن حجّت بشنو که تو را قولش
بِهْ بکار آید از داروی زرعونی

۲۷۵

آنچه‌ت بکار نیست چرا جوئی؟ | وانچه‌ت ازو گزیر چرا گوئی؟
بی‌روئی ار به روی کسی آری | بی‌شك به رویت آید بی‌روئی
خوش‌خوش از جهان و جوانمردی | پیش آر و پیش مار خوی نوئی
بدخو عقابْ کوته عمر آمد | کرگس دراز عمر ز خوش‌خوئی
این زال شوی کُش چُتو بس دیده‌است | از وی بشوی دست زناشوئی ۵
بنده مشو ز بهر فزونی را | آن را که همچو اُونی و به زوئی
گر دانشت به مال به دست آمد | پس مال می به دانش چون جوئی؟
چون می فروشی آنچه خریده‌ستی؟ | خونی ز خون ز بهر چه می‌شوئی؟
جان را به علم پوش چو پوشیدی | تن را به ششتریّ و به کاکوئی
روشن روانْت گنده ز بی‌علمی | تیره تنت چو مشك به خوش‌بوئی ۱۰

پوینده این جهان و فروزندی
او را از این قبل به تگاپوئی

۲۷۶

جهانا چه درخورد و بایسته‌ای! | وگر چند با کس نپایسته‌ای
به‌ظاهر چو در دیده‌خس ناخوشی | به باطن چو دو دیده بایسته‌ای

اگر بسته‌ای را گهی بشکنی — شکسته بسی نیز هم بسته‌ای
چو آلوده‌ای بینی آلوده‌ای — ولیکن سوی شستگان شسته‌ای
کسی کو تو را می نکوهش کند — بگویش: هنوزم ندانسته‌ای ۵
بیابی ز من شرم و آهستگی — اگر شرمگن مرد و آهسته‌ای
تو را من همه راستی داده‌ام — تو از من همه کاستی جسته‌ای
زمن رسته‌ای تو اگر بخردی — بچه نُکوهی آن را کزو رسته‌ای؟
به من بر گذر داد ایزد تو را — تو بر ره‌گذر پست چه نُشسته‌ای
ز بهر تو ایزد درختی بکشت — که تو شاخی از بیخ او جسته‌ای ۱۰
اگر کژ برُو رُسته‌ای سوختی — وگر راست بر رُسته‌ای رَسته‌ای
بسوزد کژیهات چون چوب کژ — نپرسد که بادام یا پسته‌ای
تو تیرِ خدائی سوی دشمنش — به تیرش چرا خویشتن خسته‌ای؟
چو بی‌راه و بی‌رسته گشتی، مرا — چه گوئی که بی‌راه و بی‌رسته‌ای؟
چو دانش بیاری تو را خواسته‌م
وگر دانش آری مرا خواسته‌ای ۱۵

۲۷۷

اگر نه بستهٔ این بی‌هنر جهان شده‌ای — چرا که همچو جِهان ازهنرجَهان شده‌ای؟
تن تو را به‌مثل مادر است سِفله جهان — تو همچو مادرْ بدخو چنین ازان شده‌ای
چرا که مادر پیر تو ناتوان نشده است — تو پیشِ مادر خود پیرو ناتوان شده‌ای؟
فریفته چه‌شوی ای جوان بدانکه به‌روی — چو بوستان و به‌قد سرو بوستان شده‌ای؟
چگونه مهر نهم برتو زان سپس که به‌جهل — تو بر زمانهٔ بدمهر مهربان شده‌ای ۵
به خوی تن مرو ایرا که تو عدیل خرد — به‌سفله تن نشدی بل به‌پاك جان شده‌ای
نگاه کن که: در این خیمهٔ چهارستون — چو خسروان ز چه معنی تو کامران شده‌ای
چه یافتی که بدان بر جهان و جانوران — چنین مسلّط و سالار و قهرمان شده‌ای
زمین و نعمت او را خدای خوان تو کرد — که‌سوی‌او تو سزای نعیم و خوان شده‌ای
طفیلیان تو گشتند جمله جانوران — براین مبارك خوان و تو میهمان شده‌ای ۱۰
گمان مبر که براین کاروان بسته زبان — تو جز به‌عقل وسخن میرِ کاروان شده‌ای

اگر به عقل و سخن گشته‌ای بر این رمه میر — چرا ز عقل و سخن چون رمه رمان شده‌ای؟
چرا که قول تو چون خزّ و پرنیان نشده است — اگر تو در سلب خزّ و پرنیان شده‌ای؟
تورا همی سخنی خوب گشت باید و خوش — تو یک جوال پی و گوشت و استخوان شده‌ای
تورا به حُجرگکی تنگ در ببست حکیم — به بند در تو چنین از چه شادمان شده‌ای؟ ۱۵
یقین بدان که چو ویران کنند حجرهٔ تو — همان زمان تو بر این عالی آسمان شده‌ای
نهان نه‌ای ز بصیرت به سوی مرد خرد — اگرچه از بصر بی‌خرد نهان شده‌ای
ز فضل و رحمت یزدان دادگر چه شگفت — اگر تو میر ستوران بی‌کران شده‌ای!
نگاه کن که چو دین یافتی خدای شدی — که چون خدای خداوند هندوان شده‌ای
اگر به دین و به دنیا نگشته‌ای خشنود — درست گشت که بدبخت و بدنشان شده‌ای ۲۰
به دوستان و به بیگانگان به باب طمع — بسان اشعب طمّاع داستان شده‌ای
اگر جهان را بندهٔ تو آفرید خدای — تو پس به عکس چرابندهٔ جهان شده‌ای
بدوز چشم ز هر سوزیان به سوزن پند — که زار و خوار تو از بهر سو زیان شده‌ای
به شعر حجّت گرد طمع ز روی بشوی — اگر بِدِل تبع پند راستان شده‌ای
وگر عنان خرد داده‌ای به دست هوا — چو اسب لانه سرافشان و بی‌عنان شده‌ای ۲۵
سخن بگو و مترس از ملامت، ای حجّت — که تو به گفتن حق شهرهٔ زمان شده‌ای
تو نیک‌بختی کز مهر خاندان رسول — غریب و رانده و بی نان و خان و مان شده‌ای
به حبّ آل نبی بر زبان خاصه و عام — نه از گزاف چنین تو مثل روان شده‌ای
بس است فخر تورا این که بر رمهٔ ایزد — بسان موسی سالار و سرشبان شده‌ای
جهان چو مادر گنگ است خلق را و تو باز — به پند و حکمت از این گنگ ترجمان شده‌ای ۳۰
گمان بد بگریزد ز دل به حکمت تو — از آن قبَل که تو از حقّ بی‌گمان شده‌ای
به آب پند و طعام بیان و جامهٔ علم — روان گمره را نیک میزبان شده‌ای
قران کنند همی در دل تو حکمت و پند — بدان سبب که به دل خازن قُران شده‌ای
تو ای ضعیف خرد ناصبی که از غم من — چو زرد بید به ایّام مهرگان شده‌ای
به تو همی نرسد پند دل پذیرم از آنک — تو بی‌تمیز به گوش خرد گران شده‌ای ۳۵
ز بهر دوستی آل مصطفیٰ بر من — بزرگ دشمن و بدگو و بدزبان شده‌ای

تو بی‌تمیز بر الفغدن ثوابْ مرا
اگر بدانی مزدور رایگان شده‌ای

۲۷۸

ای‌خواجه، تورا در دل اگر هست صفائی برهستی آن چونکه تورا نیست ضیائی؟
ور باطنت از نور یقین هست منوّر بر ظاهر آن چونکه تو را نیست گوائی؟
آری چو بُوَد ظاهرْ تحقیق، ز تلبیس پیدا شود او،همچو صوابی ز خطائی
در وصف چو خیری نبود خلق‌پرستی
در صید چو بازی نبود جوجه ربائی

۲۷۹

چنین در کارها بسیار مندیش مگو ورنه بکن کاری که گفتی
نباید کز چنین تدبیر بسیار
ز تاریکی به تاریکی درافتی

۲۸۰

چند گردی گرد این بیچارگان؟ بی‌کسان‌را جوئی‌ازبس بی‌کسی!
تا توانستی ربودی چون عقاب چون شدی عاجز گرفتی کرگسی
فاسقی بودی به وقت دست‌رس
پارسا گشتی کنون از مفلسی

۲۸۱

ای همه گفتار خوب بی‌کردار، بی‌مزه‌ایّ و نکو چو دستنبوی
روی مکن هرسوئیّ و باز مگرد از سخن خویش مباش چو گوی
گوی‌نه‌ای‌چون‌دوروی گشته‌ستی؟ گوی کند هر زمان به هرسو روی
آنچه نخواهی که بدرویش مکار
وانچه‌نخواهی که‌بشنویش‌مگوی

۲۸۲

تا کی از آرزوی جاه و خطر به در شاه و زی امیر شوی؟

دشمن من شدی بدانکه چو من حاضر آیم تو می حسیر شوی
جهدِ آموختن بباید کرد گرْت باید که بی‌نظیر شوی
که نمیرند جمله با خطران
تا تو، ای بی‌خطر، خطیر شوی

۲۸۳

کیوان چو قران به‌برج خاکی‌افگند زاحداث زمانه را به پاکی افگند
اجلال تو را ضوء سماکی افگند اعدای تو را سوی مغاکی افگند

۲۸۴

تا ذات نهاده در صفائیم همه عین خرد و سفرهٔ ذاتیم همه
تا در صفتیم در ممانیم همه چون رفت صفت عین حباتیم همه

۲۸۵

ارکان گهرست و ما نگاریم همه . وز قرن به قرن یادگاریم همه
کیوان گُردست و ما شکاریم همه واندر کف آز دلفگاریم همه

۲۸۶

با گشت زمان نیست مرا تنگ دلی کایزد به کسی داد جهان سخت ملی
بیرون برد از سر بدان مفتعلی شمشیر خداوند معدّ بن علی